

پشت میله های سرخ



ترجمه: بهرام نظام آبادی

الکساندر دالگان



آلساندر دالگان

پشت میله‌های سرخ

بهرام نظام آبادی

آشیانه کتاب

۱۳۶۵



آشیانه کتاب

تهران، خیابان ولی عصر، کوی دوم گاندی



چاپ اول، پنج هزارد نسخه، ایرانچاپ

بر فراز قلمای رفیع و پوشیده از برف
خواهم ایستاد و فریاد خود را به سوی ستارگان
منتظر شب در رقص پرهیجان بخار دهان ، در زیر نور ماه
خواهم فرستاد و به افتخار مردانی که بر امواج ایستاده اند ، " سرود
انسانها " را خواهم خواند . زیرا قصه تلخ سالهای هجران و سالهای درد
من ، افسانه ایستادن بر امواج بی امان دریای سرنوشت بوده است .

تقديم به روان والای پدرم " طاهر "
مرد همیشه تنهای رنجها و مهربانیها . . .
مترجم

پیش‌گفتار

از آغاز اولین دوره‌های تاریخ تکوین تمدن بشر، خودخواهی‌ها، ظلم‌ها، و استبدادها به نوعی چهره نشان داده و بر سرنوشت حوامع بشری سایه گسترده اند.

انسان عصر حاضر، بیش از پدران اولیه خود، با توحش سر و کار دارد، زیرا اگر آنان با سنگ و یا با چماق می‌کشتند، امروزه با تفنگ و مسلسل و بمب در مدت زمان کوتاهی عده زیادی به خاک و خون کشیده می‌شوند و حال اگر با همین ترتیب و تسلسل به پیش برویم سرنوشت جامعه وحشی‌تر آینده این دنیا با وجود انفجارهای هسته‌ای به کدامین سوی خواهد رفت؟ با توجه به اینکه نمونه رقت‌انگیز و خلاف همه شئون و قواعد انسانی آن را با حیرت و دهشت در هیروشیما تجربه کردیم.

اما در تاریخ می‌خوانیم که حکمرانانی بوده‌اند که حتی برای ابقای خود از جان و زندگی زن و فرزند و نزدیکان و دوستان صمیمی و یاران با وفای خود می‌گذشتند، چه رسد به مردم عادی و عامی محدوده تحت سلطه خود، پس اینان همیشه اسارت را به شکلی تلخ و مرارت بار به نمایش گذاشته‌اند. زمان جنگ دوم جهانی و چند سالی پس از آن، سرزمین پهناور روسیه شوروی تحت سلطه "استالین" اداره می‌شد، نام استالین و استالینهای تاریخ تمدن انسان، نمایانگر نشانگر چهره تلخ استبداد بوده و هست، چه، مردم تحت ستم و مظلوم آن زمان شوروی با همه سختی‌ها، بدبختی‌ها و فلاکت‌های ناشی از تحمیل جنگ جهانی که آنهم معلولی از خودکامگی و زیادت‌طلبی‌های معجونی به نام "هیتلر" می‌شد، بسر برده و از سوی دیگر مجبور به تحمل خفقان، شکنجه و درد دیکتاتوری استالین با همه نا باوریهایشان نیز بودند.

این داستان واقعی نقش کوچکی از وسعت خشونت آن زمان را به تصویر می‌کشد و خود نمودار گویایی است از توحش تاریخ تمدن بشری. لذا من هم به نوبه خود ترجمه این اثر لطیف و انسانی را به همه بر امواج ایستادگان و ستم‌دیدگان تاریخ این ماتمکده خاکی تقدیم می‌دارم.

"مترجم"

در یکی از آخرین روزهای سال ۱۹۴۸، یک مرد جوان آمریکائی به نام (الکساندر دالگان)^۱ در حالی که در یکی از خیابان‌های مسکو قدم می‌زد، توسط پلیس مخفی شوروی یا (ام. گ. ب)^۲ بدون کوچکترین جرمی دستگیر می‌شود. از محل دستگیری تا سفارت آمریکا فقط دو خیابان فاصله بود که او می‌توانست از میان جمعیت انبوه فرار کرده و خود را به آنجا برساند و از خطر در امان بماند. اما در نهایت تواضع ایستاده و به مأمور مخفی جواب می‌گوید، و پس از چند لحظه به عنوان زندانی (ام. گ. ب) راهی زندان می‌شود و البته می‌رفت که برای مدت بیست و سه سال از دنیای آزادی محروم گردد!

در اوائل دهه ۱۹۳۰ آمریکا با درصد وحشتناک بیکاری مواجه شده بود. دستمزدها واقعا "در حد نامعقول و کم بود و در چنین موقعیتی، دولت اتحاد جماهیر شوروی پیشنهاد کار به متخصصین آمریکائی، با پول خوب - البته به دلار - برای مدت یک سال می‌دهد. در نتیجه تعداد زیادی از تکنیسین‌های جوان راهی شوروی می‌شوند. یکی از این تکنیسین‌ها (مایکل دالگان)^۳ پدر الکساندر دالگان (یک نیویورکی لهستانی الاصل) بود، وی طی قراردادی به سال ۱۹۳۳، در مسکو مشغول به کار شد و پول خوبی می‌گرفت ولی دوری زن و دو کودک خردسالش

1- Alexander Dolgun

2- M.G.B.

3- Michael Dolgun

که در نیویورک مانده بودند او را به سختی می‌آزرد. او بیشتر درآمدش را برای خانواده^۴ کوچک خود در نیویورک می‌فرستاد، سرانجام بنا به توصیه رئیس کارخانه، او خانواده‌اش را به مسکو فرا خواند. و ضمناً مدت قرارداد را برای سال دوم تمدید کرد، یک سال به دو سال سپس به چهار سال تبدیل و بعد در سال ۱۹۳۹ یعنی هنگامی که تصویر تلخ جنگ نمایان شد او هنوز کارش را حفظ کرده بود. و بدین ترتیب خانواده^۵ وی مقیم مسکو گردیدند. تا این که مایکل دالگان به مقامات شوروی گفت که قصد دارد، خانواده‌اش را به کشورش بازگرداند، (آنا)^۴ همسر و دو کودکش هرگز در اتاق کهنه و قدیمی راحتی نداشتند. مامورین نه تنها به خواسته او توجهی نکردند، بلکه با دغل بازی‌های بیشمار، سنگ‌های زیادی حلوی پای او انداختند.

جنگ دوم جهانی به روسیه کشانده شد و مایکل دالگان ناگهان دریافت، بدون این که خود بخواهد یا این که از او تقاضا شود، او را به عنوان یک روسی محسوب و سپس او را به ارتش سرخ منتقل کرده‌اند! در مدت جنگ، خانواده او فقط چند بار موفق به دیدار او شدند و به سختی در شهر محاصره شده^۶ مسکو زندگی می‌کردند، آنا و دو فرزندش یعنی (استلا)^۵ و الکساندر همیشه در آرزوی این بودند که دوباره به شهر خود نیویورک باز گردند، اما راهی برای بازگشت‌شان وجود نداشت.

آلکس قهرمان ماجرا، شخصی کاتولیک مذهب بود و همیشه به آن دنیا و دوزخ می‌اندیشید ولی به تدریج تمامی آن افکاری که در اثر موعظه‌ها دریافت کرده بود می‌رفت که به خشکی و بی‌روحي منتهی گردد: "درباره آنها خیلی چیزها یاد گرفتم، زیرا خود خواستام، و گام برداشتن به جهنم را که در کتاب مقدس اشاره شده جز تلخی نمی‌بینم، بیشتر داستان زندگی‌ام را به خاطر می‌آورم، تاثیر گذاری آن در روح و افکارم تا بدان پایه است که حوادث قادر به زدودنش از ضمیرم نخواهند بود. در مواقع زیادی احساس کردم که واقعا خسته شده‌ام، آنها هرگز به من این اجازه را ندادند که خواب و خوراک راحت در آن سرزمین سرد داشته باشم، و حال می‌باید افکارم را متمرکز کنم تا قادر باشم که میان حوادث زندگی‌ام رابطهای معقول پیدا کنم."

در بهار سال ۱۹۵۰ من در یک قوطی کنسرو (قطار زیر زمینی مسکو)^۶ به سختی نفس می کشیدم و سپس، از زندان شکنجه بارو وحشتناک مسکو، برای بازجویی به اردوگاه کارگری قزاقستان فرستاده شدم به سختی نحیف و مریض شده بودم. و پس از گذشت یک سال و نیم در بی خوابی و وحشت و شکنجه واقعا "به مرض روحی دچار گشتم، در میان زندانی های (اوکرائینی)^۷ و تاتار و دیگر نژادهای روسی من یکی فقط آمریکائی بودم.

وقتی ترن حامل ما به اردوگاه رسید به طرز بدی حس کردم که از زور ضعف و ناراحتی، حتی قادر به حرکت نیستم و بعد فهمیدم که برای کار اجباری در معدن سنگ باید برویم! و دریافتم که بین قرنطینه تا زمان عقد قرارداد کار اجباری زمانی پیش می آید که استراحتی بکنم و در آنجا می توانم به خاطر بیاورم که متحمل چه مصیبت ها و رذالت هایی شدم! این سختی ها، تنها مختص من یا یک نفر نبود، بلکه بلایائی بود که بر سر هر زندانی بیچاره می آمد. فکر می کنم توانائی آن را داشته باشم تا راجع به فلاکت ها و ناروائی هایی که بر من تحمیل شده مطالبی بنویسم.

من حضور ذهن خارق العاده ای برای زنده کردن گذشته ها دارم و حتی صورت مردمی را که در زندان های مسکو مرا شکنجه می کردند به یاد می آورم، زندان های (لی فورتوفو)^۸ و (ساخانوفکا)^۹ و حتی شماره های تک تک سلول هایی که در آن ها حبس انفرادی بودم، به خاطر دارم و نیز روزهایی که در تنهایی و انزوا و تاریکی به سر می بردم، سلول های وحشت و همچنین هزاران زندانی دیگر، حال که این سطور را می نویسم، صورت ها، موهای چرب و متعفن و فریادهائی که در اطرافم بود پس از بیست سال فراموشی دوباره برایم زنده شده اند و این درست مانند این است که شما در منزل را باز می کنید و شخصی را می بینید که سال های سال از او دور بوده اید و حال بلافاصله او را تشخیص می دهید. هرچند که یادآوری آن ها مضمّن کننده است با وجود این می شود با کلمات حضور دایمی شان را به روی کاغذ تضمین کرد.

6- Stolypin

8- Ukrainian

7- Lefortovo

9- Sukhanovka

همان طور که اشاره شد، در یکی از آخرین روزهای سال ۱۹۴۸ یک آمریکائی در خیابان های مسکو توسط پلیس مخفی (ام. گ. ب) دستگیر و زندانی می شود. خوب! حالا به آن روز برمی گردم، به اولین ساعات دستگیری، ساعت بین یک و دو بامداد بود که من در جلوی خانه نامزدم (مری کاتو)^۱ ایستاده بودم و داشتم شب بخیر می گفتم. من صمیمانه عاشق مری بودم، او در سفارت انگلیس منشی بود و من هم در سفارت آمریکا، من و او هر دو در سطح کارمند ساده اداره مان بودیم. ولی روابط ما بسیار زنده و عاشقانه بود و دوستان زیادی در بین افراد و خانواده های دیپلماتیک داشتیم و بالطبع به مهمانی ها و شب نشینی های زیادی دعوت می شدیم و هیچ کس فکر نمی کرد که جوان بیست ساله ای مانند من سرپرست قسمت بایگانی یک کنسولگری باشد. مردم می دانستند که من و مری عاشق و دلداده هم هستیم و لذا بیشتر اوقات سر به سر ما می گذاشتند و به ما عاشقان نیم وجبی لقب داده بودند!

در آن شب من و مری خیلی دیر وقت راهی خانه شدیم، هر چند که سخت به هم علاقه داشتیم ولی معاشرتمان از حد مکالمه فراتر نرفته بود و می خواستیم تا روز ازدواج معاشرتمان را به همین منوال ادامه دهیم و آن شب، شبی بود که حتی گفتن شب بخیر سخت غیر ممکن می نمود. در آستانه در خانه مری ایستاده بودیم، در حالی که نمی دانستیم که چه جریاناتی در اطراف ما وجود دارد. حزن و اندوه بیشماری را در چهره کودکانه او دیدم و نومیدانه به او گفتم که: مری فکر می کنم

1- Mary Catto

با سس ماه باید برای مامورینی از سوی سفارت عازم جایی دیگر شوم ، او نگاه عمیق و پرسشگرش را به من دوخت . پرسیدم : آیا منتظر من خواهی ماند؟!

— من برای همیشه منتظر تو خواهم ماند آل ، دوست دارم و هجران ترا تحمل می کنم ، ولی واقعا " تو می خواهی بروی؟

ما باید به (بلشوی)^۲ برای فردا شب می رفتیم با شاید حای دیگر ، حالا می خواهم استراحت کنم تا فردا آماده باشم . از هم جدا شدیم و من به طرف سفارت راه افتادم درحالی که قلبم از شوق عشق عظیم مری لبریز بود ، با این که می دانستم آدمی خرافاتی نیستم باز هم می خواستم در مورد عشق آسمانی مری هم مطمئن شوم !

سوار اتوبوسی شده به طرف محله ای که سفارت در آنجا واقع بود رهسپار شدم ، و این درحالی بود که متوجه شدم مردی خیلی کنجکاوانه مرا زیر نظر دارد ، و این دقت عمل من از وقتی شروع شده بود که سفیر (بدل اسمیت)^۳ به ما هشدار داده بود که اخیرا " پرسنل آمریکائی مقیم مسکو خیلی آسیب پذیر شده اند .

این یک نقشه از طرف کشورهای عضو پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) بود که شوروی می تواند چکسلواکی را اشغال کند! و بعد من اندیشیدم که این موضوع باعث شده که نظر منفی نسبت به آمریکائی های مقیم مسکو پیدا شود و این (ام . گ . ب) بود که چون دنباله ای سرسختانه به ما چسبیده بود در آن شب در اتوبوس دریافتم که بیش از یک نفر در تعقیب من می باشند ، بنابراین خودم را به آن راه زدم و سعی کردم که خیلی آرام و بی تفاوت بنشینم ، اتوبوس در ایستگاه سفارت در حال توقف بود که برخاستم و در کنار در خروجی به انتظار ایستادم ، سه مرد برخاسته و به دنبالم روان گشتند ، از اتوبوس بیرون پریدم و سعی کردم به سرعت از ایستگاه فاصله بگیرم ، آن ها به تعقیب من پرداختند ، تقریبا " حالت دویدن گرفتم و آن ها نیز بر سرعت خود افزودند ، زانوانم مرتعش شده و در سرعتم تاءثیر گذاشته بود . آن ها مرادوره کردند و بعد در یک فرصت مناسب به رویم پریدند . . . در این وقت یک باره از خواب پریدم!! و این خواب بد شاید بیشتر به جهت نصایح اخیر سفیر (اسمیت) بود که در مغزم به سنگینی رسوب کرده بود! ، به هر حال کلمات با من و در من بودند وقتی به اداره رفتم با دختر خانم همکارم در قسمت

بایگانی موضوع را مطرح کردم ، او برایم گفت که یک خانم روسی در سفارت کار می‌کند و همسر (ادوارد استیونس)^۴ آخرین وزیر امور خارجه روزولت است ، و ادامه داد که در حال حاضر یک کشتی جنگی در لنینگراد منتظر اوست تا او را به خانه‌اش باز گرداند و ما باید خیلی مراقب او باشیم . و حتی در صبح سیزدهم دسامبر هنگامی که او ، بیرون می‌رفت یکی از اشباح بیشمار ماموران مخفی به تعقیب او می‌پردازد و ما آن‌ها را از پنجره سفارت زیر نظر می‌گیریم ، آن‌ها می‌بایست او را سوار اتوبوس می‌کردند و ما این را خوب می‌دانستیم ، من خنده طولانی کرده و سپس گفتم سایه این اشباح یعنی ماموران مخفی (ام . گ . ب) همه جا هستند و من هم شاید یکی از همین سایه‌ها باشم ! و بعد همه زدند زیر خنده !

اول صبح همان سیزدهم دسامبر من تمام سلاح‌های خود را برداشتم ، باید بگویم من عاشق اسلحه بودم و کلکسیون از اسلحه‌ها ، سه تیانهجه ، یک تفنگ بادی و یک تفنگ کالیبر سی و دو ، به اضافه یک مسلسل جالب استثنائی که به محض کشیدن ماشه ، نه تیر در یک آن آتش می‌کرد ، آن را به اداره آورده بودم تا با روغن ماشین تحریر جلا دهم ، زیرا در خانه روغن مخصوص آن را نداشتم ، خاطره خوبی که به یاد دارم این است که تپانچه اسپانیائی خود را در کشوی میز محل کار خود گذاشتم و بعد برای صرف ناهار اداره را ترک کردم . قرار بود که ناهار را به همراه (کاپیتان نورث)^۵ که یک وابسته نظامی (آتاشه)^۶ در سفارت استرالیا بود صرف کنم . (نورث) از جمله آدم‌هایی بود که آدم بعد از یک جنگ با او دوست می‌شود ! زیرا او قبلاً " دوست مری بود و زمانی که مری از من خوشش آمد و او را رها کرد ، این موضوع سخت حسادت او را برانگیخت و از ما تا روز مهمانی سفارت انگلیس دوری گزیده بود . و بعد از مهمانی از من خواست که در بیرون از محل مهمانان با او دعا کنم ، وقتی داشتیم برای کتک کاری از راه پله‌ها به بیرون می‌رفتیم ، ناگهان " نورث " پایش در رفت و با کله به روی زمین افتاد و سرش شکافت ، بلافاصله او را روی دوش انداختم و به طرف دستشویی بردم و شروع کردم به شستن خون‌های سرش ، و بعد سرش را با دستمال موقتاً " بستم ، او مرا در برگرفت و ضمن عذرخواهی گفت که هرگز قصد آسیب رساندن به من را نداشته است و من از دوستان خوب او محسوب

4- Edward Stewance 5- Captain North

6- Attache

می‌شوم ، تنها عصبانیت و حسادتش باعث شده بود که او در مقابل من بایستد . و پس از آن واقعه ، حسادت و رقابت در مورد (مری) ، میان من و (نورث) به پایان رسید .

یک غذای خوب و درست و حسابی در مسکو پیدا کردن ، کار حضرت فیل است ! ولی من در این زمینه کار کشته شده بودم و نیز (نورث) در این مورد تجربه فراوانی داشت ، لذا ما در رستوران (آراگوی)^۷ که یک رستوران گرجستانی بود و در خیابان (گورکی)^۸ واقع بود ، قرار گذاشته بودیم . از سفارت تا آنجا بیست دقیقه قدم زنان طول می‌کشید ، حدود ساعت یک از سفارت خارج شدم ، وقتی از خیابان گذشتم پلیسی را دیدم که مستقیماً به من نگاه می‌کند ، چشکی به او زده پرسیدم ، هی رفیق از صبح تا حالا چند تا جاسوس شکار کردی؟ نگاه خشونت باری به سویم افکند و بعد سر خرش را کج کرد و به راه دیگری رفت !

روز آفتابی و قشنگی بود ، سفارت آمریکا روبروی ضلع شمالی کاخ کرملین واقع بود ، در پیاده روی خیابان (گورکی) به سمت راست خود نگاهی انداختم ، انبوه مردم را در اطراف مقبره (لنین) و تعداد زیادی از مردم را در گوشه و کنار میدان سرخ در حال ولگردی دیدم ، با توجه به سردسیری بودن مسکو ، برفی در خیابان‌ها ندیدم ، در حالی که کریسمس تقریباً " داشت نزدیک می‌شد . گنبدهای (سنت باسیل)^۹ در زیر نور خورشید درخشش عجیبی داشتند ، از اواسط خیابان (گورکی) به سمت چپ رفتم و جمعیت زیادی را در مقابل ساختمان (وزرای مشاور) دیدم . از خیابان بغلی رد شده و از جلوی یک مغازه خواربار فروشی که در آنجا به منزله یک سوپرمارکت عظیم بود گذر کردم . حس کردم کسی مرا تعقیب می‌کند ، برای اطمینان بر سرعت قدم‌هایم افزودم ، او نیز با سرعت به دنبالم آمد ! به نظرم رسید که مرا صدا می‌کند ، بله . صدایم می‌کرد ، ولی با اسم (الکساندر میخائیلویچ)^{۱۰} ! و تا آن زمان هرگز کسی مرا به این اسم نخوانده بود ، بنابراین توجهی به او نکردم ، حال صدای دویدن او را از پشت سر می‌شنیدم ، و بالاخره به من رسید و با آن هیکل گنده و سنگینش از کنار مرا بغل کرد ! و بلافاصله گفت :

7- Aragvi

8- Gorky Street

9- St.Basil

10- Mikhailvich

(کریوخا)^{۱۱} (دوست قدیمی)! چقدر خوشحالم که باز هم ترا می‌بینم، خیلی وقت بود که از تو دور بودم! کاملاً گیج شده بودم، با خود اندیشیدم که شاید او یک مزاحم باشد، زیرا هرگز یک چنین هیولای دیلاق، با صورتی متمایل به سرخی و آمیخته با کمی مهربانی! و کلاه شاپوی سیاه‌رنگ ندیده بودم. من هنوز در میان دستان کنده او محاصره بودم و او در حالی که بلند، بلند حرف می‌زد، گاهگاهی هم باران تف‌هایش صورتم را نوازش می‌داد! مرا کم‌کم به انتهای پیاده‌رو نزدیک دیوار کشاند و گفت: اوه مرد، چه سورپریزی، واقعا " که چه سورپریزی است که دوباره می‌بینمت، بگذار از سر راه مردم کنار رویم تا گپی با هم بزنیم!

فکر کردم که شاید او یک دیوانه باشد، به خصوص با این حرکات عجیب و این طرز وحشیانه حرف زدن، درحالی که با دو دست تقلا می‌کردم به او گفتم: ببین آقا من شما را هرگز در عمرم ندیده‌ام، فکرمی‌کنم اشتباهی رخ داده است، و شما مرا به جای شخص دیگری گرفته‌اید و او صدایش را پائین آورده و به آهستگی گفت: نه فکرمی‌کنم که اشتباه کرده باشم، اسم شما "الکزاندردالزان" است، درسته؟

با خود فکر کردم که چرا فرار نکردم! تا او مرا گم کند، خصوصا " بعد از آن کابوسی که در خواب دیده بودم، درحالی که احساس دلتنگی و ناراحتی می‌کردم، گفتم: بله خودم هستم، ولی شما کی هستید؟، لندهور دست در جیب پالتویش کرد و یک کارت شناسائی پیچیده شده در یک لفاف قرمز و آبی به من نشان داد، به عکسش دقت کردم، بله خودش بود! نام او، (خاریتونوف. اس. آی)^{۱۲} و سرگروه‌گشت (ام. گ. ب) منشعب از وزارت امنیت داخلی بود. ناگهان بدنم سرد شد. ولی حالت او خوش‌آیند بود و رویهم رفته مهربان می‌نمود، او گفت: خودت را ناراحت نکن چیز مهمی نیست، فقط... بله فقط پنج دقیقه می‌خواهیم در اداره‌مان با شما صحبت کنیم.

تصمیم به فرار از این مخمصه گرفتم، کارت شناسائی خود را بیرون کشیده و با خشونت گفتم، بیا، اینهاش، این هم کارت من، کارمند سفارت آمریکا در مسکو، من اجازه ندارم که به هیچ عنوانی با مقامات رسمی شوروی تماسی داشته باشم.

لذا متأسفانه نمی‌توانم با شما بیایم. خاریتونوف کارت مرا گرفته نگاهی به آن انداخت و بعد خونسرد، آن را در جیب بغلش غیب کرد! برای لحظاتی کاملاً " وارفتم، انکار که دیگر نمایش به پایان رسیده بود و پرده‌ها داست یائین می‌آمد. در سر نقشه فرار را طرح کردم، زیرا مطمئن بودم او به سوی جمعیت شلیک نخواهد کرد. ولی درست در لحظه‌ای که تصمیم به فرار گرفتم، علاوه بر دست‌های قوی خاریتونوف، دو مرد دیگر از دو طرف مرا محکم چسبیدند، در نتیجه من به تله افتادم! (خاریتونوف) با آن صدای رسایش گفت: شما خیلی خوش شانس هستید چون که دوستان من با ماشین آمده‌اند، لذا ما زحمت پیاده روی را تا اداره به خود نخواهیم داد. فرصتی خواهیم داشت تا در بین راه گپی هم بزنیم!

در حالی که در صندلی عقب، مابین دوتا مامور چاق و چله فشرده شده بودم، یکی از آن‌ها در گوشم وزوز کنان به انگلیسی شکسته گفت: خواهش کرد، شما ساکت هست! هیچ صدا در نیاورد، فهمید؟!، از ماشین به بیرون به انبوه خشن رهروان روسی نگاه می‌کردم که می‌رفتند تا در صف‌های طویل خود بایستند و در زنبیلی که آنجا به نام (آوسکا)^{۱۳} نامیده می‌شود، نان و کاهو، سیب زمینی و غیره تهیه کنند و به خانه ببرند. از کنار فروشگاه مواد غذایی که رد می‌شدیم نیمی از قسمت پائین زنی را دیدم که در آوسکائی که در دست داشت سیب زمینی زیادی حمل می‌کرد، و پا‌های نحیفش به سختی حرکت می‌کرد و شست پا‌های او را می‌دیدم که از نوک پاره کفش، به طرز مسخره‌ائی بیرون زده بود، من قادر به دیدن صورت زن نبودم ولی وقتی عمیقاً " به این صحنه خیره شدم، خنده تمسخر باری را در ماشین سردادم و بعد برای لحظه‌ای از این همه بیرحمی در زیر مراقبت‌های ویژه! بر خود لرزیدم و سخت متاثر شدم!

(خاریتونوف) که در صندلی جلو کنار راننده نشسته بود، روبرگرداند و با کلمات شمرده‌ای گفت:

— باز هم یادآوری می‌کنیم که ازین برخورد هیچ گونه نگرانی نداشته باشید، ما به وزارت امنیت کشور می‌رویم و فقط پنج دقیقه با هم حرف می‌زنیم، فقط پنج دقیقه!

او خیلی مطمئن و دل خوش کننده صحبت می کرد ، برای لحظاتی ، آرامشی در خود احساس کردم ، ولی آرامش ، خیلی زود پیا بود ، خدای بزرگ شاید آن ها می خواهند که مرا به استخدام خود در آورند و از من یک مامور بسازند ! و فکر می کنم این تنها چیزی است که در حال حاضر در مغزم شکل گرفته است .

پس از دور زدن در میدان (درزینسکی) ^{۱۴} در ضلع جنوب شرقی آن در مقابل یک ساختمان خاکستری سنگی توقف کردیم ، که آنجا زندان (لیوبیاکا) ^{۱۵} و سناد فرماندهی سازمان پلیس مخفی (ام . گ . ب) بود ، گفتم : اینجا همان کشتارگاه دولتی است ، و جایی است که شما را شستشوی مغزی کامل داده اند ! (خاریتونوف) خنده مسخره آمیزی در پاسخم تحویل داد .

قبل از انقلاب ، این ساختمان بیمه دولت محسوب می گردید که (گاس استراخ) ^{۱۶} (بیمه دولتی) نامیده می شد . و استراخ به معنای "بیمه" و نیز به معنای "ترس" است و لذا می شد آن را " ترس دولتی " نیز نامید . و پس از پاکسازی به وسیله انقلابیون و مفقودالاثر شدن زندانی های به شمار در آنجا در میان مردم اسم دیگری پیدا کرد : (گاس آژاس) ^{۱۷} که به معنای " کشتارگاه دولتی " است ، یک دژ سنگی غیر قابل نفوذ می باشد که فقط سوراخی آن را به میدان (درزینسکی) مرتبط می سازد و در تمام فلزی ضخیم این سوراخ همیشه بسته است ، ولی هنگامی که ما به آرامی به آن نزدیک شدیم ، شروع به باز شدن کرد ، درست شبیه فیلم های هیجان انگیز سینمایی شده بود ! ، به درون رفتیم و بعد در با صدای جیر و جیر خشنی بسته شد و پس از طی مسافت کوتاهی درهای ماشین باز شد و بعد خود را در یک محوطه بزرگی یافتیم ، در آن مکان مهیب جنبندهای پر نمی زد ، به غیر از ما ، صدای بستن در پژواک عجیبی در آنجا ایجاد می کرد و باز هم این (خاریتونوف) بود که با قیافه حق به جانب و کلماتی موزون و آرامش بخش به سویم آمد ، صدای حرامزاده اش را شنیدم که می گفت ، هیچ نگرانی نداشته باش فقط پنج دقیقه بیشتر با تو کار نداریم ، حالا با من از این راه بیا .

به راهروئی نزدیک شدیم و او مؤدبانه دم در ایستاد و کلاه برداشت و طبق تعارف شرقی ها اجازه داد که من اول وارد آنجا شوم . سراسر حال را سکوت

14- Dzerzhinsky, sq 15-Lubyanka

16- Gos, Strakh 17-Gas, uzhas

گیج کننده‌های پوشانده بود، هیچ کس را نمی‌دیدم، حتی دو مامور همراه ما هم ناگهان آب شده و به زمین فرو رفته بودند! افکار مشمئز کننده به سرعت در صفحه تصوراتم نقش می‌گرفت، اگر این مرد خبیث بخواهد عمل خلافی با من انجام دهد یا مرا وادار به کار ناشایستی بکند، چه خاکی می‌توانم بر سر بریزم؟ بله آشی برایم پخته بودند که من یک وجب روغن آنرا رویش نمی‌دیدم! آقای دالگان فقط چند سؤال کوتاه و مختصر از شما داریم خوشحالیم که شما را سر حال می‌بینیم و مطمئن باشید جواب صحیح به سئوالات، ما را بر آن خواهد داشت که پاداش خوبی هم برای شما در نظر بگیریم!

پس از آن ما به کریدور باریکی راه یافتیم، درهای بیشمار کناری هم در طرف راست راهرو به طرز عجیبی قرار داشتند (خاریتونوف)، یکی از درها را باز کرد و مؤدبانه از من خواست که به داخل آن بروم و ناگهان من خودم را در یک قفس دیدم! که حدود یک متر و بیست سانتیمتر در دو متر و نیم می‌شد، انتهای آن نیمکتی وجود داشت و من چرخ‌های در اتاق زدم و پشت به در ایستادم و او هم با یک شلنگ تخته خود را به درون انداخت و لبخند مسخره‌ای تحویل داد، با خشم گفتم:

— این دیگر چه جهنمی است؟!

ولی وقتی برگشتم مشاهده کردم که در آهنی با صدای مهیبی بسته شد و تنها دریچه کوچک در بود که اتاق را به هال مربوط می‌کرد! دریچه بلافاصله باز شد، به سرعت به طرف آن رفتم، فریاد زدم، این شوخی شما زیاد هم خنده‌دار نبود. دریچه دوباره با صدای بدی بسته شد ولی قبل از بسته شدن، ابروهائی پشمالو را با چشمانی سیاه و نافذ برای لحظی مشاهده کردم، به نظرم رسید که کسی سعی در انداختن کلید و باز کردن در دارد، انتظار زیاد طولانی نبود، ولی خارج از اندازه صبرم بود، خیلی به هیجان آمده بودم، و افکاری که در سرم پرورش می‌یافت خیلی آزار دهنده بود. خدای بزرگ من اینجا بودم، در یک (لیوبیانکای) ناشناس، داستان‌های زیادی بین مردم از لیوبیانکا بر سر زبان‌هاست، و من واقعا "از نزدیک درون آن را می‌دیدم، یعنی دژ مخوف فولادی پلیس مخفی شوروی را. از فرط ناراحتی و هیجان، کرختی خاصی بر من مستولی گردیده بود، چقدر برایم مضحک بود که آن‌ها به من پیشنهاد همکاری داده بودند، چگونه می‌توانم به دنیا بگویم که این سازمان چه نقشه‌های شومی برای خریدن یک خارجی

بنفع خود دارد؟ افکار کثیفی در مغزم وجود بداشت، قلم به تندی به تپیدن افتاد و احساسی در من شکل گرفت: "ترس"، درست مانند این بود که برای یک مسابقه بکس وارد رینگ می‌شوید و رقیب شما حداقل چند برابر شما هیکل و زور دارد و انگار که به جای تماشاگران و داوران هم مشتی آدمک نشانده‌اند! چکار می‌توانستم بکنم؟ ولی می‌دانستم که این موضوع برای زندگیم خیلی بزرگ و خیلی مهم است. با خود اندیشیدم که مرد ابرو پشمالو باید برای (خاریتونوف) کار کند، به قفسی که در آن محبوس بودم نگاهی انداختم، دارای سقف بلندی بود، حدود سه متر و این ارتفاع برای اتاق کوچکی چون آنجا خیلی بلند به نظر می‌آمد، دیوارهایش گچ‌کاری شده بود نزدیکی‌های در یک لامپ روشن از سقف آویزان بود، به درآهنگ نگاهی انداختم، دریچه به یک باره باز و دوباره بسته شد! افرادی پشت در نجوای کردند و هر آن منتظر بودم که در باز شود، ولی باز نشد! فضای قفسم خیلی گرم بود، سخت عصبی و کلافه شده بودم، از نظر روحی کاملاً "در اضطراب شدید قرار داشتم، فریاد زدم، مرا از این جای لعنتی بیرون بیاورید. من یک آمریکائی هستم، اینجا چه خبر است؟ در باز شد، مرد ابرو پشمالو، با یک هیکل گنده و یونیفورم ضخیم و وحشتناک که قبلاً "با یک نگاه او را دیده بودم، وارد سلول شد، آرام و شمرده گفت: ساکت باشید، شما اجازه ندارید اینجا فریاد بزنید، و سپس با سر به طرف کریدور به من اشاره کرد و من هم واقعا "نتوانستم منظور او را بفهمم! ولی حالت او خیلی مؤدبانه بود، طوری که مرا واداشت در جهت اشاره او حرکت کنم، و او در حالی که عازم خارج شدن بود، گفت: هیچ نگران نشوید فقط یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد؟ تا چند لحظه دیگر دکتر شما را می‌بیند، در این اثناء صدای زنی را شنیدم که با گریه، فریاد می‌کرد، من بچمام را می‌خواهم، خواهش می‌کنم به من بگوئید چه بلایی سر بچمام آوردید؟ او را کجا بردید؟ خواهش می‌کنم به من بگوئید، در سلول من، با رفتن مرد ابرو پشمالو با صدا بسته شد، فهمیدم که باید باز هم بمانم، صدای گریه زن هم قطع شد به طرف در دویدم و بامشت به آن کوبیدم، و باز هم داد و بیداد راه انداختم و دوباره در سلولم باز شد و من ساکت شدم! مرد ابرو پشمالو مؤدبانه از من تقاضا کرد که به دنبالش راه بیفتم، من حالا پس از گذشت بیست و اندی سال قیافه آن مامور را کاملاً "به خاطر می‌آورم، یادم می‌آمد که هم او مرا به کمپ دیگری برای بازجوئی مجدد برد، بعدها او را در خیابان دیدم ولی او هرگز مرا

به خاطر نیاورد!! ابرو پشمالو مرا به طرف دیگر کزید و برد و نزدیک یک دری ایستاد، آن را باز کرد، سلول دیگری بود ولی بزرگتر و با این تفاوت که صندلی و میزی هم در آن تعبیه شده بود.

اشاره کرد که روی صندلی بنشینم، لحنش تحکم بیشتری پیدا کرد ولی هنوز رعایت ادب را به طور خیلی رسمی می کرد درون اتاق ایستاد، در اتاق را بست، با ناراحتی خاصی گفتم، این کارها چه معنایی می دهد؟ آیا شما نمی دانید که من دیپلمات کشور دیگری هستم؟ می خواهم بدانم که منظور شما چیست؟

— لطفاً "بس کنید، نگرانی تان بی مورد است، خیلی زود همه چیز را خواهید فهمید و حالا هرچه در جیب دارید بیرون بیاورید و روی میز بریزید.

اعتراض کردم و سعی کردم ازین کار امتناع ورزم ولی نگاه تهدید آمیز او کار خودش را کرد به همین جهت و آرام و حساب شده ساعت را باز کردم و آن را روی میز گذاشتم و سپس پول، سیگار، فندک، خودکار و خلاصه همه محتویات جیبم را روی میز ریختم و نیز در ضمن "عدم رعایت قوانین بین المللی و نیروی ایمان به قانون" را گوشزد و اضافه کردم که این یک اشتباه سیاسی است که آن ها مرتکب می شوند و همراهش در افتادن با یک قدرت بزرگ خارجی است. اما فهمیدم که سخنانم بیهوده است و در او تاثیری ندارد، زیرا او مامور است و معذور، لذا بقیه حرفم را به تدریج قورت دادم!

او محتویات جیبم را یکجا در گوشه میز جمع کرد و سپس از من خواست که لباس هایم را در بیاورم و روی میز بگذارم! از شدت عصبانیت و دیوانگی شروع بجویدن لب هایم کردم چون مجبور به این کار بودم، از او خواستم که رویش را برگرداند تا من این کار را انجام دهم، او اتاق را ترک کرد و در را بست.

به خود گفتم: ای مردک بیچاره به چه روزی افتادی؟! و شروع کردم به ترتیب کفش ها، جورابها و بعد پیراهن و شلوار و عرق گیر خود را در آوردم، و با یک شورت بلند در وسط اتاق گرم ایستادم، ساعتی طولانی و عذاب آور به همان حالت قرار داشتم، تا این که دریچه روی در ورودی باز شد و من سعی کردم خودم را بی اعتنا و خونسرد نشان دهم. حالت تهوع داشتم، بعد مشاهده کردم که در دوباره باز شد، اول مامور ابرو پشمالو و سپس یک سرهنگ یونیفورم پوش (ام. گ. ب) که کاغذ و قلمی در دستش بود وارد اتاق شدند.

— اسم من (سرهنګ سیدوروف)^{۱۸} است و این هم لیستی از اشیاء شماست که تهیه کرده‌ایم. من فرمانده داخلی زندان هستم، اگر احتیاج به توالی یا نوشیدن آب داشتید، نگهبان را در جریان بگذارید. و بعد قصد خروج از اتاق را نمود پریدم و بازوی او را گرفتم، به تندی دست خود را کشید و نگاه غضب‌آلود به من انداخت و عبارت دوست داشتنی و همیشگی اینجا را گفت: نگران نباشید! خیلی زود همه چیز را خواهید فهمید! و سپس اتاق را ترک کرد.

ابرو پشمالو به شورت من با انگشت اشاره کرد و گفت، آن را هم در بیاورید. خیلی جدی گفت، روی صندلی نشستم و شلوارم را کندم و بعد چاقویی از جیب خود با خونسردی درآورد و شروع به پاره کردن درزهای کتم کرد، هرچند که می‌دانستم حرف بی‌فایده است، مع‌الوصف گفتم، رفیق من پای این حل و پلاس‌ها پول دادم، این بهترین کت من است که تو آن را پاره می‌کنی ولی او بی‌اعتناء به کار خود ادامه داد و بعد به سراغ کفشم رفت، و با چاقو پاشنه آن را کند و بعد تخت کفش را ویران کرد، و بعد آن را به زمین پرت کرد، و بعد کراوات، بند کفش و کمربند مرا برداشت و در آه‌نین سلول رازد تا کسی را خبر کند، گفتم، می‌توانم لباس‌هایم را بپوشم؟ جواب داد، خیر هنوز موقع اش نرسیده است! دوباره روی صندلی نشستم خدای بزرگ، این چه کار کثیفی است که این‌ها بر من روا می‌دارند، آیا خجالت نمی‌کشند؟

در همین حین در اتاق باز شد، و یک خانم دکتر بسیار زیبا در حالی که گوشی پزشکی بر گردن داشت وارد شد، و بعد ابرو پشمالو یک پای خود را بیرون از در نهاد و نگاهی به کریدور انداخت.

خانم دکتر تخته‌پیش‌نویس و قلمی در دست داشت، از زور خجالت با دستانم ستر عورت کرده بودم، و او در حالی که یادداشت می‌کرد پرسید:

— شما، تب نوبه، یرقان، سفلیس، مرض ریوی، سرخک، کرمک یا از این قبیل بیماری‌ها ندارید؟ جواب دادم: خیر، و بعد پرسید امراض روحی چگونه؟ باز هم جواب منفی دادم، و بعد به من نزدیک شد و خواست دهانم را باز کنم، باز کردم، دندان‌ها و زبان و لوزه‌های مرا معاینه کرد، بعد سرم را برگرداند و گردنم را مورد بازدید قرار داد، سپس مرا دمر کرد، ستون فقرات، پوست بدن،

پاها را معاینه کرد بعد طاقبازم کرد ، سینه ، شکم و رانها و انگشتان یاهایم را لمس کرد ، بعد نشستم و بنا به خواسته خانم دکتر ، دستهایم را ، با انگشتان باز بالا بردم ، زیر بغل ، پک و پهلوی انگشتان دستم را چک کرد و سپس دستیار قوی هیکل دکتر به کمک ابرو پشمالو به اتاق دندانپزشکی هدایتم کردند ، دستیار به کمک دو مامور مرا نگهداشتند و بعد ابرو پشمالو دهانم را باز نگهداشت و بعد دکتر هم بامته سوراخ دردناکی در دندان آسیای پائینی ام به وجود آورد سپس پانسمان کردند و بعد مرا به طرف اتاق رادیولوژی برده و سه عکس از پهلوی ، سینه ، و پشت من با دوربینی قدیمی گرفتند . حس می کردم که قربانی شدن من محرز باشد ، از وضعیت خودم کاملاً "احساس شرم می کردم نگرانی از این داشتم که این سنگدلان فقط تابع دستور هستند و جوابی دلخواه بمن نمی دهند و اگر بخواهم ، عکس العمل نشان دهم ، آن ها مرا از پای می اندازند . کار بعدی من گرفتن یک دوش بود ، خیلی داغ بود و شیر آب سرد هم نداشت تا آن را ولرم کنم بعد صابون سبز رنگی به من دادند که بوی چاه مستراح را می داد ! در حرارت ناشی از بخار آب داغ ، دچار تنگی نفس شدم ، ولی چاره دیگری نبود ، باید خودم را علی رغم بوی بد صابون و آب داغ حمام می شستم .

من از نظر بدنی و فیزیکی در حالتی عالی قرار داشتم ، با یک متر و هشتاد و پنج سانتی متر قد و تقریباً "هشتاد کیلو وزن عضلات پیچیده و هیکل مناسب ، در رشته ورزشی راگبی فعالیت داشتم و برای چند سالی عضو تیم وزنه برداری بودم و نیز چند ماهی هم در رشته بوکس کار کرده بودم و بالاخره یک ژیمناست خوب بودم تا جایی که می توانستم برای مدت طولانی به روی دست های خود راه بروم .

بعد از حمام ، لباسی پوشیدم ، ولی کفش هایم را که اوراق شده بود نپوشیدم بقیه اسباب ها را زیر بغل زدم و به دنبال آن ها روان شدم ، شامام را در جیب بغل جلیقه ام گذاشتم ، زیرا نه در حمام و نه در توالی نه در هیچ کجای زندان آینه ای وجود نداشت ، ولی بعدها یک بار به ناچار موقع بازجویی گذاشتند که من از توالی افسران لیوبیانکا استفاده کنم ، یک آئینه بزرگی را بالای دستشویی آن ها دیدم .

بدنبال ماء مور همین طور می رفتم ، تا این که به یک آسانسور قدیمی قفسمانندی رسیدیم ، وقتی آسانسور به حرکت درآمد ، آن قدر جیر و جیر و تق و پق

کرد که نزدیک بود دچار سردرد سوم، به طبقه سوم رسیدیم و به خاطر می‌آورم که به یک اتاق فلزی وارد شدیم که پنجره آن شیشه نداشت ولی میله‌های ضخیمی از بالا به پائین به موازات هم به دیوار وصل کرده بودند، افسری آنجا با یک پرونده در دستش منتظر ما بود، و او شماره سلول جدید را گفت و ما دوباره به طرف کریدور حرکت کردیم، و این اولین زندان به نظرم خیلی عظیم و عجیب می‌آمد، نگاهی زیر کانه به سلول‌های اطرافم انداختم هر کدام سوراخ درشت کلید داشته و بعلاوه دریچه بازدید زندانی در وسط بالای آن قرار گرفته بود، کریدورها موکت شده بودند، لذا راه رفتن به روی آن‌ها صدایی ایجاد نمی‌کرد و فقط صدای مخصوص زنجیری بود که نگهبان از خود درمی‌آورد که تصور بردن یک زندانی جدید را به وجود می‌آورد، علاوه بر آن صدای خش و خش نفس کشیدن نگهبان را که از میان سوراخ‌های باریک بینی و سیل‌های پر پشتش بیرون می‌آمد می‌شنیدم. درهای فلزی خاکستری رنگ بودند و بدنه کشتی‌های جنگی را تداعی می‌کردند، درون سلول‌ها تاریک و ساکت به نظر می‌آمد. با خودم اندیشیدم که این یک اشتباه بود که مرا اینجا آوردند، آن‌ها حتی این را خواهند فهمید و خیلی زود مرا آزاد خواهند کرد!

نگهبان مرا به سلول مورد نظر برد، که حدود چهار متر طول و دو متر و نیم عرض داشت و در انتهای آن نیمکتی چوبی خودنمایی می‌کرد، پنجره کوچک و میله‌ای بدون شیشه در ارتفاع چهار متری دیوار بالای نیمکت وجود داشت، زیرا سقف بسیار بلند بود و یک لامپ که حدس می‌زنم ۱۵۰ وات بود فضا را روشن می‌کرد. نگهبان در را قفل کرد، فریاد زدم: چرا مرا اینجا آوردید؟ نگهبان دریچه کوچک احضار را باز کرد و گفت: نگران نشوید قربان، خیلی زود همه چیز درست می‌شود!

در فضای سنگین و گرم اتاق شروع به قدم زدن کردم و بعد به طرف در آمدم و به آن مشت کوبیدم و نگهبان را صدا کردم، دریچه باز و نگهبان ظاهر شد. به او گفتم که: تشنه‌ام، لطفاً کمی آب به من بدهید

پس از چند لحظه او با یک لیوان فلزی آب برگشت، آب را سر کشیدم و تقاضای آب بیشتری کردم، پس از چند دقیقه او باز با یک لیوان پر آب دیگری بازگشت، آن را نوشیدم و احساس کردم که تشنگی‌ام رفع شده است، هنوز احساس گرسنگی نمی‌کردم، گرما باعث کمرختی من شده بود، بعد از مدتی دوباره در زدم

دریچه رلافاصله باز شد ، از نگهبان بقاضا کردم که مرا به توالت ببرد . نگهبان جدیدی بود ، به توالت که در طرف دیگر کریدور بود رفتم ، بوی آمونیاک فضا را بر کرده بودو من سعی می کردم نفس عمیق نکشم ! بعد از این که کارم تمام شد یواشکی از نگهبان پرسیدم : تومیدانی چرا مرا اینجا آورد مانند ؟ نجوا کنان گفت : نگران نشو !! همه چیز به زودی روبراه میشود و هیچ جای نگرانی نیست ، گفتم : خیلی ممنون ، حالا اگر ممکن است یک لیوان دیگر آب به من بدهید ، و او نگاهی عمیق و عجیب به من انداخت و سپس مرا به سلولم برد .

در را بست و پس از چند لحظه بازگشت و در همان ظرف فلزی برایم آب آورد ، فکر می کنم که نزدیک های غروب بود که مرا برای بازجویی احضار کردند ، نا حالا هیچ گونه پیشنهاد غذایی به من نشده بودو من هم احساس گرسنگی نمی کردم ، نگهبان در را بست و در حالی که دستان مرا از پشت بسته بودند ، به دنبال خود برد ، تا این که پس از گذشتن از چند راهرو و احساس عمیق دلشورگی به اتاق دیگری رسیدیم . با خود فکر کردم که حتما " این جا تکلیف من روشن خواهد شد . و به این مسخره بازی ها خاتمه داده خواهد شد .

نگهبان مرا به اتاق راهنمائی کرد و خود دم در ایستاد ، این اتاق دارای چند پنجره بود و پرده های قهوه ای رنگی آن ها را پوشانده بود به طرف پنجره ئی که پشت صندلی و میزی که در اتاق بود رفتم . پرده ها کنار زدم ، خدای بزرگ ، بیرون ! انگار بعد از سال ها دوباره آسمان را می دیدم ! در عالم خودم بودم که صدائی مرا به خود آورد ، از زیارت شما خوشحالم . من باز پرس شما سرهنگ سیدروف هستم ، او با من دست داد و پشت میز قرار گرفت ، چراغ مطالعه ای قوی روی میز بود ، سرهنگ مردی قد بلند - حدود یک متر و نود - و روی هم رفته خوش تیپ بود ، فقط جای آبله زمان بچگی در صورتش مانده بود . او به چهار پایمای جویی که مقابل میزش بود اشاره کرد که بنشینم ، نشستم و سعی کردم که خونسردی خود را حفظ کنم ، زیرا وقایع چند ساعت پیش باعث شده بود تا بتوانم خودم را کنترل کنم . سرهنگ پرونده را گشود و وزوزکنان شروع به مطالعه اش کرد به پشت سرش در طرف چپ دقت کردم جعبه ای الکترونیکی را دیدم که دارای سوئیچ ها و چراغ های کوچک رنگی بود . و سیمی هم از آن منشعب شده و به میز وصل می شد ، به روی پاگون او دو تا ستاره پنج پر برجسته که نشانه سرهنگ دومی بود می درخشید و روی سینه اش دو ردیف و نیم ، مدال های سال های خدمتش نصب شده بود . او هنوز

مشغول مطالعه پرونده بود و هر از گاهی نگاهی به من می‌انداخت، پس از مدتی، نگاهی طولانی به من انداخت و نیمه لبخندی زد، من هم با لبخند پاسخ را دادم و گفتم، قربان خیلی خوشحالم که سرانجام با یک شخص محترم برخورد کردم، تا بتوانم رفع سوء تفاهم کرده و قبل از این که واقعا "کسی شرمنده شود این موضوع به خوبی حل و فصل گردد."

(سیدوروف) دستی به موهایش کشید و لباسش چند میلیمتر بیشتر به لبخند واقعی نزدیک‌تر شد و با اشاره به من فهماند که سکوت کنم، و بعد دوباره شروع به مطالعه پرونده کرد.

دوباره گفتم: ببخشید قربان از این که وقفای در مطالعه شما ایجاد می‌کنم ولی حتما "شما مایل هستید که به حرف‌های من گوش کنید، درست است؟ او پرونده را بست و روی میز انداخت و گفت: بله، بله، و برای این است که ما اینجا هستیم یا حداقل من در اینجا در حضور شما هستم، آیا می‌دانید چرا شما را اینجا آورده‌ایم؟، در حالی که سعی می‌کردم لبخند خود را به عنوان خلوص نیت و یا احیانا "خودشیرینی، حفظ کنم، گفتم: بله مسئله همین جاست، بدون هیچ دلیلی من اینجا هستم و این واقعا "برای دولت محترم شما خوش آیند نخواهد بود، شما باید همین الان مرا آزاد کنید، و شما می‌دانید که اگر سفارت آمریکا بفهمد که ...

در حالی که او مانند یک معلم جبری که شاگردش به خاطر ندانستن جواب مساله، پرت و پلا می‌گوید، به طور عجیبی به من نگاه می‌کرد، با اشاره دست حرف‌های مرا قطع کرد و به سرعت گفت: حدس بزن، ولی بدون عصانیت! بلی برای لحظه‌ای فکر کن، و مطمئن هستم که متوجه می‌شوی که چرا اینجا یی و بعد به من توضیحات لازم را خواهید داد، و من هم خیلی خوشحال خواهم شد به حرف‌های شما گوش کنم.

ناگهان فکری مثل برق از مغزم گذشت و با این که روسی من خوب بود، گفتم: حرف‌های شما را خوب درک نمی‌کنم، لذا اگر ممکن است یک مترجم حضوری به اینجا بیاورید، ابروهای (سیدوروف) گره خورد و سپس او به خارج از اتاق رفته و با نگهبان شروع به صحبت کرد و پس از آن منتظر شدیم تا دیلماج برسد و (سیدوروف) دوباره مطالعه پرونده را شروع کرد و سپس سیگار درآورد و من هم سیگار خود را درآوردم و بعد با روسی نارسائی پرسیدم آیا می‌خواهد سیگار

آمریکائی را امتحان کند؟ و او گفت: البته، البته، با این که سیگارهای روسی به مراتب بهترند! ولی ادب حکم می‌کند که دست شما را رد نکنم، گفتم: معذرت می‌خواهم قربان تمام حرف‌های شما را نفهمیدم، لبخندی زده و بعد یک سیگار (چسترفیلد)^{۲۰} برداشت و با فندک، اول سیگار مرا و بعد سیگار خودش را روشن کرد.

خیلی زود یک ستوان جوان و یک تند نویس وارد اتاق شدند، و (سیدوروف) به او گفت: به ایشان بگوئید به جرم جاسوسی بر علیه دولت متبوع اتحاد جماهیر شوروی دستگیر شده است، لرزی براندامم افتاد ولی به روی خود نیاوردم و منتظر دیلماج شدم و پس از توضیح دیلماج به انگلیسی، گفتم: به جناب سرهنگ بگوئید، این دروغ است، شما باید باور کنید، به خدا قسم که من فقط یک ثبات بایگان در قسمت آرشیو سفارت آمریکا می‌باشم و این‌ها اشتباهی مرا به جای کس دیگری گرفته‌اند، و در اینجا دیلماج با لهجه اوکرائینی خود به سرهنگ گفت: او اظهار می‌دارد که در سفارت آمریکا کار می‌کند و او را اشتباهی به جای ثبات بایگان متهم اینجا آورده‌اند، ناگهان برآشفتم و با روسی خوبی فریاد زدم، نه، نه جناب سرهنگ این مترجم خوب نیست، به خدا قسم من گفتم، که هرگز در رابطه با جاسوسی نبودم و من... و یک دفعه متوجه شدم که کار را خراب کردم! و با این غلظت کلام، خود را لو داده‌ام! ادامه دادم که من حتی روسی را از این بچه دهاتی اوکرائینی به اصطلاح دیلماج بهتر صحبت می‌کنم!

(سیدوروف) این بار واقعا "لبخند رضایت بخشی زد و با سر اشاره کرد که آن‌ها از اتاق خارج شوند، و بعد گفت، (وسی)^{۲۱} فقط همین آقای دالگان؟ و در حالی که هنوز لبخند می‌زد ادامه داد، خوب حالا اجازه بدهید که حتی یک ثانیه را هم از دست ندهیم. همشهری دالزان! شما گفتید که ما در مورد شما اشتباه کرده‌ایم؟ ولی باید به شما عرض کنم که ما هرگز اشتباه نمی‌کنیم. شما فرمودید که فعالیت جاسوسی نداشته‌اید؟ ولی من به شما می‌گویم که ما این را خیلی خیلی راحت ثابت می‌کنیم.

سپس پرونده روی میز را برداشت و گفت، اینهاش، این پرونده شماست، تاریخ‌ها، ملاقات‌ها و اشخاص در این پرونده دقیقا "مشخص شده است این یک

پرونده کامل است، بنابراین نگران نباشید... بلکه نگران نباشید که این یک اشتباه است! بعد روی میز خم شد و مستقیماً "و فاتحانه به صورتم نگریست و گفت: (ام. گ. ب) هرگز اشتباه نمی‌کند، ماهرگز اشتباه نمی‌کنیم دوست من! و بعد تکه کاغذ چاپ شده‌ای را از کیفش بیرون آورد و آن را جلوی من گذاشت، آرم رسمی (ام. گ. ب) بر بالای آن چاپ شده بود و در آن جاسوسی بر علیه شوروی به وسیله من توضیح داده شده بود، خدای بزرگ من به جرم اقدام بر علیه دولت اتحاد جماهیر شوروی و براندازی! آن دستگیر شده بودم، ولی از همه جالبتر امضای دستور دهنده پای ورقه بود، (رودنکو)، ژنرال (رومان رودنکو)^{۲۲} رئیس کل دیوان عالی اتحاد جماهیر شوروی، آشکارا لرزه بر بدنم افتاد، از طرف دیگر این موضوع برایم خیلی عجیب و مهم جلوه کرد که من به فرمان مستقیم (ژنرال رودنکو) بازداشت شده بودم، نگاه گیج و مبهوت من، به نقطه‌ای خیره شده بود، اگر سفارت بفهمد چه اتفاقی برایم افتاده چکار می‌کند؟ حتماً تا حالا نگران من شده‌اند؟! گفتم: جناب سرهنگ، می‌خواهم یک تلفن بکنم، (سیدوروف) لبخندی زد و سرش را به علامت منفی به اطراف چند بار نوسان داد و من بلندتر فریاد زدم، در کشور من حتی بزرگترین جنایتکارها هم می‌توانند از اداره پلیس یا زندان با وکیل خود تماس بگیرند و من می‌خواهم با سفارت آمریکا تماس بگیرم و آن‌ها یک نفر نماینده به اینجا بفرستند، من می‌خواهم...

— این مهم نیست که شما الان چه می‌خواهید، و بعد پدران به من نگریست و ادامه داد، شما آن موقع که داشتید بر علیه کشور من جاسوسی می‌کردید باید به فکر چنین روزی بودید، این مورد، یک جنایت بر علیه یک شخص نیست، بلکه بر علیه یک کشور است، بر علیه یک ملت است! پس خود به خود امتیاز یک جرم معمولی را ندارد! به هر حال شاید فردا صبح بشود کاری برای شما انجام داد ولی الان خیلی دیر وقت است، و اینک من باید از شما سئوالاتی بکنم.

نفس عمیقی کشیدم. و خودم را تسلیم این کردم که یک شب هم در زندان (لیوبیانکا) به صبح برسانم. بعد از این که مورد بازجوئی مقامات (ام. گ. ب) قرار گرفتم، به خود گفتم، عالی است آلکس، عالی است، این‌ها تا صبح اینجا با من خواهند بود ممکن است تا صبح فرجی حاصل شود و سپس سرم را به علامت تسلیم تکان دادم...

— محل تولد شما کجاست؟

— شهر نیویورک، خیابان صدوده شرقی.

— چطور به اتحاد جماهیر شوروی آمدید؟

— پدرم مایکل دالگان در اوائل سالهای ۱۹۳۰ طبق یک کنترات کار فنی به اینجا آمد و بعداً "او خانواده‌اش یعنی من، مادرم و خواهرم را به اینجا آورد، او را زمان جنگ دوم جهانی به ارتش سرخ بردند و بعدها من شغلی در سفارت آمریکا گرفتم، فقط همین، در ضمن قرار است خیلی زود با نامزدم ازدواج کنم و به آمریکا برگردم.

(سیدوروف) تمام حرف‌های مرا یادداشت کرد و گفت: بله ما در باره رابطه شما با (مری) چیزهایی می‌دانیم ولی فکر می‌کنم که ازدواج شما در حال حاضر ممکن نباشد، درست است؟

در بد وضعی گیر کرده بودم، آیا تهدیدهای مقام مربوطه پایمای برای همکاری من با آن‌ها خواهد بود؟ به هر حال لبخندی زدم و منتظر سؤال بعدی او شدم. و سپس او سؤالهای معمولی دیگری از قبیل کجا بزرگ شدم، دوستانم چه کسانی بوده‌اند در کجاها درس خواندم و ازین قبیل سؤالها مطرح کرد و در تمام این مدت، این فکر با من بود که چگونه یک نماینده سفارت آمریکا به اینجا خواهد آمد و مرا از این دیوانه‌خانه نجات دهد!

بالاخره شب را در آنجا به سر بردم، ناگهان صدای زنجیر، صحبت‌های مختلف و جنب و جوش را در کریدور احساس کردم، این سروصداها خبر از صبح می‌دادند، به هر حال در مسکو حتی در ساعت هفت صبح در زمستان، هنوز هوا تاریک است.

بعد از لحظاتی مجدداً "سرهنگ سیدوروف" به من نزدیک شد و کاغذی نوشته شده جلوی من گذاشت و گفت: لطفاً این پروتکل را بخوانید و اگر آن را صحیح یافتید پای ورقه را امضاء کنید.

— پروتکل! این دیگر چه معجون لعنتی است که می‌خواهید بخورد من

بدهید؟

— این چیزی است که ما "یادداشتهای اصلی یکم" می‌نامیم، به عنوان یک بازپرس، که بازجویی خود را در وهلهٔ مقدماتی به پایان رسانده است، بدان نیاز دارم، برای چند هفته بعد ما با توجه به آن‌ها تحقیقات اصلی خود را شروع می‌کنیم، که نقش شما در این رابطه تا چه پایمای بوده است و امضای جنابعالی

نشانگر صحت صحبت‌های ما خواهد بود ، ملاحظه می‌فرمائید که تا چه حد ما منصفانه و معقول و متین برنامه‌های خود را تنظیم می‌کنیم ؟

یادداشت‌ها را خواندم ، با خود اندیشیدم ، که این حرامزاده‌ها سعی در ترساندن من دارند ، سپس با شهادت پای ورقه را امضاء کردم ، (سیدوروف) نگاه پیروزمندانهای به امضاء انداخت هرچند که او فقط الفبای خود را می‌دانست ولی رضایت را در چهره‌اش دیدم و بعد دکمهای را فشار داد تا نگهبان را صدا بزند و چرخ‌زد و لیوان تونیک خود را از پشت صندلی برداشت و شروع به نوشیدن کرد . نگهبان وارد شد ، مرا با خود از راهروهای پیچ و خم دار گذر داد و به سلول هدایت کرد و در را بست ناگهان احساس خستگی زیادی کردم ، در طول بیست و چهار ساعت گذشته فقط سه ساعت بیشتر خوابیده بودم ، فکر کردم که (مری) شب گذشته حتما بدون حضور من به اپرا نرفته است . نام اپرا (پرنس ایگور)^{۲۳} بود ، برایم تعجب‌آور بود که چرا تا حالا سفارت درباره من هیچ اقدامی نکرده است !! در تن کلام (سیدوروف) اطمینانی درمورد تلفن فردا یافته بودم ، و این امر تا حدی مرا اقناع می‌کرد .

روی نیمکت سخت چوبی دراز کشیدم ، دستم را زیر سر گذاشتم و خمیازه‌ای بلند کشیدم ، چشمانم از خستگی می‌سوخت ، روی نیمکت احساس ناراحتی می‌کردم ، خمیازه پشت خمیازه بود که از دهانم خارج می‌شد . در مورد ضربان قلبم نگران شدم ، تندتر از حد معمولی می‌زد ، احساس عصبانیت زیادی به من دست داده بود . ولی در هر صورت باید آن را کنترل می‌کردم ! به خود گفتم ، سخت مُگیر آلکس ، خودت را آزارنده ، استراحت کن ! فردا صبح همه چیز روشن می‌شود و تو آزاد خواهی شد . اما همین قدم‌های اول دستگیری من کافی بود که مرا در قسمتی از افکارم دچار سوءظن کند ، که من دارم خودم را گول می‌زنم ، و موضوع سخت‌تر و عمیق‌تر از آن است که فکرش را می‌کنم ، سرانجام به چند ساعت باقی مانده از شب تن سپردم و در حالی که یک بار دیگر حوادث امروز را قدم به قدم در جلوی چشمانم ظاهر می‌کردم ، به خواب عمیقی فرو رفتم .

روز دوم اقامت من در (لیوبیانکا) با سرو صدای زیادی در کریدور خارج از سلول من شروع شد، هر چند که کف راهرو فرش شده بود، ولی باز صدای اصطکاک کفش‌ها را حس می‌کردم و همچنین برخورد ظرف‌ها و بشقاب‌هایی را می‌شنیدم، تا این که دریاچه روی در ورودی سلول باز شد و یک فنجان چای به همراه یک قرص نان و مقداری شکر روی طاقه آن گذاشته شد. در زندان (لیوبیانکا) همیشه موقع غذا یک قرص کامل نان سرو می‌شد که با مقایسه با زندان‌های دیگر نان‌هایش خوشمزه و برآمده با دانه‌های شکر به روی آن بود، ولی جای اهدائی فقط یک آب رنگی بود که از برگ‌های درختی شبیه به چای درست کرده بودند، شکر را درون چای ریختم و نان و چای شیرین را بعد از مدت‌ها گرسنگی خوردم، هر چند که مزه تخم مرغ و استیک و قهوه شیردار هر روز سفارت را نمی‌داد ولی به هر حال برای سد جوع بد نبود، شروع به ارزیابی موقعیت خود کردم، در زدم، و از نگهبان جدیدم خواستم که مرا به توالت ببرد، توالت‌های آنجا با سفارت فرق داشت و فقط سوراخی در زمین توی لگن سمنتی چاله مانندی قرار داشت، دو لنگ خود را به اطراف گذاشتم و بروی آن چمباتمه زدم، وقتی کارم تمام شد و به سلول باز گردانده شدم، باز همان نگهبان صدا زنجیری آمد و مرا پیش سرهنگ (سیدوروف) برد، برایم تعجب‌آور بود که او را این طور شسته و رفته می‌دیدم، زیرا او هم باید شب گذشته کمی استراحت کرده باشد، مورچه روی صورتش بکس و باد می‌کرد! ولی من سرو وضع نامرتب بود و هنوز هم صورتم را نشسته بودم و با مقایسه با هر روز در سفارت که کاملاً "تمیز و نظیف بودم"، اکنون از زور کثیفی احساس خفگی داشتم، او به من نگریست، از او راجع به تلفنی

که قول داده بود، سؤال کردم و او به نوعی از جواب طفره رفت و حرف توی حرف آورد، و بعد راجع به خواهرم (استلا) که دو سال پیش شوروی را ترک کرده بود پرسید و سپس به موضوع پاسپورت‌های ما و چیزهای عادی که من با خودم حساب کرده بودم — همه‌اینها را، (ام. گ. ب) بهتر از خود ما میدانست! — پرداخت. در دومین روز بازپرسی دریافتم که این‌ها آشی پر روغن برایم پخت‌اند، زیرا سؤال‌ها همه تکراری بودند و روشن مانند: "خانواده‌ات کجائی هستند؟ چکاره بودند، آیا واجدات کی‌ها بودند و غیره و غیره و غیره! و من به همه سؤال‌ها جواب می‌گفتم تا این‌که به تدریج تاریک شدن هوا را از ورای پرده آویزان پنجره پشت (سیدوروف) می‌دیدم و هر مکتبی که به وجود می‌آمد موجب گرفتن چند امضاء از من می‌شد، وقتی نگاهی سریع به ساعت مچی (سیدوروف) انداختم، متوجه شدم که ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود و هنوز سؤال‌ها و جواب‌های مسخره‌مان پایان نیافته بود!

در مدت بازجوئی، گه‌گاه سرهنگ بیرون می‌رفت و من هم چند بار برای توالی بیرون رفتم ولی چیزی که مرا به تعجب واداشته بود این بود که چرا، بله چرا تاکنون سفارت آمریکا هیچ اقدامی برای یافتن رئیس قسمت بایگانی خود نکرده است؟! به ناچار خودم را برای بیست و چهار ساعت دیگر تسلیم سرنوشت می‌دیدم.

وقتی به سلولم بازگشتم، یک کاسه سوپ یخ کرده، و یک لیوان که آن را جای می‌نامیدند روی طاقه دریاچه در سلولم خودنمائی می‌کرد، آن را برداشتم و درون سلولم خزیده نگهبان در رابست. سوپ را نخوردم ولی جای را سرکشیدم احساس گرسنگی می‌کردم، به نگهبان ظرف‌ها را دادم و تقاضای غذا کردم، پس از چند لحظه آش داغی با یک لیوان چای دیگر آوردند آن را خوردم، و روی نیمکت دراز کشیدم، درست نمی‌دانم ساعت نه یا ده بود که دوباره مرا با نگهبان صدا زنجیری پیش (سیدوروف) بردند!

احتیاج زیادی به سیگار در خودم احساس می‌کردم، و در مدت بازجوئی بعدی یک پاکت سیگار (چسترفیلد) خودم را تمام کردم ولی این بار حتی یک سیگار هم به (سیدوروف) تعارف نکردم، دهانم خشک و بدبو شده بود حرارت زیاد سلولم باعث عرق کردن و کثیفی‌ام شده بود ولی وقتی می‌دیدم که (سیدوروف) تا چه حد تمیز و براق است! حسودیم می‌شد. باز هم سؤال‌ات خانوادگی دیگری توسط سرهنگ (سیدوروف) از من در این رابطه شد، باز هم گاه‌بگاه بیرون می‌رفت، من هم طبق

معمول در آنراکنی که ایجاد می شد به توالی می رفتم ، در یکی از بازگشت ها ، (سیدوروف) به من گفت که بازجوئی او تمام شده و کار من هم در زندان (لیوبیانکا) به پایان رسیده است و لذا باید به زندان نظامی (لی موروف) ^۱ می رفتم .

هرچند که دورهٔ بازجوئی سخت و کسل کننده و برای من آزار دهنده بود ولی هر زمان که از طرف (سیدوروف) سئوالی می شد ، با لیخند پاسخش را می دادم ، هنوز حرف های او در گوشم زنگ می زند : بسیار خوب آلکس ، فکر کن ، نمی خواهی راجع به جاسوسی ات برایم توضیح بدهی ؟ نمی خواهی بفهمی که چرا اینجا هستی ؟ و از این قبیل سئوال ها .

نگهبان مرا به سلولم بازگرداند و در را قفل کرد ، روی نیمکت دراز کشیدم ولی هنوز جا نیافتاده بودم که دوباره نگهبان در را باز کرد و از من خواست که به دنبالش بروم ، وقتی به کریدور وارد شدم ، دو نگهبان دیگر را دیدم که منتظر ما هستند سه نفری مرا به آسانسور برده و بعد به راهروهای عیب و غریب و پیچ در پیچ هدایت کردند و سپس وارد سالن بزرگی شدیم که راه خروجی از آنجا منشعب می شد ، وقتی از در می گذشتم به ساعت بالای آن نگاه کردم ، ساعت پنج دقیقه بعد از سه رانشان می داد ، آن ها بچه لباس هایم را که گرفته بودند ، به دستم دادند ، ولی چه به روز کلاه شاپوی زیبایم آورده بودند ! له و لورده شده بود ! و این موضوع مرا سخت ناراحت کرد .

اورکتم را پوشیدم و بعد به تاریکی سرد شب تن سپردم ، هوای بیرون هرچند که سرد بود ولی به من تازگی و نیرو داد . در محوطه یک کامیونت استیشن (ماشین مخصوص حمل زندانی) که در عقبی آن باز بود ، انتظار مرا می کشید ، روی دیوار جنبی محوطه ، نوشتابهیی تبلیغ شده بود و من آن را در روشنائی نور افکن دیدم که بروی آن نوشته شده بود : "نوشتابه روسی بنوشید" .

نگهبانان خیلی خشک و خشن رفتار می کردند و یکی از آن ها که کلتی در دست داشت به من اشاره کرد که سوار ماشین شوم ، نگهبان اولی که قبل از من سوار شده بود اسلحه اش را به طرف من نشانه رفته بود ، آنجا درست شبیه قفس خرگوش ها بود ! به سختی درون آن نشستم ، در با صدای مهیبی قفل شد ، بعد صدای در اصلی اتومبیل به گوشم خورد و سپس ماشین روشن شد و در حالی که تلو تلو می خوردم ماشین به راه افتاد . صدای لولاها و چفت و بست ها در موقع حرکت گوش خراش

بود. از صدای حرکت بعضی از ماشین‌ها دریافتیم که در خیابان‌های مسکو هستیم. احساس سنگینی می‌کردم و برای این که روحیه‌ام را حفظ کنم، شروع به حرف زدن با خود کردم. سخت‌گیر آلكس، سعی کن که خونسردیت را حفظ کنی، پس از طی زمان حدود بیست دقیقه بود که ماشین ترمز کرد و تلو تلو خوردن من هم پایان گرفت، ولی دردی عذاب‌دهنده در عضلات بدنم احساس می‌کردم، ناگهان صدای بسته‌شدن درهای جلوی ماشین را یکی پس از دیگری شنیدم، صدای زنجیر و آهن به گوشم می‌رسید، پس از لحظه‌ای چند، دوباره ماشین به راه افتاد و دیگر بار تلو تلو خوردن من هم به اطرافم شروع شد، پس از یک روز و نیم در هوای بسته زندان بودن، هوایی تازه که از تهویه‌های بالای سقف قفس به درون می‌آمد، برایم حکم باد بهشت را داشت.

ماشین دوباره متوقف شده، صدای باز شدن در عقب را شنیدم، و بالاخره در قفسم باز شد، نگهبان مسلح در چند قدمی من ایستاد، آن‌ها هرگز اجازه نمی‌دادند که یک‌نگهبان مسلح‌زیاده زندانی نزدیک شود، هنوز هوا تاریک بود. هرچند که چشمان من به تاریکی تقریباً "عادت کرده بود!"

آن‌ها مرا به داخل ساختمان اداری زندان بردند، در آنجا میزی بود که مردی در پشت آن قرار داشت.

— اسمت چیست زندانی؟

— آلكساندر دالگان، اهل کشور آمری... .

— خفه شو، زندانی!

— زندانی؟!

یک پرونده دست او بود که فکر می‌کنم، عکس من هم بر آن نصب بود، زیرا به پرونده نگاه کرد و بعد برای لحظاتی در صورت من خیره شده آیا اشکالی پیش آمده بود؟، آیا آن‌ها اشتباه کرده بودند؟ یا این که حق با (سیدوروف) بود؟ یک قاشق، یک بشقاب یک متکای کم حجم، یک تشک و یک ملافه و پتو به من دادند، و بعد مرا به قفس دیگری بردند، که شبیه سلول زندان (لیوبیانکا) بود، با این تفاوت که زمینش اسفالت بود، و دارای فضائی تاریک به اضافه بوی تعفن ادرار و بوی نا و بالاخره بوی مرگ بود. پس از مدتی مرا از آن قفس متعفن خارج کردند و با کبکبه و دبدبه به سلول اصلی‌ام بردند! جائی که برای ده‌ماه، خانه جدیدم محسوب می‌گردید، بر بدنه دیوار صدها فحش و یادگاری نوشته بودند!

شکل مهندسی (لی فور توفو) مانند حرف K بود، یک کریدور کشیده و دراز

که دو شاخه از راهروهای فرعی دیگر، یکی به طرف جنوب شرقی و دیگری به سوی جنوب از آن منشعب می‌گردید، سه پله فرسوده سنگی به سطح کریدورهای اریب ختم می‌گردید. احساس گیجی و ناخوشی می‌کردم، زیرا مطمئن بودم که باید در این "ناخوش آباد" برای ساعت‌ها، روزها و هفته‌های بیشمار به سر می‌بردم، ولی هنوز به تمامی این ماجراها به دیده خوشبینی می‌نگریستم و پیش خود آزادی را مجسم می‌کردم! حال کودکی را داشتم که کودکانی چند او را دوره کرده و استهزایش می‌کنند، و او ترسان و لرزان به دنبال راه گریزی می‌گردد، در صورتی که قصه‌های قهرمانی‌ها او را تشویق به ماندن و مقاومت می‌کنند. بعضی از سنگ‌های کناری دیوار آخری بیرون زده بودند و من سیم‌های ضخیم چسبیده به دیوار را گرفته و خودم را به پنجره رسانده و میله‌های آن را گرفتم، تاریکی و سوز را احساس کردم و خود را در قالب آرتیست‌های فیلم‌های مهیج سینمایی یافتن، شماره سلول را که به محض ورود در بالای در دیده بودم به خاطر آوردم، صدویازده، اولین کاری که کردم این بود که به تاریکی‌ها سلام دادم! از این که درون سلول خودم هم چندان روشن نبود احساس شادی می‌کردم، و به زور توانستم تشخیص بدهم که بیشتر قسمت‌های بالای سلول به رنگ سیاه می‌باشند، همه چیز سیاه بود و سیاهی‌ها قسمتی از زندگی من یا شاید تمامی آن می‌شد! در بالای در ورودی یک لامپ ۲۵ وات^۱ روشن بود که به زور کمی فضا را روشن می‌کرد، برخلاف زندان (لیوبیانکا) این یکی دارای یک دستشویی و یک شیرآب بود، و لوله فاضلاب دستشویی از روی زمین رد شده و در اواسط اتاق به لوله انشعابی فاضلاب اصلی چاه مربوط می‌شد که در این نقطه دریچه کوچکی هم داشت، دریچه را برداشتم، آه، آه، بوی گند و گنداب از راه بینی‌ام به مغزم زد و مدهوشم کرد! فوراً دریچه را گذاشتم.

معمولاً پس از یک سگ دو زدن طولانی، میل شدید به استراحت و خواب در انسان تجلی می‌کند، ولی این پتو، ملاقه و متکائی که به من داده بودند آن قدر بوی عرق بدن و تعفن می‌دادند که حالم از هرچه خواب و خوابیدن بود به هم می‌خورد، به یاد داستان‌های مربوط به زندان‌ها و زندانی‌ها که قبلاً^۲ درباره آن‌ها مطالعه کرده بودم و نیز به یاد فیلم‌های سینمایی که مشاهده کرده بودم، افتادم، مانند داستان (زندا)^۳ و یا (مردی در ماسک آهنین)^۴ و غیره به هر حال

با خود اندیشیدم که بهتر است تاریخ تقویم را حفظ کنم و برای خود تقویمی بسازم ، و خود را با گذشت بی‌امان زمان هماهنگ نمایم برای این منظور قاشق فلزی را برداشتم و یک خط مستقیم و کوتاه به روی دیوار سیاه چرده بالای بستر کشیدم ، که نماینده اولین روز در زندان (لی فور توف) محسوب می‌گردید .

با سرآستینم گرد و خاک اطراف دیوار را زدودم ، کلمات و یادگارهای زیادتری معلوم گشتند ، و از میان آن‌ها به شعری برخورد کردم که به منزلهٔ یک اندرز یا یک خوش‌آمد آه‌نین از مردی آه‌نین که قبلاً " در این لانه زندگی کرده بود به جای مانده بود ،

" به تو ای ناشناس که با این سیاهی‌ها بیگانه بودی . . . "

به تو که در تصویر آینده‌ها ، خاطرات را در گذرگاه نسیم فراموشی ، به فراموشی‌ها نمی‌سپاری . . .

به تو ای ناشناس که شیرینی‌های زندگی را زنده نگه می‌داری

و به تو ای ناشناس که امید را زنده و جاودان خواهی داشت . . . "

آن زمان امید را فراموش نکرده بودم ، به هر حال احساسات عمیق این مرد نگون‌بخت را که سرشار از طبیعتی انسانی بود نباید نادیده می‌گرفتم ، سپاس خداوند را که من زمان زیادی در این قفس نخواهم بود و بزودی آزاد خواهم شد !! بدون این که ملافه را دور خود به‌پیچم ، طاقباز دراز کشیدم و خیلی با دقت شروع به ارزیابی جایگاهم کردم ، حدود ، دو متر و نیم عرض و چهار متر طول داشت ، در نزدیکی در ورودی یک توالی فلزی مخروطی شکل با در چوبی وجود داشت و تقریباً "آب‌هایی که از اطراف شیر و دستشویی و سیفون نشت کرده بودند در نزدیکی‌های در ، زیر درز سیم چراغ ، برق می‌زدند و پنجره کوچک و آهنی بالای تیرکمی از روشنایی‌های چراغ‌های محوطهٔ زندان را به زحمت بر سقف نشان می‌داد ، میزی کهنه و فلزی در گوشه‌ای از دیوار خودنمایی می‌کرد ، برخاستم و روی میز رفتم تا شاید بتوانم از پنجره کوچک دوباره بیرون را نگاه کنم ، یک باره دریچهٔ روی در ورودی باز شد و قیافهٔ کریه نگهبان سبز چشم پیدا شد : هی زندانی اگر یک دفعه دیگر ازین غلط‌ها یکنی ، تو را به سلول مجازات ! می‌برم ، حالا برو سر جاییت بتمرگ و ملافه را هم تا آخر روی سرت نینداز ، یعنی طوری بخواب که من دست‌ها و صورت ترا ببینم ، تکرار می‌کنم ، هرگز سعی نکن دوباره از پنجره به بیرون نگاه کنی ، خر فهم شد ؟ !

خونم به جوش آمده بود ، سعی کردم به او حالی کنم که : من اشتباه‌ها "

به اینجا آمدم و بیشتر از چند ساعت دیگر اینجا نخواهم بود! و حال تو از کیفرهای سنگین و سلول‌های مجازات سخن می‌رانی؟ این اراجیف برای من بی‌معنی است، ولی نگهبان باهیس و فیس تهدیدآمیزی مرا وادار به سکوت کرد و با غضب درجه را بست.

بعد از داشتن نگهبانان مؤدبی که در زندان (لیوبیانکا) داشتم و به خصوص رفتار (سیدوروف)، حس کردم که این نگهبان واقعا "یک حرامزاده مادر به خطای واقعی است، و با توجه به برخورد ناهنجار این لعنتی، (سیدوروف) در نظرم فرشته‌ای جلوه کرده بود! به هر حال فردا، روز دیگری است، شاید شانس باشد که با سفارت بتوانم تماس بگیرم و بعد از آن حتما "این گول بی‌شاخ و دم از من به خاطر این بی‌حرمتی‌اش معذرت خواهد خواست!

یک سیگار دیگر برایم باقی مانده بود و هنوز هم کبریت همراهم بود، سیگار را از پاکت درآوردم و آن را با ولع به بینی کشیده و مشتاقانه بوئیدم، و بعد آن را بر لب گذاشتم، و روشن کردم، درجه روی در ورودی در باز شد! یعنی ممکن بود که این خرچنگ‌اکبیری به سیگار کشیدن من هم اعتراضی داشته باشد؟! درجه باز هم بسته شد! ولی پس از یک دقیقه دوباره باز شد و پس از لحظاتی دوباره بسته شد! دریافتیم که این باز و بسته شدن فقط برای سرکشی نگهبان از زندانی‌هاست، لذا به سیگار کشیدن ادامه دادم، هر یک آن، برایم تمدد اعصاب بود، و سعی برای این داشتم که در مورد اعمال نگهبان خونسردی بیشتری نشان بدهم به فردا صبح اندیشیدم، شاید تا فردا وضع من بهتر شود! شاید بعدها درباره این مکان کشتی شکل چیزهائی بنویسم. چه فیلمی خواهد شد اگر که من داستانی هم برای این چند روز گرفتاری از آن خلق کنم!، احساس خواب بر من مستولی گشته بود. این حالت را ستودم، سلول جدید در مقایسه با (لیوبیانکا) سرد به نظر می‌آمد، پتو را با توجه به اخطار نگهبان تا سینه‌ام به روی خود انداختم و سپس به خواب عمیقی فرو رفتم.

(پودیوم!)^۴ (بیدار شو) و این فریاد نگهبان در صبح زود بود که با ضربه‌های شدید به در سلول می‌شنیدم به نظرم آمد که فقط ده ثانیه بیشتر نبود که خوابیده بودم! ساعت بیدار باش در (لی فور توف) شش نامداد بود، پذیرفتن آن مشکل می‌نمود. پتو را تا آخر بر سر کشیدم غلطي زده و سعی کردم که به داد

و بیداد نگهبان بی‌اعتنا باشم تا شاید کمی بیشتر بخوابم ، ناگهان در سلول با صدای دهشت‌ناکی ناشی از ضربه پای نگهبان باز شد و بعد پتو به طرز وحشیانه‌ای از رویم کنار زده شد و این نگاه غضب‌آلود و خشمگین آن جانور درنده بود که به من چپ ، چپ می‌نگریست: وقتی به زندانی می‌گویند بلند شو او باید مثل فتر از جایش بپرد! چون شب اول بود ، ترا میبخشم ولی اگر یک بار دیگر تکرار شود ، مطمئن باش "سلول مجازات" در انتظارت می‌باشد . پودיום!

برخاستم ، کاملاً گیج خواب بودم ، چشمانم پف کرده و سینه‌ام سنگینی می‌کرد ، به طرف دستشویی رفتم و مقداری آب به صورتم زدم ، برای اولین بار احساس گرسنگی کردم ، قرص نان خوشمزه و چای و شکر زندان (لیوبیانکا) یادم آمد .

... نوبت به سلول من رسید ، نگهبان دیگری یک دلو آب به همراه یک تکه پارچه برایم آورد و به دستم داد . و نگهبان خودم درحالی که دست‌هایش را به کمر زده بود ، با تحکم گفت ، که زمین سلول را بشویم . و بعد در را بست و رفت با صدای نیمه فریادی گفتم: یا حضرت مسیح! کثافتکاری پشت کثافتکاری! من می‌خواهم سرهنگ (سیدوروف) را ببینم ، او دوست من است! او حتماً مرا از این منجلا ب نجات خواهد داد ، دریچه باز شد ، نگهبان سبز چشم ، خشک و خشن به من نگریست و گفت:

— زندانی ، تو حق نداری با خودت ، بلند ، بلند صحبت کنی! کف سلولت را بشور و آن را خوب خشک کن ، فهمیدی؟ نگاه تهدید آمیز او به منزله قبول من به انجام این کار بود... مقداری آب برکف اتاق ریختم و وجب به وجب سلول را شستم و سپس به طرف در رفتم ، وقتی که دریچه باز شد ، سطل را به طرف "سبز چشم" گرفتم ، به کف سلول نگاه دقیقی انداخت ، سر جنباند و سطل را از من گرفت و دوباره دریچه را بست .

نوبت صبحانه رسید ، خدا نصیب گرگ بیابان نکند ، نان شب بیات و مثل چرم کفش بود ، مزه ترشیدگی می‌داد و رنگش سیاه و قهوه‌ای بود ، لذا چنان اشتهایم کور شد که دیگر هوس صبحانه از کلام پرید ولی پیش خود گفتم که بالاخره حتماً باید چند روزی در این خراب شده به سر برم ، لذا مجبورم که چیزی بخورم تا بتوانم قدرت مقاومت خود را حفظ کنم ، بهر حال گازی از آن نان زدم و بعد قسمتی از آن را هم کنده و مقداری شکر روی آن پاشیده و بعد با بی میلی ذره ، ذره شروع بخوردن کردم چای موجود در لیوان فقط سیاه‌رنگ و داغ بود ، ولی هیچ

طعم و مزه چای را نمی‌داد! به ناچار مقداری شکر هم در آن ریخته و همراه نان شروع به نوشیدن کردم، در ضمن به کف سلول نگاهی انداختم و از تمیزی آن خوشم آمد.

فضای سلول را هوای خنکی پر کرده بود و پس از اتمام صبحانه احساس منگی به من دست داد و در خود میل شدید به خواب کردم، روی نیمکت نشستم و چشمان خود را بستم و شروع به چرت زدن کردم که ناگهان دریچه روی در ورودی با صدای ناهنجاری باز شد و صورت "سبز چشم" در پشت آن نمودار گردید: گوش کن زندانی، تو اجازه خوابیدن در روز را نداری، میتوانی روی نیمکت بنشینی ولی باید چشمانت باز و روبروی در باشد، اگر دلت خواست اجازه داری در اطراف سلول قدم بزنی، ولی حق چرت زدن یا دراز کشیدن را در وقت روز نداری، سعی کن این‌ها را زود یادگیری وگرنه کلا همان توی هم می‌رود و مطمئن باش بعداً خیلی خیلی برایت گران تمام خواهد شد، فهمیدی زندانی؟!!

در حالی که می‌رفتم تا غرور و تعصب خود را به خاک بسپارم، متعلقانه سر را به علامت تصدیق تکان دادم، و تنها امیدواریم دیدار محدود با (سیدوروف) و تعیین تکلیف نهائی‌ام بود، به توالت رفتم، کاغذ توالت را در آن ندیدم، به طرف در رفتم و بر آن کوبیدم، سبز چشم در پشت سوراخ در ظاهر شد، از او تقاضای کاغذ توالت کردم، با پوزخند سر را به علامت منفی تکان داد و بعد از آفتابه و شیر آب صحبت کرد، و به سرعت در را بست وقتی کارم تمام شد، آفتابه را از شیر پر کردم، و به تدریج یاد گرفتم با دست راست آب بریزم و با دست چپ خودم را بشویم هرچند که این روش در اوایل سخت به نظر میرسید ولی به تدریج به نظرم بهتر آمد.

در (لی فورتوف)، یک اتاق آهنی بازجوئی وجود دارد که در ابتدای در ورودی روی میزی آهنین یک دفتر بسیار پر ورق و با جلد آهنی وجود دارد که این جلد در طی سال‌های سال در اثر تماس با دست و آستین‌های بیشمار زندانی‌ها و نگهبانان کاملاً "سفید شده و برق افتاده بود، و هرگاه هر زندانی که برای بازجوئی آنجا می‌رفت، زمان آمدن و زمان بعد از بازجوئی حتماً می‌بایست دفتر کل را امضاء کند، البته با ذکر ساعت و تاریخ دقیق، و این موضوع شامسی بود که من گاهی با زمان و یا تاریخ آشنائی پیدا کنم، هر روز که از ماندنم در زندان (لی فورتوف) می‌گذشت ضعیف و ضعیف‌تر میشدم تا جایی که حتی در سلامت عقل

من هم تاثیر گذاشته بود .

هرچند که من روسی را خوب بلد بودم ولی امضایم را به لاتین می‌کردم ، و حتی پس از امضای پروتکل (سیدوروف) ، سعی کردم که اوضاع را در حالت غیر توازنی نگهدارم ، لذا هر بار که به بازجوئی می‌رفتم حالت‌های امضای خود را به لاتین عوض می‌کردم و این که در بعضی از جنبه‌های اخلاقی و اجتماعی این گونه می‌دانستم تا حدودی در روال عادی آن ایجاد اشکال نمایم ، احساس رضایت می‌کردم .

لبخند همیشگی به بازجو و در حد غائی مؤدب بودن و تغییر دادن امضاء ! احساس می‌کردم که برای خودم از درون ، استقلالی پیدا کرده‌ام ! و چون تکه گوشتی در کشاکش منقارهای این کرکسان نیستم !

کار هر روز من قدم زدن در سلول ، نگاه کردن به دیوارها و سقف‌ها برای هزاران بار ، فکر کردن و فکر کردن و آب توی هاون کوبیدن ! قدم زدن در طول مستقیم زندان K شکل (لی فورتوف) و بعد برای بازجوئی به اتاق آهنین رفتن و سپردن امضای آن چنانی به دفترکل جلد آهنین و ایضا " احساس رضایت کردن ! بود تا این که روزی خبری از سفارت برایم رسید و در انتهای کریدور ، این سرهنگ (سیدوروف) بود که لبخند زنان و مهربان به سویم می‌آمد : هی تو خیلی شانس داری ! یک نامه از سفارت برایت آمده است ، با شادی زیادی گفتم ، خیلی عالی است جناب سرهنگ و خیلی خوشحالم و خیلی متشکرم ، و بعد دستم را به نشانه دریافت نامه دراز کردم که ناگهان (سیدوروف) تغییر حالت داد و دست خود را سریع پس کشید و از دادن نامه به من امتناع کرد و گفت : این نامه شامل چیزی نیست غیر از یک یادداشت رسمی اعتراض آمیز در رابطه با دستگیری تو ، آن‌ها دقیقا " نمی‌دانند چه اتفاقی افتاده است نمی‌خواهند هم بدانند ، خواهش کردند که آن‌ها را در جریان امر قرار دهیم ، فقط همین . هاهاها... ! چراغ‌های کریدور ناگهان خاموش شد به خود گفتم که (سیدوروف) دارد به تو برگ‌میزند آکس ، میدان را ترک نکن و قبل از این که او ترا مقهور خویش سازد ، تو او را در اختیار خودت بگیر !

با صدائی رسا گفتم ، خوب جناب سرهنگ حتما " شهادت نشان دادن نامه را به من ندارید ؟ چراغ‌ها دوباره روشن شد پوزخندی زدم و ادامه دادم که : آن‌ها حتما در مورد آزادی من به شما دستوراتی داده‌اند و صد البته در یک طیف وسیع

بین‌المللی و شما هم از این بابت سخت در اضطراب و اضطراب هستید، درست است؟

در حالی که همان اصطلاح همیشگی و محبوب آن‌ها را در کلماتم مزه، مزه می‌کردم گفتم: نگران نباشید! جناب سرهنگ، بلی نگران نباشید، زیرا به زودی همه چیز حل خواهد شد! خشونت نظامیگری (سیدوروف) در چهره‌اش آشکار گشت، البته در نگاهش تحسین و شگفتی را هم می‌دیدم! و بعد چشمانش غضب آلود شد و با غیظ در حالی که دندان‌هایش را کلید کرده بود فریاد زد: مرگ بر سفارت شما! و حالا زندانی باید به تو خاطر نشان کنم، که آن‌ها هیچ‌کاری از دستشان بر نمی‌آید و تو زندانی ما خواهی بود برای ابد! فهمیدی؟ و اگر روزی شانس آن را داشتی که از دست ما خلاص شوی، بدان که همیشه در همه جای دنیا در زیر ذره بین دقیق مراقبت‌های ویژه ما خواهی بود، و حالا خودت را با خیال‌های خام و رویاهای شیرین آزادی گول‌زن چون که، سفارتخانه لعنتی و احمق تو هیچ غلطی نمی‌تواند بکند، فهمیدی؟!

و سپس رو برگرداند و با همان حالت خشم از من فاصله گرفت، ناگهان عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست و حال دل بهم خوردگی در خود احساس کردم، ولی باز هم در دورترین نقطه‌های تاریک این برخورد، کور سوی امیدی برای خود ساختم که ممکن است او به من بلوف می‌زند و احتمالاً "دروغ می‌گوید، هنوز به او خیره، خیره، می‌نگریستم و در خود حالت کودکی را داشتم که همه عروسک‌ها و بازی‌های او را گرفته‌اند و به او شکلک در می‌آورند و در حالی که بغض گلوی او را می‌فشارد! ناگهان (سیدوروف) برگشت و بمن که هنوز مبهوت او را می‌نگریستم، نگاهی فاتحانه انداخت و بعد این من بودم که باز لبخند بر لبان آوردم و با صدای بلند گفتم: جناب سرهنگ (سیدوروف) باز هم بهم می‌رسیم، به شما قول می‌دهم!

واقعا " نمی دانستم که چه کاری از دستم در مقابل این ها برمی آید؟ و منظور ازین تهدیدم چه بود؟ ، دوباره به سلولم باز گشتم و دوباره شروع به چرت زدن کردم ، سوراخ در باز شد ، نگهبان بود ، زندانی حق نداری تا ساعت ده بخوابی حالا بلند شو و بنشین و مستقیما " به در نگاه کن! همان طور که حدس زده بودم ، ساعت حدودا " نه شب می شد و در این فکر بودم که این یکساعت را چگونه سر خواهم کرد ، شروع به خمیازه کردم ، که ناگهان ، دریچه دوباره با صدای بدی باز شد ، نگهبان سبز چشم بود ، زندانی خودت را برای بازجوئی آماده کن!

نمی توانستم باور کنم ، به یادم آمد که در راهرو با لحنی تهدید آمیز بر سر سیدوروف فریاد کشیده بودم هم او بود که دوباره مرا احضار کرده بود ، مگر نه این که او از سیر تا پیا ز زندگی مرا با وجود آگاهی قبلی دوباره با آن پوزخند مسخره همیشگی اش پرسیده بود؟ خوب حالا چه اصراری داشت که می باید باز در مقابل او بنشینم؟ چرا؟ به هر حال می رفتم که یکی از سخت ترین آزمون های زندگی ام را در این مقوله به محک بزنم ، تا شاید به یک نتیجه دلخواه برسم ، خیره خیره به (سیدوروف) با خشمی عمیق نگاه کردم و بعد گفتم ، قبل از این که اقدام به شکستن من بکنی باید بگویم که من شکستی نیستم ، باید بدانی (سیدوروف) که تو یک حرامزاده حرام لقمه هستی!

شبکه پلیس مخفی اتحاد جماهیر شوروی در نهایت به نام (سازمانها)^۱ نامیده می شد و در طی ده سال تغییر نام داده است یعنی از (او. گ. پی. یو)

به (ان. کا. وی. دی) و سپس به (ام. گ. ب) و دست آخر به (کا. گ. ب) ختم می‌گردد. و این‌ها هر کس را که بخواهند می‌توانند بازداشت کنند و این فکر درست در زمان دستگیریم مغز مرامشغول داشته بود!

آدم ربائی، بله کلمه مناسبی است، زیرا وقتی یک پلیس معمولی مجرمی را دستگیر می‌کند با ادب جلو می‌آید و می‌گوید، شما به این علت و به آن علت مجرم و تحت تعقیب هستید ولی این نامردها آمدند و به من گفتند که: آقای دالگان ما فقط یک گپ پنج دقیقه‌ای با شما داریم!

به هر حال چه سرنوشتی در انتظارم خواهد بود، چگونه این نازندگی را پذیرا باشم؟ (سولژنتسین)^۲ در داستان "خرگوشها" مردم را به قیام همه جانبه بر علیه ظلم و استبداد دعوت می‌کند، این‌ها چه مرگشان شده چرا بیدار نمی‌شوند، چرا بر نمی‌خیزند و چرا حرکت نمی‌کنند؟

من می‌گویم چرا، به خاطر سازمان مخوف (ک. گ. ب) و اعمال خلاف فراوان آن است که در هر گوشه و کناری هر گونه حرکتی را کنترل می‌کنند! به خاطر این که آن اربابان و سرکردگان مخوف اینجا، تنها در پی قدرت و محاصره، قدرت به نفع خود بوده و هستند که چون زهری بر رگ و پی و خون مردم بیچاره، این سرزمین تزییق شوند، مانند "استالین" که هرگونه عملی را از مردم گرفته و تمامی قدرت‌ها را در انحصار خود درآورده بود و در برابر دیکتاتوری و اعمال غیر منطقی او نه حق اعتراضی، نه حق سئوالی، نه حق اقدامی و نه هیچ حق دیگری برای هیچ فردی وجود نداشت!

مردم از روی اجبار او را ستایش می‌کردند! و نشان می‌دادند که عاشق او و سبیل‌های چخماقی او هستند. و او هم با متانت و سنگینی در ظاهر نشان می‌داد که عاشق مردم است، در صورتی که همین مردم می‌دانستند که تحت دستورات مستقیم همین مرد عظیم‌الجثه و فریبنده، میلیون‌ها میلیون انسان بیگناه در نیمه‌های شب محو و نابود یا مفقود الاثر می‌شوند ولی اکثر آن‌ها به ناچار اظهار می‌داشتند که "این امر برای بهبود وضع سرزمینشان ضروری است!"

خلبانی را می‌شناختم که افسر نیروی هوایی شوروی بود بنام (پیتر بخت‌میروف)^۳ او را در یکی از اردوگاه‌ها ملاقات کرده بودم، او عاشق (استالین)

بود! اودیوانه (استالین) بود، به طوری که در رویاهایش او را می‌جست، شی او خواب وحشتناکی را دید، در خواب دیده بود که رهبر محبوبشان مرده است، بختمیروف از خواب جست و مانند ابر بهار، چون جویباران جاری بر کوهسار! گریه راسر داد، همسرش را از خواب بیدار کرد و به او گفت که در خواب دیده است که (یوسف ویزارنویچ)^۴ فوت کرده است. فردای آن روز از زور ناراحتی در خود احساس تب و لرز می‌کرد و با همان حالت به پایگاه رفت. وقتی چند نفر از دوستان هم پرواز او درباره گرفتگی و ناراحتی‌اش سؤال کردند او جریان خواب دیشبش را برای آن‌ها تعریف کرد یک ساعت بعد (ام. گ. ب) به سراغ او آمد و او را دستگیر کرد! جرم او اقدام به قتل (استالین) قلمداد گردید! یعنی ترور سیاسی و در یک دادگاه سریع نظامی فرمایشی محکوم به سربردن بیست و پنج سال از بهترین سالهای عمرش در زندان شد! و نیز همسر او به خاطر کتمان حقیقت! و لو ندادن شوهر به ده سال زندان محکوم گردید، برای هیچ کس این قضیه باور کردنی نبود، ولی قسم می‌خورم که عین حقیقت را بازگو می‌کنم به هر حال این قصه تلخ هر فرد روسی است که در خیابان‌ها و شهرهای آن زندگی می‌کند، یعنی هر آن این انتظار می‌رود که چهره خشن و مرموز پلیس مخفی چون شیطانی رحیم بازوی او را گرفته و بدون هیچ گونه اظهار منطقی یا استدلالی، او را به زندان‌های مخوف خود ببرد.

من پس از گذشت چند روز هنوز با سئوالات تکراری توسط (سیدوروف) بازجویی می‌شدم، و هرگاه که از نحوه برخورد نگهبانان و خشونت محیط زندان، کمی خواب و بدی غذا سخنی به میان می‌آوردم او نا جوانمردانه حرف را عوض و سؤال‌های مسخره خود را تکرار می‌کرد.

— گوش کن دالگان ما می‌دانیم که تو در قسمت بایگانی ادارات کار می‌کردی و این شغل تو در رده کارمندی ساده بود پس چگونه در پارتی‌ها، و شب نشینی‌های رسمی سرو کلمات پیدا میشد؟ درست مانند سفرا و معاونین و کارمندان عالیرتبه؟ بیا اینجاست تاریخ تمام روزهایی که تو در مهمانی‌ها شرکت داشته‌ای، ملاحظه می‌کنی که ماهمه‌چیز را می‌دانیم؟

— بله جناب سرهنگ من کاملاً "واقفم که شما به زندگی من از خود من بهتر آشنائی دارید.

— خوبه، خیلی خوبه، پس جای تردیدی نیست که هیچ چیز از نظر ما

نام کوچک استالین = Iosif Vissarionovich - 4

پنهان نخواهد ماند ، بسیار خوب حالا بگو چگونه کارمند دون پایهای مثل شما به مهمانی‌های آن چنانی دعوت می‌شد؟

— دستیار وابسته نظامی استرالیا ، یکی از دوستان خوب و نزدیک من است و همان طور که می‌دانید من (مری) را از چنگش درآوردم و بعد او ...

— یک کارمند ساده با دستیار وابسته نظامی یک سفارت مهم ، چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ کمی غیر عادی بنظر نمی‌رسد؟ خوب حالا به اینجا گوش کن ، در این تاریخ ذکر شده که تو با کاردار سفارت سوریه به نام آقای "بابا" به طور خصوصی شام را صرف کرده‌ای ، حتما می‌خواهی بگوئی که این هم طبیعی است؟ درست است؟! در تاریخ‌های دیگری مهمانی‌های شامی در سفارت کانادا و در سفارت بلژیک و نیز یکبار هم در سفارت فرانسه داشته‌ای! یک کارمند دون پایه! آیا نباید عمیق به قضیه نظر انداخت؟! آیا تمامی این تماس‌ها و شام‌ها و میهمانی‌ها در یک طیف وسیعی نشانگر یک مأموریت بزرگ جاسوسی بر علیه ما و به نفع آن‌ها و شما محسوب نمی‌شود؟

دستم را دراز کردم و به او گفتم: این لیستی را که تند و تند دارید می‌خوانید بدهید ببینم تا چه حد با گفته‌های شما برابری دارد و او ناگهان دست خود را با دفترچه پس کشید و گفت: نه ، نه ، این اطلاعات سری! ماست و ما حق نداریم به کسی نشان دهیم و هیچ‌احدی هم حق دیدن آن را ندارد! لبخند آرامی زدم و گفتم ، خوب اگر من حق دیدن این اطلاعات را که مربوط به من است ندارم ، پس چه لزومی دارد ، درباره آن‌ها توضیحی بدهم؟!

(سیدوروف) در مورد زنانی که قبل از (مری) با آن‌ها آشنا بودم ، خیلی چیزها می‌دانست ، اکثر آن‌ها روسی بودند و طبیعتاً "عضو کوچکی از (ام . گ . ب) و تمامی این اخبار و اطلاعات توسط آن‌ها به این دستگاه رسیده بود ، پس از اتمام جنگ دوم جهانی ، ما زمان خوبی در مسکو داشتیم ، پول برای خرج کردن! آزادانه به مهمانی و شب نشینی‌ها رفتن ، دوست شدن و عشق ورزیدن! آه چه لحظات با شکوهی ، که لحظه به لحظه آن سرشار از عشق و شادی و مستی و بی‌خبری بود! و حالا تعجب من از این بود که چگونه ، آری چگونه (سیدوروف) می‌خواهد از آن لحظات خوش یک جریان سیاسی بسازد و مرا بدون هیچ‌گناهی یک جاسوس قلمداد کند!

یک تاجر الماس نیویورکی دوست من به حساب می‌آمد و علاوه بر او ، من

تجار دیگری در زمینه جواهرات و پوست‌های گرانبه می‌شناختم ، آن‌ها پول فراوانی برای خرج کردن داشتند و از آن‌ها می‌خواستم که راجع به آمریکا برایم بگویند ، زیرا قصد داشتم که دوباره به خانه بازگردم و دیگر نمی‌خواستم به شایعات بی‌اساس روزنامه‌ها و مردم در مورد وضع بد اقتصادی آمریکا توجه کنم . شبی از شب‌ها با دو تاجر به کافه‌ای رفته بودیم آن‌ها پیشنهاد دادند که برای شام به هتل "متروپل" که در کنار میدان سرخ در نزدیکی‌های سفارت قرار داشت برویم ، رفتیم ولی چه شامی بود! حالگیر! یکی از آن‌ها که پیرتر بود از زن صحبت کرد و من محله‌هایی را می‌شناختم ، که در آنجا زنانی بودند که با پنجاه روبل در خانه خودشان از مهمانان پذیرائی میکردند و با چهل روبل در خانه طرف مقابل ، و بهمین ترتیب سه تا ازون تپل‌مپلی‌هایش را انتخاب کرده و با توافق به هتل متروپل بازگشتیم ، آنها تقاضای غذا کردند و ما هم نوشیدنی سفارش دادیم ، پس از اتمام شام ، دخترها یکی پس از دیگری به توالی رفتند! و هاری (تاجر الماس) از من پرسید اگر یواشکی آنها را به طبقه بالای هتل ببریم مطمئنی که پلیس ما را نمی‌گیرد؟ و یا اینکه ، آیا این زنها جزو ماموران ام . گ . ب بمنظور شناسائی خارجی‌ها نمی‌باشند؟ و من گفتم ، هر کس در اینجا میتواند ماموران ام . گ . ب باشد ، هر کس! لذا دست زدن به این کارها یک ذره شهادت هم می‌خواهد .

البته تمامی گفته‌های ما بوسیله میکروفونی ضبط گردیده بود و نوارش اکنون در دست سیدوروف بمن چشمک می‌زد ، و این (سیدوروف) بود که با لحن قاطعی گفت بلی این نوار ثابت میکند شما میخواستید ماهیت ماموران ویژه ام . گ . ب را برای خارجی‌ها افشاء کنید ، آیا این جاسوسی نیست؟!

بهر حال برگ برنده‌ای هرچند ناجوانمردانه در دست (سیدوروف) بود و خود او در مورد این قضیه کمی ناراحت و خجالتی بنظر می‌آمد و لذا با مهارت خاصی موضوع را به جهت دیگری تغییر داد . به او گفتم که ، ماموران شما بخاطر وقاحت بیش از حدشان همه جا در تعقیب ما هستند . مثل مگس در اطراف ما ویز ویز میکنند ، همه جا چشمانی است که ما را تماشا کند ، در رستوران ، در خیابان ، در توالی ، در همه جا ، آنها خیلی بی دست و پا و ناشیانه رفتار میکنند و تشخیص آنها خیلی آسانست! و ما اکنون یاد گرفتیم که چگونه از دست آنها در برویم ، شما درباره من خیلی چیزها میدانید ولی خیلی چیزها هم هست که شما هرگز نه درباره من بلکه درباره هیچ کدام از ما نخواهید دانست ، و من شخصا " به شما

پیشنهاد می‌کنم که کمی بیشتر این فوج عظیم ماموران امنیتی را تعلیم بدهید .
(سیدوروف) درحالیکه کمی هیجان زده بنظر می‌آمد گفت: من نمی‌دانم
که تو راجع به چه چیزی صحبت می‌کنی؟!

— ولی من به شما می‌گویم که ماجرا چه بوده است ، من و امثال من اینجا
همیشه دارای یک دنبالچه، مزاحم هستیم . در همه حای این شهر و بالاخره روزی
یکی از همین دنبالچه‌ها مرا غافلگیر میکند و خیلی راحت از میان مردم دو تا
دنبالچه دیگر صدا کرده و مرا دستگیر میکنند ، خوب حالا این دم مزاحم از پشت
من کنده شده است ولی در جلوی من قرار گرفته است! درست نمیگم؟ ، (سیدوروف)
حرفی نمیزد و همانطور خیره خیره با اون چشمهای خاکستری رنگ و نگاه خشکش
مرا می‌نگریست!

در اینحال لبخندی به (سیدوروف) زده و با کمال تعجب مشاهده کردم که
او هم لبخند شیرینی تحویل داد و گفت ، حرفهای جالبی می‌زنید ، خواهش میکنم
ادامه دهید ، بله حتما "آدمهای شما همیشه باعث رنجش و ناراحتی من بوده‌اند ، منباب
مثال هرگاه در شب من اتومبیل سفارت را برمی‌داشتم تا نامزدم را بخانه برسانم .
این ماشین‌های ماموران شما بود که چون سایه‌ئی دهشتناک از پشت ماشین ما حرکت
می‌کردند و باعث ناراحتی و اغتشاش، جو محیط آرام و دوستانه، ما میشدند آیا این
دردناک نیست که لحظه به لحظه زندگی در سرزمین شما همراه با جنگ اعصاب و
ناراحتی توام باشد؟ (سیدوروف) سرش را بعلا مت عدم تصدیق به اطراف نوسان
داد ، و باز این من بودم که ادامه دادم ، خوب حرفهای مرا باور نمی‌کنی؟ پس
یادداشت کن ۵۵۱۴-۶۳ ، ۷۹۲۱-۳۳ ، ۳۸۳۹-۶۲ ، ۲۸۹۵-۷۳ ، البته بیشتر
ازین هم اگر بخواهی باز هم در حافظه‌ام نگهداشته‌ام ، خوب حالا جناب سرهنگ
شرط می‌بندم که این شماره‌هائی از صدها اتومبیلی میباشند که هرگاه بقصد رانندگی
بیرون می‌آمدم ، مانند دنبالچه‌یی در تعقیب بودند ، اگر باور نمی‌کنید ، به قسمت
ترابری سازمانتان مراجعه و درباره این شماره‌ها سؤال بفرمائید و سپس ملا حظه
خواهید کرد که تا چه حد حق با من میباشد . (سیدوروف) نگاه عمیق و طولانی و
خشنی بسویم دوخت ، شماره‌ها را یادداشت کرد و بعد از جایش برخاست و در
اطراف اتاق شروع بقدم زدن نمود . و بعد به (سیدوروف) بطور خلاصه گفتم که اگر
شما یکی از آن ماموران تعقیب‌کننده را یافتید درباره موضوع مطرح شده از او بپرسید
و بعد خواهید فهمید که تا چه پایه او در گفتارش صداقت دارد . و او با حالتی

تقریباً " نامیزان اظهار داشت: البته باید بگویم که ما از تمامی این ماجراها و تعقیب و گریزها خبر داریم، فقط میخواستم بدانم که آیا خود تو به آنها اشاره می‌کنی یا نه! و در نهایت در مورد عمل بد جاسوسیات بر علیه ما اعتراف خواهی کرد یا نه؟! — من که در آنوقت اشکالی پیش نیاورده بودم که باید مورد تعقیب عوامل شما قرار میگرفتم و مطمئناً " اگر شما هم میخواستید با نامزدتان باشید مسلماً " اگر یک مامور ام. گ. ب چهار چشمی مواظب شما باشد بدین معنی است که شما لحظات را بر خود حرام و تلخ می‌بینید، درسته؟

— اگر شما آنطور که اظهار می‌کنید بی‌گناه بودید پس نگرانی و اضطراب شما در موقع تعقیب بی‌مورد می‌بود.

— پس اگر شما با خانواده‌تان قصد رفتن جایی را داشتید و کسی شما را تعقیب میکند ناراحت نمیشوید؟

سیدوروف پشت میزش قرار گرفت، کشوی بالای میزش را گشود و کلت (توکاروف)^۵ خود را درآورد، و در حالی که نوک اسلحه به طرف من قرار داشت آن را روی میز گذاشت، بالاخره این یک جلسه بازجوئی شانه بود و او باید احتیاط می‌کرد! زیرا او هرگز در بازجوئی‌های روزانه این کار را نکرده بود! و بعد اسلحه را در دست راستش بازی داد، بلند شد و قدم زنان به طرف چپ من آمد و گاهی سر اسلحه را به سویم نشانه می‌رفت و عاقبت با کلامی تهدید آمیز گفت: من فکر می‌کنم که تو موقعیت خطرناک خود را درک نمی‌کنی به خاطر این که تو یک کله پوک مادر به خطا هستی، من هم اکنون قادرم که توتھی مغز را ببرم و سینه‌کش دیوار قرار بدهم و بعد با چند تا از این گلوله‌ها اون مغز گچیت را سوراخ کنم، مگر این که تو دست ازین مسخره بازی‌ها و حاشیه روی‌ها برداری، تو بنا به گفته خودت هر زمان که می‌خواستی، می‌توانستی، ماشین سفارت را برای کارهای شخصی خودت برداری، تو فکر می‌کنی من از پشت کوه آمده‌ام و نمی‌دانم که یک کارمند دون پایه این اجازه را ندارد که هرگاه عشقش کشید ماشین سفارت خانه را برای گردش و ددر رفتن شخصی خودش بردارد؟! مگر این که واقعا " ریش سفارت یا مقامات بالا دست او پیش او گرو باشد، هان! ... فکر می‌کنی من کورم؟! آره! برای یک نظامی کار کشته‌ای چون (سیدوروف) باورکردنی نبود که یک بچه

کارمند می‌تواند بدون رودربایستی، ماشین‌کاردار پیر سفارت را هر زمان که خواست قرض بگیرد و احياناً "بعضی از شبها بدون ایجاد دردسر نامزدش را به مقصد برساند و تنها تکان دادن یک دست برای نگهبان در ورودی به منظور خروج اواز حیاط سفارت خانه کافی باشد، زیرا چنین موردی در آنجا اصلاً مفهوم ندارد که یک زیر دست ماشین بالا دست را قرض بگیرد و این موضوع باعث شده بود که در (سیدوروف) این توهم به وجود آید که باید حتماً "من از یک موقعیت عالی برخوردار باشم تا بتوانم مثلاً" پشت یکی از فوردها یا دوج‌های قراضه سفارت بنشینم و شبها، دیر هنگام در خیابان‌های مسکو برانم. به هر حال برایم مشکل بود که این موضوع پیش‌پا افتاده را که، در نظراو، امر بسیار مهمی جلوه می‌کرد به (سیدوروف) حالی کنم و توهم او را که من در یک حالت فوق‌العاده در حال به کار بردن یک تاکتیک زیرکانه در مقابل بازجوئی‌های او هستم، از خاطرش بزدایم، ولی تاکتیک اصلی من با تمامی بی‌خوابی‌ها و خستگی‌های من و عدم داشتن انرژی کافی، دیوانه و عاصی کردن (سیدوروف) بود، می‌خواستم از بهترین راه‌های منطقی او را محکوم کنم تا شاید او را بیشتر به فکر وادارم و در این راه سعی می‌کردم که در برابر بعضی از خشونت‌ها و ناروایی‌های او تحمل و از لحاظ اخلاقی به حد والائی، خود را، مبادی آداب نشان دهم.

هرچند که به طرز قابل ملاحظه‌ای در خود احساس ترس و وحشت ازین ماجرا می‌کردم، که دست آخر چه بلائی این‌ها می‌خواهند به سر من بیاورند و اما این (سیدوروف) بود که میان بازجوئی‌ها سعی بر این داشت که حتی به استراحت او لطمه‌ای وارد نیاید و این من بودم که در نهایت خستگی خورد می‌شدم! و این یکی از شگردهای این بازجوی سمج به شمار می‌آمد از تلفن‌های گاه و بیگاهی که او می‌کرد دریافتم که حتی به خاطر بازجوئی‌های شبانه و خارج از کادر اداری، فوق العاده خوبی دریافت می‌کند و لذا او دوست نداشت یک چنین لقمه لذیذی را از دست بدهد.

نکته قابل توجه دیگر این بود که او هر زمان که احساس گرسنگی می‌کرد، ساندویچی برایش حاضر می‌شد، به جز ساعت سه نیمه شب که یکی هم برای من سفارش می‌داد، گاهی خستگی و خواب را در چهره‌اش می‌دیدم و هر زمان که می‌خواست خمیازه بکشد به نوعی سعی در پنهان ساختن آن می‌نمود و حتی گاهی سنگین شدن پلک‌های او را می‌دیدم و منتظر می‌شدم که چشمانش کاملاً " بسته شود

و بعد این من بودم که بلافاصله سرم را روی دست‌هایم در لبه میز او قرار داده و سپس چشم‌هایم بسته می‌شد و متعاقب آن این فریاد خشم آگین (سیدوروف) بود که مرا به خود آورد: تو اجازه نداری اینجا بخوابی، زندانی! و من پاسخ می‌دادم که: شما هم خوابیده بودید جناب سرهنگ و او با همان غیظ ادامه می‌داد: خوابیدن من به تو ارتباطی ندارد و فقط این تو هستی که نباید بخوابی!!

بعدها سعی کردم که خود را عادت به خواب ایستاده بدهم و در اینجا هم نگهبان سبز چشم که مرا از سوراخ در می‌پائید هرگز در آن نور کم شک نمی‌کرد که خوابیده‌ام. بالاخره همین تمرینات باعث شده بود که در نهایت، ده دقیقه‌ای نزد (سیدوروف) و ساعتی هم در طی روز در سلولم خواب ایستاده کنم. ولی روی هم رفته این خیلی کم بود، خیلی کم! و در اثر بی‌خوابی حس می‌کردم به طرز ناجوری تحلیل می‌روم و این بازی‌ها معمولاً "تا روز یک شبه ادامه پیدا می‌کرد و یکشنبه روز تعطیلی محسوب می‌شد به زمان کودکی‌ها و بازی‌هایم می‌اندیشیدم که چگونه به نوعی در روز تعطیل از رفتن به کلیسا خودداری می‌کردم، من در وقت جوانی بعدها تقریباً "یک مرد اهل کلیسا شدم، و به دنیای بعد از مرگ اعتقاد داشتم، و باور داشتم که باید زندگی‌هایی در آن دنیا وجود داشته باشد، من زنده بودن را می‌ستودم و عاشقانه در حفظ آن می‌کوشیدم، هرچند که لحظات آنرا سختی‌ها و بدبختی‌ها پر می‌کرد.

اگر برای مدت یک روز کامل آبی ننوشید، از فرط تشنگی به درد خواهید رسید و در آن وقت کمی از درد مرا که تشنه کمی خواب بودم درک خواهید کرد و یا این که هم‌اکنون که این سطور را می‌خوانید، نفس خود را برای مدتی قطع کنید، پس از مدتی کمی از دردها و ناراحتی‌ها و نیازهای مرا ضمن این بازجویی‌های شبانه حس خواهید کرد، به هر حال من شدیداً "محتاج قدری خواب بودم و خواب برایم از داشتن زیباترین زن جهان برای یک شب! ارزش بیشتری داشت و حتی از چند سیخ کباب و نان برشته برای یک ملوان گرسنه کشتی شکسته و سرگردان بروی اقیانوس برای من ارزشمندتر بود!

حس می‌کردم که خلائی ناموزون در اطراف بالای سر و پیشانی‌ام و هم چنین چشمانم ایجاد گشته است و در این بین متوجه شده بودم که از زور فشار عصبی، لبان خود را به طور ناجوری دائماً "جویده بودم و از فرط خستگی نفس‌هایم به شمارش افتاده بود، زمانی که در ساعت شش با مداد فریاد نگهبان را می‌شنیدم

که با تهدید و تحقیر می‌گفت: پودیوم! (بیدار شو)، گاهی دلم می‌خواست به سوی او رفته و در نهایت پستی و رذالت روی پاهای او بیافتم و بگویم که (سیدوروف) را صدا کنید به او بگوئید که حاضرم هرگونه سند اتهامی را امضاء کنم و فقط اجازه بدهند که برای چند ساعتی از این دنیای نکبت بار رها گشته و در سیاهی‌های دنیای عظیم صلح! فرو شوم.

بالاخره شنبه بعد از ظهر رسید و این (سیدوروف) بود که وسایل خود را بسته بندی کرده و سپس شماره منزلش را گرفته و به منزلش اطلاع داده بود که دارد به خانه باز می‌گردد.

وقتی این حرف‌ها را از (سیدوروف) شنیدم می‌خواستم صمیمانه از او تشکر کنم وقتی به سلولم بازگشتم کاسه سوپ سرد شده را با ولع به عنوان یک جشن کوچک برای خود سرکشیدم! و زمانی که حلیم و چائی در ساعت شش آمد آن را هم با اشتیاق خوردم. و بعد نشستم در حالی که رویم به طرف در سلول متوجه بودم و آرام، آرام بدون این که سبز چشم بفهمد شروع کردم با خودم حرف زدن! تا این که ساعت ده فرارسید و این من بودم که در یک انتظار طولانی بزیروپتویم خزیدم و البته دست‌های خودم را بیرون گذاشتم و مطمئن بودم که (سیدوروف) برای تعطیل آخر هفته باز نخواهد گشت و بعد خوابیدم و خوابیدم! کم‌کم احساس کردم که نوای لطیف جانیبخش موسیقی (والس) را می‌شنوم، در وهله اول فکر کردم خیالاتی شده‌ام از جایم برخاستم به روبروی میز ایستادم و به دقت گوش کردم، صدای موسیقی از بیرون سلول به گوش می‌رسید، مطمئن شدم که خواب نیستم، صداهای دیگری هم می‌شنیدم، صدای نجوا، خنده‌های طولانی و صدای اسکیت روی یخ را حس می‌کردم، درست درجائی خارج از سلولم صدای خوش می‌آمد، به رویاها باز گشتم، آینده‌ها را می‌دیدم که برای دوستان مشتاقم این لحظه جاودانی و زیبا را به نوعی دلیذر مجسم می‌کنم، به سوراخ در توجه کردم، باز نشده بود و سپس از روی میز پریده و میله‌های پنجره بالای سلولم را گرفتم و با تمامی ضعفی که در خودم احساس می‌کردم در اثر خستگی و بی‌خوابی ناشی از بازجویی‌ها و خشونت‌های داخل سلولم خود را بالا کشیدم. زیرا عشق به موسیقی و رویای آن در من قدرتی ایجاد کرده بود. هوای تازه و مرطوب بیرون صورتم را نوازش داد، چند بار نفس عمیق کشیدم، نوری شدید در دور دست حیات زندان را مشاهده کردم، بعد صدای در را شنیدم، خود را به پائین پرتاب کردم، و منتظر شدم که دریچه روی در

باز شود . در حالی که صدای ضربان قلبم را چون ضربات روی طبل می شنیدم ، سعی کردم که حالت عادی به خود بگیرم تا مبادا نگهبان به من سوء ظنی پیدا کند . ولی دریاچه‌ها باز نشد و با وجود سوزش چشمان و اشتیاق زیاد به خواب ، حالت رقص والس به خود گرفتم و به همراه موسیقی در اطراف سلولم شروع به ورجه ، ورجه کردم !

خود را در پیست رقص هتل متروپل به همراه مری یافتم و در اطراف سلول شروع به رقص والس کردم ! حس کردم که چند بار دریاچه باز و بسته شده است ، دریافتم که نگهبان سبز چشم ، امشب نیست و به جای او نگهبان مهربانی را گماشته‌اند که اجازه داده من دیوانه بازی خود را ادامه دهم ، فکر این که (سیدوروف) باز گشته است قلبم را لرزاند ، در همان رویایم چشمان را بسته و در خیالم (مری) را سخت‌تر در آغوش گرفته و به او اظهار عشق کردم و به رقصیدن ادامه دادم ، لحظات سریع وزودگذر مانند برق در حرکت بودند ، ... سرانجام در جای خود قرار گرفتم در حالی که با نوای موسیقی به اوج هزاران پائی در نزدیکی ستاره‌ها گام بر می‌داشتم ، دریاچه باز شد ، چشمان خود را باز کردم ولی با قطع موسیقی از آن اوج ، سقوط مرگباری را آغاز کردم ! و دیگر هیچ بود هیچ و دیگر فرو افتادن در ژرفا و اعماق تاریکی‌ها ... و فراموشی‌ها ... و سپس حس کردم که دیگر چیزی به خاطر نمی‌آورم .



در صبح زود با فریاد پودیوم ، پودیوم نگهبان از خواب برخاستم ، صبحانام را به روی طاقه دریده یافتم و فهمیدم که باید حرکت کنم ، حرکت کردم ولی حالت مغروقی را داشتم که در زیر آب حرکت می کند و حالا دوباره قوانین خشک و سرد و بیروح محیط را در رسوبات و ادراکات مغزیم نمودار می یافتم . به طرف دستشویی رفتم ، شیر آب را باز کردم و صورتم را با احتیاط شستم و سپس عرق گیرم را در آوردم و سانت به سانت بالای تنام را شستم ، و مشتم را از آب پر کردم و بعد با احتیاط آنرا به گردن و شانه و سینه ام پاشیدم و با دست بروی آن مالیدم تا کمی خشک شود و بعد دوباره در مورد قسمت های دیگر بدنم همین کار را کردم . پس از انجام این عمل در خودم میل شدیدی به خوردن غذا یافتم و تقریباً از زور گرسنگی به درد شکم دچار شده بودم !

صبحانه روزانه همانطور که گفته بودم قطعه کلفت نانی بود که پاره آجر قزاقی را مانند بود و حدود ۴۰۰ گرم هم وزن داشت معمولاً آن را با یاری شبه چائی که به من می دادند به سختی گاز می زدم و به زور می بلعیدم .

آسانسور در نزدیکی سلول من تعبیه شده بود و هر زمان که مسئولین صبحانه یا غذا می آمدند ، من صدای برخورد سینی ها و لیوان ها را می شنیدم و درست مانند سگ (پاولوف)^۱ ! در یک انعکاس شرطی خاصی بی اختیار آب دهانم

۱ - پاولوف (پایه گزار تئوری انعکاسات) طی آزمایشی چندین بار هنگام دادن غذا به یک سگ ، همزمان ، زنگی را به صدا در می آورد . سپس یک بار بدون آن که به سگ غذایی بدهد ، با به صدا در آوردن زنگ ، متوجه شد که بزاق دهان سگ خود به خود ترشح می کند .

در اثر شنیدن "صدای غذا" جاری می‌گشت، هر چند که خوردن گوشت را خود را بهتر از خوردن این غذای دانستم!

گاهی در عرض روز، به میز آهنی سلول نگاه می‌کردم و در خیالم آن را می‌آراستم. گوشت تازه سرخ کرده با سیب زمینی تنوری به همراه چند قالب کوچک کره پاستوریزه و لیوان‌های پر از شیر و قهوه تازه و پنیر هلندی و شکر و قاشق چایخوری، ظرف‌های تمیز، همه و همه را روی میز قرار می‌دادم و بعد (مری) را می‌دیدم که با طنازی اعتراض خود را از دیر کردن من و سرد شدن غذا ابراز می‌دارد، و در این حال احساس می‌کردم که اشتهایم به طرز عجیبی تحریک شده تا جایی که شیون وزاری شکم بینوای خود را می‌شنیدم! و بعد از آن شروع به قورت دادن آب دهانم کردم و متعاقب آن آروغ می‌زدم، گلویم در اثر ترشی معده شروع به سوختن کرده بود به خاطر این موضوع سعی کردم که از رویای غذاهای لذیذ و خوراکی‌های دیگر خارج شوم و لذا هرگاه که چنین رویاهائی قصد تسخیر وجودم را می‌کرد مسیر اندیشه‌ام را تغییر می‌دادم، مانند قدم زدن در خیابان‌های نیویورک و یا بازی پوکر در سفارت در اوقات بیکاری و یا قایم موشک بازی کردن با (مری) در جنگل و بعد خسته شدن و پهن کردن سفره توسط (مری) و چیدن مرغ سرخ کرده، سیب زمینی تنوری در بشقاب‌های تمیز و گذاشتن سیب و پرتغال و موز، در وسط سفره و بعد ... قورت دادن آب دهان و زدن آروغ‌های ممتد و حوشیدن اسید معده در گلویم!

با خودم شروع به صحبت کردم، آرام باش آلکس، آرام! تو باید مقاومت کنی، باید بروی پاهای خودت بایستی، برای این که می‌توانی مرد، بیش از یک هفته است که خوابیده‌ای، پستو می‌توانی بلاهای مهم‌تری را هم تحمل کنی، تو حالت خوب است، تو خیلی شجاعی! تو جوانی و قوی، این حرامزاده‌های روسی می‌خواهند که ترا خرد کنند. ولی قبل از این که موفق شوند تو آن‌ها را بگیر، و وقتی آن‌ها را گرفتی، مطمئن باش که شکست تو برای آنان خوابی بیش نیست!

و این روش‌هائی بود که مرا امیدوار می‌کرد و باعث مقاوم‌تر شدن من می‌گشت، به (سیدوروف) فکر کردم، او بر عکس روز به روز دیوانه‌و دیوانه‌تر می‌گشت و ممکن بود که به نگهبانان دستور دهد که مرا به سلول مجازات بیاورند. و حتی این امکان را داشت که مرا بیرون برده و بایک گلوله خلاص کند، ولی باید مقاومت می‌کردم، تا به یک نتیجه دلخواه برسم و حقم را بگیرم!!

اواسط روز همان یکشنبه بود که دریچهٔ احضار در سلولم باز شد و یک نگهبان جدیدی که تا آن روز او را ندیده بودم سه تا کتاب روی طاقهٔ دریچه گذاشت، پرسیدم، این‌ها دیگه چی هستند؟! ولی نگهبان بدون کلامی دریچه را بست، با شتاب هرچه تمامتر کتاب‌ها را برداشتم، آنها کهنه و فرسوده بودند ولی به هر حال کتاب بودند و به منزلهٔ گنجی گرانبها برای من در آن لحظات بیم و اضطراب با این که چشمانم از زور کم‌خوابی می‌سوخت و بدنم از زور خستگی می‌کوفت ولی با اشتیاق هرچه تمامتر شروع به خواندن کردم، کلمه به کلمه را از روی شوق می‌بلعیدم و با خود اندیشیدم که باید بارها و بارها طی چند هفته آن‌ها را بخوانم و برایم هم مهم نبود که به خاطر چه منظوری کتاب‌ها را برایم آورده‌اند و موضوع آن‌ها هم مهم نبود، فقط مهم این بود که آن‌ها کتاب بودند و من تشنهٔ نوشیدن کلمات آن‌ها!

اولین کتاب به نام (زندانیان سیاسی تزارها)^۲ و مربوط می‌شد به زندانیان سیاسی در زمان حکومت تزارها در روسیه، اولین نکته‌ای که بدان توجه کردم این بود که زندانیان آن‌ها در اثر خشونت و بی‌رحمی خواب و خوراک نداشتند! و نکتهٔ قابل توجه دیگر به گفتگو میان زندانیان از ورای دیوارها به وسیلهٔ کدهائی که با زدن ضربه بدیوارها مربوط بود می‌شد، که این ضربه‌ها را (مرس زندان)^۳ می‌نامیدند. ولی زیاد جالب توجه نبود! زیرا آنقدر احساس تنهائی و نگرانی می‌کردم که حتی اگر با کسانی دیگری غیر از (سیدوروف) صحبتی هم می‌داشتم باز هم التیامی بر زخم‌های روحم نمی‌شد، زیرا پایان نگرانی‌ها و تنهائی‌های من، آزادی من بود! کتاب دیگر اثر (داستایوسکی) به نام (خانه اموات) بود. و این کتاب خیلی ترسناک و وحشت‌انگیز به نظر می‌آمد، در آن ذکر شده بود که نود و نه سال پیش این مرد بیچاره به خاطر ارائهٔ دکتترین (اقتصاد حاد)^۴ به سیری تبعید شده بود. و بیش از چهار سال در کلبهٔ تابوت مانند و سرد و دور افتاده‌اش در آن جهنم سرد، زنده به گور شده بود، این داستان در من این احساس سرد و یخ زده و وحشتناکی را به وجود آورده بود که ممکن است زندگی من هم نیز نظیر چنین سرنوشت تلخی باشد! در آن صبح یکشنبه، پس از ساعتی مطالعه برخاستم و

2- Political Prisoners in Tsarist

3- Prison morse 4- Radical Economists

برای لحظاتی مشغول به قدم زدن در طول سلولم شدم و سپس دوباره نشستم و کمی بیشتر خواندم، دقت کردم که خیلی زود خواندن آنها را تمام نکنم و هم چنین دریافتم که باید به طور منظم نرمش کنم تا توانائی خود را حفظ و رویاهای پوچ و غیر واقعی را از ضمیر خاطرم محو سازم.

سوراخ بزرگی به روی عرق گیرم به وجود آمده بود، بنابراین تصمیم گرفتم تا وسیله‌ای برای دوختن آن بیابم و با توجه به مطالعه کتاب‌های انسان‌های ماجراجو یاد گرفته بودم، که چگونه آنان از تیغ ماهی سوزن برای خود ساخته بودند!

غذای ظهر معمولاً سوپ ماهی بود، که می‌شد چند گرمی از گوشت و استخوان ماهی را در آن آب زیوشناور دید، اگر می‌شد یکی از تیغهای کشیده و باریک را پیدا کنم و سپس در قسمت پهن‌تر و ضخیم‌تر آن سوراخی ایجاد نمایم، قادر خواهم بود که مقداری هم نخ از حوله اهدائی زندان تهیه و بعد عرق گیرم یا پارگی دیگر لباس‌هایم را رفو کنم.

وقتی سوپ آبکی آمد، من چند تا از تیغهای کشیده و درشت آن را انتخاب کرده و پاک کردم و سپس گذاشتم کاملاً خشک شوند ولی بعداً "هرچه کوشش کردم تا بوسیله دندانهای نیش سوراخی در انتهای تیغها ایجاد کنم موفق به این کار نشدم زیرا تیغها آنقدر در سوپ پخته شده بودند که بمحض فشار دندان یا می شکستند یا له و لورده می شدند. پس از خسته شدن از این کار بی نتیجه تصمیم گرفتم که دم قاشق آلومینومی خود را با خراشیدن به کف محکم سلول تیز کنم. بدین منظور، فردا بوسیله تیزی ایجاد شده در قاشق بتوانم در انتهای تیغ ماهی سوپ فردا سوراخی به وجود آورم و بعد اندیشیدم که با تیز کردن قاشق آنرا از شکل میاندازم ولی خوب حداقل با قاشق فلزی تیز می توانستم دخل نگهبان سلولم را در بیاورم و با پوشیدن لباسهای او به طریقی از زندان فرار کنم!!

خلاصه تمام ماجراهایی که در فیلم‌های آرتیستی هالیوودی دیده و یا در داستان‌های قهرمانی خوانده بودم در مخیله‌ام به طرز محسوسی شکل پیدا کردند، اما مشکل اساسی من در مورد کشتن نگهبان زندان ضعیف بودن من در اثر غذاهای بی‌رغ و زندان و عدم استراحت کافی در طول شبانه‌روز بود و در حال حاضر هنوز فکر می‌کردم که می‌توانم روی پاهای خود بایستم ولی اگر وضع به همین منوال ادامه می‌یافت تا چند صباح دیگر به طرز وحشتناکی تحلیل می‌رفتم و نابود می‌شدم.

در همین حین نگهبان زندان باگهبان در سلول را باز کرد و مرا در حال تیز کردن قاشق دید، به سرعت به طرفم آمد و قاشق را از دستم قاپید و سپس با لحن خشونت باری مرا به مجازات‌های سختی تهدید کرد. به هر حال بی‌احتیاطی بررگی در مورد زمان باز شدن دریچه سلول نشان داده بودم ولی به هر صورت آن‌ها زمانی که برای بازجویی از سلول خارج می‌شدم موضوع قاشق را ضمن جمع‌آوری ظرف‌ها می‌فهمیدند.

فکر کردم که به جای کارهای بی‌نتیجه در پی درست کردن یک تقویم نمونه با کشیدن خط‌های موازی به روی دیوار سلول در یک محدوده معین باشم و می‌بایست اعدادی روی این خطوط در این محدوده تعیین شده نوشته و سپس به وسیله تکه‌های خشک شده نان جیره هر روزه، خطوط را به هم وصل کرده تا شکل یک چرتکه را به خود بگیرد. در تکمیل پروژه تقویم سازیم! از خمیر نان‌ها کنده و در ابتدا که نرم بودند با فشار بر کف سلول کمی پهن می‌کردم و بعد در اطراف آن زاویه ایجاد کرده و آن‌ها را به شکل مستطیل‌هایی جامد با طول هشت سانتیمتر و عرض دو سانتیمتر و ضخامت یک سانتیمتر درآورده و با چوب کبریت با دقت و ظرافت دو سوراخ به فاصله مساوی در سطح آن‌ها ایجاد می‌کردم و این سوراخ‌ها حکم گیره را پیدا کرده که بعد از خشک شدن مستطیل‌های ساخته شده به وسیله همان چوب کبریت‌ها در محدوده محل ذکر شده در انتهای اعداد نوشته شده می‌باید مستقر می‌شدند. با فشار اولین چوب کبریت در منته‌الیه محل مزبور سال ۱۹۴۸ را ضبط کردم و حتی مقداری هم خمیر نان در اطراف چوب‌ها چسباندم. خوب تلاش جالبی بود ولی اگر نگهبان مزاحم گسترش این عمل بشود، چی؟! به هر حال به ثبت کردن اعداد بیشتری نیاز می‌افتاد و لذا می‌بایست تکه‌های بیشتری از نان‌ها را صرف می‌کردم.

چندین روز را به همین ترتیب با مستطیل سازی و تقویم بازی! خود پشت سر گذاشتم و این وضع باعث می‌شد که از جیره نان روزانه کم بیاورم و لذا کمی برگرسنگی همیشگی‌ام افزوده می‌گردید ولی به هر حال قابل تحمل بود. یک بار نگهبان سلول، مرا در ضمن عمل غافل‌گیر نمود و سپس سرش را تهدید آمیز به اطراف تکان داد و من فوراً "دست از کار کشیدم و او هم معرفت کرد و به داخل سلول نیامد.

کم خوابی بطرز وحشتناکی آزارم می‌داد، ولی همیشه آرامش اوقات چرت

زدن نیمه شب‌ها و یا خواب آخر هفته مرا دلداری می‌داد .

برای صحبت کردن با یک نفر دیگر دلم لک زده بود و برایم هم مشکل شده بود که مرتباً " با خود حرف بزنم و نیز از قدم زدن در طول سلول و بحث و مجادله با خود در مورد قسمت‌های که از کتاب‌ها خوانده بودم خستگی مفرضی بر وجودم مستولی گشته بود . در یک بعد از ظهر یک نگهبان غریبه مرا به حمام برد ، چهره‌ای بی تفاوت و سرد داشت و هر زمانی که تصمیم می‌گرفتم با او صحبت کنم ، او انگشتش را به علامت سکوت بر لب‌هایش می‌گذاشت ! درباره هوای بیرون از او پرسیدم ولی او با تکان دادن سر از جواب سر باز زد ، از زمان استحمام دوباره از او سؤال کردم و این بار خشن‌تر سرش را رقصاند ! و باز هم از او پرسیدم که آیا از شغلش راضی است ؟ ! این بار خشونت جنبش سرش شدیدتر شد و نگاه غضب آلودش مرا لرزاند . دیگر چیزی نپرسیدم و او از جیب‌های چاه مانندش ! یک ماشین اصلاح عهد بوق را درآورد و شروع به تراشیدن ریش یک هفته‌ای ام نمود و پس از پایان کار باز هم بدون کلامی حرف مرا به اتاق دوش راهنمایی کرد .

صابون حمام ، از نوع همان صابون‌های بوگندویی بود که در زندان (لیوبیانکا) خودم را شسته بودم .

وقتی به بدنم نظر افکندم ، دیدم که انگار باریک‌تر شده‌ام ! در همان حال سعی کردم که با فشار دادن دست‌هایم به دیواره حمام کمی ورزش کنم تا شاید اندکی عضلات سینمام را پرورش دهم !!

صابون حدوداً " یک سوم یک قوطی کبریت معمولی می‌شد و وقتی دوش گرفتم تمام شد ، از آن لایه نازکی به جای مانده بود و در یک لحظه‌ای که نگهبان روی برگردانده بود ، باقیمانده آنرا در جیبم انداختم ، البته ، نه به خاطر این که با آب سرد دستشوئی سلولم خود را بشویم ، زیرا این صابون به زور در آب گرم کف می‌کرد ، بلکه ، توسعه غریزه حیوانی یک موش را اتوماتیک وار در خود به خاطر کمبودهای طاقت فرسا گسترش دهم !

یک هفته از زندانی شدنم می‌گذشت ، و عصر روز هفتم از زور گرسنگی در معدم هوا متراکم شده که باعث آروغ‌های ممتدی می‌گردید . تا این که نگهبان یک ظرف حلیم برایم آورد و من سعی می‌کردم علیرغم رقیق بودن آن هر قاشق آنرا که می‌بلعیدم در دهانم خوب نگهداشته و بجوم ، بعد فکر کردم که چگونه سفارت آمریکا تاکنون اقداماتش در مورد من به شکست انجامیده است ؟ و آیا هرگز

تا حالا اقدامی در این مورد کرده‌اند؟! ازین معما دلم به درد آمد و هرچه بیشتر راجع به بی‌مهری آنان می‌اندیشیدم بیشتر دیوانه و عصبی می‌شدم ، لذا فکر را متوجه (مری کاتو) کردم تا کمی آرامش نسبی پیدا کنم . آری فکرکردن به (مری) دلپذیر بود ، به خصوص قول او که (همیشه منتظرم خواهد ماند) ، هیجانی در من ایجاد می‌کرد که این هیجان به منزله یک انطباق غریبانه در آن تنهایی‌ها محسوب می‌گردید . و من از اشتیاق او پر می‌شدم ، برای لحظهای گیج کننده فکر کردم ، که بهتر خواهد بود ، افکارم را از این موضوع خالی کنم ، ولی در آخر تصمیم گرفتم که این کار را نکنم ! زیرا خاطرات شیرین (مری) و دیگر زنانی که با آنها دوست بودم به مثابه یک ارتباط حیاتی با زندگی بیرون و آزاد من تلقی شد . و از این ارتباط احساس خوشی می‌کردم هرچند که حرمان جانگداز محرومیت از آزادی قسمت اعظم روحم را پر کرده بود . حدود ساعت ده شب ، زمان خواب من فرا رسیده و من شادمانه سرم را ، که مغز نیمه کرختم در آن جای داشت بر بالین چوبی‌ام نهادم تا به خواب روم ، احساس آلودگی کردم ولی آمیخته با دردها ! هرچند که از سرهنگ (سیدوروف) نفرت داشتم اما مشتاقانه جستجوگر لحظات فردائی بودم که برای بازجوئی مجدد نزد او خواهم رفت تا شاید بتوانم حداقل با کسی صحبتی داشته باشم !

به گذشته‌هایم پای احساس نهادم و غریزه و اراده‌ای قوی مرا وامی‌داشت که به فعالیت و بدن‌سازی خود نیز فکر کنم و در اعماق دریای این اندیشه‌ها نیز این امیدواری برایم جلوه‌گر بود که شاید هرچه زودتر این اشتباه مسخره برطرف شده و همه چیز روبه راه خواهد شد ، و (سیدوروف) خیلی خوب می‌دانست که من روی این اشتباه خیلی تکیه می‌کنم و روی این حساب در همه حال هیچ فرصتی را برای رل بازی کردن در مقابل چهره من را از دست نمی‌داد و همیشه با همان مسخرگی همیشگی‌اش تن صدایش را تغییر داده و با تاکید می‌گفت : "ما هرگز اشتباه نمی‌کنیم" ! ، و نیز او بارها به من یادآور شده بود که همه کسانی که دستگیر می‌شوند در اول همین را می‌گویند ، البته متعاقب آن اضافه می‌کرد که نگران نباش دوست من ! و همیشه در نهایت این عبارت تکراری و خسته کننده باعث دلگرمی نسبی من شده و عاملی می‌شد که مرا وامی‌داشت تا به طور جدی‌تری راههای مختلف تنازع بقاء را تجربه کنم و به علاوه این احساس مستقیم و قوی در من بود که شرایط را بپذیرم و از سوی دیگر من جوان بودم و داستان‌های پر ماجرای زیادی

خوانده و فیلم‌های پرماجرای زیادی دیده بودم و لذا من طبیعت پر ماجرای جوانی را داشتم که بتواند از زندگی سخت، افسانه‌ها بسازد.

بنابراین در این جوی که من به سر می‌بردم چیزی وجود داشت که عامل گشایش و پرورش جسارت می‌شد، واقلاً "فکر می‌کردم که من هم در آن وضعیت به یک نقطه‌ای از شکست ناپذیری و قاطعیت دلخواه رسیده باشم.

باید سعی می‌کردم که این حالت فوق‌العاده و وجود این جو حاکم را برای (سیدوروف) تشریح کنم، و این هنگامی بود که او احمقانه در یک پایان ناپذیری خسته‌کننده‌ای به موضوع اتومبیل سواری من در خیابان‌های مسکوباشین سفارت-خانه و یا شرکت اتفاقی در مهمانی‌های دیگر سفارت خانه‌ها و یا غیره و غیره و غیره تمسک می‌کرد.

من اولین قربانی سیاست بازی‌ها نبودم و نخواهم بود، شاید کمی ماجرا-جو تر از موقعیت خود به نظر می‌آمدم ولی به هر حال می‌شد این دوباره سازی‌های! بعد از جنگ جهانی را به نوعی درک و توجیه کرد و حتی هوای تازه‌تری را برای تنفس هرچه بهتر مردم مسکو به خاطر روزها و آینده درخشانتر و بهتری به جریان درآورد، ولی برای من و دیگر هم سن و سالان من باید یک احساس مست‌کننده‌ای از خوش بینی‌ها و اعتماد به وجود می‌آمد تا مطمئناً "یک آینده" پراز عشق و امیدواری را برای آنان نیز تضمین کند. شکر خدا که چنین عواملی باعث لحظه شماری‌ها در میان دیوارهای محدود می‌شود، همیشه تقویت، سازندگی تسلیحات بر علیه خلع سلاح شعار می‌دهد! و تسلسل گسترش آن زمان به زمان تحمیل میشود! (سیدوروف) هرگز نخواسته بود که نظرات و انتقادات مرا راجع به وضعیت پس از جنگ جهانی را در جو حاکم بر مسکو بخواهد، به طور ساده‌تر افکار خشک و متعصبانه‌اش این اجازه درک را به او نمی‌داد.

طرز ادای کلام (سیدوروف) در شب‌ها معمولاً بوی خشونت و زشتی به خود می‌گرفت، ولی در طول روز، گفته‌های او کمی بهتر و حتی گاهی هم دوستانه‌تر به نظر می‌آمد! غالباً "همه به نظر می‌آمد که او به مطالعه می‌پردازد و یا حتی مقاله‌ای به رشته تحریر در می‌آورد که به هر حال در سرنوشت فعلی من تاثیری نداشت، او عادت داشت که قلم را به طور محسوسی با ناراحتی عصبی در میان انگشتانش مرتباً "جا به جاکند و در بعد از ظهرها معمولاً در صندلی گردان خود لمیده و گاهی هم چرخشی می‌کرد و از روی تعصب و تاثیر ناشی از محیط پرورشی

خود حرف‌هایش را می‌زد، درست مانند یک (دایناموس)^۵ که این کلمه نشانگر یک مجموعه از تیم پلیس مخفی شوروی محسوب می‌شد و (سیدوروف) هرگز از لیست این تیم حذف نمی‌گردید، او اعضای این تیم را به خوبی می‌شناخت تخصص‌ها و شخصیت‌های آن‌ها در راه مطالعه و شناسائی یک بچه آمریکائی در حد متوسط دور می‌زد! و گاهی هم اتفاق می‌افتاد که او یک بعد از ظهر را در راه مطالعه این روش صرف کند ولی در شب‌ها حالت خصمانه و متجاوزانه به خود می‌گرفت و من فقط برای او یک بازجو شونده (پادلس تفنی)^۶ ساده بودم، یعنی در حداقل کلام ساده یک بازجو شونده خنگ خیره سر! و یا گاهی هم یک هرزه کشیف و یا یک حرامزاده واقعی برای او محسوب می‌شدم و او تمامی این القاب نفیس را هنگام خشم در زیر زبان‌ش مژه، مژه می‌کرد و بعضی وقت‌ها هم با فریادهای عجیبی اظهار لطف می‌نمود! و در ضمن عصبانیت مرتباً "هم درگوشه و کنار اتاق بازجوئی تف می‌انداخت! و نیز این اسلحه‌اش بود که شب‌ها از غلاف کمرش بیرون می‌کشید و بعد معمولاً "دورانگشتانش چند بار تاب می‌داد و بعد ضامن ماشه را به عقب می‌کشید و درست به طرف میان دو چشم من نشانه می‌رفت و چنین به نظر می‌آمد که هر لحظه آماده کشیدن ماشه است، اسلحه کمری (توکاروف)^۷ او دارای ماشه ضخیم و سنگینی بود، ولی من درباره سلاح‌های مختلف مطالعات زیادی داشتم و این حرکات او را میدانستم که برای عصبی کردن و ترساندن من در آن لحظات می‌باشد و من هم متقابلاً سعی می‌کردم که تا آنجا که ممکن است خونسردی خود را حفظ کنم و سعی می‌کردم که لبخند را فراموش نکنم. و گاهی اوقات هم چشکی به او می‌زدم که این عمل خشم او را دوچندان می‌کرد.

در تمام طول هفته دوم چندین بار در اثر خوابیدن با نهیب (سیدوروف) از خواب برخاستم و این موضوع برایم سورپریز جالبی به حساب می‌آمد، بدین معنی که برای دقیقهای سعی می‌کردم، چشمانم متلاطم و خستام را به روی (سیدوروف) باز نگهدارم و دقیقهای بعد خودم را بر کف اتاق در خواب می‌یافتم که بوسیله او از خواب بیدار می‌شدم، این امر، باعث شد که در سلولم سعی کنم ضمن تمرین‌های متعدد، خود را بیدار نگهدارم و برای این کار روی نیمکت

5- Dynamos

6- Podsledstfenny

7- Tokarov

می‌نشستم و چشمان خود را باز می‌گذاشتم و گاهی وقت‌ها که نگهبانی خوب نصیم می‌گشت سعی می‌کردم که این عمل را چند دقیقه و گاه تا نیم ساعت ادامه بدهم، ولی بدبختانه نگهبانان خوب، هم تعدادشان کم بود و هم این که فاصله نوبت آن‌ها برای سلول من طولانی می‌نمود یکی از نگهبانان جوان بود و عضو (کوم سومول)^۸ یا (سازمان جوانان حزب کمونیست)^۹ و این تنها نگهبانی بود که گاهی هم گپی با من میزد و کاملاً مشهود بود که او یک نگهبان تازه کار است زیرا دیگر نگهبانان که من سعی در حرف زدن با آن‌ها داشتم حداکثر پاسخ می‌گفتند: (نایه پولوژنا) یعنی "اجازه نداریم". و این عبارت تقریباً "بیشترین حدود محاوره‌ای مرا با نگهبانان مختلف تشکیل می‌داد، خوابیدن، نایه پولوژنا، صحبت کردن، نایه پولوژنا، خندیدن، نایه پولوژنا، گریه، نایه پولوژنا، و در نهایت هر حرکت انسانی و غریزی در قالب همین نایه پولوژنا برای زندانی قرار می‌گرفت و این عبارت، زندگی مرا در آنجا خلاصه می‌کرد و بهتر بگویم که در اصل عنوان این کتاب، همین نایه پولوژنا می‌باشد و همین عبارت نیز ضمن درخواست خارج از کادر زندان مانند سیگار و غیره تحویل می‌گردید و برایم سرگرمی جالبی محسوب گردیده بود و بیشتر از آن که نگهبانان از گفتن آن احساس خوشی کند، من پیشاپیش از شنیدن آن در خود احساس لذت می‌کردم!

نگهبان جوان کوم سومول من دارای طبعی بخشنده و غیور بود و زمانی که تکنیک ارزیابی نگهبانان را شروع کردم و آن را "شرطی" نامیدم، توانستم که در ادامه بقاء خود موفق‌تر شوم، این نگهبان جوان را "شرطی ساده" نمره داده بودم ولی می‌توانستیم تا چند لحظه بیشتر در زمان او بخوابم و استراحت کنم، او دارای قوه درک عالی بود و نسبت به من اظهار همدردی می‌کرد و هرگز به خود اجازه نمی‌داد که مرا آزار دهد.

او مجبور بود که مجری اوامر مافوق باشد و لذا گاهی اجازه خوابیدن را به من نمی‌داد، البته به غیر از ساعات مخصوص نیمه شب که در آن لحظات احساس آزادی می‌کردم، زیرا که در رویای شبانه از ورای دیوارهای سیاه و ضخیم پرواز کرده و به دنیای عادی و آزاد باز می‌گشتم و این مهربانی‌های او نهایت لطف فروتنی‌اش محبوب می‌شد.

8- Komsomol

9- Communist party Youth Organization

او معمولا "دریچه" احضار را با احتیاط و آرامی باز می‌کرد و بدون فریاد تحکم و خودنمایی که خاص هرکسی که بر سرنوشت دیگری حاکم است می‌تواند باشد، به صدای ملایمی می‌گفت: زندانی بیدار شو، می‌دانی که اجازه خوابیدن را در این وقت نداری، حال بلند شو و روی نیمکت بنشین. از این رو محبت او بر دلم نشست او مردی بود هم و سن و سال خودم، ولی هنوز مجبور بودم که به نوعی به او کلک بزنم! و این قسمتی از برنامه‌های من محسوب می‌شد که در راس همه مسائل عاطفی و مادیام قرار می‌گرفت از او پرسیدم، حتما دوست داری که یک کوم سومول هستی؟

با سرافرازی و غرور گفت: آه، من عاشق این سازمان عالی هستم.

— آیا خیلی وقت است که عضو این تشکیلاتی؟

— راستش، همان طور که ملاحظه می‌کنید، من خیلی جوانم، اما در حال حاضر چند سالی هست که عضو سازمان می‌باشم.

— تو مجبور به قبول عضویت بودی، مگر نه؟

با دنیائی از بهت، خیره خیره به من نگریست و سپس من ادامه دادم،

دارم واقعا عرض می‌کنم، تو در خطر هستی!

— منظورت ازین حرف‌ها چیست زندانی؟

با حالت ملایم و طعن آلودی گفتم: نگران نباش! بعدها خواهی فهمید

منظورم چیست!

و دریافتم که واقعا "به سختی، در او حالت افسردگی و سرخوردگی، پدیدار

گشته و از این که به عنوان یک نگهبان زندان انتخاب شده بود، رنج را در چهره‌اش دیدم.

سیمای ایده‌آلیستی، شوروی و سیستم حاکم بر آن، حکم می‌کرد که تمامی

بچه‌های جوان، عضو کوم سومول قرار بگیرند و هر آن، هرگونه، خط یا اشتباهی

ممکن بود به قیمت دستگیری آنان ختم شود، البته او آن قدر با من نبود که این

واقع را برای او ببینم، ممکن است او بعدها تغییر شغل داده باشد، زیرا این امکان

وجود داشت که حتی او روزی به خاطر بعضی از فعالیت‌های ضد دولتی، مانند:

صحبت کردن با یک زندانی یا اجازه خوابیدن به او برای چند لحظه بیشتر،

دستگیر و تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد و به راستی که این یک شوخی نبود، وقتی

به او گفتم که در خطر است، واقعا در خطر بود. زیرا هرگز برای یک نگهبان زندان

جائی برای شفقت و دلسوزی وجود ندارد .

هفته دوم را هم بدین ترتیب پشت سر نهادم ، در یکشنبه آخر هفته ، حالتی از اشتیاق و نگرانی بردلم ، سنگینی می کرد ولی نیز ، حالت خوشی و رضایت را با مقاومت های خود ، در مقابل افسانه های پوچ و ساختگی ، جاسوسی ، (سیدوروف) تجربه کرده بودم و رضایت و خوشی ، ناشی از دست ندادن لبخندم در مقابل خشم او و اجازه ندادن به او که مرا خرد کند دلگرمی دیگری بود . به روی نیمکتم ، محکم و پولادین نشستم و چشمان خود را باز نگه داشتم تا این که زمان خواب فرا رسید و بدین ترتیب با پایان یافتن ساعت ۱۲ شب ، یکشنبه هم به پایان رسید . شعر همیشگی را بر دیوار خواندم ، مانند هر شب ، هنگامی که به تقویم دیواریم نظر افکندم این شعر را دیدم : کسی که به اینجا گام می گذارد امید را نابودی نخواهد بحشید .

به دیوار گفتم : نگران نباش ! هرگز امیدم را از دست نخواهم داد ، بعد به سراغ تقویم رفتم و یک روز دیگر بر آن افزودم ، دوازده روز از دستگیریم می گذشت ، روز ... آه خدای بزرگ آن روز کریسمس بود ... در آن خستگی مفرط و گیج کننده ، دلم برای شب عید تنگ شده بود ، زیرا که شب هم به همدردی من ، افسردگی ها را تحمل می کرد . در آن حالات خشم که مصرانه ، برای ادامه حیات تلاش می کردم ، چهره نگران خرد شده مادرم را در برابر دیدگانم مشاهده کردم که مرا درس غم می آموخت و حتما " برای شام شب عید ، منتظر من می ماند و مرتباً " با دست های خیس از پله ها ، بالا و پائین آمده و نگران و مریض در طول حاده جستجوگر من می باشد و پدرم او را دلداری خواهد داد ، که ، درست می شود عزیزم ، پسرمان می آید ، نگران نباش ، حتما " او باید به ماموریتی یا سفری رفته باشد ، فردا حتما خبری از او به دستان می رسد . و من هم به خاطر این قصور او را سرزنش خواهم کرد !

و سپس اگر فردا ، پس فردا و یا فرداهای دیگر فرا میرسید ، دیگر جای سخنی باقی نمی ماند ، ازین افکار موهایم راست شد و بر خود لرزیدم ، نه ، این اتفاق احمقانه ، تنها یک توهین ، به من نبود ، بلکه توهینی بود به تمدن و به انسانیت ! و انصاف هرگز حکم نمی کرد که آن دو انسان تنها و درمانده را غمگین و منتظر رها کرد . باید بر پاهایم می ایستادم ، باید بخود نهیب می زدم که این نگرانی بی ثمر و بیهوده را قاطعانه به دو رافکنم ، زیرا در حال حاضر کاری از دستم

ساخته نبود، باید نهایتاً "باین نتیجه برسم که پدر و مادرم را به زودی خواهم دید و همه چیز را برای آنان خواهم گفت، سرانجام درگیر و دار، این افکار پلک‌هایم به طرز محسوسی سنگین شد و به خواب رفتم.

در طول هفته بعد تمامی اوهام و ذهنیات راجع به کریسمس و جشن‌های سال‌نورا به دور افکندم، زیرا با تماس ذهنی آنان احساس تنهایی و وحشت بیشتری می‌کردم.

روزها با تقویم دیواری‌ام ورمی‌رفتم، که خوب هم زمان را برایم نگهداشته بود، و نیز کوشش برای درست کردن سوزن را به وقت مناسب تری موکول کرده بودم. به نظرم، تقویم کثیف و لق شده می‌آمد، لذا کفشم را درآوردم و چوب کبریت‌ها را محکم کرده و صفحه تقویم را شکل دادم و بعد آهسته با گوشه ملافهام آن را، غبار روبی کردم و تقریباً "تمیز کردن آن را جزو برنامه‌های روزانم به حساب آوردم. این دستگاه ابتدائی، در من بی‌نهایت ایجاد شغف می‌کرد، زیرا هرگز از کار کردن به روی آن خسته نمی‌شدم، اعداد شش و هشت، ساختنشان سخت‌تر بود و گاهی بد فرم و لذا هر بار آن‌ها را می‌خوردم و روز بعد مجدداً می‌ساختم. حس می‌کردم که نیاز به خواب در من بیشتر تأثیر کرده است و می‌ترسیدم از این که ادامه این وضع مرا بشکند و این یک تهدید جدی برایم به حساب می‌آمد. (سیدوروف) به من خاطر نشان کرده بود که اگر دست از مقاومت برندارم

مرا به سلول مجازات خواهد انداخت و نیز گفته بود که این سلول سیاه چالی است که حتی پنجره‌های آن را به بیرون مرتبط نمی‌سازد، در آنجا رختخواب و نیمکت معنائی ندارد و تمامی جیره غذائی روزانه محدود به همان صبحانه سلول عادی می‌شود و نه چیزی بیشتر! لذا بر آن شدم که با تمرین‌های سخت‌تری خود را آماده کنم تا مبادا نتوانم در صورت افتادن به سلول مجازات، آن را تحمل نکنم و به خاطر همین بود که با خواب می‌جنگیدم و تا حدود زیادی هم موفق شده بودم، به هر حال وقتی به کل ساختمان غول‌آسای K شکل زندان سیاسی فکر می‌کردم، تنها سیاه چالی از وحشت‌ها در نظرم می‌آمده که از نظر کراهت و زشتی در ماورای داستان و فیلم‌هایی که دیده یا خوانده بودم قرار می‌گرفت، حال اگر نسبتاً "وضع من در زندان (لی فوروتوفو) بهترین می‌شد به خاطر این بود که من به هر صورت ممکن (سیدوروف) را مجاب می‌کردم، نگهبانان را نیز همین‌طور و در نهایت دیوانگی‌ها و مرگ را مجاب می‌کردم، متأسفم که هرگز کسی درک نخواهد کرد که در چه

جهنمی زندگی کردم!

وقتی داستان تقویم دیواریم را برای آنان شرح می‌دادم، پوزخند مسخرهای چهره آنان را می‌پوشاند ولی این چیزی بود که من بدان افتخار می‌کردم. (سیدوروف) می‌گفت: نمی‌توانی بیشتر از شش ماه دوام بیاوری و کسی هم در بیرون به فکر نجات تو نیست! و لذا باید که اعتراف کنی! ولی من که چیزی برای اعتراف به او نداشتم.

سلول شماره ۱۱۱، سلول روانی، سلولی که کف آن ناهموار بود و دیوارهایش رنگ سیاهی داشت که مانند جدار پشمی آن را می‌پوشاند، تاریکی فضای آن را تسخیر کرده بود، رختخوابش سیاه‌رنگ، کف سلولش سیاه‌رنگ و همه چیزش سیاه‌رنگ بود، چراغ کم‌سوئی بالای در ورودی آن روشن می‌شد همه آن سیاهی‌ها را از بین نمی‌برد. آن جا به راستی در نظرم قسمتی از جهنم می‌نمود که استراحت در آن معنایی نداشت و تاریکی هرگز اجازه خوشی را به انسان نمی‌داد هیچ منبع گرمائی در آن وجود نداشت و زمانی که دما در بیرون به زیر صفر می‌رسید، در آنجا، در کف سلول را قشری از یخ می‌پوشانید و زمانی احساس گرما می‌کردم که مرا برای بازجوئی به نزد (سیدوروف) می‌بردند، کمبود هوا در سلول کاملاً "احساس می‌شد و بوی گند تمامی سلول‌ها انگار که در آن یک جا استشمام می‌شد ولی از همه مهم‌تر محیط طاقت فرسا و محروم آن بود که برای هفته‌های اول کشنده می‌نمود و تنها ترک کردن آنجا حتی برای بازجوئی برایم حکم دوباره زیستن را داشت.

اما بازجوئی هم قسمت تکاملی این جهنم عظیم را داشت که می‌باید به نوعی از ملامت‌ها و تهدیدات (سیدوروف) و نیز تف‌هایش، ناسزاهایش، دروغ‌ها و خشمش در امان می‌ماندم و بعد بازگشت به سردی یا نومییدی‌ها و سیاهی‌های سلول. باز شدن متعدد دریچه‌های احضار زندانی، حکم جنگ اعصاب را در ابتدا برایم داشت ولی من می‌بایست بدان عادت می‌کردم، درست، مانند عادت کردن به هوای کم و بدبوی سلولم.

خاطرات، همیشه انسان را زنده نگه‌میدارد، من به این مهم ایمان دارم، البته کاملاً واضح است که انسان، نیازمند غذا، آب، هوا و جایی برای زیستن است ولی در تنهایی و غربت و عزلت، کار آدم یا به حنون کشیده می‌شود و یا این که خودکشی اصل مهمی قرار می‌گیرد، حتی اگر جای گرم، غذای کافی و محیط

آرامی داشته باشد. و حالا برای مرد تنهایی چون من که نه تنها در تاریکی ها و محرومیت ها بود، و نه تنها خواب و خوراک راحت نداشت، بلکه مرتبا به وسیله کسان دیگری هم، تحقیر و توبیخ و توهین می شد. بنابراین نیازمند این بودم که خاطرات خوب گذشته ها را چون میراثی ارزشمند حراست کنم.

اگر قدرت و توانائی زنده کردن خاطرات، مردمان خوب، فیلم های خوب، پشت بامهای بلندمانهاتان، رستوران هایی که در آن غذا صرف کردم، نقشه هایی که دیدم مانند نقشه اروپا و کتاب هایی که خوانده ام، از دست می دادم، حتما " ادامه حیات برایم مشکل می نمود. حال فرض کنید که شما بودید، بیش از بیست ساعت بیداری در عرض شبانه روز، ... هفته ای شش روز بازجوئی توسط شخصی مانند سرهنگ (سیدوروف)، آن هم در محیط وحشتناک زندان (لی فوروف) دیگر چه چیزی از شما می ماند؟ من تنها بودم و تنهایی در آن جو وحشتناک حکم یک دشمن مخرب را برایم داشت.

تمامی خاطرات آهنگ ها و ترانه هایی را که از گرام سفارتخانه شنیده بودم و یا در پارتی ها و شب نشینی ها، در سلول های مرتعش مغزم رسوب داده بودم، اکنون خط اصلی زندگی مرا تشکیل می داد.

در اواسط هفته سوم، زندان (لی فوروف) در اتاق ۱۱۱ بود که شکنجه جدیدی را علاوه بر تنهایی و تاریکی و سردی و نومیدی های تصویر زندگی ام، تجربه کردم، صبح زود بود که صداهائی عجیب و غریب از پشت در سلولم شنیده می شد، کم کم صدا زیاد و زیادتر گشته تا جایی که به غرش و زمین لرزه وحشتناکی مبدل می گشت، و هنگامی که به قاشق و بشقاب فلزی روی میز خیره شدم، به طور علنی لرزش آن ها را دیدم و خشم تلخی وجودم را لبریز کرد، فکر کردم که این صداهای مهیب ساخته یک شکنجه گر متخصص و یک موجود دیو صفت می باشد که هر آن آماده است تا آرزوها و آرمان های دیگران را با بی رحمی نابود کند.

از اولین کسی که شکنجه را اختراع کرد به شدت بیزار شدم! حتی موقعی که گوش های خود را با دودست محکم پوشاندم صدای وحشتناک، به طرز محسوسی از میان جمعمام عبور کرده و به مغزم رسید. راه فراری از آن جهنم صداها وجود نداشت، وقتی مراد دوباره به دیدار (سیدوروف) می بردند، نفس راحتی کشیدم!! وقتی با او مواجه شدم، نسبت به صدای مرموز به او شکایت کردم، اما شکایت من در (سیدوروف) تاثیری نداشت، زیرا که به نظر می آمد، او منظور مرا نفهمیده است!!

اما پس از لحظاتی اظهار داشت، می‌دانم دوست من! واقعا صدای وحشتناکی است، در همسایگی سلول شما جایی است که تعدادی متخصص فضائی کار می‌کنند و آن صدای تونل بادی آن‌ها می‌باشد، اما خوشبختانه، اداره من در نزدیکی آنان نیست، زیرا هرگز نمی‌توانستم گزارش‌های روزانام را تهیه و تنظیم کنم! ای (سیدوروف) بیچاره!! که این طور، صدای تونل بادی بود! و نه صدای ماشین شکنجه؟ این جملات را با خود می‌گفتم، و می‌دانستم که این صدا می‌خواهد مرا بزیب بکشد، تصمیم گرفتم که در مقابل این صدای مهیب نیز مقاومت کنم درست مانند مقاومت در برابر همه عواملی که این‌ها برای شکستن من به کار می‌بردند، بنابراین برای این کار لازم میشد که راه کر شدن را بیاموزم، در کتاب‌ها خوانده بودم که بعضی از مردم در اثر صداهای ترسناک دچار شوک شده و سپس کر شده بودند. فکر کردم که می‌بایست من هم به طور موقت هرگاه که لازم شد کر شوم، درست مانند آموختن لبخندهایم که در مقابل بازجوئی‌های (سیدوروف) هر روزه تحویلش می‌دادم، بدون این که خشم و ترسی که نشانه ضعف بود، نشان دهم. خوب، به جای اینکه واقعا "در مقابل تونل بادی از خود وحشتی نشان دهم می‌باید که در مقابل آن سرسختانه بایستم."

در ساعت یک ربع بعد از نیمه شب، نگهبان دوباره مرا به سلولم برد، در سکوت مبهم کریدور زندان صدای به هم خوردن کلیدهای نگهبانان سلول‌های دیگر به گوش می‌رسید و بدین ترتیب به هم علامت می‌دادند که مواظب باشند، زندانیان با هم روبرو نشوند.

نگهبان قبل از این که کاملا مرا بدخل سلول بیاندازد، نگاهی عمیق به دو سوی کریدور انداخته، وقتی به سلولم رسیدم، به خوبی می‌دانستم که هنوز ساعت ۶ بامداد نرسیده است و لذا هنوز فرصت خوابیدن داشتم، بنابراین در جایم دراز کشیدم و می‌دانستم قبل از این که نگهبان دوباره مزاحم شود، نیم ساعت، شاید هم سه ربع می‌توانستم استراحت نمایم.

در آن لحظات معتقد به این شدم که چیزی دردناک‌تر از بیدار شدن پس از چند لحظه از یک خواب عمیق نمی‌باشد. به هر حال حس می‌کنم که هر دقیقه خواب بیشتر برایم حکم نوشدارویی را داشت که می‌توانست مرا از دیوانه شدن و یا احیانا "مرگ نجات دهد. چشمانم می‌سوخت احساس تنفیری شدید از نگهبانی که بر در سلول‌ها می‌کوبید کردم.

درست ساعت ۶ صبح بود که پودیوم ، پودیوم (بیدار شو، بیدار شو!) نگهبان در فضای پیچید ، می دانستم که (سیدوروف) با اعمال چنین خشونت‌هایی می‌خواست که مرا به‌لبه پرتگاه جنون بکشاند تا نابود شوم ولی قبل از این که او موفق به انجام این کار گردد ، من او را دیوانه خواهم کرد .

یک انسان مجموعه خاطرات و ذهنیات خود است ، و اگر این مهم را از دست بدهد ، یعنی ، انسان بودن خود را از دست داده است ، هرچند که از نظر ظاهری زنده باشد .

البته منظور من از بیان این مطلب، ذهنیاتی است که انسان را از نظر روحی با محیطش پیوند می‌دهد ، من با صدای پودیوم از خواب برخاستم ، می‌دانستم که ژانویه در بیرون یعنی مسکو زمان حضور خود را اعلام کرده است با دقت دست و صورتم را با آب سرد شستم و سپس به توالی رفته و در همان حال نشستن ، برای پانزده ثانیه قبل از این که دریچه احضار باز شود ، چشمانم را بستم و چرتی زدم ، پس از دستور نگهبان ، بلند شدم و در طول سلولم بالا و پائین رفتم و در ضمن مشغول صحبت با خود شدم ، حرف زدن در سلول خلاف مقررات است . و اگر زندانی شروع به حرف زدن می‌کرد ، حتی باخودش، فوراً "دریچه احضار در سلول باز می‌شد و صورت کریه نگهبان ظاهر می‌گردید ، که هیس هیس کنان او را به سکوت وامی‌داشت: خفه شو، تو زندانی! حرف زدن قدغنه ، اگر بار دیگر ویز ویز کنی ، ترا به سیاه چال خواهم انداخت! و اگر هم در نهایت ، نگهبانی آقا بود ، غرغر کنان زیر لب زندانی را دعوت به سکوت می‌کرد ، و یا این که به آرامی به دیواره دریچه می‌زد و یا سرش را عاقلانه به اطراف می‌گرداند . ولی زندانبانان بد ، برای تنوع برنامه‌های خسته کننده خود ، اعمال نفوذ کرده و در لحظات دستوراتشان و در اوج غرور نکبت بارشان تهدید به مجازات‌های سنگین و سیاه چال می‌کردند .

به هر حال ، بیشترین آنان فکر می‌کردند که من ضد بشریت هستم! صبحانه در ساعت ۶/۵ حاضر می‌شد ، یعنی نیم ساعت پس از پودیوم یا همان بیدار باش، صبحانه عبارت بود از یک تکه نان سیاه و کلفت و بیات که حدود ۴۰۰ گرم وزن داشت ، باضافه دو تکه قند کله و یک فنجان چای داغ ، در حدود ساعت ۷ صبح نگهبان می‌آمد و یک پالتو قزاقی شاید مال سی سال پیش را که پوشیدگی و کهنگی آن کاملاً مشهود بود به دست زندانی داده و بعد از این که زندانی آن را

می پوشید برای ورزش روزانه به حیاط زندان می رفت، بدبختانه حیاط هم، بوسیله دیوارهای چوبی، به صورت کندو ماندی، تقسیم شده بود و هر حجره بزرگتر از سلول من نمی بود و من هیچ کس دیگری غیر از نگهبان بالای برج را نمی دیدم، ۱۵ دقیقه برای نرمش و تنفس هوای آزاد وجود داشت.

آسمان هنوز تاریک بود و من ستارگانی چند را بر سینه بی نهایت آن می دیدم. مرا مسخ می کرد، فکر می کنم که همه تنهایان دنیا حتماً به ستاره ها نگاه می کنند و با آن ها به گفتگو می نشینند، یعنی آیا (مری) من هم الان نظاره گر همان ستاره درخشانی است، که من به آن نگاه می کنم؟

از کندوهای دیگر صداهائی شنیده می شد، صدای مردان دیگری را که بیچارگانی در بند - چون من - بودند. و در اوام به کسی فکر می کردند که دوستان دارند، و با چشمان خود نظاره گر ستارهای بودند که آرزو می کردند، که دوستدارشان نیز در آن لحظه بدان نظر داشته باشد.

نگهبان دوباره مرا به سلولم باز گرداند و من آماده شنیدن صدای وحشناک تونل بادی شدم و خود را برای محک زدن یک تجربه بزرگ در راه مبارزه جدیدی آماده می کردم.

شروع به شمردن باز شدن دریچه احضار کردم، که از روی آن زمان را محاسبه می کردم، یک بار دیگر دریچه باز و بعد بسته شد در دهم ساعت هشت صبح ثابت کردم ولی صدای تونل در نیامد، شاید در محاسبه زمان اشتباه می کردم، شاید باز شدن دریچه بعدی ساعت هشت باشد، دلم نمی خواست با این همه آمادگی نومید شوم ولی سه زمان باز شدن دریچه بعدی را هم مشاهده کردم، تا این که سرانجام شروع شد، در ابتدا با صدای خفای و سپس با صدای رعد ماندی تونل بادی خود را نشان داد، صدا ساختمان را به آن صورت نمی لرزاند ولی انعکاس و تلاطم وسیع آن را در درون سینما احساس می کردم، از کنار در ورودی سلول عقب نشینی کردم و به انتهای آن پناه بردم و در این حال با صدائی بلند شروع به خواندن آواز کردم، منظورم با صدائی بلند، صدائی بود که در ماورای فریاد قرار می گرفت و سپس به طرف در ورودی روی برگرداندم و حالتی به خود گرفتم که انگار صدائی از من در نمی آید و این به خاطر گیج کردن نگهبان در واری احتمالی او بود، تاثیر این کار واقعاً عالی بود، یعنی برای من عالی بود. به یاد آهنگ دیگری افتادم که از گرام محل کارم، در سفارت آمریکا،

واقع در خیابان (وخوف) شنیده بودم ،
" اگر کلمات ، ناشناخته بودند و نامانوس بر گوشها ...
باید به هم آمیختشان ... و سپس آواز تناول مادیان را از آن شنید ...
و یا آواز برهء کوچکی که بر برگهای پیچک روئیده بر دیوار دندان
می کشد " .

بلافاصله بعد از خواندن این آواز اندکی از خستگی ام کم شد ، و می دانستم
کمتر از یک ساعت دیگر برای بازجوئی خواهم رفت . (سیدوروف) باید شب پیش
سه ساعت و نیم الی چهار ساعت در رختخواب گرم و نرم با ملافه های سفید و
تمیز و متکائی واقعی ! خوابیده باشد و با آب گرم ریشهایش را تراشیده و احیاناً
برای صبحانه یک تخم مرغ عسلی با نان واقعی ! و یک فنجان چای داغ واقعی که
در آن شیر گرم واقعی ریخته باشند ، نوشیده است .

اما او باید بداند که من شب پیش استراحتی به آن صورت نداشتم ، باید
بداند که استخوان های پشتم در اثر فشار تخته های کج و کوله تختم به درد آمده
است ...

خدای بزرگ ، او باید بداند که دیگر طاقتی برای من باقی نمی ماند ، که او
هنگام بازجوئی حالت توحش و حمله به خود بگیرد .

اکنون سه هفته است که مرا برای سرگرمی خود نگاه داشته است و این
زمان برای شکستن من کافی خواهد بود و گفتن هرچه که او می خواهد و امضای هر
ورقمای که او جلوی من می گذارد ، من این را در چهره او می خوانم و حتی هنگامی
که به آرامی به او لبخند می زنم می دانم که این موضوع خشم او را افزون تر کرده و
بیشتر او را جری می کند ، ولی امروز با مقاومت در برابر آن صدای وحشتناک به آن
حرامزاده ثابت کردم که هستم و هنوز رابطهام را با بیرون از اینجا حفظ کرده ام
و به علاوه نیز ساعتی خوب استراحت کرده ام و می روم که در برابر آن نامرد ،
سفت و سخت بایستم و در برابر تقاضاهای نامشروع او پایداری کنم ، و وقتی به خاطر
آوردم که امروز صبح چگونه بر سرعت قدم زدنم در طول سلول افزودم و باد در
گلو کردم و به یک ماشین موزیک ، تبدیل شدم و آوازهای مختلف خواندم و باز
دوباره آوازی سر دادم :

"پسرم مرا ببخش، و چهره برتن من نشان ده و چهره نشان ده ...
و بگو که راه جاده بیست و نه کدام است؟ و بگو راهی که به چاتانوکا

می‌رسد کدام است؟ "

به نظرم تحمل رفتن به سلول صد و یازده و در انتهای آن رفتن به اتاق بازجوئی و سئوالات عجیب و غریبی که از من می‌کردند ، راحت‌تر آمد من محکوم به خیانت بودم ، خیانت به جوحاکم بر شوروی تا آنها خواب و خوراک را از من بگیرند و مرا در فشار بیش از حد روحی قرار دهند لیکن با این وجود باید بدانند که اگر هم بر فرض چیزی هم برای گفتن داشته باشم به آنها نخواهم گفت ، ولی . . . ولی ای خدای بزرگ ، من چیزی برای اعتراف ندارم که به آنها بگویم ! و هنوز کاملاً " متحیر بودم که چگونه به آنها این موضوع را ثابت کنم ؟ !

(سیدوروف) در مقابل من پشت میزش بود و دوباره پرونده مرا درآورد و آن را باز کرد و بر آن با کف دست کوبید و گفت : ببین ما همه چیز را می‌دانیم ، چرا خودت بازبان خودت آن را بازگو نمی‌کنی ؟ ببین ، همماش در اینجاست . من یک گزارش کامل درباره آن‌ها تهیه کرده‌ام . ما می‌دانیم که شما در سال ۱۹۴۶ دست به اعمال تروریستی بر علیه دولت متبوع ما زده‌اید و برای انجام این کار نیز مبادرت به جذب نیرو هم کرده‌اید ، حالا مفصلاً " درباره‌اش به من توضیح بده .

در بازگشت ، پاهایم از شدت راه رفتن در سلول کرخت شده بود و زانوایم زق ، زق میکرد ، لذا روی نیمکت نشسته بودم و پنجه‌های دستم را محکم بر کشکک زانوهایم فشار می‌دادم . ولی احساس رضایت می‌کردم و امیدواری و خوشبینی شیرینی بر وجودم می‌تابید ، هرچند که بی‌نهایت خسته بودم ، باز شروع کردم به ارزیابی خودم :

نام : الکساندر ام . دالگان

سن : بیست و دو سال

تاریخ تولد - بیست و نهم سپتامبر سال ۱۹۲۶

آدرس خانه : سفارت آمریکا - مسکو

تمامی این کلمات با شدت و استحکام خاصی از دهانم جاری می‌گشت ولی هنگامی که ، دریچه احضار ، در ورودی باز شد لبان من هم از حرکت ایستاد و چشمانم ، خیره بر درم ماند و پس از بسته شدن دریچه ، دستان خود را مستقیم و بالا نگهداشتم و به طرز محسوسی به خاطر کمبود خواب می‌لرزیدند ، ولی برای من این حالت طبیعی بود !

به تقویم دیواریم نظر انداختم ، در سیزدهم ماه دسامبر ۱۹۴۸ ، دستگیر

شدم و پس از دو روز در زندان (لیوبیانکا) ، در پانزدهم همان ماه به زندان لی فورتوفو آمدم و در این سلول تیره رنگ ، با لامپ ۲۵ واتی که در بالای در آهنی آن وجود دارد ، جای گرفتم و اکنون زمان دوشنبه پنجم ژانویه سال ۱۹۴۹ را نشان می‌داد .

در سلول باز و نگهبان وارد شد و به من یک کاسه آب سرد و یک تکه پارچه داد و بدون کلامی حرف ، از سلول بیرون رفت ، و این نیز بدان معنا محسوب می‌شد که نیم ساعت دیگر به رفتن اتاق بازجوئی مانده است !

مقداری از آب را روی زمین سمنتی سخت و سیاه‌رنگ سلول ریختم و به روی آن زانو زده و بعد به سختی شروع به مالش سر زانوهایم بر کف سلول کردم !

یک زن نگهبان در میان نگهبانان من وجود داشت که از سنگدلی و توحش دست همه را از پشت بسته بود و دوست داشت که بفهمد ، چگونه این کار انجام گرفته است و لذا یک بار خودش با کاسه آب به داخل سلول آمد و تمامی آب را بر کف سلول ریخت و تکه پارچه را به دستم داد و با خشونت از من خواست که به سرعت کف سلول را بشویم ، زیرا زمان بازجوئی خیلی نزدیک بود و این را وقتی از من خواست که قبلش دستور داده بود که شلوار و زیر شلواریم را در بیاورم و او از این کار خجالت هم نمی‌کشید !

مرتبا " داد می‌زد و می‌گفت : زود باش ، (استروا) ° ۱۱ ! که در شوروی نوعی توهین تلقی می‌شود و به معنی تنه‌لش می‌باشد و این زن چاق و بد هیبت ، تنها نگهبانی بود که همیشه با کلمات رکیک و زشت به من دستوراتش را می‌داد .

بعضی دیگر ممکن بود که فقط داد بزنند ولی این زن وحشی ، همیشه با فحاشی درست مانند (سیدوروف) در حالت خشم برخورد داشت و هرگاه که من به توالت می‌رفتم ، این جادوگر با وقاحت در را باز می‌کرد و در آن حالت بر سر من داد می‌کشید که : تنه‌لش هنوز کارت تمام نشده ؟ زود باش قیچی‌اش کن !!

امروز صبح نگهبان مرد ساکت و خوبی نصیب شده بود و بعد از این که من کار نظافت کف سلول را تمام کردم به در سلول کوبیدم ، او بدون کلامی توهین آمیز کاسه و پارچه را از من گرفت و دریاچه احضار را بست ، حالا پنج یا ده دقیقه مانده بود که آن‌ها مرا به طبقه بالا نزد (سیدوروف) ببرند و حالا من در دو شیفت

صبح و بعد از ظهر در برنامه‌های ویژه^{۱۱} سرگرم کننده^{۱۲} (سیدوروف) قرار می‌گرفتم و این موضوع به صورت یک قاعده^{۱۳} منظم درآمد بود، و فهمیدم که این قضیه با ظرافت خاصی به وجود آمده تا تجاوز آشکاری بر شب‌های من و یک بازی و تفریح در زندگی روزانه من باشد.

آیا هرگز من یک فوتبالیست بودم؟ آیا این درست مانند یک بازی بیس بال^{۱۴} و غیره نبوده است؟ در آن شب (سیدوروف)، بسیار اخمو و خصمانه به من می‌نگریست تا اعصاب مرا خورد کند، و گاهی، به بالا و پائین رفته و مرتباً "بر پرونده‌اش می‌کوبید و پس از لحظاتی برگشته و ناسزائی‌ها را می‌کرد: تو حرامزاده مادر به خطا هستی، می‌فهمی؟ مادر تو یک هرزه خیابانی است که با من رابطه داشته است! باید خاطر نشان کنم که اگر همکاری نکنی، می‌دهم تخم‌هایت را بکشند! و خودم شخصا یک گلوله در مغزت حرام می‌کنم!"

همان طور که گفتم، شب‌ها او معمولاً اسلحه^{۱۵} (توکاروف) خود را به طرفم نشانه می‌گرفت، در حالی که انگشت سبابه‌اش بر ماشه می‌لغزید، و در همان حال تهدید به بیرون بردن و کشتن من می‌کرد، ولی در روزها رفتار او آمرانه‌تر بود، مثلاً با این جمله شروع می‌کرد که: خوب هنوز تصمیم نگرفته‌ای که اعتراف کنی و خودت را از این زندگی لجن نجات دهی؟ و من هم متقابلاً "جواب گفتم که: من همه حرف‌هایم را زده‌ام، دیگر چه چیز بیشتری باید به آن اضافه کنم؟ چه چیز دیگری می‌خواهید که من باید اعتراف کنم؟

و او می‌گفت، من وقت زیاد دارم، این تو هستی که باید تصمیم بگیری زیرا من همه چیز را می‌دانم و سپس زیر لب غرغرکنان پشت میزش قرار گرفته و شروع به مطالعه پرونده می‌کرد، و گاهی هم روزنامه^{۱۶} همیشگی عصر را می‌خواند و زمانی هم با حالت تواضع و مهربانی می‌پرسید خوب نظرت راجع به مارکسیسم و لنینیسم چیست؟!

در مورد، افسانه‌های تلخ بازجویی‌ها، یک تکنیک شناخته شده پلیسی

۱۱ - بیس بال Baseball یک نوع بازی مخصوص آمریکاست و با توپ ماهوتی و یک چوب در یک محل مشخص انجام می‌گیرد و سابقاً در گذشته نمونه‌اش در ایران بنام "چل توپ" بود که در حال حاضر در ایران این بازی منسوخ شده است

وجود داشته است که معمولاً "برای شکل آن تیمی دو نفره از یک فرد خوب و ملایم و یک فرد بد و خشن استفاده می‌شده است، بازجوکننده بد زندانی را از هر لحاظ ترور می‌کند و بازجوکننده خوب وانمود می‌کند که از دردهای روحی و جسمی که بطور غیرقانونی! بر زندانی وارد شده متأسف و شرم‌نده است و سپس بازجوکننده بد اتاق بازجویی را برای نوشیدن یک نوشابه یا خوردن چیزی ترک می‌گوید. و بازجوکننده خوب، تن صدایش را شمرده و ملایم کرده و با خضوع ابراز می‌کند: خواهش می‌کنم گوش کنید! اصلاً نگران نباشید! فکرمی‌کنم که شاید بتوانم جلوی عصانیت او را بگیرم، فقط مواظب باشید که دروغ نگوئید، و به من اعتماد کنید! می‌دانی که او واقعاً یک مشتری سرسخت و خشن است و غیره و غیره و غیره! تا این که زندانی بیچاره را گیج کرده و یا بدین ترتیب از مقاومت او بکاهد و یا به وسیله خشونت و یا با نشان دادن چهره‌های دوستانه! ولی در مورد سازمان پلیسی ام. گ. ب چنین به نظر می‌آید که آن‌ها صرفه جوئی کرده و هر دوی بازجوکنندگان خوب و بد را در وجود یک نفر خلاصه می‌کنند. به هر حال امروز بیشتر باعث گیجی و حیرت (سیدوروف) شدم، البته کمی ملایم‌تر بودم و می‌بایست که سه شبانه روز دیگر مزه خواب را نجم تا این که شب شنبه فرا برسد. ولی فکرمی‌کنم که شاید بتوانم راهی پیدا کنم که کمی در این مدت هفته به استراحت بپردازم، دوباره برخاسته و شروع بزدن کردم، تونل بادی هنوز داشت غرش می‌کرد، از میانه‌های دیوار سنگی سیاه، پوزخندی بر آن زدم:

متشکرم، صدای عزیز! دوست من! و دوباره روی به دیوار کردم و آوازی را که از اعماق قلبم می‌تراوید سر دادم.

"نمی‌خواهم که در حصار درآیم، بگذار که در طول جاده باریک سبز

دهکده، دهکده‌ای که دوستش دارم گام نهم ...

نه نمی‌خواهم که در حصار درآیم ... دوست دارم که بر ستیغ کوه‌ها و

بر اوج به پرواز درآیم، جایی که غرب آغازی شیرین دارد ...

دوست دارم که به ماه خیره شوم تا جایی که همه چیز، حتی خود را

فراموش کنم ...

آیا نمی‌خواهید که بندها و زنجیرهای مرا به بینید؟ ... من طاقت به

حصار آمدن را ندارم ...

نه ... نمی‌خواهم که در حصار درآیم ..."

در سلول با صدای جیغ ناشی از زنگ زدگی لولاها باز و نگهبان ظاهر شد و گفت: خودت را برای بازجوئی آماده کن زندانی، و بعد سرکی به چپ و راست کریدور انداخت و سپس مرا بیرون برد، به خاطر می‌آورم که از نمونه‌های نگهبانان خوب بود، و وقتی داشت مرا می‌برد، نگاهی به صورتم انداخت و من پوزخند طولانی بر لب داشتم و او هم متقابلاً بدون کلامی صحبت ابروان خود را بالا انداخت.



وقتی به اتاق بازجوئی رسیدیم ، هنوز (سیدوروف) به اتاقش نیامده بود و من روی صندلی نشستم و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفتم . احتمالا دو دقیقه مدت زمان خواب به طول انجامید ، اما این بار از روی صندلی در حین خواب سقوط نکرده بودم ، زیرا من خوابیدن روی نیمکت چوبی را در حال نشستن تمرین کرده بودم و یاد گرفته بودم که چگونه با صدای حتی کوچکی از خواب بپریم دو سه بار این خواب اندک را روی صندلی انجام دادم و فکر کردم که (سیدوروف) در مورد من منطقی تر شده است . ممکن است از من سؤال تکراریش را بپرسد و من هم متقابلا " دستان خود را بسته و اجازه می دهم که خواب کوتاه مراتسخر نماید و بعد ماهیچه های گردنم را از (تونوس) خارج کرده تا سرم مرتبا " سنگین شده و به پائین بیافتد و او خواهد فهمید که من در حال چرت زدن هستم ، می گویم ، گوش کن مرد ، در این باره کمکی از دستم بر نمی آید ، سعی می کنم که چیزی به خاطر بیاورم ولی خستگی و خواب سنگین این اجازه را به من نمی دهد و او بی ادبانه از من می خواهد که چشمان خود را باز نگهدارم و من هم پاسخ می دهم که : این حالت مرا یاری می دهد که چیزهایی در خاطرم زنده کنم ، ناراحت نباش ، سعی می کنم که بیدار بمانم . وقتی صدای در را شنیدم از خواب پریدم و خود را راست و محکم بر صندلی یافتم و هنگامی که نگاه (سیدوروف) بر صورتم لغزید مشاهده کردم که چشمان من کاملا باز است . و سپس مستقیما " در پشت میز بزرگش قرار گرفت ، درست روبروی من و بعد پرونده را روی میز پرت کرد و ضربهای با دست بر آن نواخت و روزنامه عصرش را باز کرد و با دقت به آن نظر انداخت و با پشت دستش چیزی را از روی پاچه شلوارش پاک کرد که من آن را ندیدم ، زیرا پاهای او پشت میزش پنهان بود .

بعد بدون آن که نظری به من بیاندازد، شروع به مطالعه روزنامه کرد و با همین پز سیگاری از جیبش درآورد و آن را با فندکش روشن کرد، فهمیدم که چه برنامه‌ای دارد!

چند پکی به سیگار زد و بعداً "مستقیماً" بدون کلامی صحبت به من خیره شد. تا حالا اتفاق افتاده بود که من با زندانی‌های زیادی به صحبت نشسته باشم و لذا می‌دانستم که این برنامه جزئی از شگردهای ویژه یک پلیس کارگشته است، یعنی در انتظار گذاشتن و متحیر کردن زندانی برای لحظاتی کوبنده، نگاه (سیدوروف) طولانی شد، زیرا او مردی بود بی‌احساس و از طرفی برایش قابل محاسبه نبود که عکس‌العمل بعدی من چه می‌تواند باشد، به خود گفتم: دیدی پسر، می‌خش کردی!

(سیدوروف) دهان باز کرد: زندانی، نزدیکتر بیا، برخاستم و درست در مقابل میزش ایستادم، چشمانش خیلی، خیلی خاکستری بنظر می‌رسید، دقت کردم، او هنگام تراشیدن ریشش، مقداری از سبیل‌هایش را در زیر سوراخ‌های بینی‌اش جا گذاشته! پاکت سیگارش را به طرفم گرفت و گفت: بیا، سیگاری بردار، سیگاری برداشتم و آن را میان لب‌هایم جای دادم و او با کمال تواضع، آن را روشن کرد:

— سیگارهایت، تمام شده، درست است؟

— همان چند روزه اول، همگی‌اش تمام شد.

— دوست داری، سیگار بکشی، مگر نه؟

— البته که دوست دارم، شما این را خوب می‌دانید، جناب سرهنگ!

— من خیلی چیزها، راجع به تو می‌دانم، دوست من!

چیزی نگفتم و او ادامه داد، وقتی کارم با تو تمام شد، ترا به اردوی کار می‌فرستم و در آنجا همیشه می‌توانی که توتون متعلق به خودت را داشته باشی و هر وقت که هوس کنی، دودی بزنی، فکر نمی‌کنی که رفتن به آنجا از ماندن در این جهنم! به مراتب بهتر خواهد بود؟ لبخندی زدم، عمیق و ساده، و در ضمن شانه‌هایم را بالا انداختم.

— گوش‌کن زندانی، می‌خواهم نصیحتی به تو بکنم، در اینجا وضع تو بدتر خواهد شد، و خوب می‌دانی که داری زجر می‌کشی، ولی اگر همکاری کنی به تو قول می‌دهم که زجرت کم خواهد شد! گوش کن، به هر حال هم‌ماش اینجا است، در این پرونده (دوباره ضربه‌ای بر پرونده بینوا نواخته شد) و من از تو، هم‌ماش را با

زبان خودت بیرون می کشم ، زیرا این شغل من است و من هم در کارم استادم و تا حالا هم پیروز بوده ام ، حال به جای این که ، یک ماه ، دو ماه ، سه ماه یا بیشتر سعی در وانمود کردن کله شقی خود بکنی و بعد تسلیم شوی ، چرا همین حالا ، بله همین حالا این کار را نکنی مرد حسابی !؟ به من اعتماد کن و همه چیز را بگو . هر چند که ما همه چیز را می دانیم ، تمامی چیزی که من از تو می خواهم ، فقط ، توضیحاتی است که باید بدهی و بعد امضای پای ورقه اعتراف نامه می باشد و سپس قادر خواهی بود که خواب راحتی داشته باشی ، سیگار بکشی ، غذای خوب بخوری و با مردمان دیگری هم ملاقات داشته باشی و احتمالا توضیحات تو در مقابل سئوالات من خیلی خیلی مختصر و مفید خواهد بود .

در این حال نوای موسیقی را در سرم احساس کردم ، به ملایمت به گوش هایم رسید ، خنده بلندی را سر دادم و به انگلیسی خواندم : آیا این چاتانوگا ، چو ، چواست ؟

(سیدوروف) به تندی گفت : معنی اش چه می شود ؟

— و من به او گفتم : چهره به من نشان ده و چهره به من نشان ده !

— زندانی تو حق نداری ، که انگلیسی صحبت کنی !

به روسی گفتم : متاسفم جناب سرهنگ ، خیلی متاسفم ! ولی این خیلی ترانه خوبی است و فکر نمی کنم که شما بتوانید شگفتی آن را درک کنید .

— تو فکر می کنی ازین کارها چه عایدت می شود ، دالگان ؟

— گوش کن ، سرهنگ ، توبه خاطر بازجویی های بعد از ظهرت ، فوق العاده می گیری و حال اگر من ، همه چیز را اعتراف کنم کار تو با من تمام می شود ، یعنی به عبارت دیگر ، از اضافه دستمزدها به خاطر من برایت چیزی نمی ماند ، و از طرف دیگر با آن بلاها که سرم آوردی چه چیزی را انتظار داری که اقرار کنم ؟ به علاوه اگر تو همه چیز را می دانی ، خوب دیگر با من چکار داری ؟ ! چرا مرا به همان ، اردوی کاری که گفتمای ، منتقل نمی کنی ؟ توبه قول خودت می خواهی تا شش ماه دیگر روی من کار کنی ، خوب مگر بیکاری مرد ؟ ! چون که به من احتیاجی نداری ، زیرا همه چیز را می دانی .

از گفتن این حرف ها ، کمی سبکتر شدم ، و به نظرم عالی تر از آنی آمد که واقعا " می بایست باشد و برای لحظاتی که (سیدوروف) را گیج کرده بود ، بوی موفقیت می داد ، در ابتدا صورتش چیزی را نشان نمی داد ولی بعدش ، خشم را در

چهره‌اش دیدم ، و بدون این که جوابی بدهد ، سرش را برگرداند و متعاقب آن ورق کاغذی را از روی میز برداشت و قاطعانه گفت :

— مطمئن باش که امشب ، زیاد احساس لطافت طبع نخواهی کرد !

یک محکمی به سیگار زدم و دود آن را بلعیدم و با لذت خاصی دود را در شش‌ها نگهداشتم ، تا این که خوشی زایدالوصفی وجودم را پر کرد و این اولین سیگار ، پس از مدتی طولانی بود ، کم کم ، تاثیر آن به مغزم رسید و حس کردم که آرامش آن را دریافته‌ام تا این که احساس خواب عمیقی کردم ، سعی بر آن داشتم ، که جلوی هر گونه صحبت دیگر (سیدوروف) را بگیرم . " کلمات در درونم شکل گرفتند : خواهش می‌کنم ، بگذار بروم و بخوابم ، هرکاری که بخواهی انجام می‌دهم ، فقط بگذار بروم بخوابم " ولی وقتی خوب دقت کردم ، دیدم جایی برای ترحم نمی‌ماند ، زیرا او فقط در فکر این بود که من مشروح کامل فعالیت‌های جاسوسی خود را برای اوبیان کنم ، ولی خدای بزرگ کدام فعالیت‌ها ؟ !

تمام روز در صندلی‌ام نشسته بودم ، از این رواز فرط خستگی مرتباً " ، کفل خود را به روی صندلی جا به جا می‌کردم و در ضمن هم سعی داشتم که چشمان پر سوزشم را باز نگهدارم و (سیدوروف) هم صحبت چندانی نمی‌کرد ، یکی دوبار تلفن را برداشت و با زنش صحبت کرد در اواسط روز ، اتاق را ترک کرد تا ناهاری بخورد ، در ضمن به نگهبان دستور داد که مواظب باشد تا من به خواب نروم من هم سعی کردم ، بدون این که نگهبان متوجه شود ، چرتی بزنم ، ولی به محض این که نگهبان مشاهده می‌کرد که چشمانم را بسته‌ام بلافاصله می‌آمد و مرا تکان می‌داد ، تمامی روحیه‌ای که صبح با خواندن آواز در خودم ، ساخته بودم ، اکنون می‌رفت که تحلیل برود دلم می‌خواست که به سلولم بازگردم و دوباره آوازی را بخوانم . ولی می‌دانستم که صدای تونل بادی در این وقت روز خاموش شده است و باید حتماً " تا صبح فردا صبر می‌کردم ، فشار عجیب و زیادی در حجمم آزارم می‌داد ، سردرد نبود ، ولی یک فشار قوی و متوالی بود که از چشمانم تا مغز سرم امتداد می‌یافت ، می‌دانستم که فقط با استراحت و خواب این درد برطرف می‌شود و قبل از این که (سیدوروف) به اتاق باز گردد ، تعادل خود را از دست دادم و با چشمانی بسته از صندلی به زیر افتادم ولی دستانی قوی مرا با شدت تکان داده گفتم : خواب ، خواهش می‌کنم بگذارید بخوابم . و این صدای (سیدوروف) بود که می‌گفت حرف بزن و مطمئن باش که خواهی خوابیدی به زور چشمان خسته‌ام را باز

کردم و لبخندی بروی او زدم .

حدود ساعت ۶ بعد از ظهر بود که به سلولم بازگشتم و ظرف سوپی از کلم که مقداری هم ماهی در آن بود و در میانه‌های روز آورده بودند ، روی میزم یافتم ، وقتی در سلول صدویازده باز شد و نگهبان مرا به درون پرت کرد ، سوپ سرد و بی‌مزه را نظاره کردم و حس کردم که بدنم نیازمند پروتئین ، فسفر و دیگر مواد حیاتی است و لذامی باید که آن را فی‌الغور می‌خوردم ، هر چند که زمان آوردن حلیم گرم برای شام رسیده بود ولی من فقط یک ظرف برای غذا ، بیشتر نداشتم .

آن شب دو واقعه تقریباً " هم زمان برایم پیش آمد ، کشف کردم که به ریزش مومبتلا شده‌ام و از آن هنگامی آگاه شدم که در ته ظرف غذایم تعدادی موم پیدا کردم .

سال‌ها بعد دریافتم که این ریزش شدید موم در اثر فشارهای شدید عصبی بود که از همه جوانب بر من تحمیل می‌گردید و دیگر فهمیدم که دارم ، روز به روز لاغرتر و لاغرتر می‌شوم ، به خاطر این که از غذای سالم و تازه و خوبی تغذیه نمی‌شدم مطمئن بودم که اگر مدت زندانم به درازا بکشد ، حتماً " به بیماری "اسکوربوت"^۱ مبتلا خواهم شد زیرا لته‌هایم بشدت به درد آمده بود .

به یاد داستانی افتادم که یکی از همکارانم در سفارت برایمان تعریف می‌کرد و دربارهٔ یک زندانی بود که مورد توبیخ رئیس زندان به خاطر داشتن پاسور به جای کتاب مقدس ، قرار گرفته بود و سپس زندانی برای رئیس زندان توضیح داده بود که تصاویر ورق‌های پاسور ، چهره‌های سرشناس انجیل را به یاد او می‌آورد و نیز او می‌تواند با آن‌ها فال گرفته به جای تقویم از آن‌ها استفاده کند و غیره و این رسم زندان بود که یک سمبول کوچک باعث پدیداری خیلی از موضوعات قرار می‌گرفت ، خوب غرض از بیان این داستان این بود که ، هنگامی که داشتم ظرف غذایم را خشک می‌کردم ، متوجه شدم که در کف آن علامت کارخانه سازنده آن به نام " کارخانه مسکو " نقش بسته است و هم چنین اعداد ۲۲ - ۱۰ در زیر آن چاپ شده بود .

من همیشه بازی با اعداد را دوست داشتم ، خوب ، حالا یکی از همین

۱ - " بیماری ناشی از فقدان ویتامین " ح " در بدن می‌باشد که بافت پیوندی را سست کرده و باعث خونریزی آن به خصوص لته‌ها می‌شود . " م .

اعداد رمزی جلوی چشم بود و باید می فهمیدم که معنی ۲۲ - ۱۰ چه می شد ، در وهله نخست که بدان ها نظر انداختم ، فکر کردم که شاید مربوط به تاریخ ساخت آن باشد ، یعنی اکتبر سال ۱۹۲۲ ، ولی بشقاب نوتر از آن بود که حدود یک ربع قرن پیش ساخته شده باشد ، برای لحظهای بهت زده اندیشیدم که شاید این عدد مربوط به یک نوع از کدهای مخصوص زندان بشود ، وقتی دوباره بشقاب را در دستم گرفتم و با دقت بر آن نظر انداختم آرام به خود گفتم عدد بزرگتر ، نشانگر قطر کل بشقاب یعنی ۲۲ سانتیمتر و ده سانتیمتر هم نشان دهنده طول قطر گودی بشقاب می باشد و اگر این حدس درست می بود ، پس در این صورت من می توانستم یک وسیله اندازه گیری بسازم .

البته ، کراوات و کمربند من را گرفته بودند ، به اطراف سلول نظری انداختم تا شاید بتوانم رشتهای برای این کار بیابم حوله کهنه ام نظر مرا به خود جلب کرد ، فقط دو تانیه طول کشید که من یکی از نخ هایش را از انتهای آن جدا کردم و حالا یک نخ به حدود چهار سانتیمتر در دستان من بود ، و سپس قطر بزرگ بشقاب را معیار قرار دادم و بدین ترتیب من در این علم و کشف حساب جدیدم غرق شده بودم ، لحظه به لحظه به دریچه احضار نگاهی می انداختم ولی آن قدر معصومانه کارم را می کردم ، که دلیلی بر جلوگیری از این کار به وسیله نگهبان نمی یافتم ، بالاخره این امر یک حرکت نوینی بود ، هر چند که خیلی کوچک به نظر می رسید از موفقیت این عمل شروع به زدن قهقهه کردم و بعداً " شروع به ساختن یک خط کش کردم و متعاقب آن تصمیم گرفتم که سلولم را دقیقاً " اندازه گیری کنم و به خودم گفتم حالا خواهم فهمید که در عرض روز چقدر در میان این دیوارها راه می روم؟! به عبارت دیگر حدود چند کیلومتر در روز بالا و پائین می روم ، به خاطر این که من مرتباً " در حالی که دستانم را بر پشت زده بودم در طول سلولم راه می رفتم ، طول سلول برابر با سه متر و پنجاه و یک سانتیمتر و عرض آن برابر با دو متر و بیست و هفت سانتیمتر می شد .

به طرف در رفتم و دوباره به جهت خلاف آن گام برداشتم ، ده قدم شد ، در هر راه پنج قدم ، هر قدم حدود هفتاد سانتیمتر ، نتیجه گرفتم که هفتاد سانتیمتر برای یک گام در این فضای محدود قدری زیاد است و لذا اگر اندازه قدم هایم بر مبنای $\frac{3}{4}$ ۶۶ سانتیمتر فرض می کردم ، می توانستم در هر سه قدم ، دو متر راه پیمائی کنم و سپس یک کیلومتر در هزار و پانصد قدم محاسبه می گردید ،

خوب حالا چطور بود که سری به سفارت بزنم! ولی دقیقا " نمی دانستم چه مترازی بین زندان (لی فور توفو) و سفارت وجود دارد، ولی به خاطر آوردم که در نیمه شب یعنی هنگام خلوت بودن خیابان ها، گردش با ماشین به دور مرکز شهر حدود پانزده دقیقه به طول می انجامید، خوب حساب کردم که این فاصله باید هشت کیلومتر باشد.

این موضوعات به طور غریبی مرا به هیجان می آورد، در میانه های سلول مرده و منزوی من که هر چند گاهی سوراخ در آن باز می شد و سنگینی نگاه چشمانی ناشناس از آن می تراوید، لازم می آمد که قدمی در اطراف مسکوزده و به محل کارم برای دیدن دوستان رفته و در خیالم گپی با آنان بزنم، هر چند که این کار احمقانه به نظر می آمد، زیرا دیدن بیرون زندان برایم محال بود ولی صدای در اصلی آن را می شنیدم و در فکرم اندازه اش را محاسبه می کردم و آن را به عنوان اولین هدف انتخاب کردم و حدس زدم که باید یک پلکان کوتاهی در سر راه آن وجود داشته باشد، در حالی که مرتبا " به بالا و پائین سلولم می رفتم، حس کردم که دارم از همان پلکان پائین می روم تا به در اصلی برسم. هوا گرم و میش بود و بیشتر رو به تاریکی می زد. حیاط کاملا " خلوت بود، تا این که یک ماشین مخصوص حمل زندانی سر رسید و من پریدم و بر پشتش چسبیدم و ماشین به طرف بیرون حرکت کرد، در حیاط خود به خود باز شد و بعد خیابان های پوشیده از برف مسکو در آن وقت سال و تنفس عمیق و به همراه ریزش ملایم برف آزادی!

یک فانتری پرورش یافته، یک فانتری انرژی زا! باز هم با نفس های عمیقی هوای سرد و مطبوع زمستان را در سینه خود جای دادم و از پشت ماشین به پائین پریدم و کتم را به دور خود پیچیدم، کت! کدام کت؟! آه به هر حال تمرینات من حکم کتی را برایم پیدا کرده بود تا مرا از سرما حفظ کند!

به طرف جنوب شرقی خیابان پیچیدم و بعد شروع به شمردن قدم هایم کردم و مداوما " در طول سلولم بالا و پائین می رفتم قدم زنان از مقابل ساختمان اسکی روی یخ گذر کردم، صدای خنده و شادی، پسر ها و دختر های جوان و اسکی باز آن ها را روی یخ می شنیدم: ولی من نه به راست و نه به چپ، حتی نیم نگاهی هم نیانداختم، همینطور دوباره به قدم زدن پرداختم، در طول سلولم! تا حالا ششصد گام برداشته بودم، آه، دوست قدیمی، آلکس! باید تا قبل از طلوع آفتاب خودت را برسانی وگرنه آن ها دوباره ترا دستگیر می کنند، مبادا توقف کنی!

یک اتفاق مسخره پیش آمد ، خیابان مسکو را تشخیص داده بودم ، حائی که با برویجه‌های همکار ، معمولاً در آن با ماشین سفارت می‌رانندیم و به طرف مرکز شهر می‌رفتیم ، احساس آرامش کردم ، آه ، داشت شمارش قدم‌ها از دستم خارج می‌شد ، بلکه این همان خیابانی بود که با (مری) برای گردش می‌رفتیم ، من رانندگی می‌کردم و او سر بر زانوی من گذاشته بود و دربارهٔ غرب دور ، دربارهٔ آمریکا و دربارهٔ آینده و بچه‌ها مان صحبت می‌کردیم .

حال داشتم به طرف غرب مسکو می‌رفتم ، ناگهان ایستادم و گفتم ، هی بچه چرا که به طرف جنوب غربی نمی‌روی؟ یا حضرت مسیح! مواظب باش! اصلاً چرا به سوی کشور خودت آمریکا نمی‌روی؟! کشوری که همیشه خداوند در آن حضور دارد . وقتی صبح فرا رسید ، خودت را به مرز برسان و جایی در بیشه‌ها یا مزارع پنهان شده و در یک فرصت مناسب از مرز گذشته و سپس آزادی را در ورای شش کیلومتر راه به دست بیاور! فقط نه هزار قدم مانده تا از مسکو کاملاً خارج شوی ، حالا برو و بدان برس ، برو برس پسر!

در خیابان بعدی در کش و قوس افکارم ، تغییر مسیر دادم ، هر چه فکر کردم نام خیابان جدید را به خاطر نیاوردم ، حال کمی ابرها پراکنده شده بودند و من تصویر گذران ماه را درست در بالای جاده چون فانوسی می‌دیدم و لذا به سوی جهت ماه گام برداشتم کسی را در خیابان ندیدم که توجهم را جلب کند ، سرم را از زور سرما کمی بیشتر در گریبان فرو بردم و دوباره شروع کردم به قدم زدن و قدم زدن! در این حین ناگهان در سلول باز شد ، نگهبان بود که با تحکم داد زد که: زندانی ، خودت را برای بازجوئی آماده کن! آه ، لعنتی ، جهنمی ، من تازه چهار هزار و صد و پنجاه قدم بیشتر نیست که راه می‌روم ، تازه یک ساعت بیشتر نیست که حرکت می‌کنم ، چه وقت توقف کردن است!؟

با تکان دادن سر ، دستور او را پذیرفتم ، و در ضمن زیر لب به شمردن ادامه می‌دادم ، تا این که زمان موعود فرا رسید و بقیه گام‌هایم به پشت سر نگهبان ختم گردید ، در حالی که دستانم را در پشتم گذاشته بودم و کمی هم قوز کرده بودم ، درست مستقیم نگاه می‌کردم ، نه به راست و نه به چپ و همچنان در حال شمردن بودم ، در طول کریدور ، برپلکان ، در راهرو طبقه دوم و بالاخره در اتاق بازجوئی و حتی هنگام امضای ورقهٔ ورود ، این کار ادامه داشت ، نمی‌خواستم تسلیم شوم ، زیرا داشتم به سوی آزادی می‌رفتم! تا این که سرانجام به نزدیکی صندلی رسیدم

و در این نقطه بود که به روی صندلی افتادم، عضلات پاهایم از این همراه-پیمائی درد گرفته بود و نشستن روی صندلی به نظرم راحت آمد و در اینجا بود که من، چهار هزار و چهار صد و پنجاه قدم را تماما "پیموده بودم و هنوز هم از (سیدوروف) خبری نبود، حال اگر فرصت را غنیمت می‌شمردم، و قبل از این که او بیاید، پنجاه قدم دیگر برمی‌داشتم، تقریباً "نیمی از راه را پیموده بودم، و راه پیمائیم برای صبح به پایان می‌رسید و می‌توانستم که فقط جای پای خود را در مسکو گذاشته و به انتهای شهر برسم.

برخاستم و دوباره شروع به رفتن کردم (سیدوروف) در بین سفر دوم وارد شد و پارس کنان گفت: بگیر بنشین زندانی! و با احتساب قدم‌هایم تا صندلی، اکنون به مرز چهار هزار و چهار صد و هفتاد و پنجمین گام خود رسیده بودم و لذا بیست و پنج گام دیگر مانده بود که سفر نیمه شب را به پایان برسانم، خوب حالا می‌خواهم بدانم که اکنون دقیقاً "کجا هستم و چند کیلومتر راه پیموده‌ام با تعجب حساب کردم که آیا می‌توانم در مخیله‌ام آن را جمع بندی کنم؟ چه شد؟! آیا اشتباه کرده بودم؟ با حساب ۲۵ قدم دیگر که شانزده متر می‌شود، یعنی من سه کیلومتر راه پیموده بودم! آه، آکس! دوست قدیمی! پسرک خوب آمریکائی ترا چه می‌شود؟ هان!؟

لحظهای، بعد فریاد (سیدوروف) مرا به خود آورد و سؤال تکراری او! یادم می‌آمد که به او گفتم: کمبود خواب آزارم می‌دهد و تو، این را خوب می‌دانی، آن شب بحث خوبی نبود و او هم سرسختانه تا آخرش مرا کلافه کرد، دوبار از صندلی به زیر افتادم و بار دوم آن‌ها از آب سردی که برویم پاشیدند. از من پذیرائی کردند. وقتی ساعت ۶ بامداد آن‌ها دوباره مرا به سلول صد و یازده می‌بردند احساس شدید، لرز و سرما می‌کردم، پاهایم به دردی جانکاه رسیده بود، دقیقه‌ای بعد دوباره در باز شد و نگهبان اشارهای به من کرد و در همین حین صبحانه من هم آماده گشته بود، هرچند که زانوانم به وضوح فریاد می‌زدند، زیرا من تقریباً "داشتم به انتهای شهر مسکو می‌رسیدم.

حدود شانزده ساعت یا بیشتر از اوقات شبانه‌روزم را در اتاق بازجوئی تلف می‌کردم، هرچند که بازجو کننده، نمی‌توانست بیش از این از زندانی کار بکشد، و زندانی هم بیش از این نمی‌توانست که در حالت تعلیق به سر برد. و بالاخره در بازجوئی صبح زمان اعتراف فرا می‌رسید و او بارها این را تاکید کرده بود،

روزها یعنی وقت اداری او کمتر مرا آزار می داد ولی در شب که زمان فوق العاده کاریش بود بدون وقفه مرا می آزد و بعضی از شبها به یاد می آورم که او حتی لحظه ای تنفس هم نمیداد و این شاید قسمتی از طرح کلی (سیدوروف) برای خرد کردن و درهم شکستن من بود و بیشتر شبها وقتی خوب از سؤال کردن و کلنجار رفتن خسته می شد، برای خوردن یک شام مطبوع و یا بالاخره یک شام درست و حسابی بیرون می رفت تا دوباره انرژی از دست رفته را باز یابد! نزدیکی های نیمه شب یا ساعت یک وقتی بازمی گشت، غذاهای مانده بر چانه و دهانش را با دستمال پاک می کرد و بعد قدری پرونده را مطالعه می کرد. (البته تنها ساعتی که من به خود می دیدم، ساعت دیواری اتاق بازجویی بود).

به او گفتم که شخصیت با انضباط و فردی نظامی و مقید چون شما که یک سرهنگ دوم هستید، نباید به خود اجازه دهد که دست به اعمال ابتدائی و پستی بزند، که ناگهان مثل ترقه از جا پرید و بر من توپید و دست خود را به علامت زدن، به طرف صورتم نشانه رفت، و ثانیم ساعت مرتب به من دری، وری می گفت و به کف اتاق تف می انداخت. او مرا فاسدترین موجود روی زمین خطاب کرد و گفت که یک فاحشه سیاسی چون من به خود جرات داده و دست به فعالیت های دامنه داری بر علیه نظام موجود اتحاد جماهیر شوروی زده است.

حرف های او چون تیری بر قلبم نشست.

یکی از روزهای هفته بعدی (سیدوروف) همراه دسته چک متعلق به بانک نیویورک وارد شد. این دسته چک را در جیب کتم گذاشته بودم، از من پرسید که چقدر در حساب پس انداز پول دارم؟ و حدس زدم که اگر مبلغ را بگویم با تمامی اندوخته ام بازی کرده ام. ولی سرانجام به او مبلغ را گفتم که حدود هزار دلار یا بیشتر می شد. قیافه (سیدوروف) محبوبانه و پدرانانه شده بود و از حالاتش چاپلوسی مشاهده می شد و باهمین حالت گفت، ببین پسر! می دانم که غذاهای (لی فورتوفو) واقعا "غیر قابل تحمل" است و می گفت که اگر تمامی چکها را برای او امضاء کنم، ترتیبی اتخاذ خواهد کرد که غذای بهتری خواهم داشت و من گفتم که حالا چرا باید همه چکها را امضاء کنم؟ و او گفت به خاطر این که به تدریج پول هایت را خارج کرده و به دستم بدهد! زیرا عقیده داشت که این همه پول یک جا در بانک بودن کار عاقلانه ای نمی تواند باشد.

من اصلا ذره ای از حرف های او را باور نکردم و او هم انتظار چنین چیزی

را هم نداشت، فکر کردم بهر حال قبل از این که او چکها را بیاورد، من به اندازه کافی خسته و کوفته هستم که در تاثیر این اغوا و کلاهبرداری کمترین خوشبینی بیابم. در آن وقت روز عکس‌العمل منفی من عادی به نظر آمد ولی می‌دانستم که در نوبت بازجوئی شبانه او حتماً "انتقام خواهد کشید".

قسمت خطرناک بازجوئی‌های شبانه من منجر شد به آشنائی‌های من با پرسنل نظامی او در ابتدا، منظورش را روی دوستی من با سروان (نورث) تنظیم کرد و نیز مراوده و دوستی‌های من با نظامی‌های سفارتخانه‌های دیگر. برای لحظاتی مکث کرد و گفت: خوب، البته، دوستی تو با چندین افسر خوب شوروی هم قابل ملاحظه است. به او گفتم: تنها تماس من با این افسران خوب مربوط به شبی می‌شد که پیروزی اروپا را جشن می‌گرفتند و در آن شب همه مست و لایعقل بودند و در آخر شب بود که چندین افسر نیروی دریائی شوروی آمده و ما را دعوت به بار متروپل کردند.

به نظر آمد که سیدوروف، از تعریف این قضیه به هیجان آمده است. لذا گفت: من سعی کرده‌ام یکی از افسران خیلی خوب روسی را با پیشنهادهای چشمگیری اغوا کرده و به استخدام سفارت آمریکا درآورم! و این بار با پشت دست بر جلد پرونده کوبید و گفت: دیدی که ما همه چیز را می‌دانیم، خوب حالا اگر در مورد شرایط ورودی آن افسر که جنابعالی پیشنهاد کار به او کرده بودی، حرف نزدی، مطمئن باش که عذاب سختی در انتظارت می‌باشد، خوب، حالا خوب فکر کن، گفتم: من این موضوع را کاملاً "تکذیب می‌کنم و سپس (سیدوروف) برای خوردن و یا نوشیدن چیزی بیرون رفت، در حالی که من با چشمان خسته و تنی کوفته بر صندلی نشسته بودم و یک مامور خشن و بی‌نزاکت در بالای سرم ایستاده بود.

وقتی (سیدوروف) بازگشت، قدمی در طول اتاق زده، صدای ملچی با دهانش درآورد و بعد با ژست مخصوصی گفت: حالا درباره خریدن افسر مربوطه برای شبکه جاسوسی آمریکا، توضیح بده.

من کاملاً گیج شده بودم، حال حس می‌کردم که (سیدوروف) علاوه بر وظیفه نظامی گریش به خاطر اعمال نفوذ بعضی از خواسته‌های شخصی‌اش دست به تولید و اختراع دیگری می‌زند و این بدان معنی بود که او از آب گل آلود تنها انتظار صید ماهی را نداشت بلکه می‌خواست نهنگی را صید کند تا شاید بتواند به خواسته‌های نامشروع خود برسد.

برای مدت زیادی درمانده و متحیر بر صندلی نشسته بودم ، نمی توانستم واقعا " بفهمم که او تا به کجا می خواهد برود . و ناگهان به یاد واقعه ای افتادم که تا حدی غیر قانونی بود .

باید خیلی به سرعت فکرم را جمع و جور می کردم ، من تا حالا هرچه که به (سیدوروف) گفته بودم عین حقیقت بود ، اگر او همه چیز را درباره آن برخورد بداند و من آن را تکذیب کرده بودم ، وضع به مراتب بدتر از آنی خواهد شد که فکرش را می کردم اگر واقعه را برای او تعریف می کردم و او چیزی راجع به آن نمیدانست و تنها بلوف می زد ، در واقع دست به یک ریسک احمقانه زده بودم لذا شروع به ارزیابی تمامی جوانب قضیه کردم .

حقیقتی که این بار سلول های قسمت حافظه مغزم را لرزاند مربوط می شود به یک سفری که در تابستان سال ۱۹۴۶ به اوکراین داشتم در اوکراین به وسیله افراد حزبی ایالتی آن جا در یک فرصت مناسب مرا مورد حمله قرار داده و به زور اسلحه از من تقاضای پول کردند ، مردی که قرار بود من در آنجا او را ملاقات کنم ، شخصی بود به نام (مایکل کوفکو)^۲ که دوست صمیمی پدرم محسوب می گردید ، حاکم خوب اوکراین در آن روزها شخصی بود به نام (نیکتا ، اس ، خروشچف)^۳



2- Michael Kovko

3- Nikita.S.Khrushchev

(مایکل کوفکو) ، یک اوکرائینی خالص بود که با پدر من (مایکل دالگان) در دهه ۱۹۲۰ در شهر نیویورک کار می‌کردند ، ولی او در سال ۱۹۲۹ به شوروی بازگشت ، در طی جنگ دوم جهانی به سختی مجروح شد و لذا به مسکو آمد و پس از معالجه سرپرست نگهداری غنائم جنگی یا شغلی نظیر آن شد به خاطر این که یک کارشناس ماشین و ترابری بود ، در ارتش ابقاء گردید و بعداً " (به کیف)^۱ پایتخت اوکراین منتقل شد تا سرپرستی تهیه لوازم یدکی ماشین‌های مختلف و هم چنین نگهداری آن قسمت را به عهده بگیرد .

به هر حال در سال ۱۹۴۵ ، (مایکل کوفکو) دریافت که پدرم به مسکو آمده است بی‌درنگ به دیدن او آمد ، در آن زمان او سروان ارتش بود ما همدیگر را در آنجا در آپارتمان ملاقات کردیم و او مدتی پیش ما ماند و بیشتر اوقات با پدرم درباره نیویورک صحبت می‌کرد و پس از آن نیز گاهی هم به دیدن ما می‌آمد . و از این که من به استخدام سفارت آمریکا در مسکو، درآمده بودم ، خیلی به هیجان آمده بود ، نمی‌دانم چرا ؟ ولی حس می‌کردم که او با حالت احترام فوق‌العاده‌ای و مبالغه آمیزی به من نگاه می‌کند ، بهمین جهت دوستی بین ما عمیق‌تر شد .

یک بار برای چند هفته‌ای به مسکو آمد و هنگام ترک آنجا ، به من پیشنهاد کرد که حتماً " برای دیدار او ، همسر و فرزندانش و نیز اوکرائین و غیره به آنجا بروم ، در وهله اول آن را نهایت خلوص و لطف او به حساب آوردم و

1- Kiev

تصمیم گرفتم که هر وقت فرصت مناسب دست داد حتماً " به آن جا بروم ولی پس از مدتی به خاطر اشتغال کاری و فکری، او را فراموش کرده بودم، تا این که در سال ۱۹۴۶ با تمامی خوشبینی‌های دیوانه‌وار به یاد او افتادم و لذا در پی یک مرخصی چند روزه بودم تا بتوانم سری به او بزنم.

دوست دخترم پس از شنیدن این موضوع شادمانه از این سفر ماجراجویانه! استقبال کرد و قرار شد که همراه من بیاید، اسمش (دینا)^۲ و فارغ التحصیل رشته زبان‌های خارجه از مدرسه عالی مسکو بود. خیلی زیبا و سرزنده بود، (دینا) اولین عشق من به حساب می‌آمد اما بعدها دریافتم که علاقه من به (مری) نسبت به دینا فرق داشته است. ما خیلی با هم خوش بودیم و همیشه احساس می‌کردم که عشق (دینا) با تمامی بزرگی‌اش مخلوطی از احساسات دیگر بود که من بعدها فکر می‌کنم که آن را کشف کردم.

مسافرت در شوروی از یک نقطه کشور به یک نقطه دیگر مستلزم یک اجازه نامه رسمی بود و حتی روس‌ها هم از این قاعده مستثنی نبودند و گرفتن این مجوز برای خارجی‌ها به مراتب مشکل‌تر بود. با خود اندیشیدم که این دیگر چه قانون جهنمی است، من هنوز قسمت‌های اعظم این مملکت بزرگ را ندیده بودم و دلم می‌خواست به مسافرت در اقصی نقاط آن بروم و برای خودم هم لازم می‌دانستم که برای این کار ویزا بگیرم و (دینا) هم با من موافق بود و لذا به ایستگاه ترن مسکو رفتیم تا شخص مطمئنی را برای این منظور بخریم!

محیط ایستگاه را انبوهی از مردم، از خرد و کلان با بقچه‌ها و بسته‌های زیادی در اطراف پوشانده بود، بیشتر آن‌ها را سربازان تشکیل می‌دادند، چهره‌ها و نژادهای گوناگونی را می‌دیدم که اکثراً " فقیر و ملبس به لباس‌های ژنده بودند و به ندرت مشاهده می‌شد که شخصی چمدان یا ساک به همراه داشته باشد، تعداد زیادی روی نیمکت‌ها یا روی زمین خوابیده بودند و خانواده‌ها اکثراً " یک جا کپه شده بودند تا مبادا همدیگر را گم کنند. بعضی از مادران را می‌دیدم که با حالتی نزار از جیره روزانه‌شان که شامل نان سیاه و کلم بود بچه‌های خود را تغذیه می‌کردند، زنان و مردانی هم بودند که انواع لباس‌های محلی خود را پوشیده بودند. در میان انبوه لباس‌های مختلف صداهای بومی و محلی مردم را در آن

ایستگاه عظیم سنتی می شنیدی که تبدیل به هیاهویی گشته بود .
 پیران ، پیران ، جایگاه تهیه بلیت را یافتیم تا این که بتوانم با سرهم کردن دروغ‌هایی درباره اجازه نامه و غیره بلیتی تهیه کنم . روس‌ها مانند دیگر مردم مشرق زمین در پارتی بازی خیلی پیشرفت کرده بودند ، خیلی از کله گنده‌های روسی بدون مجوز به سفر می رفتند و لذا لازم می آمد که سوزن بانی یا لکوموتیورانی و یا مامور کنترل بلیتی را پیدا کرده و با مقداری " روبل " به عنوان حق و حساب او را راضی کنیم که کارها را جور کند . و سرانجام آدم دلخواه را یافتیم که به محض گرفتن پیام! آن را پذیرفت ، و حتی تضمین کرد که کاملاً " از ما مراقبت کند و بعد متذکر شد ، حتماً " به همراه خود غذا و خوراک بیاوریم ، زیرا غذا ، کم و جیره بندی است و تهیه آن در ترن بسیار مشکل است .

من و (دینا) از این موضوع به وجد آمده بودیم زیرا در عرض مدت کوتاهی هم وقت مناسب ، هم ترن مناسب و هم شخص مناسب را پیدا کرده بودیم و حالا وقتش رسیده بود .

تقاضای مرخصی را نوشتم و همه چیز روبراه بود ، یک چمدان بزرگ از لباس و غذا که بیشتر کنسرو بودند ، میوه ، تنقلات و به اضافه یک بطر ویسکی خالص و نیز اسلحه کمری خود که سفارت داده بود با مقداری فشنگ به همراه برداشتم تا به محض ورود به آن جا به اطراف جنگل برویم و چند تیری در کنیم .

(دینا) در یک اتاق در خوابگاهی زندگی می کرد ، روز دهم جولای ، من ماشین سفارت را قرض گرفتم و تمام وسایل را به آن جا بردم و سپس ماشین را به سفارت بازگرداندم و با اتوبوس پیش (دینا) رفتم .

پس از این که به ایستگاه راه آهن رفتیم ، شخص مورد نظر را یافتیم و او به آرامی به ما گفت که او را در روی سکوی بارگیری که راه درازی هم تا ایستگاه بود ، می توانیم ملاقات کنیم .

در آن زمان در شهر مسکو ، ماشین‌های زیادی وجود داشت که رانندگان آن‌ها از طرف دولت حامل مأموریت یا پیغامی بودند و به خاطر فقر فراوان ، خیلی راحت می شد آنان را با مقداری پول راضی کرد تا شما را به هر جا که دلتان خواست ببرند و لذا این کاری بود که ما کردیم و در این حال هم از جانب (ام . گ . ب) خیالم راحت بود ، زیرا احتمال این که خود همین راننده برای آن‌ها کار کند زیاد بود در نتیجه تعقیب و گریزی برای ما وجود نداشت .

معاهده! بین ما و مامور قطار در وهله اول، حدود دویست روبل آب خورد، بعد ما با هم دست دادیم و قرار شد که سیصد روبل دیگر هم بعد از سوار شدن قطار به او بدهیم، مطمئن بودم که او چانه نخواهد زد، زیرا پانصد روبل برای یک کارمند فقیر و ساده در آن روزها پول خوبی به حساب می‌آمد.

به هر حال پرداخت چنین پولی برای من مشکل نبود، زیرا هم حقوق خوبی از سفارت می‌گرفتم و هم این که پیش خانواده‌ام بودم و خرج چندانی نداشتم. در مورد اعتماد و درستی رابط سعی کردم که شک نکنم، اوبه ما یک واگن درجه یک را قول داده بود ولی وقتی سوار شدیم و بقیه پول را دادیم، او ما را به یک واگن بزرگ حمل احشام برد و آنجا پرت کرد! داد زدم، مردیکه، پس قول و قرارمان چه شد؟ ولی او بی‌اعتناء ضمن هل دادن شدیدتر، داد کشید، قطار در حال حرکت است (ساعت حدود ده و نیم شب بود) صدای نفرت‌انگیز او روی همه کسانی که آنجا بودند، تاثیر به سزائی داشت و سپس از صدای سوت و زوزه قطار فهمیدم که وقت حرکت رسیده است، نگاهی به آن محیط انداختم، انبوه مردم فقیری بودند که در اطراف ما می‌لولیدند، نگاهی به رابط نامرد خود انداختم و او گفت می‌خواهی، بخواه می‌خواهی نخواه، همین که هست، وگرنه برو، زود پائین‌وگم شو! به ناچار قبول کردیم، چنین به نظر آمد که این انگار همه ماجرا است! این واگن مخصوص حمل حیوانات بود که تازه تعمیرش کرده بودند و مخصوص حمل مردم فقیر و طبقه سه و نیز سربازان درآمده بود، ولی نمی‌توانستم تصور کنم که من هم روزی با چنان موقعیتی که داشتم سوار چنین دخمه متروکی شوم، ولی به وضوح مشاهده کردم که افراد وابسته به دولت و افسران از واگن‌های درجه یک و تمیز استفاده می‌کردند و می‌دیدم که سربازان هنوز تفنگ‌های خود را به همراه دارند که بعد ثابت شد که حمل اسلحه توسط آن‌ها خالی از لطف هم نبوده است.

محیط آنجا مانند، یک گابوس می‌نمود، نوزاد زیادی از همان ژنده پوشان می‌دیدیم که در هم می‌لولند و تعدادی هم به حالت چمباتمه و یا دراز کش در گوشه و کنار آن به استراحت مشغول بودند و چرت می‌زدند، این ساس و شپش بود که از سروکول همه بالا می‌رفت ولی خوشبختانه من یک قوطی از گرد، د. د. ت. داشتم که با کمک (دینا) یک جزیره از د. د. ت. در اطراف خود بوجود آوردم. اکثر مردم با بقچه یا کیسه بودند و فکر می‌کنم که ما تنها افرادی بودیم که به همراهان چمدان بود، در آنجا هیچ بعید به نظر نمی‌رسید وارد دستبرد

قرار بگیریم و لذا با (دینا) قرار گذاشتم که نوبتی بخوابیم. زیاد سخت به نظر نمی‌آمد. به هر حال تلق تلق واگن، جیغ و ویغ زنان، ونگ و ونگ بچه‌ها و بوی تند و زننده تن و بدنهایی که معلوم بود برای مدت‌ها شستشو نکرده بودند، حشرات موزی، بوی دود ذغال ناشی از سوخت موتور، روزه شدید باد که از درزها و سوراخ‌های واگن می‌گذشت همه و همه دست به دست داده و باعث شده بودند که تقریباً "تمام مدت بیدار بمانیم. صبح روز بعد از شدت گرسنگی و تشنگی مشرف به موت بودیم.

ترن به ندرت در جایی توقف می‌کرد و در یکی از توقف‌ها، به عجله از واگن خارج شدم و قمقمه سربازیم را از آب داغ پر کردم و بطری ویسکی را پر از آب معمولی، وقتی بازگشتم یک قهوه تهیه دیدم و به همراه غذای کنسرو شده خود و دیگر چیزها خوردم و این در حالی بود که مسافران دیگر در حال خوردن نان سیاه خود بودند و خیلی وحشیانه و خصومت‌آمیز، خوردن ما را می‌نگریستند. سفر ما سه شبانه‌روز به طول انجامید! و آخرین شب سفر که قطار وارد خاک اوکرائین می‌شد، مورد تهاجم راهزنان قرار گرفت آنان قصد داشتند که وسایل و غذای مسافران را غارت کنند، صدای تیراندازی زیادی از بیرون شنیدم تا این که سربازان تفنگ‌های خود را به کار بردند و راهزنها را از آنجا تاراندند.

ساعت پنج بامداد بود که صدای جیغ ترمزهای ترن در ایستگاه کیف طنین انداخت، ایستگاهی که در مدت جنگ بمباران‌های زیادی را تحمل کرده بود، تقریباً "بدون سقف بود، و قسمت تحویل بار و سالن انتظار در آنجا وجود نداشت، چند آلاچیق موقتی و کوچک در آنجا تعبیه شده بود که مخصوص فروش بلیت بود، بیشتر کف سالن سمنتی بود و بقیه را شن ریخته بودند، ولی با این همه من و (دینا) سرشار از ماجرا و هیجان بودیم. توافق کردیم که او در ایستگاه بماند و مواظب چمدان و وسایل باشد تا من بروم و ببینم که چگونه می‌توانستم (مایکل کوفکو) را پیدا کنم زیرا حتی برای او ننوشته بودم که دارم به این سوی می‌آیم چون بارها گفته بود که هر وقت که دلمان بخواهد می‌توانیم به دیدن او برویم، به هر حال از ایستگاه خارج شدم و سپس در خیابان‌های بدون اسفالت کیف به راه افتادم در حالی که کتابچه آدرس‌هایم نیز در دستم بود، فکر می‌کنم که ساعت حدود شش بامداد می‌شد و هرچه نظر انداختم وسیله نقلیه عمومی پیدا نکردم و به همین جهت می‌بایست که راه را پیاده طی کنم، سرانجام خیابان

(لوانوفسکی)^۳ را پیدا کردم و در انتهای آن از چندین یلکان پیچ در پیچ بالا رفتم تا این که در خانه (کوفکو) رسیدم و در زدم کمی احساس وقاحت می‌کردم، ولی به همراه آن نیز خوشحال بودم که پس از آن همه ماجرا مانند تحمل واگن گاو و گوسفند، حمله، راهزنان دیدن یک مکان جدید، آن هم با همسفری زیبا و دلربا چون (دینا)، اکنون به مقصد رسیده بودم.

پس از چند بار زدن در منزل و فشردن زنگ، بالاخره صدای او را شنیدم که گفت: کیه؟ گفتم: منم، آلكس و باز صدای او بود که متعجبانه گفت: آلكس؟ آلكس؟ و متعاقب آن در باز شد - آلكس، اوه، آلكس دالگان! چه سورپریزی؟ بیا تو، زود باش، بیا تو پسر.

(کوفکو) در لباس خواب بود، و در حالی که لبخند از لبانش محو نمی‌شد شروع به مالیدن چشم‌های خواب‌آلودش کرد و سپس گفت: گوش‌کن پسر، همسر من، با بچه‌ها رفته‌اند به (داچا) یا همان اردوی تفریحی کیف، خانه ریخته و پاشیده است، پس برو تواتاق خواب و منتظر باش تا من، یک قهوه حاضر کنم و لباس‌هایم را هم بپوشم، به دنبالش روان شدم و در ضمن یادآور شدم که: یک دختر نیز همراه من به این سفر آمده که... ناگهان حرف در دهانم منجمد شد، و به یاد اسلحه کوچک کمری ژاپنی‌ام افتادم که در جیبم قرار داشت و گفتم که: اگر مجبور بشوم...! که (کوفکو) شروع به صحبت کرد: خیلی خوب، عالی است، اصلاً "خجالت نداره که با دختری هستی، زود باش درباره‌اش به من بگو، اما چیزی که در اتاق خواب‌مرا شوکه کرد تا جائیکه نتوانسته بودم دنباله حرفم را بگیرم، شرم حضور نبود، بلکه یونیفورم سرگردی (کوفکو) متعلق به پلیس امنیتی (ام.گ.ب) بود که در اتاق خواب آویزان شده بود! نظری به من انداخت و جهت دید مرا که به نوار قرمز روی شلوار خیره شده بود تعقیب کرد و گفت: آره... نفرت انگیز است، مگر نیست؟ در حقیقت آن‌ها در پی یک شخص مطمئن و پرتلاش بودند و پس از بررسی‌های زیاد به من پیشنهاد دادند و من هم پذیرفتم، و بعد به درجه سرگردی مفتخر شدم، بد نبود، همانند درجه سرگردی در ارتش ولی بامزایا و حقوق بیشتر.

منظره یونیفورم (کوفکو) خیلی ابهت داشت ولی به هر حال او یک

دوست خانوادگی قدیمی محسوب می‌شد، صحنه ملاقات طوری بود که یک احساس لعنی و ناشایسته مراوامی داشت که دست در حیب کرده و اسلحه خود را لمس کنم! در همان موقع که او مشغول پوشیدن لباس‌هایش بود و اسلحه کمری خود را می‌بست، به‌ما برای سفر من نیز گوش می‌داد و قاه، قاه می‌خندید. و پس از استماع سفرنامه من، مذکر شد که بلافاصله اتومبیل تهیه کرده و به‌مراه او به ایستگاه کیف بروم تا (دنیا) را سوار کند و به اتفاق به دهکده تفریحی (داچا) به نزد خانواده‌اش که چند روزی بود که آنجا به سر می‌بردند، برویم.

علیرغم مهربانی‌ها و صداقت (کوفکو) در آن لحظات، باز هم من احتیاطم را حفظ کردم و دست از اسلحه بر نمی‌داشتم. زیرا، عضویت در سازمان‌های جهنمی جاسوسی باعث سلب اعتماد انسان به شخص عضو می‌شود حتی اگر او از نزدیکترین کسانی یا بهترین دوستانش محسوب گردد.

به خود گفتم که: اگر او بخواهد کلکی در کارش باشد، فوراً با یک گلوله تمامش می‌کنم! چه افکار زننده و تلخی؟! او با خوشروئی نهیب زد که: پس معطل چه هستی؟ زود باش تا (دینا) را بیشتر از این منتظر نگه نداریم.

بیرون رفتیم و پس از گذشتن از چند بلوک به مقابل ساختمان بزرگی رسیدیم و در آنجا متوقف شدیم، (کوفکو) ناگهان رو کرد و به من گفت که این‌جا ستاد فرماندهی (ام.گ.ب) در این منطقه است، هیچ نگرانی به خودت راه نده، من به آن‌ها خواهم گفت که تو برادر زن من هستی و تو هیچ کاری نکن و هیچ‌گونه مدرک یا کارت شناسایی به آن‌ها نشان نده، قبول کردم، در حالی که هنوز دست‌های عرق کرده‌ام در جیب اسلحه ژاپنی‌ام را لمس می‌کرد، دل تو دلم نبود! از راهرو گذشتم و در انتهای آن به دفتر آنجا وارد شدیم، مثل مور و ملخ ماموران امنیتی دور ما ریختند! و من شجاعانه! به خود می‌گفتم، قبل از این که آن‌ها بخواهند مرا بگیرند، حداقل سه تا از آن‌ها را نفله می‌کنم! چه افکار احمقانه و مضحکی داشتم؟!

(کوفکو) به آنان گفت که من برادر زن او می‌باشم و آن‌ها یک‌برگه اقامت برایم صادر کردند و بلافاصله ما به طرف پارکینگ ساختمان رفتیم و آنقدر سریع این وقایع اتفاق افتاد که من فکر می‌کنم، حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم از اسلحه‌ام استفاده کنم.

وفتی به پارکینگ رسیدیم، (کوفکو) با دست قسمتی را که دارای دیوارهای

سنگی بود نشانم داد و گفت: آنجا، زندان ما است، سرایدارهای پارکینگ خیلی با احترام با او رفتار می‌کردند و (کوفکو) به آنان گفت که ماشین را تا آخر هفته می‌برد و شما یک کامیونت تهیه کنید و میل و اثاثه منزل را بعداً "به اردو بیاورید".
سؤال‌ی رد و بدل نگردید و پس از چند لحظه دو نفر راننده کامیونی برداشتند و به محله (اشتودباکر)^۴ رفته تا وسایل را به اردو ببرند و من و (مایکل) هم سوار یک بی.ام.و شدیم و به طرف ایستگاه به راه افتادیم تا (دینا) را سوار کنیم.

(کوفکو) مانند هزاران افسر ارشد و مامور ویژه در اتحاد جماهیر شوروی تحت نفوذ شغلی خود و با جو بوروکراسی خاص آن کشور از امکانات بهتر و وسایل بیشتری برخوردار بود و هر تابستان برای تفریح به دهکده جنگلی نزدیک رودخانه می‌رفت و در آنجا با اجاره یک ویلا که (داچا) نامیده می‌شود، سرتاسر فصل گرما را به تفریح و گردش می‌پرداختند. البته ویلای ویلا که نمی‌شد آنجا را خواند ولی به هر حال حالت یک مثل کنار رودخانه را داشت که با فواصل یکی پس از دیگری در صفی کنار هم قرار می‌گرفتند.

پس از رسیدن به آنجا من بلافاصله به استراحت پرداختم و (دینا) هم محو تماشای یونیوفرمل پلیسی (مایکل) بود، رویهم رفته حالب به نظر می‌آمد. تمامی روز را به نوشیدن و خوردن غذاهای مطبوع که دست پخت همسر (کوفکو) بود و نیز صحبت‌های گوناگون گذرانیدیم.

صبح روز بعد قرار بود که باتفاق (مایکل) با (توکاروف) او به کنار رودخانه (دی پر)^۵ برویم تا چند تیری رها کنیم.

من هنوز جانب احتیاط را رعایت می‌کردم تا مبادا او خیردار شود که همراه من یک اسلحه ژاپنی کالیبر ۲۲ می‌باشد. به هر حال آن را همیشه به همراه خود می‌بردم.

(کوفکو) خیلی به هیجان آمده بود که من با (توکاروف) او چندین پرندۀ کوشتی را شکار کرده بودم. آن زمان (توکاروف) را بر کمر افسران دیده بودم ولی هرگز نمی‌دانستم که آن‌ها چه اسلحه خوش دستی هستند.
گاهی هم قایقی اجاره می‌کردیم و با آن به سوی دیگر رودخانه که صخره‌ای

4- Studebaker

5- Dnieper

بود می‌رفتیم و در آنجا به کوهنوردی و تفریح می‌پرداختیم و این قسمت مخصوص فرماندار (نیکیتا خروشچف) بود.

در نزدیکی‌های ظهر یا کمی بعد از آن ما دوباره به ویلا باز می‌گشتیم و مشاهده می‌کردیم که (والسیا)^۶ همسر حداب و خوشکل (کوفکو) به همراه (دینا) در آشپزخانه مشغول تهیه ناهار هستند و پس از صرف سوپ و غذا و تریچه نقلی! به استراحت می‌پرداختیم و پس از زدن چرتی معمولاً در عصرها برای صرف شام به پیک نیک می‌رفتیم و روز به روز هم بر استراحت و خوشی من در آن مکان گرم و پر محبت افزوده می‌گشت. تا جایی که کم‌کم خیالم از جانب (کوفکو) و رابطه پلیسی او و غیره راحت‌تر شد، روزی (کوفکو) دو تا پرنده زد ولی آن‌ها آن‌سوی رودخانه بر سنگ‌ها افتادند و ما به اتفاق هم با قایق به آنجا رفتیم و از صخره‌ها صعود کردیم و پس از پیدا کردن آن‌ها به دست جریان آرام آب رودخانه سپردیم و از بالای صخره‌ها دوباره به آن‌ها شلیک کردیم! تیر من چندین بار به آنها اصابت کرد ولی مال کوفکو در اطراف آن‌ها بر آب شلیک شد و (کوفکو) از این جریان عصبانی به نظرمی رسید ولی سعی می‌کرد، خونسردی خود را حفظ کند، زیرا او همیشه از طبعی روان و شوخ برخوردار بود.

در یک لحظه صدائی از پشت سر ما در میان درختان مرا به خود آورد و ما تیراندازی به پرنده‌ها را متوقف کردیم و گذاشتیم که جریان آب آن‌ها را ببرد، به عقب برگشتم و ناگهان شوکه شدم، زیرا در مقابل خود چهار پلیس معمولی را دیدم که اسلحه به دست به طرف ما نشانه رفته بودند و تقریباً "به محاصره درآمده بودیم، یکی از آن‌ها جلوتر آمده با صدائی بم و شمرده که بوی تحکم می‌داد گفت: چرا شما دو نفر اینجا تیراندازی می‌کنید؟ آن هم توی یک منطقه ممنوعه؟ اصلاً بگوئید ببینم شما دو نفر کی هستید؟ و سپس متوجه شدم که او به مدال‌ها و علائم روی پیراهن مایکل خیره شده و ادامه داد، معذرت می‌خواهم جناب سرکرد، ممکن است خواهش کنم، بفرمائید که در اینجا در بیلاق خصوصی فرماندار خروشچف چه می‌کنید؟ با توجه به این که هیچ‌کس حق ورود به این‌جا را ندارد؟

(مایکل) که یک آدم خوش مشربی بود و با همین اخلاق سر حرج‌س هم کلاه می‌گذاشت شوخ طبعانه گفت: بله، بله درست است، کاملاً حق با شماست،

خیلی مناسبم ، باید ما را ببخشید ، باور کنید این‌ها را تشخیص نداده بودیم ، فقط داشتیم با برادر زحم الکساندر ، این‌هاش ، کسی که می‌بینید ، گردش می‌کردیم ، هی ، بچه‌ها ، شما واقعا " پلیس‌های وظیفه شناسی هستید ! " (مایکل) همین‌طور خوب تعریف‌هایش را کرد و حرف‌های او واقعا " به آن‌ها تاثیر کرد تا جایی که حالت خصمانه آن‌ها به حالت دوستانه مبدل گشت و حتی اسلحه‌های خود را نیز غلاف کردند و اجازه دادند که ما برویم و ما هم به سرعت از آن‌جا دور شدیم ، اما سعی کردیم که در ضمن غرور خود را نیز حفظ کنیم . (مایکل) می‌گفت که واقعه جالبی بود ولی من احساس نگرانی خاصی بردلم نشست زیرا اگر در اثر همین برخوردها مورد بازجویی قرار می‌گرفتم حتما " مجرم باز می‌شد .

وقتی زمان بازگشت فرا رسید ، تصمیم داشتم که یک‌نامه رسمی به شعبه وزارت امور خارجه در کیف بنویسم و خودم را عضو سفارت آمریکا در مسکو معرفی کنم و با گرفتن مجوز رسمی به ایستگاه راه آهن بروم تا این که بلیتی به نام آقای (دالگان) صادر شود زیرا نمی‌خواستم که افتضاح راه اول سفر را تکرار کنم وقتی به (مایکل) درباره ایده‌ام گفتم ، پاسخ داد که نباید هیچ نگران این مساله باشم زیرا خود او ترتیب همه چیز را در ایستگاه خواهد داد و چون او را فردی فوق‌العاده و مطمئنی یافته بودم به گفته او ایمن آوردم . او دو عدد بلیط درجه یک از بهترین واگن‌های مخصوص مسافرت کله‌گنده‌های آنجا تهیه کرد ، در کنار واگن نزدیک پنجره ، میز تاشو وجود داشت که گلدان کریستالی با چند شاخه گل زیبا درون آن خودنمایی می‌کرد .

ناهار خوری این قسمت واقعا محشر بود و دارای بهترین انواع غذاها ، رختخواب‌های عالی با ملافه‌های سفید ، خلاصه همه و همه کامل بودند و سفر بازگشتی ما اصلا با اولی قابل مقایسه نبود .

دهم جولای سال ۱۹۴۶ زمان حرکت ما به اوکراین . و روز شانزدهم همان ماه تاریخ بازگشت ما ثبت گردید . در آنجا واقعا به ما خوش گذشت ، قدم زدن در جنگل ، برخورد با گاردهای مخصوص بیلاق (خروشچف) ، کشف عشق بی‌نهایت (دینا) ، ماهی‌گیری ، قایقرانی ، تیراندازی‌ها به اضافه دنیائی از شادی‌ها ، خنده‌ها و پرگوئی‌ها با (مایکل) و همسر مهربانش (والنتینا) ، در اوج قرار می‌گرفت . به خاطر می‌آورم که (مایکل) از دستبند نقره‌ای من که حکم شناسائی من هم می‌شد واقعا شگفت زده شده بود ، حکاکی نام (الکساندر ام . دالگان) به روی آن و نقش

و نگار مختلف حاشیه آن بازنجیری ضخیم، همه و همه کنجکاو (مایکل) را برانگیخته بود به نظر می‌آمد که هرگز نظیر آن راننده بود، به او قول دادم که یکی از آن‌ها را به نام خودش برایش سفارش دهم و بعد به کیف بفرستم.

گاهی اوقات، از دهان (مایکل) در می‌رفت و خاطراتی اندوهگین راجع به حمل و نقل و جابه‌جائی زندانیان می‌گفت که قسمتی از وظیفه او را در (ام.گ.ب) مشخص می‌کرد. و یکی از غم‌انگیزترین این خاطرات مربوط به جابه‌جائی ده نفر از زندانیان به وسیله یک موتور لنج بر روی رودخانه دنی پر می‌شد، همان جایی که ما برای قایقرانی و شکار پرندگان و تفریح می‌رفتیم، به هر حال در اواسط رودخانه هشت نفر از آن‌ها اقدام به فرار می‌کنند و خود را به داخل جریان آب می‌اندازند، ولی نگهبانان هیچ‌کوششی برای دستگیری مجدد آن‌ها به عمل نیاوردند و فقط با مسلسل به روی آن‌ها آتش گشودند شش نفر درجا مردند و دو نفر هم موفق شدند خود را به خشکی برسانند و آن‌ها هم به محض دستگیر شدن در همان کنار رودخانه تیر باران شدند وقتی به مسکو بازگشتم و علاقه (دینا) را به تیراندازی دانستم، یک اسلحه کالیبر ۳۸ برای او تهیه کردم تا راحت‌تر شلیک کند، از آن پس گاهی به جنگل می‌رفتیم و سعی می‌کردیم به درون بطری از دهانه آن بدون تماس بالبه بزنیم تا ته بطری کنده شود، هرچند که من تیرانداز خوبی بودم ولی هرگز اتفاق نیافتاد که با چنین مهارتی تیراندازی خود را به معرض نمایش بگذارم. زمان زیادی را با (دینا) صرف کردم و هر بار که او را می‌دیدم بیشتر از پیش به ما خوش می‌گذشت ولی البته رابطه ما به آن حد خطرناک نشد که نتوانم بعدها از او جدا شوم! یک روز در خیابان جلوی منزل او در خیابان (بولشایا پولیانکا)^۷ قدم می‌زدم، (دینا) را دیدم که کمی جلوتر از من دارد می‌رود، بدون این که او را صدا کنم، خواستم که سر به سرش گذاشته باشم، و لذا، آرام، آرام، طرفش رفتم تا از پشت بازوی او را بگیرم و بگویم: بی حرکت!! من از طرف (ام.گ.ب) ماموریت دارم که شما را جلب کنم!! ولی متأسفانه قبل از این که به او برسم او وارد حیاط یک مدرسه شد و من هم به دنبال او وارد مدرسه شدم و مانند او از پله‌ها بالا رفتم و خود را به راهرو طبقه دوم مدرسه رساندم، در اواسط راهرو (دینا) را دیدم که دارد وارد اتاقی می‌شود. فراش مدرسه آنجا

نشسته بودو از من پرسید که چه می‌خواهم؟ گفتم که منتظر یک دوست هستم و از او سؤال کردم که اتاق وسط هال طبقهٔ دوم "دفتر" مدرسه است؟

او کمی جایجا شد و گفت، والله... خیر! این اتاق به طور موقت مانند بعضی از جاهای دولتی دیگر، محل تشکیل جلسات غیر رسمی ماموران (ام.گ.ب) محسوب می‌شود! تنم مور مور شده وحشت و نفرت زایدالوصفی توی جانم ریخت و تصمیم گرفتم که بیرون مدرسه، منتظر او بایستم ولی دریافتم که به قدری دیوانه شده‌ام که ممکن بود او را در جا له کنم! و این موضوع با محیط خشن آنجا جور در نمی‌آمد! روی پاشنه‌های پایم یک عقب‌گرد صد و هشتاد درجه کردم و با حالتی اندوهگین به آرامی از آنجا دور شدم و هرگز هم به دیدار او نرفتم، البته او چندین بار به سفارت رنگ زد ولی من هرگز جوابش را ندادم.

بنابراین، تقریباً "مطمئن بودم (سیدوروف) که از تماس من با یک افسر شوروی صحبت می‌کند و نیز راجع به توطئه سال ۱۹۴۶ من بحث به میان می‌کشد منظورش همین سفر ما به اوکراین است که شرح ماجرایش رفت.

(سیدوروف) خیلی ظریف برنامه‌اش را دنبال می‌کرد و هرگز از شخص، مکان و یا مسافرت به خصوصی صحبتی به میان نمی‌آورد. و از نام چندین دوست دختری که داشتم فقط نام (دینا) را بر زبان نیاورد ولی بقیه‌ها با اسم کامل برایم گفت!!

در سلولم نشستم و تمام مدت در فکر این معمای عجیب بودم به هر حال کتمان یا اعتراف به حقیقت به ضرر من تمام می‌شد. رفتن به محدودهٔ فرماندار (خروشچف) موضوع ساده‌ای نبود که برای (سیدوروف) بتوانم شرح دهم. زیرا ممکن بود که (مایکل کوفکو) به درد سربیا فتد، و حتی ممکن بود که او و (والنتینا) همسرش را شریک جرم معرفی کنند! لذا مصمم شدم که اصلاً "دربارهٔ آن به (سیدوروف) چیزی نگویم مگر این که واقعا مطمئن شوم که او همه چیز را می‌داند و بلوف نمی‌زند. و برای این کار باید به او یک دستی می‌زد. گفتم، شما می‌دانید که من واقعا دارم سعی می‌کنم که چیزهایی آن طور که شما می‌گوئید به خاطر بیاورم، (سیدوروف) خیلی با غرور به من نگاه می‌کرد و درست حالت صیادی را داشت که شکارش به تله نزدیک و نزدیکتر می‌شود!

با لحن خاصی گفتم: می‌توانید به من بگوئید که این ملاقاتی که شما از آن صحبت می‌کنید، دقیقا" در کجا اتفاق افتاده است بلافاصله گفت: خیلی

ررنکی! این موضوعی است که تو باید آن را روشن کنی، البته که من همه چیز را می‌دانم ولی این که واقعا "از اذیت و آزار من در امان بمانی بهتر است که همه چیز را اعتراف کنی! سعی کردم، باز هم زیر زبان او را بکشم، تا ببینم او واقعا از ماجرا چیزی می‌داند یا نه؟ حتی قسمت کوچکی از آن را مانند، (کوفکو)، (کیف) با (دینا) یا چیزهایی نظیر آن که در ماجرای سفر خلاصه می‌شد. لذا سعی‌ام بر این شد که یک حرکت دیگری در این بازی شطرنج از خود ارائه دهم که یامات شوم یا طرف رامات کنم. باید تاریخ واقعه را از وی می‌پرسیدم، واکراو را در شک می‌انداختم که مثلا واقعه در سالی غیر از سال ۱۹۴۶ مثلا در سال ۱۹۴۵ اتفاق افتاده است و اگر او تاریخ را دقیق می‌گفت من می‌توانستم تصمیم‌گیری نهائی را در کتمان یا اعتراف قضیه بگیرم پرسیدم: شما فکر نمی‌کنید این توطئه در سالی غیر از سال ۱۹۴۶ اتفاق افتاده باشد؟ (سیدوروف) خیلی عمیق خیره به من نگریست و بعد به یکباره گفت: چرا... چرا فکر می‌کنم تابستان سال ۱۹۴۵ بود؟ نفس عمیقی کشیدم! و بعد شروع کردم به مچل کردن او، زیرا دیگر مطمئن بودم که او چیزی درباره ماجرای (کیف) نمی‌داند، و لذا لزومی ندارد که درباره آن توضیحی بدهم و بی‌جهت پای (کوفکو) را بی‌گناه وارد یک ماجرای ناجور بکشانم.

به (دینا) فکر کردم، من نسبت به او بد بودم، شاید (دینا) جاسوسه نبوده و فقط برای یک کار تحصیلی به آن مدرسه رفته بود و شاید آن اتاق وسط‌ها ل توالت مدرسه بوده است! از کجا معلوم که آن فراش سر به سر من نگذاشته بود... و شاید... صدای (سیدوروف) رشته افکارم را از هم گسست: بگو، زود باش به من همه چیز را بگو. و من قاطعانه سرم را به اطراف تکان دادم و گفتم: حنا ب سرهنگ من چیزی ندارم که درباره سال ۱۹۴۵ به شما بگویم، و فقط تذکر می‌دهم که این فقط یک اشتباه محض بیشتر نیست.

ساعتی از ظهر گذشته بود که دیدم: (سیدوروف) با کمک پاها صندلی‌اش را از میزش دور می‌کند. و در همان حال با نفرت و انزجار خاصی بمن می‌نگرد. پس از مدتی او بلند شد و دگمه‌زنگی را فشرده، نگهبان بلافاصله وارد شد و (سیدوروف) با خشم و کینه گفت، خیلی مواظب این فاحشه زندانی باش! هرگز نگذار از حایش تکان بخورد و یا بخوابد، من می‌روم بیرون تا کمی جای بنوشم.

در نوبت بازجویی شبانه، (سیدوروف) سعی می‌کرد که از من حرف بکشد و لذا شروع کرد به بازگویی آنچه که در صبح روی آن تکیه می‌کرد، واضح به نظر

می‌آمد که او نمی‌خواهد تسلیم شود ، ولی من موکدا " اتهامات وارده از جانب وی را رد کردم و محجوبانه اعلام کردم که از سئوالات او گنج شده‌ام و بعد مشاهده کردم که او واقعا دارد به دیوانگی می‌رسد . به هر حال قضیه او با ماجرای سفر من به کیف کاملا فرق داشت و من هم قصداً این را نداشتم هرگز چیزی راجع به آن سفر برای (سیدوروف) بگویم .



فصل هشتم

پس از گذشت اولین ماه در زندان (لی فورتوفو) اوضاع نه تنها بهتر نمی‌آمد بلکه روز به روز بدتر و بدتر می‌شد. البته به غیر از تعطیلات آخر هفته، خواب من به یک ساعت بیشتر محدود نمی‌شد و اگر خیلی تلاش می‌کردم می‌توانستم تا ساعتی دیگر هم چند دقیقه، چند دقیقه بدزدم. به طور کلی می‌توانم اذعان کنم که خواب برایم مفهوم کلی‌اش را از دست داده بود. به طوری که گاهی تباهی مغزم را احساس می‌کردم. و لذا همین طور به راهپیمایی خود در طول سلول ادامه می‌دادم و آن‌ها را به کیلومتر تبدیل می‌کردم و سعی می‌کردم که درست موقعیت‌ها و محل‌های راهپیمایی‌ام را شناسایی کنم. که دقیقا "در کدام نقطه از سکو قرار می‌گرفتم! درست قبل از این که دوباره برای بازجویی فرا خوانده شوم. چشم‌هایم همین طور به طور مداوم درد می‌گرفت و مرتبا "می‌خارید و می‌سوخت و برخورد من با نور برایم منزله عذاب را داشت در موقع خواندن آواز از مسیر خود قدم زنان پرت می‌افتادم! و دوباره مجبور بودم که با راهنمایی‌های بعدی خودم، موقعیت‌هایم را مشخص کنم.

روزی به شدت همان طور که روی نیمکت نشسته بودم و به دیوار می‌نگریستم برخورد لریزیدم و وحشتی وجودم را گرفت دیواری که بارها و بارها به خاطر محو شعارها و کنده‌کاریهای ساکنان به جنون کشیده اینجا رنگ آمیزی شده بود، آثار آن‌ها از زیر رنگ‌ها هنوز خودنمایی می‌کرد و این علائم درهم برهم، اشکال و نمونه‌های جالبی می‌ساخت که به طوری که وقتی دراز کش بر آن‌ها نظر می‌انداختم شکل‌هایی از ماشین‌ها، آدم‌ها، کشتی‌ها و حیوانات مختلف را می‌دیدم که در مخیلم آن‌ها را ضبط می‌کردم. بعضی از این خطوط و نوشته‌ها تصویر مردی را

رقم زده بودند که اندوهگین مانند پدری نکران بر من و بر سرنوشت من نظاره می‌کرد. و سپس به قسمت دیگری نظر می‌انداختم و چهره‌ای دیگر را از آن خطوط درهم می‌ساختم که بعد ناگهان این چهره به صورت شیطان ظاهر می‌شد. که گویی هر آن آماده حمله به طرف من است! این توهمات گاهی واقعی به نظر می‌رسیدند و من حس می‌کردم که در برابر آن اشکال خیلی آسیب پذیر شده‌ام. در این حال ضربان قلبم تندتر می‌شد و ناگهان از ترس از جا می‌حستم و دوباره شروع به قدم زدن در طول سلولم می‌کردم. درست مانند این است که شما شب هنگام دچار کابوس می‌شوید و بختک برویتان می‌افتد و پس از یک کش و قوس سخت وقتی از خواب می‌جهید در طول اتاق کمی شروع به قدم زدن می‌کنید!

به طرز وحشتناکی از این که روزی به دیوانگی محض برسم بر خود لرزیدم و ترسی وجودم را پر کرد.

(سیدوروف) شدت بازجوئی را در بحث گسترش و مدعی شده بود که من در پی خریدن یک افسر نیروی دریایی شوروی بودم، و متذکر شد که این ستوان جوان را با خود به سفارت کشانده‌ام و او را به (باب درایر)^۱ همکاری که غالباً برای گردش و تفریح با او بیرون می‌رفتم و دوست صمیمی‌ام محسوب می‌شد، معرفی کرده‌ام و "باب" به عنوان یک عامل جاسوسی محسوب شده بود.

قبل از دستگیری من (باب) نیز هنگام خرید توی در دسرافتاده بود. (ام. گ. ب) او را متهم کرده بود که در فروشگاه سفارت دست به فعالیت‌هایی زده است و این موضوع تا بدانجا امتداد یافت که سفارت مجبور شد که با کشتی (باب) را به آمریکا بازگرداند.

(سیدوروف) اظهار داشت که: ما مدارک قاطعی داریم که شما با (باب درایر) به فعالیت‌های جاسوسی مشغول بوده‌اید، خوب این را چگونه حاشا خواهی کرد؟ من گفتم: آنرا تکذیب می‌کنم. فقط همین! و این گونه موضوعات بیهوده در طرح بازجوئی (سیدوروف) وظیفه شناس مؤثر واقع می‌گردید و باعث این می‌شد که مرتب مرا به اتاق خود فرا خواند. (سیدوروف) در تمامی مدت شب سرشار از خشم می‌شد. خشم در مورد هر حاشای من، خشم در مورد امضاهای گوناگون من، خشم در مورد هر سکوت دردناک من، که ناامیدانه در گرسنگی و خستگی مفرط به نقطه‌ای

1- Bob Dreyer

خیره می شدم .

یک روز صبح زود که پس از بازجویی به سلول سردم پرتاب شدم ، هوا به قدری سرد بود که من بخار دهانم را در هر بازدم می دیدم از این رو ناچار بودم که بر سرعت گامهایم افزوده تا کمی گرم شوم . و از کمی مواد غذایی به قدری نزار شده بودم که انرژی حاصله از آن برای آن را نداشت که کاملاً "گرمم نگهدارد" . ولی با تمامی ضعف بنیه حس می کردم که مشکل اصلی من کمبود خواب است و باید راهی برای استراحت بیشتر پیدا می کردم (سیدوروف) یک کلکسیون از عکسهای افسران مختلف زمینی و دریایی تهیه دیده بود و شروع به نشان دادن به من یکی پس از دیگری می کرد و می خواست که آن تصاویر ناشناس را شناسایی کنم و زمانی که با تکذیب من روبرو می شد شروع به فحاشی می کرد . باز هم دوباره و دوباره تصاویر یونیفورم پوشان ناشناسی که به طور محرمانه از افسران مختلف در جاهای مختلف با دوربینهای مخفی گرفته شده بود به من نشان داده می شد و تکرار مکررات تا جایی که خشم او را می کرد تا تبدیل به کینه و انتقام نماید :

— من یک فرصت دیگری به تو می دهم زندانی ! ما می دانیم که تو بعضی از اینها را می شناسی . این عکسها در سال ۱۹۴۵ گرفته شده اند پس چرا انکار به شناختن اینها می کنی ؟

— من واقعا " انکار می کنم سرهنگ !

و بعد امضای صورت جلسه بازجویی .

(سیدوروف) باور داشت که من در مورد کشتی ها و هواپیماهای روسی اطلاعات زیادی دارم و در واقع حق هم با او بود زیرا من علاقه زیادی به مطالعه در مورد این چیزها داشتم ، اوجی از ظرفیت ، قدرت ، قدرت تسلیحاتی و غیره آنهامی پرسید و هرچند که احمقانه به نظر می آمد ولی من دقیقاً " به آنها پاسخ می گفتم . مطالعه یکی از علائق و نشانه های بارز من به حساب می آمد و هرکسی در سفارت یا بیرون اینرا می دانست . و اگر در میان آنها حتی نظافت چی های سفارت یک مامور وجود داشت حتماً " در مورد این موضوع گزارش داده بود .

(سیدوروف) اعلام کرد که من از کتابخانه سفارت ، کتابهایی چون (باوگانهای جنگی)^۲ و (هواپیماهای دنیا)^۳ و نظایر آنها را قرض گرفته ام و مطالعه

2- The fighting ships

3- All the world Aircrafts

کرده‌ام. و این مطالعات تنها خاص یک جاسوس می‌تواند باشد و بس! و من هم متحیر بودم که چگونه برای او ثابت کنم که در یک کشور آزاد هرگونه کتابی که آدم خواست می‌تواند برای مطالعه و دانش‌اندوزی بیشتر ابداع کند، برای او شرح دادم که اکثر بچه‌های آمریکائی‌های جوان به مطالعه کتاب‌هایی نظیر آنچه که او می‌گوید می‌پردازند درست مانند کتاب‌هایی در مورد بیس بال یا مسابقات گوناگون و یا خلاصه در زمینه‌های مختلف دیگر. ولی او همیشه می‌گفت که من این دروغ‌ها را سر هم می‌کنم تا سرپوش به روی فعالیت‌های ضد شوروی خود بگذارم! و باز هم در ساعت ۳ بامداد یکی از بازجوئی‌های من، سیدوروف، عکس‌های مختلف جدیدی در مقابلم گذاشت و از من خواست که آن‌ها را شناسایی کنم وقتی آن‌ها را برگرداندم، یکی از آن‌ها به نظرم آشنا آمد، به آن خیره شدم ولی چیزی به خاطر نمی‌آمدم و لذا گفتم متاسفم سرهنگ در این بازی تکراری بارها گفتم که هیچکدام از آن‌ها را نمی‌شناسم حتی یکی از آن‌ها را! و بعد دوباره عکس‌ها را پشت و رو کردم. او در پشت سر واقع بود وقتی بر بالای سرم رسید دیگر دیر شده بود زیرا مشت سنگین او بود که بر ملاجم فرود آمد به طوریکه مثل یک تیکه لاشه همراه با صندلی بروی زمین ولو شدم. سرم به شدت گیج می‌رفت. دست‌هایم را بر صورتم نهادم، در حالی که در داخل سرم به شدت می‌کوبید. (سیدوروف) بر بالای سرم ایستاده بود و مرتباً می‌گفت لیار! Liar، لیار، لیار! (بلند شو). و اکنون او بر بالای جنازه نیمه جان من که در گوشه اتاق خزیده و خود را جمع کرده بودم ایستاده بود. و پارس‌کنان می‌گفت: بلند شو و دوباره به عکس‌ها نگاه کن، شاید چیزی به خاطر بیاوری به خصوص آن عکسی که خیلی به آن خیره شده بودی در حالی که همان طور جمع شده و در گوشه اتاق افتاده بودم فریاد زدم: هیچکدام از آن‌ها را نمی‌شناسم، هیچکدام، حتی یکی از آن‌ها را!

و این پوتین‌ی‌فور (سیدوروف) بود که با شدت بر ساق پای راستم نشست.

درد در دلم پیچید به حالت چمپا تمه نشستم و در حالی که از درد فریادم به آسمان بلند بود لگد دیگرش بر ساق پای چپم به شدت فرود آمد. با دو دست پاهای او را چسبیدم. حالت استفراغ شدیدی را احساس کردم و شروع به آروغ زدن کردم زیرا چیزی در معده‌ام نبود که بیرون بریزد. به هزار زحمت با کمک دست‌هایم، لیزان به روی پاها ایستادم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و در آن کوری دید پاهای او را مشاهده می‌کردم که با غضب خاصی بر کف اتاق کوبیده می‌شود. می‌ترسیدم

از این که او دوباره مرا کتک بزند . زیرا می دانستم که طاقت ضربه دیگری را ندارم . در حالی که تلو تلو می خوردم سعی می کردم فریادم را در گلو خفه کنم و اشکی که مزگانم را مرطوب کرده بود پنهان دارم .

فریاد (سیدوروف) مرا به خود آورد . — عکسها ! کثافت دوباره به عکسها نگاه کن . شاید بتوانی حتی یکی از آنها را تشخیص بدهی ؟!

با زحمت و به کمک دستانم روی میز خم ، و دوباره به عکسها خیره شدم . داشت کم کم باورم می شد که یکی از آنها را می شناسم . ولی یکباره بر خود مسلط شدم که مبادا در چنین دام واهی بیافتم . از شدت غصه و درد بر خود می لرزیدم بعضی از ساختمانها و مناظر موجود در عکسها را تشخیص می دادم ولی چهرهها راهبرگز ، در این حال غرغر کنان گفتم باشد دارم سعی میکنم ، آره دارم سعی می کنم که چیزی به خاطر بیاورم .

(سیدوروف) با ناراحتی شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد و من صورتم را طوری به میز نزدیک کردم که او چهرهء مرا نبیند سعی می کردم که خود را کنترل کنم ، حس کردم که ضربان قلبم کندتر می شود و نفسهایم عادی تر صبر کردم تا خوب (سیدوروف) از قدم زدن خسته شود و بعد مشاهده کردم که او پشت میزش قرار گرفت و من مستقیم و بی حال بر صورتش خیره شدم و در این حال لبخندم را به روی صورت خشمگین او پاشیدم و گفتم : عکسهای بیشتر و بهتری برای نشان دادن نداری ؟!

چشمانش را به طرز محسوسی ریز کرد و من روی یک لگد یا یک مشت دیگری داشتم ریسک می کردم . ولی حداقل برای من این لحظه گرانبها به حساب می آمد . که می دیدم او در این بازی برنده نشده است ! اما او از جایش برنخواست حتی سرم داد هم نکشید فقط چپ چپ به من نگاه می کرد . و در اعماق آن نگاههای خشناک تحسین را هم حس می کردم .

به سلول منجمدم برگشتم و پاچههای شلوارم را بالا زدم و به ساقهایم نظری انداختم ، ساق چپم کیبود و متورم شده بود و گوشت ساق پای راستم نیز شکافته بود . و وقتی لباس مخصوص زندان را می پوشیدم ، یک لخته خون خشک شده در اثر تماس پیژاما از روی جراحت افتاد . و رگه باریکی از خون بکندی از آن سرازیر شد . با آب سرد محل زخم را شستم کمی به ساعت شش بامداد مانده بود . سرم به شدت درد می کرد و حالت استفراغ دمی را حتم نمی گذاشت . زیر پتویم

خزیدم و تصمیم گرفتم کمی بخوابم . درد سرم مانع از بهم آمدن چشمانم برای خواب می‌گردید . ولی سرانجام به خواب عمیقی فرو رفتم . حدود بیست دقیقه‌ای خوابیده بودم که دریچهٔ احضار در سلول با شدت و صدای سختی باز شد و صورت خیل و کثیف و کریه آن ماده سگ زندانبان از پشت آن نمودار گردید .

به محض باز کردن چشم‌هایم دردهایم دوباره زنده شدند ! او پالتوی قزاقی کهنه را به دستم داد و خاطر نشان کرد که وقت نرمش صبحگاهی است . ولی من گفتم که مریضم و نمی‌توانم و او گفت : نایه پولوژنا !

وقتی وارد راهرو شدیم چشم‌هایم را فوراً بستم تا نور زیاد آنجا چشمانم را آزار ندهد . به هر صورت به یاد آوردم که شمارش قدم‌هایم را حفظ کنم ، حالا به دهکده‌ای نزدیک مرز رسیده بودم و می‌دانستم که در اینجا دارای ژاندارم‌های زیادی است و در فکر بودم که در جواب آن‌ها و مرزداران چه بگویم در وقتی که مورد بازجویی آن‌ها قرار می‌گرفتم . ولی تا مرز راه زیادی وجود داشت و تازه حدود پنجاه کیلومتر بیشتر نبود که راه می‌پیمودم ولی لااقل خوشحال بودم که مسکو را پشت سر نهاده‌ام !

صبحانه بیشتر حالم را بهم زد ولی من سعی می‌کردم که طوری آن را در معده‌ام نگهدارم . بعد از آن مشتاقانه مدتی به تقویم دیواریم ور رفتم و آرزو کردم که صدای تونل بادی شروع شود . تا بتوانم چند آواز جدید بخوانم و در همان حال هم فکر می‌کردم که صدای وحشاک تونل ممکن است سرم را داغان کند . اما تونل بادی صدایش در نیامد .

آب رنگی درون لیوانم را که چای نامیده می‌شد با مقداری شکر خوردم و بعد صورتم را شستم و مقداری آب به سرم زدم و بر موهایم دست کشیدم . مقداری از موهایم برکف دست خیسم چسبید . با نگرانی به نواحی مختلف روی سرم دست کشیدم و سه نقطه کوچک خالی از مو را کشف کردم . و این نشانه یک زوال تدریجی برایم محسوب گردید . و حس کردم که از زور ناراحتی ضربان قلبم شدت گرفته است . بازگشتم و روی نیمکت نشستم و در همان حال به دریچهٔ احضار در ورودی خیره شدم و شروع کردم به دل‌داری دادن خودم تا کمی آرامش پیدا کنم و نیز شروع به کشیدن نفس‌های عمیقی کردم . ساعت یک ربع به ۱۰ بامداد بود که دفتر جلد آهنی را برای یک بازجویی دیگر امضاء کردم . سردردم رو به بهبودی گذاشته بود . (سیدوروف) با کمی تاخیر وارد شد . بلافاصله گفت : صبح بخیر دوست من !

آیا خودت را برای اعتراف آماده کرده‌ای؟ با زور لبخندی به چهره، نفرت آورش زدم و گفتم که من چیزی برای اعتراف ندارم، و شما خودتان این را خوب می‌دانید. خوب چرا درباره چیزهای دیگر صحبت نکنیم؟ و یا این که به جای وقت تلف کردن چرا اجازه نمی‌دهی که بروم و کمی بخوابم؟! - خواهیم دید،! زندانی!.

روی هم رفته روز کسل‌کننده‌ای بود. (سیدوروف) مرتباً "خمیازه می‌کشید. آن روز خیلی به نظرم طولانی می‌آمد و دقایق به کندی می‌گذشت. خمیازه به من نیز سرایت کرده بود و پشت سر هم چشمانم را که می‌سوخت و می‌خارید می‌مالیدم گاهی از زور خواب به زمین پرت می‌شدم و (سیدوروف) می‌گذاشت که به خواب عمیقی بروم و بعد نگهبان را صدا کرده و او هم با آب سرد از من پذیرایی می‌کرد. تشنجی که از پاشیدن آب سرد به بدنم می‌افتاد باعث تندی ضربان قلبم می‌گردید، به طوری که صدای آن در گوشم طنین می‌انداخت.

سرانجام روز طولانی سپری شد و من آن قدر خسته شده بودم که دو نگهبان مرا کشان کشان به سلولم بردند هرچند چشمانم می‌سوخت ولی یکباره میل شدید به مطالعه و خواندن چیزی در من بیدار شد. برای این که با افکار اشخاص دیگر در ارتباط باشم به دنبال کتاب‌هایم گشتم ولی جستجو بی‌فایده بود. زیرا آن‌ها را برده بودند. بر در آهنین سلولم کوبیدم، خوشبختانه آن زنی که گنده یک رفته بود و نگهبان جدید به نظر آدم خوبی می‌آمد وقتی دریچه را باز کرد گفتم: کتاب‌هایم من کتاب‌هایم را می‌خواهم. حالت تقاضایم خیلی رقت انگیز بود. فکر می‌کرد که زده به سرم! او فقط سرش را به اطراف چند بار تکان داد و بعد دریچه را بست و کتاب‌ها هرگز به سلول بازنگشتند و من هم هرگز کتاب دیگری دریافت نکردم.

هنگامی که سوپ سرد را نوشیدم بلافاصله بعد از آن استفراغ کردم. کمی آب سرد نوشیدم تا آرامش پیدا کنم. تا این که نوبت به حلیم رسید. خیلی به دهانم مزه کرد و آرام، آرام آن را خوردم خوشبختانه حلیم و نان در معده‌ام ماندند!

تصمیم گرفتم که بقیه راهپیمائیم را به طرف امریکا ادامه بدهم ولی حس کردم که خیلی ضعیف شده‌ام چند بار صورتم را با آب سرد شستم و بعد سعی کردم که در حال نشستن کمی چرت بزنم که در این حال نگهبان دریچه را باز کرد و

خیلی محکم گفت "نایه پولوژنا". درحالی که مرتباً "به آرامی سرم را بالا و پائین می‌کردم به نگهبان یادآور شدم که می‌دانم می‌دانم، در عین حال لبخند تلخی هم بر چهره‌ام بود.

به یاد سرم افتادم دستی به موهائی که می‌ریخت کشیدم و به فکر فرو رفتم که ناگهان ایده‌ای از مغزم گذشت. به طرف در رفته و بر آن کوبیدم، نگهبان خوش اخلاق دریچه را باز کرد سرم را به او نشان دادم و گفتم که حتماً "دکتر باید مرا ببیند، قبل از این که دیر شود. نگهبان دریچه را بست و چند دقیقه بعد با سوپروایزر زندان آمد. دریچه دوباره باز شد و او هم نگاهی به موهای پریر شده‌ام! انداخت. بعد کمی دورتر با هم شروع به مشورت کردند، صدای ویزویز آن‌ها را از پشت در می‌شنیدم. احساس خوشحالی زائدالوصفی می‌کردم درست، مانند هر کشف دیگری که به تنازع بقایم کمک می‌کرد ولی انگار که خوشحالی برای من همان چند دقیقه اول بود، زیرا دوباره مرا برای بازجویی به اتاق (سیدوروف) بردند، و او هم حتی منتظر انکار بعدی من نشد این بار با دو مشت خود بر سرم کوبید و فریاد زنان گفت که اگر همه چیز را اعتراف نکنم با دست‌های خودش مرا خواهد کشت. بعد یقه‌ام را گرفته و از روی زمین بلندم کرد و محکم به دیوارم کوبید. پس از برخورد بادیوار به روی زانویم افتادم و در حالی که با دست‌هایم سعی می‌کردم از سقوط بیشتر جلوگیری کنم، فکر کردم که بهتر است ساق‌هایم را مواظب باشم و بعد دوباره یقه‌ام را چسبید و مرا روی صندلی انداخت و به طرز کثیفی بر سرم داد کشید. چشمانم را به خاطر نور زیادی که در اتاق بود بستم، کشیده‌ای برگوشم نواخت و فریاد کرد که چشمانم را باز کنم. سعی کردم که لبخند بزنم ولی مشت محکم او بود که این بار لبخند را بر دهانم خشک کرد. با پشت دست دهانم را کِخت شده‌ام را پاک کردم و خون را در پشت دستم مشاهده کردم، (سیدوروف) صورتش را بیش از حد به چهره‌ام نزدیک کرد و به آرامی و شمرده گفت: حالا افسری که گفتم می‌توانی در عکس‌ها شناسایی کنی؟

نتوانستم زیاد روی صحبت کردنم حساب کنم و فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم و با صدایی که از ته چاه برمی‌خاست گفتم: نمی‌توانم... نمی‌توانم... تو... نم! و متعاقب آن مشت دیگری بود که در بر مغزم کوبیده شد تا جایی که برای لحظاتی همه چیز در برابرم تیره و تار شد، و لگد دیگر او بود که دوباره بر ساق پایم نشست. دردی جانکاه وجودم را پر کرد. پائین کت او را گرفتم و گفتم:

خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم دیگر زن بی‌معرفت، دیگر زن باشد اعتراف می‌کنم هر اسمی که خواسته باشی می‌گویم^۴ و یا (آندره)^۵ و یا هر اسم دیگری نظیر همین‌ها! و مشت دیگر (سیدوروف) بود که بر صورتم نشست! و دیگر چیزی نفهمیدم، تا اینکه سردی یک (گوشی پزشکی) را بر سینه‌ام در حالی که روی تخت سفیدی خوابیده بودم احساس کردم و انگشتان غریبه‌ای بود که زیر پلکهایم را معاینه می‌کرد. و پس از معاینه، توسط دو نگهبان قلچماق، کشان کشان، به طرف سلولم برده شدم. آن‌ها مرا به کف سلولم پرت کردند، بوی تند استفراغ مشامم را آزار می‌داد، دقت کردم و آثار آن را جلوی پیراهنم یافتم، احساس سوزش و کرحتی را درنواهی مختلف بدنم در یک زمان احساس می‌کردم، سعی کردم بلند شوم. در حالی که سرگیجه دمی‌امانم نمی‌داد به طرز خزیده به طرف دستشویی رفتم و مشتی آب به صورتم زدم و بعد چند جرعه آب هم نوشیدم، پیراهن خیسم به تنم چسبیده بود. آسفالت کف سلول به طرز وحشتناکی سرد بود و هر زمان که سعی می‌کردم به طور سینه‌مال به طرف رختخوابم بروم، احساس سرگیجه و مریضی را حتم نمی‌گذاشت لذا برای مدت مدیدی همین طور لرزان بر کف سلولم افتاده بودم که ناگهان احساس کردم دردم دارد کاهش می‌یابد دوباره حواسم به طور کامل نمودار شد، در گوشه سلول برخاستم و روی پاهایم ایستادم و خیره بر باقیمانده نیمه خشک شده استفراغ به روی زمین نگریستم بر صورتم آثار خون برجای مانده بود و لبانم در اثر ضربه متورم گشته بود، در هر نفس ناله‌ای به گوش می‌رسید، و قائم مرتب از زور درد خمیده می‌شد و معدمام را حالت ممند استفراغ می‌آزرد. زیر لب نالیدم که: ای بدبخت بیچاره به چه روزی افتادی؟! ولی جلوی گریهام را گرفتم تا مبادا، باعث شادی آنان شوم.

وقتی که دوباره کمی بهتر شدم، به آرامی به طرف رختخواب رفتم و، زیر پتو خزیدم و کم‌کم گرمای مطبوعی را احساس کردم و همین‌طور دستم را از زیر پتو بیرون نگهداشتم و بدون کوچکترین حرکتی اجازه دادم که خواب مرا دربرآید. هنگامی که بیدار باش (پودיום) نگهبان بلند شد من هم از جا برخاستم. در حالی که دوباره سر دردم شروع شده بود. وقتی آن‌ها فهمیدند که به سختی می‌توانم روی پاهایم بایستم از نرمش روزانه‌ام صرف نظر کردند! به سختی شروع

به خوردن صبحانه کردم زیرا معده بیچاره‌ام با اشتیاق انتظار غذائی را می‌کشید .
چای داغ کمی سردردم را تسکین داد ، دوباره به ساق‌هایم نگاه کردم که یکی از
آن‌ها قرمزتر و متورم‌تر شده بود و دیگری در اثر خونریزی به شلوارم چسبیده بود .
هنگامی صدای تونل بادی بلند شد از آن ترسیدم که به سرم آسیبی برسد . ناگهان
احساس گریه شدیدی به من دست داد . ولی لعنت بر من که اگر می‌گذاشتم آن‌ها
گریه مرا ببینند . خدایا ! ، زود باش ! چه آهنگ دیگری را می‌توانم به خاطر
بیاورم ؟ احساس قدرت و مبارزه می‌کردم و لذا باز به سوی دیوار رفتم و شروع به
خواندن آواز کردم :

" گوی را بگردان ! گوی سرنوشت را ، گوی شادی‌ها را ! گوی را بگردان .
گوی شادی‌ها را زیرا که سرنوشت را غم‌ها تداعی میکند ! بوم ... بوم ... بوم ...
دام ... دام ... دام ... را ... را ... را ... بگردان بگردان ... گوی
شادی‌ها را . را . را . را ! "

صدای آهنگ را نیز تقلید می‌کردم و دستانم را درحالی که پشت به در
ورودی روبه دیوار ایستاده بودم به ترنم تکان می‌دادم امکان این بود که آن‌ها مرا
نگاه کنند ، چه فرقی می‌کند ؟ صدای دریاچه احضار را شنیدم که باز می‌شد . عقب
گرد کردم و بر چشم‌های خیره‌ای که متحرانه مرا می‌نگریست لبخند زدم و دوباره
خواندم :

" حال دیگر زمان گرداندن گوی شادی‌ها رسیده است ، ... گوی شادی را
بگردان . گوی را بگردان ... زیرا که غم باران منتظرند ، دردمند و نگران ... "

کاملاً " انتظار داشتم که نگهبان به داخل سلول بیاید ولی او نیامد و
دریافتم که برای اولین بار است که رئیس در دستوراتش تجدید نظر کرده است .

ناگهان در سلول باز شد و دکتری داخل شد در آن هیاهو فریاد زد : چه
اتفاقی برای موهای افتاده است ؟ ! و من هم در میان صدای تونل بادی با صدای
فریاد ماندنی گفتم : دارند پرپر می‌شوند ! واو به نگهبان اشاره‌ای کرد و او مرا به
اتاق دکتر در انتهای راهرو برد و در را محکم بست تا صدا کمتر بیاید . دکتر از
من خواست تا برای او توضیح بدهم و من هم چاخانی سرهم کردم که هوای سرد
روی ما تاثیر زیادی دارد و حتی دو تا از پسر عموهای من در اثر سرمای زیاد دچار
ناراحتی عصبی شده‌اند و بعد موهایشان شروع به ریختن کرده بود . و این عادت
توارث فامیلی ماست که در هوای سرد معمولاً از کلاه گرم استفاده می‌کنیم و حتی او

را محاب کردم که ، زمانی که دستگیر شدم کلاه بر سرم بود ولی بعدا نمی دانم که چه بلایی به سر کلاه من در زندان آمد! او کاملاً " متقاعد شده بود زیرا مظلومیت نگاه من جای تردیدی برای او نمی گذاشت . به هر حال معجزه به وقوع می پیوست . وقتی آنجا را ترک کردم برنامهء همیشگی دنبال شد یعنی باز هم به نزد (سیدوروف) رفتم و او اعلام کرد که تا اطلاع ثانوی دست از خشونت برخواهد داشت و راه مسالمت آمیزتری را برای بازجوئی دنبال خواهد کرد . وقتی به سلول بازگشتم یک کلاه پشمی روی نیمکت سلولم یافتم! کلاه زیبای من!! کلاه ساخت آمریکا و از پشم خالص بود! و با عبارت پشم خالص امریکائی! این عبارت را زیر زبانه مژه کردم! لبهاش در اثر فشار کمی از شکل افتاده بود ولی من روی آن کار کردم و دوباره به حالت اولش بازگرداندم و با غرور آن را بر سر گذاشتم و با تشخص خاصی روی نیمکت جلوس کردم! و به در سلول نگاه دوختم لبهء کلاه باعث شده بود که سایه ای به روی چشمانم بیاندازد ولی آن قدر نور چراغ سلول کم سو بود که من مطمئن بودم که نگهبان از دریچه قادر نیست چشمان مرا در سایه لبه کلاه هم مشاهده کند . وقتی دریچه باز شد من قائم و بی حرکت قرار گرفتم . نگهبان چند لحظهای حیران به من نگریست . سپس دریچه را بست و صدای قدم های او را شنیدم که دور می شود .

فکر کردم که او می خواهد ببیند وقتی برگشت من از جایم حرکت کرده ام یا نه؟ ولی من حرکتی نکردم ، در عوض کمتر از یک دقیقه بازگشت ، وقتی از دریچه بدرون نگریست من بدون کوچکترین تگانی قائم نشسته بودم و برای این که به او بفهمانم که خواب نیستم پشت دستم را بالا آورده و بر بینی ام کشیدم . و همین طور هر چند گاه یکبار نگهبان دریچه را باز می کرد و بدرون می نگریست و در آخرین لحظه که در رومی بست ، با یک حرکت دست یا سر بیدار بودم را به اثبات می رساندم . و سوسهء یک ذره خواب وجودم را اشاع کرده بود . و فکر کردم که شاید بتوانم بدون افتادن به زمین چرت بزنم ولی شروع کردم با خودم صحبت کردن "بچه" سخت بگیر! ، همین دیشب چند ساعتی زیر پتو خوابیدی حتی اگر قرار شد ضربه هایی را تحمل کنی ، غرورت را از دست نده ، کوچکترین حرکت عوضی باعث می شود که آن ها کلاه پشمی را از تو بگیرند و این یکی از علائق ادامهء حیات برای تو محسوب می شود! تو فقط یک خورده دیگر ، بله یک کم دیگر بیشتر مهلت نداری بنابراین چند روز دیگری را به این صورت به سر بیاور!"

احساس کردم که چیزی در معدام متورم شده است هنگامی که فهمیدم زمان بازجوئی فرارسیده است خیلی محتاطانه دست بردم و ساق‌هایم را لمس کردم و گفتم که اگر (سیدوروف) بخواهد لگد دیگری بدان‌ها بزند فریادم به آسمان خواهد رفت هر چند که انتظار این عمل را داشتم. و نمی‌دانستم که چگونه می‌توانم طاقت بیاورم، ولی خوب باز امکانش بود که دوباره بیهوش شوم و یا با کشیدن موضوع به بحث‌های دیگری که به مزاج او هم سازگار باشد مانع از زدن او بشوم. خوشبختانه دو شب بعد از آن، بازجوئی بد نبود. و اصرار او بیشتر روی این تکیه می‌کرد که من، به عنوان یک بایگان می‌بایست به نامه‌های طبقه بندی شده یا کدهای مخصوص دسترسی داشته باشم و من هم متقابلاً "اصرار می‌کردم که او در اشتباه محض است. صبح روز بعد کلاه زیبای خود را بر سر نهادم و منتظر نگهبان (شرطی خوب) خود که یکی دیگر از جوانان خوش رفتار عضو سازمان کوم سومول بود شدم، او سر موقع دریچه احضار را باز کرد و در این حال از موقعیت استفاده کرده و همانطور نشسته به خواب رفتم. حس کردم که در اثر نشستن زیاد ستون فقراتم تیر می‌کشد ولی سردردم تسکین یافته است. اما در نوبت بعدی همان عحوزه کربه الرفار در پشت دریچه ظاهر شد که در قسمت (شرطی بد) نگهبان قرار می‌گرفت. عصر شنبه بود و (سیدوروف) هم معمولاً در روزهای شنبه زودتر از معمول به بازجوئی خاتمه می‌داد. ولی آن پتیاره خیل لذت کمی بازجوئی را از دماغ بیرون کشید. در نظر می‌آوردم که هم اکنون (سیدوروف) دارد در خارج از زندان (لی فورتوفو) به طرف خانه‌اش شلنگ تخته می‌اندازد و به دیدار زن و فرزندانش و یا احتمالاً معشوقه‌اش می‌رود. و در همان حال فریاد زنان گفتم ای (سیدوروف)، ای حرامزاده لعنتی که خوش می‌گذرانی، من از تو متنفرم و این آواز را به تو تقدیم می‌کنم، ای خوک کثیف!:

"شنبه‌ها، در شب هنگام آن، تنهاترین لحظات هفته را می‌بینم، خودم را می‌بینم، تنهاترین تنهائی دنیا که با خود می‌گیرم و می‌گویم و می‌رقصم!"

و این را هنگامی سر داده بودم که حس می‌کردم روحی در بدن ندارم! و تهی از هر معنویتی شده‌ام، بالاخره این هم برای من حکم جشنی را داشت. که (سیدوروف) را برای دو شب نمی‌دیدم. و لذا ترانه‌ام را بارها و بارها زمزمه می‌کردم. و آن را تکیه‌گاهی برای روحیه خراب خود می‌یافتم.

مزه خواب را معمولا در شب‌های شنبه حس می‌کردم ، و زمان خوبی هم بود که دوباره به سوی نقشه‌ام جذب شوم و در رویایم در خارج از زندان ، کیلومترهای بیشتری را بپیمایم . و طیف عظیمی از خوشی‌ها را در روحیه‌ام ، بوجود آورم .

توجه‌ام را به سلول مجاور یعنی همسایه‌ام معطوف داشته بودم ، زیرا بارها صدای باز شدن دریچه سلول او را می‌شنیدم که در وقت ناهاری نگهبان‌آن را باز می‌کرد . و گاهی هم صحبت‌هایی نیز می‌شنیدم . و این اولین جرقه‌ای بود که مرا وامی‌داشت و تحریک می‌کرد که این همسایه را مورد شناسائی قرار دهم .

حدس زدم که او را اخیرا " به سلول بغلی من آورده باشند . و بالاخره در عصر یکشنبه بود که در توالی نشسته بودم و داشتم باتیغ ماهی ، سوزنی می‌ساختم که ناگهان صدای متوالی ضربه‌هایی مرا به خود آورد . دنیائی از هیجان و سورپریز در من ایجاد شد . نمونه‌های مخصوصی از صداها ، یک سری از صداها ئی مانند صدای "تاپ - تاپ" که بر دیوار سلول کوبیده می‌شد . و من هم با سر انگشت‌های گره کرده‌ام سه تا "تاپ" بر دیوار زدم ، "تاپ ، تاپ ، تاپ . و او هم با چند تاصدای تاپ" جواب مرا داد . سه تا "تاپ" و بعد یک مکث و دوباره دو تا "تاپ" دیگر ، که یکبار در دریچه احضار با صدای وحشتناکی باز شد و من بلا فاصله خود را به آن راه زدم و خونسرد شروع کردم به ور رفتن با تیغ ماهی‌ام و بعد دریچه بسته شد و متعاقب آن یک سری دیگر از صداها ئی "تاپ" پشت دیوار نواخته شد . ولی خیلی حساب شده در دو گروه جدا مانند ۲ و ۴ و سپس ۱ و ۵ و بعد ۴ و ۳ و ۱ و ۱ و همین‌طور ضربه‌های متوالی و مشخص شده دیگر ، اول فکر کردم که آن‌ها مانند "مرس" می‌باشند و من به مرس آشنائی کامل داشتم و فهمیدم که ضربه‌ها الفبای مرس نیستند . ولی اطمینان داشتم که یک کد مخصوصی برای خود می‌باشند .

و بعد به یاد مطالب کتاب "زندانیان سیاسی در زمان تزارها" افتادم بلکه این می‌بایست کد مخصوص زندانیان باشد . شروع کردم به علامت دادن مشابه با زدن ضربه‌های یکسان ولی چون طرح ضربه‌ها زیاد بود نتوانستم دقیقا " آن‌ها را به خاطر بسپارم . و لذا ، به‌طور جدا جدا ضربه‌های زدم . و در این وقت هم از شدت شفق قهقما ئی زدم . من حالا یک دوست داشتم ، یک همدم ، یک انسان دیگر در ورای دیوار در همسایگی من وجود داشت . انسانی که متحمل رنج‌هایی چون من می‌بود . انسانی که به من اهمیت می‌داد و مرا درک می‌کرد . اما قادر نبودم که معنای ضربه‌های مخصوص او را دریابم ولی به هر حال یک محاوره بود . یک گفتگوی گنگ

بین دو انسان همدرد و هم زنجیر. واقعا "جذب آن لحظات گردیده بودم. پشت سر هم "تاپ، تاپ" می شنیدم. و "تاپ تاپ" هائی پس می دادم. و همراه این ضربه‌ها از شادی می خندیدم.

دریچهٔ احضار را کاملا "به فراموشی سپرده بودم، که ناگهان دریچهٔ احضار با صدای انفجار مانندی که از روی غضب نگهبان ناشی می شد، باز شد. نگهبان زیاد دوستانه به نظر نمی آمد. ولی آدم زیاد بدی هم نبود. فقط با خشم فریاد زد (نایه پولوژنا) اگر یک دفعه دیگر از این تاپ، بازی‌ها در بیاوری مطمئن باش که به سیاه چال خواهی افتاد. چشم غره دیگری رفت و ادامه داد که: زدن ضربه به معنای یک حمله واقعی از طرف زندانی محسوب می گردد! و بی مجازات هم نخواهد ماند. گفتم: معذرت می خواهم، کاملا "می فهمم! و بعد به طرف نیمکت رفتیم و روی آن نشستیم. قلبم از این همه شوق ضربان تندتری یافته بود. و بعد شنیدم که دریچهٔ احضار سلول هم جوارم با صدای زیادی باز شد. و بعد صدای نامفهوم نگهبان را شنیدم و فهمیدم که به دوست جدید من همان خطاری را می دهد که به من داده بود. ولی مطمئن بودم که سرانجام به این مرس جدید خواهم رسید و از این جریان به وجد آمده بر خود می بالیدم.

فکری به نظرم رسید تا ابتدا تیغ ماهی خیس را از پائین به دو نیمه کنم و سپس یک تیکه باریک چوب کبریت از آن عبور دهم و تیغ‌ها را به هم بچسبانم و بگذارم، تا خشک شده سپس تکه چوب را بیرون بکشم تا قسمت جدا شده ته تیغ ماهی به کمک چسب استخوان بعد از خشک شدن محکم به هم بچسبند. به هر حال انجام این عمل از شروع تا خشک شدن یک روز به طول انجامید و فردا من یک سوزن داشتم. که باید با احتیاط با آن کار می کردم. و برای این کار از آن نخی عبور دادم و آرام آرام شروع به دوختن پارگی پیراهنم کردم، از خوشحالی داشتم پر در می آوردم. هر چند که یک موفقیت کوچک بود ولی برای من یک پیروزی بزرگ محسوب می شد. چند تا از دگمه‌های پیراهنم افتاده بود چند تکه کوچک خمیر نان را برداشتم و آنها را به اندازه دگمه درآوردم و شکلشان دادم بعد با نوک چوب کبریت دو تا سوراخ کنار هم در آن ایجاد کرده و گذاشتم که خشک شوند. دوازده طول کشید و بعد، آن دگمه‌های نانی را برداشتم و با کشیدن به روی پتو براق شان کردم، سپس آرام، آرام شروع کردم با سوزن تیغ ماهی ام آن‌ها را بروی پیراهن دوختن. هرچند که سوزن ترد بود و برای این کار محبور

شدم از چند تا سوزن استفاده کنم ولی سرانجام قدم بزرگ دیگری در راه موفقیت برداشتم .

من و همسایم به فرستادن پیام ادامه می دادیم . در زمانی که تونل بادی با آن صدای وحشتناکش شروع به غرش می کرد ، تا آنجا که قدرت داشتم با مشت بر دیوار می کوبیدم زیرا مطمئن بودم که در بیرون از سلول صدای ضربه ها قابل شنیدن نیست . همیشه همسایم در جواب ضربه هایش را در دو گروه متمادی می فرستاد ، حالا گروه های مشابه را در ضربه های دوستم تشخیص می دادم . که تکرار می شد درست مانند ریتم یک آهنگ ، به محض این که یک سری از آن ها را حفظ کردم شروع کردم به دادن پیام که : توافیکی از ضربه های ممتد به وجود آمده بود !

در عصر ، شکل دیگری از ضربه ها را آموختم وقتی خوب در کنه قضیه فرو رفتم کد با این اعداد شروع می شد . ۱ و ۱ ، ۱ و ۲ ، ۱ و ۳ ، ۱ و ۴ ، ۱ و ۵ ، ۱ و ۶ و یک مکث و بعد ۳ و ۱ و ۲ و ۲ و ۳ و ۲ و ۴ و ۲ و ۵ و ۲ و ۶ و دوباره یک مکث و بعد ۳ و ۱ و ۲ و ۳ و ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و بعد به همین ترتیب قالب کد در مورد عدد ۴ یعنی ۴ و ۱ ، الی ۴ و ۶ شکل می گرفتند می دانستم که باید اینها کلیدی داشته باشند . چوب کبریت های باقی مانده را از قوطی اش در آوردم . آن ها بترتیب گروه اعدادی که دریافت می کردم روی پتو قرار دادم ، هر چند که مغزم در اثر کم خوابی کرخت شده بود ولی مطمئن بودم که اگر کلید رمز را می یافتم دیگر کار تمام شده بود . اما تلاشم بیهوده بود . لذا یک ضربه تک به دیوار زدم بدین معنی که نمی توانم بفهمم و دوباره خیلی صبورانه او ضربه هایش را به ترتیب سکانس های فوق بر دیوار نواخت باید خیلی دقت می کردم که ما را در حین عمل نمی گرفتند . پس از بررسی های زیاد دریافتیم که درتوالت با ضربه زدن به لوله سیفون این عمل آرام تر و آسان تر انجام می یابد زیرا لوله از توالت سلول من می گذشت و به توالت سلول مجاور می رفت همسایم در زمان سرو غذا که نگهبان سرگرم پخش آن میشد ، فرصت را مغتنم می شمرد و آموزش کد مرس هایش را ادامه می داد . من نیز از طرفی خواب نشسته با کلاه بر سر را تمرین می کردم . دلم می خواست به نقطه ای برسم که وقتی چرت می زنم آن ها زحمت دقیق شدن را به خود ندهند . بلکه فقط دریچه را باز کنند و نگاهی به من بیاندازند و بعد زودتر آن را ببندند .

از طرف دیگر (سیدوروف) سعی برای این داشت که ثابت کند که سفارت امریکا

در مسکو جاسوس خانه‌ئی بیش نیست و من هم به عنوان کارمندی ساده در ظاهر ولی جاسوسی مهم در باطن معرفی شده بودم و گاهی (سیدوروف) این موضوع را با زدن سیلی بر گوشم تشریح می‌کرد. و می‌خواست که من معترف آن باشم. ولی خوشبختانه برای چند هفته بعد از آن به آن صورتی که مهم باشد کتکی از جانب (سیدوروف) دریافت نکردم.

به یاد فیلم (۱۳ کاماندو) افتادم که با هواپیما، شبانه به قلب فرانسه پای نهادند. و اولین و مهم‌ترین قدم را در راه اشغال فرانسه برداشتند. و سپس (کشایو)^۶ پلیس مخفی آلمان نازی بود که سایه سیاه خود را بر قلب‌ها و سرنوشت مردم آنجا انداخت. گاهی آن را دوباره در برابر دیدگانم زنده می‌کردم تا حایی که می‌توانستم تمامی تصویر سینمائی را به قلم بکشم.

شروع به ایراد سخنرانی به جغرافیای دنیا نمودم، به ریزش باران‌ها به ابرهای آسمانها، به بلندترین کوهها، رودها و دریاها، اقیانوس‌ها، سبزه‌ها و کویرها و آن‌ها را مخاطب قرار داده و درد خود را بدانها که از دیدنشان محروم بودم بازگو می‌کردم.

در اینجا می‌توانم پیش‌بینی کنم که شما خواننده این مطالب چگونه از این همه خشونت‌ها ناراحت هستید، ولی باید بگویم که من می‌رفتم، در همان محدوده محدودیت‌ها آسودگی را به نوعی اگرچه اندک توجیه کنم! تا پایه‌های دیگری برای تنازع بقایم باشد.

و هر زمانی که (سیدوروف) با زدن من توحش بیش از حد خود را به نمایش می‌گذاشت برایم مسلم شده بود که انگار زمان خیلی زیادی است که در این سیاه چال محبوسم! نور امیدی در اعماق قلبم با درخشش و با روشنی خاصی به من اطمینان می‌داد که برای ابد در زندان نخواهم بود. ولی از طرفی دیگر می‌توانستم درک کنم که به این زودی‌ها مشکلم حل نخواهد شد. می‌دانستم که کتک‌های زیادتری برایم خواهد بود که می‌بایست من هم به نوبه خود بیشتر تحملش کنم. می‌دانستم که باید در برابر تهدیدات وضع بنیه ایستادگی کنم، که می‌باید هر طور شده در عرض هفته چند ساعتی خواب به زحمت می‌دزیدم. هرچند که دائما "در حال گرسنگی بودم و وزنم به طور نامنظم کم و کمتر می‌شد. وقتی که کلاهی نصیبم شد فکرمی‌کردم کمی از آتش دوزخم کاسته شده است ولی هنوز در جهنم عجیبی حتی با کلاه به سر می‌بردم. زنجیرهایم ناگسستنی بودند و فکرمی‌کردم که گویی هرگز هم گسسته نخواهند شد.

باید یک استراتژی خاصی در مقابل کتک‌های بیشمار که نوش جان می‌کردم به کار می‌گرفتم و لذا تصمیم بر این گرفتم که دست به اعتصاب غذا بزنم. البته قصدم این نبود که با "گرسنگی" دست به خودکشی بزنم. بلکه می‌خواستم به متصدیان امور بفهمانم که چقدر در ناراحتی‌ها بسر می‌برم و برایم هم فرقی نمی‌کرد که آن‌ها چه کسانی هستند فقط مهم این بود که به فریادم برسند و جلوی کتک زدن (سیدوروف) را بگیرند.

بارها به (سیدوروف) گفته بودم که اسناد طبقه بندی شده در اختیار من نبودند و کافی بود که فقط اسمی از کیف، یا اوکرائین یا (دینا) یا (مایکل) کوفکو بیاورد و در آن صورت من همه ماجرای آن سفر را برایش می‌گفتم زیرا هرچه در اعمال و کردار خود بیشتر کنکاش می‌کردم بیشتر به بیگناهی خود معتقد می‌شدم، من حتی قبل از دستگیری نمی‌دانستم که چند میلیون زندانی بیگناه در سراسر اتحاد جماهیر شوروی وجود دارد که مانند من به بیگناهی خود ایمان دارند. با این وجود سخت در اندیشه این بودم که روزی آن‌ها دست از این اعمال برداشته و متوجه خواهند شد که در مورد من اشتباه می‌کردماند... اما انگار این من بودم که در مورد آن‌ها اشتباه می‌کردم!

مشکل دیگر من شکم خالی بود و در اثر این کمبود روز بروز ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدم. به یاد آن مرد بزرگ (مها تماغاندی) افتادم که چگونه با گرفتن یک روزهٔ مستمر، زندگی را به اختیار خود درآورده بود و چگونه بر احساسات و افکار عمومی دنیا تاثیر گذاشت تا جایی که به اسکلتي که پوستی بر آن کشیده بودند مبدل گشت لذا ابتدائی را که برای صبحانه می‌آوردند به روی دریاچه گذاشتم و سپس ظرف غذای خود را در موقع آوردن سوپ در ظرف حلیم شب

مخفی کردم . فقط چای را پذیرفتم به دو دلیل یکی بخاطر این که برای لحظاتی مرا گرم نگه می داشت . زیرا سلولم به طرز وحشتناکی سرد بود و مرتباً دندان هایم به هم می خورد . و دیگر این که کمی اعصابم را آرام می کرد . تا گاهی چرتی بزنم تا سه روز ، اصلاً لب به غذا نزدم .

این موضوع مانع از زدن (سیدوروف) نشد و او در ضمن این که مرتب مرا کتک می زد می گفت که این کار یک کلک احمقانه است که خیلی کهنه شده است ! پس از سه روز که دیگر قوائی در بدنم نمانده بود مرا به زور به یک اتاق کلینیک شکل بردند و با طناب محکم بر صندلی بستند . من دهانم را بسته بودم ولی آن ها ابتدا به وسیله یک چاقو که مابین دو ردیف دندان هایم گذاشتند ، دهانم را باز کردند سپس یک لوله لاستیکی شستشوی معده به حلقم فرو بردند و سپس به وسیله همین لوله ، چای شیرین ، زرده تخم مرغ و روغن زیتون سرد وارد معده ام کردند . دانستم که اعتصاب غذایم بیهوده خواهد بود به همین جهت تسلیم شدم و پس از آن مشت و لگدهای بیشتری نیز دریافت کردم . و گاهی خود را بر کف سلولم در حال لرزیدن می یافتم که می بایست درد کبودی ها و ضربیدگی های بیشتری را در بدنم تحمل کنم .

ولی خاطرم هنوز آسوده بود و روحیه ام را هنوز حفظ کرده بودم ، درباره همسایه دیوار به دیوارم فکر کردم یک احساس علاقه شدیدی قلبم را از موجودی ناشناخته و نامرئی که در آن سوی دیوار وجود داشت پر می کرد . هر بعد از ظهر اوسعی می کرد که رمز ضربه ها را به من هر طور که شده بیاموزد . یک ، یک - یک ، دو یک ، سه - والی آخر اما هنوز نتوانسته بودم رمز را بفهمم ، احساس کردم که روش تعلیم او یک متد سنجیدم ای بود که اخلاقیات انسانی را توجیه می کرد .

ضربه های او را لمس می کردم و حس می کردم که مرا دلداری می دهد و مرا تشویق به یادگیری رمز ضربه ها می کند و بالاخره حس می کردم که کسی در این حال انزوا و تنهایی مطلق به من می اندیشد و بمن اهمیت می دهد ! و این موضوعی بود که به من درس زیستن و امیدواری را می آموخت .

در میان اوقات کتک خوردن هایم سعی می کردم که از خود خارج شوم و به دنیا های دیگری که امیدواری ها را تداعی می کرد گام نهم و یا گاهی با سوزن تیغ ماهی ام ونخی که از حوله کش رفته بودم شروع به وصله پینه کردن پارگی لباس ها می پرداختم گاهی می شد که سوزن تیغ ماهی ام ناپدید می شد ! ولی دوباره سه روز

طول می‌کشید که یکی دیگر بسازم و هنوز هم قوطی کبریت خود را داشتم که با چوب‌های آن بعضی از محاسبات را انجام داده و یا در خیالم ادای کشیدن سیگاری را در بیاورم و آوازی را که به خاطر "مری" بود زمزمه کنم .

"مباد ، هرگز با دیگری غیر از من ، به زیر سایه‌های درخت سیب نشینی ، بر ترنم آهنگین ضربه‌هایم شنوا باش! لنگرها را از رهایی ، رها ده! زیرا وقت حرکت است ، زیرا گوی شادی‌ها است که غلطان است ."

و بدین صورت ساعات دردناکم را با این افکار پر می‌کردم و این موضوع باعث شد که حالم به مراتب بهتر شود . گاهی واقعا " دلم می‌خواست از ته قلبم ساعتی بگیرم ولی از ترس این که آن‌ها از سوراخ مرا ببینند و شاهد شکستم باشند از این عمل آرامش بخش خودداری می‌کردم .

بعضی وقت‌ها فکرمی‌کردم که اکنون فقط بیست و دو سال بیشتر ندارم و در این جو وحشتناک با این سن کم بسر می‌برم . ولی اگر روزی شانس‌آن را داشتم که از این جهنم خارج شوم حتما داستان این زجرها و شکنجه‌ها را بارها و بارها بازگو خواهم کرد و از این افکار احساس خوشی خاصی بر وجودم می‌نشست .

یک روز برای چند لحظه یک‌های خوردم . و حس کردم که (سیدوروف) دربارهٔ سفر من به اوکراین چیزی می‌داند ، زیرا به من گفته بود که ما اسناد محکمی داریم که شما در سال ۱۹۴۶ دست به یک سلسله اقدامات و عملیات تروریستی زده‌اید در جوابش گفتم : خیلی جالب است جناب سرهنگ شما از چیزهایی در مورد من صحبت می‌کنید که خود هرگز شاهد آن نبودم !

این گونه جواب‌ها (سیدوروف) را به خشم می‌آورد زیرا او واقعا روش صحیح بازجویی را نمی‌دانست ، و هرگز نمی‌توانست از استعارات و اشارات و کنایه در کلام برای به اقرار درآوردن زندانی استفاده کند . و در دنبالهٔ حرفش اضافه کرد که خوب به من بگو که این اقدامات و تعلیمات دقیقا " در کجای این کشور بوده است؟ در غیر این صورت مجازات‌های سختی در انتظارت خواهد بود .

گفتم : از چه نوع تعلیم و اقدامی صحبت می‌کنید .

با حالت پیروزمندانهای گفت : در سال ۱۹۴۶ شما را مشاهده کرده‌اند که با سلاح‌های آتشی در حال تیراندازی بوده‌اید .

قلبم دوباره به ضربان شدید افتاد ، آیا او قضیه (کیف - کوفکو) را می‌داند؟ اگر می‌داند چرا سه هفته پیش‌به من نگفت ، تا من آن قدر کتک نخورم؟

و سپس در دنباله سخنانش چیزی گفت که مرا کمی آرام کرد که قضیه هنوز در پرده ابهام مانده است.

— می دانی زندانی، عوامل ما همه جا هستند و تمام اعمال و کارهای خلاف ترا زیر نظر داشتند هر جای مسکو که بودی می رفتی، ما می دانستیم زیرا تحت نظر شدید مراقبت های ویژه ما بودی.

با خود فکر کردم مسکو؟! خوب پس درباره کیف چیزی نمی داند پس او درباره چه چیزی صحبت می کند؟! و چه داستانی در مغز او از من وجود دارد؟ فکر کردم اگر (دینا) داستان تیراندازی در اطراف مسکو را به عنوان یکی از عوامل آن ها گزارش داده بود پس چرا راجع به تیراندازی های روزانه من با (کوفکو) در ویلای خصوصی (خروشچف) که به مراتب از آن اولی نان و آبدارتر است چیزی به آن ها نگفته است؟!.

دوباره خشم و حمله را در چهره (سیدوروف) خواندم و دانستم که در شب هنگام مانند مار به خودم از زور درد سیلی ها و ضربه های وارد بر پا و جاهای دیگر بدنم بپیچم. لذا اگر چیزی در خاطرم بود حتما " برای این بدجنس می گفتم ولی نمی توانستم واقعا " بفهمم که منظور او از تعلیمات تیراندازی چمی تواند باشد. به هر حال درباره تیراندازی به بطری در جنگل های اطراف مسکو اشاره کردم ولی او به این قانع نشده و توضیح بیشتری از من خواست. با خود گفتم: که اگر حتما به او بگویم که بله من آن تیراندازی را جهت فعالیت های ضد روسی خود تمرین می کردم در این حال او می خواست که من نام استاد، همراه یا همراهان و غیره را برای او بازگو کنم.

در این حال مشت او بر فرقم آمد و بعد لبه تیز پوتین های او بود که بر ساق پاهایم نشست. بر سرش فریاد زدم، نزن بیرحم نزن، همه چیز را بتو خواهم گفت همه چیز را، من... من یک جاسوس ژاپونی هستم! این را در صورت جلسه امضا خواهم کرد. وقتی پدرم مرا می ساخت! فقط به منظور پرورش یک جاسوس دست به انجام این عمل زد! این را هم برای در اقرار نامه امضا می کنم، من... من یک پاپ هستم. من رهبر کاتولیک های جهانم... من... من یک امپراطور چینی هستم، من این را در اقرار نامه و صورت جلسه امروز امضاء خواهم کرد. من هر چیزی که تو می گویی هستم! این را هم امضا خواهم کرد!

چهره (سیدوروف) به طرز غریبی وحشتناک شده بود. در حالی که

دستش را بر پشتش گذاشته بود در اطراف اتاق تند و تند قدم می‌زد و مرتباً هم تف می‌کرد و می‌گفت: فاحشه، فاحشه، فاحشه، فاحشه، فاحشه، فاحشه! من مشروح کامل تعلیمات تیراندازی ترا می‌خواهم، همین الان و همه آن را! فریاد زدم، من نمی‌دانم تو واقعا "درباره" چه چیزی داری صحبت می‌کنی؟

باز پوتین او بر ساق پایم نشست، واقعا "صدای شکستن استخوانم را شنیدم، درد وحشتناکی بود که وجودم را گرفت و بعد این کله" بینوای من بود که در دستان (سیدوروف) با بیرحمی به میز می‌خورد، تا آب لمبو شود!

روز بعد که (سیدوروف) گرگ آرام‌تر شد، مشاهده کردم که او دارد مقاله‌هایی ورزشی درباره "هاکی" و فوتبال می‌خواند، بدین ترتیب مرا خسته می‌کرد. تا شاید بدین وسیله بتواند مرا وادار به امضای دسته چک نماید.

آن قدر در اندوه و نگرانی غوطه‌ور بودم که دریافتم دیگر جایی برای سر به سر گذاشتن و شوخی با (سیدوروف) نیست. یک روز که تمامی اتاق‌های بازجوئی پر بودند من به طبقه بالا به طبقه پائین برده شدم. از بالای پله‌ها به حیاط زندان نظر انداختم و یک کامیونت مسقف مخصوص حمل زندانی در حیاط دیده می‌شد. که بر پشت آن نوشابه روسی را تبلیغ می‌کرد. و شش دریچه کوچک بر سقف آن خودنمایی می‌کرد.

با آن مرا به زندان (لیوبیانکا) بردند، در آنجا در یک اتاق (سیدوروف) را دیدم که با سه چهار تا افسر دیگر در حال گفت و شنود بودند!

به یاد آوردم که قبلاً وقتی در این زندان بودم به این اتاق آمده‌ام. امشب به هر حال برایم جشنی محسوب می‌شد زیرا باز تنوعی نسبت به شب‌های تیره و سخت دیگرم در آن می‌دیدم.

به حساب می‌آوردم که (سیدوروف) به محض دیدن من گفت: "نگران نباش دوست من!" این عبارت تکراری دیگر هیچ گونه انگیزه‌ای در من نداشت به خصوص بعد از ماه‌ها زیر شکنجه شخصی بودم که این عبارت را برای بار هزارم تکرار می‌کرد!

احساس خوشی من ناشی از موضوع دیگری هم می‌شد یعنی این که امروز پانزدهم ماه جون بود! وقتی که دوباره مرا به سلول همیشگی‌ام بردند دیگر لرزه نداشتم زیرا هوا روبه گرمی گذاشته بود. چند روز بعد از آن بازجوئی (سیدوروف) رنگ بهتری به خود گرفته بود، زیرا (سیدوروف) انگار که مشغول انجام کار دیگری

بود. و دیگر این که این آمد و شدها بین زندان‌های (لی‌فورتوفو) و (لیوبیانکا) باعث شده بود که او کمی از جنونش گاسته شود و یا بدین وسیله انصراف خود را از شکنجه تقریباً "با زبان بی‌زبانی اعلام کرده بود. ولی بزرگترین احساس خوشی من در روز پانزدهم ماه جون مربوط به شش ماه شکنجه و درد من بود که باز هم خود را زنده می‌دیدم و هنوز می‌دیدم که بر پای خود ایستادم. خیلی لاغر شده بودم و خیلی زار و نحیف ولی هنوز هم می‌توانستم در مقابل کتک‌ها و فحاشی‌های آن حرامزاده ایستادگی کنم و یا احیاناً "به رویش لبخند بزنم.

وقتی به زندان (لیوبیانکا) برده شدم در اتاقی که (سیدوروف) بود، دو تا از همکاران او را دیدم که روی میز کاغذهایی را جا به جا می‌کنند. وقتی (سیدوروف) پرونده‌های مرا می‌گشود، یک سرهنگ دوم دیگری را دیدم که به درون اتاق آمد و چند گزارش را به یکی دیگر از افسران آنجا داد. و سپس رو به (سیدوروف) کرد به او صبح به خیر گفت. و (سیدوروف) متقابلاً "صبح به خیر گفت و اضافه کرد که اون دختره هنوز اعتراف نکرده؟

— تو خود می‌دانی که این انقلابی‌ها چقدر کله شقند، هنوز دارم از او بازجوئی می‌کنم!

— آیا تا به حال به او گفتمای که شوهرش بوسیله یک گلوله غزل خدا حافظی را خوانده است؟

— البته که نه! زیرا با تهدید به این که شوهرش را خواهم کشت می‌خواهم به زانو در بیاورمش و از او اعتراف بگیرم!

آن‌ها طوری صحبت می‌کردند که انگار من آنجا نیستم. و سرهنگ مربوطه ادامه داد: من چند اقرارنامه به امضای شوهرش نشان او دادم و او گفت که شوهرش هرگز پای چنین چرندیاتی را امضاء نخواهد کرد و این امضاها جعلی می‌باشند ولی نگران نباش بزودی خردش می‌کنم.

و سپس دسته کلیدی را از جیبش بیرون آورد و آن‌ها را چندین بار در مقابل (سیدوروف) به صدا درآورد و گفت:

— رئیس زندان ویلایش را در اختیار من قرار داده است، باید مبلمان آنجا و همین‌طور کتاخانه آنجا را ببینی. و به هر حال وقتی کارت تمام شد یک سری بیا دفتر من تا ببینمت و سپس دستی به عنوان خدا حافظی تکان داد و از اتاق خارج گردید.

سیدوروف برای لحظاتی خیره بر در ماند و سپس ملچی کرد و روبه من کرد و گفت: خوب نمی‌خواهی امروز صحبت کنی؟ سرم را به علامت منفی تکان دادم و بعد او به صورت آمرانه‌ای گفت: بسیار خوب ما منتظر می‌مانیم که ببینیم بعداً "تغییر عقیده خواهی داد یا خیر؟!"

بعد خودنویس قراضه^۱ خود را درآورد و با تکان دادن آن جوهرش را به سر قلم کشاند و سپس شروع به نوشتن چیزهایی روی پرونده‌اش کرد. ولی انگار که خودنویس نمی‌خواست به‌اوسواری دهد. و بعد حرف‌های او را می‌شنیدم که می‌گفت: این خودنویس فکسنی، تمام بدنم را جوهری کرد، صدای خش خش آن مثل صدای گریه حامله‌ای می‌ماند! لعنت بر این خودنویس. لعنت!

در این حال یکی از بازجوهای دیگر شروع به خندیدن به او کرد و گفت: (سیدوروف) تو یک (دوراک)^۱ هستی "یک احمق"! باید خسیس بازی را کنار بگذاری و قلم بهتری تهیه کنی، من این قلم "پارکر" امریکائی را سه سال پیش خریدم، مثل ماه می‌نویسد! بیا امتحانش کن!

(سیدوروف) قلم را گرفت و بعد از این که چند کلمه‌ای نوشت از روانی و خوبی آن داد سخن داد! و من در این لحظه تقریباً "با صدای بلندی گفتم: پنجاه و هشت. سیزده!"

ابروهای (سیدوروف) بالا رفت. بر پیشانی‌اش چروک افتاد. و چشمان از حدقه درآمده‌اش را به من دوخت و گفت: چی، چی گفتی؟ و من تکرار کردم، پنجاه و هشت سیزده، پنجاه و هشت سیزده!

قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی در ماده پنجاه و هشت که مشهورترین قانون آن می‌باشد، مجازات‌های سختی برای افرادی قرار داده است که به مرغوبیت محصولات ساخته شده این کشور شک و یا اخیانا "توهین کنند. و تحت همین شرایط هیچ کالای خارجی از نظر خوبی برابر محصولات ساخت این کشور قرار نمی‌گیرد. این یک قانون است و تخطی از آن مجازات دارد و حتی تعریف و تمجید کردن از کالاهای غیر، در چارچوب مجازات‌های این قانون قرار می‌گیرد! فوراً" به دو بازجوی دیگر گفتم: این شخص را دستگیر کنید، زود! چون به محصول ساخت این کشور توهین و از کالای خارجی تعریف کرده است. این یکی از موارد اتهامی

من در پرونده‌ام می‌باشد می‌توانید ببینید، و اگر ثابت شود ده سال زندانی برایم خواهید برید. و من شاهد شما خواهم بود و در دادگاه شهادت خواهم داد، بگیری‌ش! زود باشید دستگیرش کنید!

زیر چشمی نگاهی به (سیدوروف) انداختم و به وضوح مشاهده کردم که چقدر در مقابل همپالگی‌هایش کنف شده است و بعد او را دیدم که از جایش با غضب برخاست و با کف دست یک کف گرگی محکم پس کلام زد طوری که مثل ماست کف اتاق ولو شد و بعد به طرف میز برگشت.

پس از لحظاتی با صدای گرفتگی به من گفت: بلند شو مادر به خطا، بلند شو من بلند شدم و روی صندلی نشستم. چپ، چپ به او نگاه می‌کردم و او نیز نگاه چپ، چپ را بمن پس می‌داد!

در این اندیشه بودم که در حال حاضر او در چه فکری است؟ در اول خیال کردم که در نگاهش نیز تحسین را مشاهده می‌کنم ولی این بار مثل آن بود که اشتباه می‌کردم، زیرا در چشمان او خشم و خستگی را توأم می‌دیدم، شش ماه به شش ماه آن هم روزی شانزده تا هیجده ساعت بازجوئی بی‌نتیجه از یک زندانی حتماً "خستگی هم به دنبال خواهد داشت. گوشم از ضربه دست او زنگ می‌زد ولی هنوز احساس خوش خود را از دست نداده بودم اما دیگر تحمل ضربه‌ای دیگر را با ریسک روی بعضی از نکته‌بینی‌های دیگری رانداشتم.

حس کردم که عکس‌العمل‌های من باعث این شده بود که مقداری از گوشت بدن (سیدوروف) آب شود. البته نه به اندازه من! زیرا من از هفتاد و پنج کیلو به شصت کیلو گرم رسیده بودم و (سیدوروف) فقط کمی لاغر شده بود و هنوز غیب او را می‌دیدم که به زیر چانماش آویزان است. در این جنگ، بازجوئی‌ها بین من و او، هر تاکتیک و یا هر روشی را که می‌خواست می‌توانست اعمال کند و زمانی که به نتیجه‌ای نرسیده بود، به نظر می‌آمد که کاملاً هم شکست نخورده. هرچند که ضعیف و رنجور و درمانده شده بودم ولی حس می‌کردم که در این بازی شطرنج او را به مرحله "پات" رساندم. و نمی‌توانستم حساب کنم که این بازی تا کی ادامه خواهد یافت. ولی لااقل امیدوار بودم که قبل از این که او مرا متوقف کند من او را وادار به توقف بازی کنم!

کتک‌های او بی‌نتیجه بود و حتی امضاهائی که از من می‌گرفت چیزی عاید او نمی‌کرد. و زمانی هم که در اثر کتک‌های او بانگهبانی آن زن پتیاره از بی‌خوابی

چشمانم تاری می‌گشت پای صورت جلسه‌های او را امضا نمی‌کردم نازمانی که دقیقاً آن‌ها را مطالعه کنم. گاهی اوقات در بعضی از سئوالات حزئی او مقهورش می‌شدم ولی در عمل کلاً او بود که مقهور من می‌گشت. بنابراین حس کردم که او نیز خسته و درمانده از این بازی تکراری شده است و در دل می‌گفتم که ای حرامزاده بالاخره من برنده خواهم بود.

از نقل و انتقال بین زندان‌های (لی فورتوفو) و (لیوبیانکا) احساس رضایت می‌کردم به خصوص آن وقتی که ماشین در خیابان‌ها می‌رفت و شلوغی صدای مردم و ماشین‌های دیگر را می‌شنیدم. می‌دانستم که مردم به ماشین ما نظر دارند. و فکر می‌کنند که من شاید یک جعبه شامپاین روسی می‌باشم! دلم می‌خواست از ماشین به نوعی بیرون می‌پریدم و یا خود را نشان می‌دادم تا واقعیت برای مردم روشن شود. وقتی که به سلولم بازگشتم دوضربه بر دیوار کوبیدم که یعنی من بازگشتم، و دو ضربه از طرف همسایه‌ام دریافت کردم که متقابلاً "پاسخ می‌داد که او هم بازگشته است."

پس از شش ماه کلنجار رفتن (سیدوروف) با من جریاناتی در روح خود احساس می‌کردم مبنی بر این که نیروی عقلانی‌ام بیش از معمول استعداد پذیرش مسائل را دارد، و خیلی روی رمز ضربه‌های همسایه کار می‌کردم تا به نتیجه‌ای برسم و سپس کبریت را روی پتو گذاشتم و تمامی چوب‌های آن را پخش کردم و بعد از راه‌های مختلف شروع به محاسبه کردم.

امروز خیلی عاقلانه روی ضربه‌ها به وسیله چوب کبریت‌ها کار کردم به یاد یکی از داستان‌های (ادگار آلن پو) افتادم به نام (سوک طلایی)^۲ و در یک مقیاس خاص حدس زدم که در هر نوسان و فرکانس ضربه‌ها باید یکی از حروف الفبا تداعی شود. ولی از این راه هم به مقصد نرسیدم و بعد دوباره تمامی علوم شناخته شده در مورد علائم و رموزها فکر کردم. آیا شماره‌ها یکی پس از دیگری به هم تقسیم می‌شدند. تا رمزی از یک دو، سه الی سی و یک را بسازند؟ برای سی و یک حرف الفبای روسی؟ این روش هم کاری نبود! و بعد راه‌های مختلف دیگری از ضرب و جمع و تفریق را تجربه کردم ولی باز هم نتیجه منفی بود.

سپس یک الگوی چوب کبریتی از ضربه‌ها در کنار هم ساختم بدبختانه این هم مانند بقیه بود. چیزی در مغزم به من نق می‌زد که چرا او همیشه با یک شیوه مخصوص هر شب ضربه می‌نوازد بدین معنی که ۱ و ۱ و بعد ۱ و ۲ و ۱ و ۳ و همین‌طور ۱ و ۶ الی ۵ و ۶؟

صدای آسانسورهای قراضه را شنیدم و می دانستم که اکنون نگهبانان سرگرم پخش شام هستند و هم الان است که دوست من درس حساب خود را شروع کند ، بله دوست خوب و صبور من . با دو ضربه با او احوالپرسی کردم و او دوباره یک و یک و یک و دو را تا آخر برایم نواخت .

با زدن دو ضربه دیگر از او تشکر کردم ، صدای در را شنیدم بلافاصله به روی نیمکت نشستم و شروع بخوردن حلیم خود کردم ، و وقتی نگهبان به من خیره شد من به سقف سلول نگاه می کردم .

خدای من این رمز لعنتی را چگونه باید کشف می کردم ؟ سعی کردم با چوب کبریت ها یک الگوی وسیع تری بسازم ولی آن ها برای انجام این کار کافی نبودند . به هر حال هرچه از آن ها را داشتم در طرح الگوی جدیدم ریختم و بعد سعی کردم که بقیه آن را در ذهنم بسازم ، پنج x شش می شد سی ، خوب که چی ؟ من که عدد سی را در الگویم نداشتم ؟ ! صبر کن ببینم پسر ! صبر کن ببینم ! اگر علامت تاکید را در مجموع الفبای روسی به حساب نمی آوردم تعداد الفبا به رقم عدد سی می رسید . پنج ردیف از شش حرف الفبا ! البته ! و این چیزی است که او هر شب برای من می فرستد ، تمامی اون الفباهای لعنتی ! چرا تا حالا آنقدر خنگ بودم که این را نتوانسته بودم بفهمم . تمامی شماره ها می بایست که در یک هماهنگی خاصی در یک شبکه مشخصی قرار بگیرند . گزافتمش ، دستانم را از شوق مانند بچه ها به هم می مالیدم و اکنون این الگوی جدید را در ذهنم مجسم می کردم :

۱ و ۱ - ۱ و ۲ - ۱ و ۳ - ۱ و ۴ - ۱ و ۵ - ۱ و ۶

۲ و ۱ - ۲ و ۲ - ۲ و ۳ - ۲ و ۴ - ۲ و ۵ - ۲ و ۶

۳ و ۱ - ۳ و ۲ - ۳ و ۳ - ۳ و ۴ - ۳ و ۵ - ۳ و ۶

۴ و ۱ - ۴ و ۲ - ۴ و ۳ - ۴ و ۴ - ۴ و ۵ - ۴ و ۶

۵ و ۱ - ۵ و ۲ - ۵ و ۳ - ۵ و ۴ - ۵ و ۵ - ۵ و ۶

و حالا برای هر کدام از ارقام ، حروف الفبا را در این شبکه مخصوص قرار می دهیم .

А	Б	В	Г	Д	Е
Ж	З	И	К	Л	М
Н	О	П	Р	С	Т
У	Ф	Х	Ц	Ч	Ш
Щ	Ы	Ь	Э	Ю	Я

خدای بزرگ! حالا مطمئن بودم که کلید در دستم است! دیگر لازم نبود مانند بز به روی توالت بنشینم و ضربه‌های بیخودی بر دیوار بزنم. شکم به قار و قور افتاده بود. نمی‌دانستم کی برای بازجوئی بعدی به نزد (سیدوروف) خواهم رفت. این فکر مرا به خود مشغول داشته بود که هرچه زودتر به دوستم تلگراف بزنم و بگویم که حالا حرف‌های او را می‌فهمم. ولی هنوز کاملاً شبکه را از حفظ نگرفته بودم و ممکن بود که دچار اشتباه شوم. لذا شروع به مطالعه، بیشتر روی آن کردم. به رختخوابم رفتم و در پیش چشمانم الگوی فرضی را به طور کامل ترسیم و آن را نظاره کردم.

۱ و ۲ و ۴ می‌شود K و ۱ و ۶ و ۱ و ۳ می‌شود T و ۲ و ۳ و ۱۰۰۰ و ۳ و ۱ و ۱ می‌شود O و سپس ۱ و ۲ و ۱ و ۵ می‌شود V - "کاتوفی" تو که هستی؟ و این الفبا صدای ضربه‌های همسایه دیوار به دیوارم بود. ای خدای بزرگ، یک علاقه، صمیمی و عمیق سینه‌ام را مالامال می‌کرد. و بلافاصله ضربه‌ها را تنظیم کردم تا نام (الکساندر دالگان) را برای دوستم مخابره کنم. در این حین صدای باز شدن در را با شدت شنیدم، اوه... نه... خواهش می‌کنم، ولی صدای نگهبان مرا به خود آورد، زندانی برای بازجوئی آماده شو. زیر لب غرغر کنان به نگهبان بی‌احساسم گفتم که باشد، باشد آمادهم و با جهشی به دنبال نگهبان به راه افتادم. احساس والائی می‌کردم فکر کردم که باید شب خوبی در این بازجوئی داشته باشم. یک شب خوب!! در مدت سکوت بین سؤال و جواب‌ها رمز یافته را چندین بار دوره خواهم کرد. و تا صبح حتماً آن را کاملاً حفظ خواهم کرد. و سپس واقعاً "قادر خواهم بود که با دوستم حرف بزنم. و از او درباره اخبار جدید سؤال خواهم کرد. به او درباره امیدها و ترس‌هایم خواهم گفت. در ضمن راه رفتن در کریدور با خود می‌خندیدم. نگهبان برمی‌گشت و پوزخندی به من می‌زد و من هم به روی او لبخند می‌زدم یک لبخند آسمانی و بزرگ!

هنگامی که به اتاق (سیدوروف) وارد شدم. او را عمیقاً "مشغول مطالعه" داستانی دیدم. او حتی زحمت انداختن نگاهی را هم به رویم نکشید و من هم بر صندلیم نشستم و دوباره به سراغ لغت کاتوفی رفتم تا مطمئن شوم که درست با اعداد مقایسه می‌شود یا نه؟ و بعد وقتی اطمینان یافتم شروع کردم به نخودی خندیدن! درست مثل نخودی خندیدن در کلیسا! که باید به حرف کشیش یواشکی و ریز خندید! دوباره و دوباره خندیدم و (سیدوروف) با اخم به من نظر انداخت.

برخود لرزیدم که او انتقام صبح که من ماده^۳ قانونی پنجاه و هشت سیزده را به رخ کشیدم ، بگیرد .

ولی بنظر آمد که او بیشتر از این‌ها مجذوب داستان گشته است . با خود اندیشیدم که پنجاه و هشت سیزده در کد مخصوص ما معنایی ندارد اما ۵۱ سیزده بی معنا نخواهد بود . بذار ببینم ، آه بله (شخا)^۴ با صدای بلند گفتم (شخا) و بعد غیر ارادی شروع به هر و کر کردم !

(سیدوروف) روزنامه‌اش را بر میز کوبید و گفت چه مرگت شده؟ و من در جوابش فقط گفتم که دارم دیوانه می‌شوم !
— خوب کجای این خنده داره؟

خنده، دیگری کردم و گفتم : تو نمی‌توانی بفهمی !
— خوب آرامتر دیوانه بشو چون دارم مطالعه می‌کنم و بعد دوباره مشغول خواندن شد .

در تمامی طول شب او فقط خواند و من هم در این مدت مشغول بررسی کد کشف شده‌ام بودم تا می‌توانستم صبح روز بعد با او یعنی دوستم خیلی دردل کنم (کات واس زوات؟)^۴ نامت چیست؟ و برای صحبت با دو ضربه، همیشگی شروع خواهم کرد . و بعد نام او را خواهم پرسید و این دوست عزیز و صبور و نامرئی من با دنیائی از شگفتی پاسخ را خواهد گفت .

در نزدیکی‌های صبح بود که (سیدوروف) خواندنش را متوقف کرد و بی تفاوت بر من نگریست و گفت مثل این که امروز خیلی احساس دانائی می‌کردی؟ نمی‌کردی؟ خواب آلود پوزخندی زدم و او خواست که دهانم را ببندم ، ناگهان یکه‌ای خوردم و گفتم متاسفم !

ساعت شش بامداد بود که مرا به سلولم بردند در حالی که لرزی از شوق به بدنم افتاده بود . نظری به نگهبان انداختم ، یکی از آن مشتری‌های سفت و سخت بود . تصمیم گرفتم که به توالت بروم و با فرستادن مرس ریسک کنم .
دو ضربه زدم : سلام ! و او هم با دو ضربه جوابم را داد . صدای آسانسور قراضه را شنیدم و در خود احساس خوشی کردم صبحان‌ام را بلعیدم و بعد نفس را در سینه حبس کردم و به دیوار توالت نزدیک شدم و ضربه‌ها شروع شد ، سلام ،

است چیست؟ در اول سکوتی برقرار شد، و بعد از آن صدای افتادن میزی را شنیدم، و متعاقب آن کشمکش توجهم را جلب کرد و بعد صدای ضربه‌هایی را بر دیوار شنیدم.

— نام من: (دیمتری راگوزین)^۵ است. نامم را برایش مخابره کردم و بعد او کلمه (استاتیا)^۶ به معنی جرم را برایم فرستاد یعنی حرمم چه بوده است برایش جواب را فرستادم و او هم متقابلاً "جواب فرستاد".

به هر حال این لحظات بزرگی در آن زندگی من محسوب می‌شد. و من نمی‌خواستم که نگهبانان از این موضوع مطلع شوند. لذا برای ده دقیقه سکوتی بین ما برقرار شد و بعد از او درباره خودش توضیح بیشتری خواستم.

(راگوزین) یک مهندس بود که ۱۰ سال از من بزرگتر بود. و در سال‌های ۱۹۳۰ به چند کشور خارجی مسافرت کرده و مانند هزاران روسی دیگر که دست به چنین ریسکی زده بودند به جرم‌های گوناگون و به بهانه‌های مختلف به زندان افتاده بود. یکی از جرم‌های او مربوط به ماده قانونی پنجاه و هشت سیزده می‌شد که بعدها دریافته که جرمش تحت عنوان توطئه و تبلیغ بین‌المللی برای بورژوازی شناخته می‌شد. و این یک خیانت بزرگ محسوب می‌گردید!

باید گفتگو را به نوعی خاتمه می‌دادم زیرا هر آن امکان آمدن نگهبان می‌رفت لذا با زدن دو ضربه خدا حافظی کردم و خود را به لبه نیمکت رساندم و طوری نشستم که درست رو به روی در سلول قرار بگیرم. و بعد کلاه شاپوی خود را به نحوی به سر گذاشتم که سایه لبه آن چشمانم را تا حدی مخفی کند. دریاچه باز شد و نگهبان قلچماق و بدهیبتی نمودار گردید که خیلی خشن به نظر می‌آمد ولی من یاد گرفته بودم که چگونه با این گونه زندانبانان رفتار کنم.

چشمان خسته و سوزانم را باخوشی فراوان به آرامی روی هم قرار دادم و تقریباً به خواب رفتم و در رویایم محبتی آسمانی را پروراندیم و می‌دانستم که برای ساعت‌های دیگر امشب، لبخند عمیق همراه لذتی عمیق تر هرگز از لبانم محو نخواهد شد.

برای چند شب متوالی بعد، (سیدوروف) خیلی خسته و درمانده به نظر می‌آمد و مرتب دهان دره می‌کرد و من هم در اثر کم خوابی و شکنجه‌های بی‌شمار نه

تنها از لحاظ فیزیکی کوفته شده بلکه از نظر مغزی هم در خطر ضایعات ناشی از این جریانات بودم .

شی از شب‌ها هنگام خواندن داستانش، چندین بار احساساتی شد تا جایی که با زدن چندین سیلی بر گوشم تاثرپذیری‌اش از داستان را ثابت کرد! شب داغی بود وقتی (سیدوروف) از خوردن چای برگشت در اتاق بازجوئی را نیمه باز گذاشت تا کمی باد به کمک پنجره کوران کند و هوا شاید قدری خنک‌تر شود . از میان در نیمه باز صدای غرغر تند مردی را می‌شنیدم و متعاقب آن صدای زنی هم می‌آمد . بعد صدای غرغر مرد به فریاد تبدیل شد و سپس جیغ زنانه، زن به هوا برخاست . حالت رقت انگیزی زنی در بند کمی آن طرف‌تر زیر چنگال‌های گفتاری دیگر جان می‌داد . بعد صدای ناله‌های زن فروکش کرده ولی ناگهان فریاد جان‌خراشش به آسمان برخاست تا آن زمان چنین فریاد عجیب و وحشتناکی را نشنیده بودم . همین طور که به آن توجه داشتم بر خود می‌لرزیدم . (سیدوروف) دگمه را فشار داد و نگهبان ظاهر شد و بعد با بی‌حوصلگی از او خواست تا در را کاملاً ببندد . زیرا گویا صدای آن زن بیچاره مزاحم مطالعه او می‌گردید .

همین‌طور جریان داستان خوانی (سیدوروف) ادامه پیدا کرد . حدود ساعت پنج و نیم بود که (سیدوروف) زنگ را فشار داد و وقتی نگهبان ظاهر شد از او خواست که برای عوض کردن هوا ، لای در را کمی باز بگذارد .

بعد نگهبان دور شد و با کمال تعجب شنیدم که دارد به دستورات یک زن جواب می‌گوید و بعد یک مکث چند لحظهای و متعاقب آن صدای جیغ وحشتناک همان زن را که چند ساعت پیش شنیده بودم به گوشم خورد . و در صحبت‌های بعد آن زن با نگهبان فهمیدم که او هم یک بازجوی زن‌هاست!

باز هم صدای کشیف او را شنیدم که سر زندانی بدبختش فریاد می‌کشید و از او اعتراف می‌خواست و درست کلمات کریه و رکیکی چون دشنام‌های (سیدوروف) به کار می‌برد و با این که زندانی زن بود بیشتر فحش‌هایش متوجه پائین‌تنه مردها و آن زندانی بیچاره می‌گردید!

هنگامی که نگهبان مرا به سلولم می‌برد و آن زن بازجو را دیدم که در اثر خستگی کار زیاد! توی کریدور دم در اتاقش ایستاده است ، زنی بود حدود چهل و پنج ، پنجاه ساله و هیکل دار و درجه سرگردی هم روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد .

ولی سرخ و سفید بود و هی بد چیزی هم نبود!!

روز بعد از (سیدوروف) راجع به او سؤال کردم ولی (سیدوروف) جوابی به من نداد. زیرا معمولاً روزها او در وقت اداریش زیاد سربه سر من نمی گذاشت. از او گاهی سئوالات خصوصی هم می کردم ولی او هرگز پاسخ درستی نمی داد. و من هم از رو نمی رفتم مثلاً وقتی که او به معشوقه اش تلفن می کرد فوراً نام زنش را می پرسیدم و یا احیاناً "نام بچه هایش را و یا این که اصلاً چند تا بچه دارد. ولی او جوابی نمی داد و تنها موردی که او درباره زندگی اش گفت مربوط می شد به فارغ التحصیلی اش از دانشکده حقوق و آرم آن هم روی یقه نظامی اش نصب شده بود.

بیشتر اوقات همین طور که به او می نگریستم افکار خود را در مورد مقابله با او متمرکز می کردم، و هنگامی که او اسلحه اش را از غلاف بیرون می آورد و شروع به بازی کردن با آن می کرد در رویا می خود را می دیدم که یکباره پریدم و اسلحه را از دستش بیرون آوردم و همه گلوله های آن را در مغز کثیف و پوکش خالی کردم! و یا این که آن قدر او را می زدم که زیر مشت هایم می مرد! و بعد یونیفورم او را می پوشیدم و از زندان (لی فورتوفو) فرار می کردم! لیکن من ضعیف تر از آن بودم که حتی بتوانم با او گلاویز شوم ولی از این افکار لذت می بردم و طعم شیرین تنفر از (سیدوروف) را زیر زبانه بارها و بارها مزه می کردم.

در سلولم دوباره به نقشه راهپیمائی به طرف غرب فکر کردم و اکنون خود را در نزدیکی های مرز می دیدم. مرز شوروی و لهستان، و طی یک سری عملیات محیر العقول از مرز رد شدم و صدای سگ های مرزبانان و زاندارم های شوروی را می شنیدم که دور و دورتر می شوند. هرچند که لهستان هم یک کشور با سیستمی آهنی است ولی هرچه هست آنجا آزادی است آنجا دیگر شوروی نیست. و من می توانستم سریعتر سفر خود را بعد از آن ادامه دهم و لذا سراغ نقشه ام رفتم و شروع به محاسبه فاصله میان شهرهای لهستان کردم و همینطور نقشه فرضی و خیالی اروپائی ام بزرگ و بزرگتر می شد.

پس از چند هفته، (سیدوروف) دوباره به سراغ عکس های افسران شوروی که در اختیار داشت، رفت و از من خواست که آنها را شناسائی کنم و با توجه به این که سیستم کتک زدن های او کمکی به حل موضوع نکرده بود برمی آمد که او را آرامتر و متین تر ببینم.

سرانجام بعد از رد و بدل شدن چند سؤال و جواب تکراری، (سیدوروف)

یکی از عکس‌ها را جلوی من گذاشت و گفت: اسمش فرمانده (جرج تنو)^۷ می‌باشد. تو او را خوب می‌شناسی، چند بار سعی کرده‌است که تو را ملاقات کند و اخبار محرمانه ما را به تو برساند به خاطر نمی‌آوری؟

به عکس خیره شدم خیلی خسته و گیج بودم، تصویر به نظرم آشنا می‌آمد! صدای (سیدوروف) دوستانه به نظر می‌رسید از طرز این صحبت آرامش پیدا کردم: خیلی آسان است، خیلی که اگر بهش بگویم بله، بله او را می‌شناسم! فرمانده (جرج تنو) بله من در حال خریدن او بودم و او هم اطلاعات محرمانه زیادی برای من می‌آورد، آه که اگر این بله را می‌گفتم حتما خواب راحتی در پی داشت و حتی ممکن بود (سیدوروف) سیگار یا غذای مفصلی به عنوان پاداش به من بدهد. و یا این که... یک باره به خودم آمدم و گفتم: هی، آلکس، ترا به خدا بسکن، تسلیم این جانیان نشو. تو تا اینجا آمدی، حالا باز هم برو، تابیگناهی خود را به دنیا ثابت کنی، بچه‌یادت رفت که ترانه گوی شادی‌ها را بارها و بارها می‌خواندی؟ دیگر داری به مرز آلمان نزدیک می‌شوی یا دت می‌آید که چقدر راه پیمایی کردی؟ تو حتی لهستان را هم زیر پا گذاشتی؟

بوی عرق بدن (سیدوروف) را حس می‌کردم. زیرا صورتش را به طرف من خم کرده بود، و بعد صدای او مرا کاملاً "به خود آورد: چه رابطه‌ای بین تو و جرج تنو بوده است؟

نفس عمیقی کشیدم، نگاهم را به چهره او دوختم، و خیلی بی‌ریا گفتم، من چنین اسمی را هرگز نشنیده‌ام اگر این همان مرد مورد نظر می‌باشد به من ربطی پیدا نمی‌کند ممکن است در جشن شب پیروزی دربار متروپل شامی با او خورده باشم شاید نه، زیرا همه در آن شب غیر عادی بودند، همه، مگر شما نبودید سرهنگ؟! می‌دانستم که وقت زدن‌هایش رسیده است، با اولین مشتش از صندلی پرت شدم و با ضربه لگد او درد توی دلم پیچید. از او خواش کردم که کتک زدن مرا بس کند ولی او گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. جای ضربه‌های او در بعضی از نقاط بدنم آن قدر جاودانی شد که سال‌های سال چون دوستان وفاداری به حساب می‌آمدند.

از خواش به فریاد رسیدم. ولی انگار او دیوانه شده بود. تا این که سرم را به دیوار کوفت، سرم شکافت جریان خون جلوی چشمانم را سد کرد، و دیگر چیزی نفهمیدم.

صبح روز بعد خود را خیس در کف سخت سلول سردم یافتم که در حال لرزیدن بودم . تابستان رفته بود باد سرد و خشک سپتامبر در بیرون زندان در حال وزیدن بود و اینک ۹ ماه از ماندن من در زندان (لی فورتوفو) می گذشت .



پس از آن شکنجه‌های پیاپی حس می‌کردم که حتی قدرت کلامی خود را بسختی حفظ می‌کنم. به خاطر آوردم که (سیدوروف) گزارشی را به من داد که پای آن را امضا کنم که به وسیله شخصی ناشناس فرستاده شده بود. و در آن قید گردیده بود، که مرا مشاهده کرده که در هشتم ماه مه سال ۱۹۴۵ با فرمانده (تنو) در حال صرف شام دیده است. گزارشگر ناشناس، متذکر شده بود که (تنو) یکی از افسران ناراضی و تحت نظر بوده و من هم به عنوان یک خارجی مشکوک معرفی شده بودم. (سیدوروف) با تهدید از من سؤال می‌کرد که آیا مایلم امشب را مانند شب پیش بگذرانم یا نه؟ من حتی جرات این که سر خود را به علامت منفی تکان دهم، نداشتم ولی می‌دانستم که نباید به او جوابی بدهم. و او هم مصرانه می‌خواست که من درباره (تنو) صحبت کنم و سکوت من هم برای جواب به درازا می‌کشید. سرانجام به او گفتم که هرچه درباره اومی دانستم تا حالا گفته‌ام ولی او باور نداشت! او صورت جلسهای تهیه کرده و من هم به زور با باز گذاشتن پلک‌های متورم آن را چندین بار خواندم.

کفل‌هایم به روی صندلی سخت به درد آمده بودند و به سختی نفس‌های زوزه مانندی می‌کشیدم. تنفرم نسبت به (سیدوروف) دو چندان گشت برای این که این پاره کاغذی که سرنوشت مرا به بازی گرفته بود، برای او حکم پول بیشتر و زندگی بهتری را داشت ولی از ترس این که مورد ضرب و شتم او قرار نگیرم با دستانی لرزان و بی قدرت امضای کج و کوله‌ای پای ورقه انداختم و او هم به آرامی آن را از جلوی من برداشت، سپس از زور خستگی از صندلی به زیر افتادم. و وقتی مرا کشان کشان به سلولم بردند همان گونه در روی نیمکت به روی کف سخت و سرد افتادم و خواب مرا در ربود. ولی می‌دانستم که به سراغم می‌آیند و خواب را از من می‌گیرند.

روزها همچنان بدون خواب و استراحت می‌گذشت و سلولم سرد و سردتر می‌گشت. نا این که پائیز وحشت آور فرا رسید.

او صورت جلسه دیگری را جلوی چشمانم گذاشت که در آن از تمرین تیر اندازی‌های من سخن گفت که البته تقاضای (سیدوروف) همراه‌بامشت و لگدهای دیگر بود که باعث کمرختی بدنم شده و سرگیجه شدید همراه با درد معده به من دست می‌داد. به صورت جلسه، او خندیدیم و این خنده برای من حکم یک تجدید حیات کوتاه و برای او حکم یک مرض روانی داشت.

پس از جنگ، من با کاردار سفارت سوریه طرح دوستی ریختم، نام واقعی او (علی بابا)^۱ بود! یک آدم معتدل و یک معتاد واقعی! او عاشق امریکا بود و من هم با لاف و گزاف گوئی‌های خودم در مورد آنجا عشق و علاقه خود را به حرف‌های او نشان می‌دادم.

در روز چهارم جولای (روز استقلال امریکا) سال ۱۹۴۶ را باهم بسر بردیم. در منزل او مشغول صرف شام بودیم که سکرتر جوان او وارد شد و من هم در همان زمان در حال بازگو کردن کتابی بودم که درباره پلیس فدرال آنجا یعنی اف. بی. آی خوانده بودم. فکرمی‌کنم که نام کتاب (درون اف - بی - آی) بود. به خاطر می‌آورم که به او نشان می‌دادم که چگونه ماموران آن از زیر پای خود به هدف تیراندازی می‌کنند، و از این نظر بر خود می‌بالیدم که دارای یک مستمع مشتاق هستم.

داستان اتهامی (سیدوروف) به دو قسمت تقسیم می‌شد که دومین قسمت مربوط به دعوت من از (علی بابا) به اتاقم در سفارت می‌شد. و قسمت اول آن مربوط می‌شد به منشی که معلوم شد او هم از عوامل (ام. گ. ب) می‌باشد. پای ورقه اولین گزارش آن شب را همان خانم سکرتر امضا کرده بود. این خانم به خاطر تاخیر در گزارش آن شب، از کار برکنار گردیده بود و نیز مورد بازجوئی قرار گرفته بود. و وقتی از وی بازخواست شده بود که تاخیر شما در ارسال گزارش چه بوده است گفته بود، که آن شب به خاطر این که (علی بابا) و (دالکان) هر دو غیر عادی و لایعقل بودند، فکر کردم که تعریف تیراندازی از زیر پا در حین راه رفتن یک بلوف بیش نیست.

1- Ali Baba

من تمام ماجرای آن شب را برای (سیدوروف) شرح دادم ، منشی جاسوسه بابا ، واقعا دختر خوبی به نظر می آمد آن شب پس از صرف شام من بابا رابه اتاق بردم و در را بستم و بعد تنگ بادی خود را برداشتم و برای این که قدرت تیر اندازی خود را نشان دهم هر تیری که می زدم به خال می خورد و بابا حیران و تحسین آمیز به آن ها می نگریست .

داستان تیراندازی من در اتاق که از چشمان خانم منشی مخفی بود با یک دوربین از آن طرف رودخانه مسکو توسط یک جاسوس دیگر مو به مو زیر نظر گرفته شده بود . وزمانی که تمام لحظات آن را برای (سیدوروف) گفتم با شگفتی پاسخ داد که چه دقیق همه چیز را به خاطر می آورم . و گفتم که آن شب چهارم جولای بود . و او پرسید : چهارم جولای دیگر چه روزی است ؟ با ناراحتی گفتم : چطور بازجوئی که نمی داند روز استقلال یک کشور چه روزی است به خود اجازه می دهد یکی از افراد آن کشور را که به قول خودش یک عامل جاسوسی است مورد سؤال قرار دهد ؟ !

درست به خاطر نمی آورم که آن دیوانه زنجیری چقدر مرا به باد کتک گرفت فقط این را می دانم که فردای آن روز که برای بازپرسی مجدد در جلوی او قرار گرفته بودم تمامی بدنم از زور کتک های او درد می کرد .

در همان حالی که ایستاده بودم و از زور ضعف و درد و سرما به لرزه افتاده بودم ، حس کردم که می توانم قدری بیشتر در مقابل او بایستم و این شاید به خاطر این بود که در حالت بیهوشی کمی استراحت کرده و خوابیده بودم .

در روی میز هنوز حدود هفت یا هشت تا گزارش دیگر دیده می شد که هنوز نیاز به بازجوئی و امضای من داشتند ! گفتم : جناب سرهنگ باید بدانید که دیگر بیشتر از این پای آن ورقه ها را امضا نخواهم کرد ! و بلافاصله آن کاغذها را از روی میز ، در یک زمان سریع برداشتم و از وسط پاره کردم ! و سپس عقب ، عقب رفتم و روی صندلی قرار گرفتم .

(سیدوروف) مذبوحانه و کینه توزانه به من می نگریست ولی هنوز عکس العملی نشان نداده بود ، و من هم با کینه و نفرت زاید الوصفی بر آن پیکر زالوصفت نگاه می کردم . در این حال در یک آن از جا جستم و مشتم را برای فرق سر پر از پهن او پرتاب کردم . او سرش را دزدید و بعد به او حمله ور شدم و گلوی او را در چنگال هایم گرفتم ، دیگر چیزی جلوی چشمان خود جز انتقام و کشتن (سیدوروف) نمی دیدم ، ولی ... ولی نحیف تر از آن بودم که بتوانم به مقصودم برسم و او

دستش را بر سینه من گذاشت و با قدرت به عقب پرتم کرد. و من هم مانند یک آدم کاغذی بر کف اتاق بازجوئی ولو شدم! رنگ از رخسارش به طرز غریبی پریده بود و انتظار چنین واکنشی از جانب من نداشت، با لگد ضربه‌ای به صورتم نواخت. صدای استخوان بینی‌ام را شنیدم و بعد جویی از خون از بینی‌ام سرازیر شد.

در این حال (سیدوروف) با دستپاچگی نگهبان را صدا کرده و او هم مرا محکم گرفت، در این حال فریاد زدم: (سیدوروف) بالاخره ترا خواهم کشت! و تو خوب میدانی که این کار را خواهم کرد، ترا خواهم کشت خواهی دید!

و این صدای (سیدوروف) بود که مرا مخاطب قرار داد: نه تو خیلی جوجه‌تر از آن هستی که این کار را بکنی. زمان تو دیگر سرآمده چون که ترا هم اکنون به سیاه چال می‌اندازم برای بیست و یک روز، تا بیوسی و می‌دانم که هیچ وقت زنده از آنجا بیرون نخواهی آمد، کار تو دیگر تمام شده! و بازجوئی‌های من هم در همین امشب به پایان رسیده است!

نگهبان مرا کشان کشان به بیرون برد و من هم فریاد زدم که ای حرامزاده بالاخره یک روز از اینجا بیرون می‌آیم و ترا گیر می‌آورم و مثل سگ میکشمت! ولی می‌دانستم که از آن سلول مجازات زنده بیرون نخواهم رفت! تنها یک پیراهن و یک شلوار بیشتر بر تنم نبود. هوای آنجا زیر صفر بود. ماه اکتبر بود و هوای مسکواز زور سرما به انجماد نشسته بود.

وقتی برایم آب خوردن آوردند، دستانم به شدت می‌لرزید به طوری که مقداری آب بر کف کشیف سلول ریخت و پس از چند لحظه که بدان نگریستم مشاهده کردم که آب بر کف سلول یخ بسته است!

نیمه‌های شب یک تشک چوبی برایم آوردند. و من به‌روى آن دراز کشیدم ولی از زور سوز و سرما خواب را به چشمانم راهی نبود. مطمئن شدم که بیش از ۵ روز دوام نخواهم آورد و در حالی که می‌بایست ۲۱ روز در آن یخچال زندگى کنم و لذا بر آن شدم که قبل از مردن ببینم که تا چند روز می‌توانم زنده باشم. ولی به قدری اوضاع فکری‌ام در هم و برهم شده بود و به قدری در سرما فرو رفته بودم که نمی‌توانستم تعداد آن روزها را حساب کنم!

صبح فرا رسید و خوشبختانه آب بینی‌ام سرازیر نشده بود و من سرما نخورده بودم. برایم نان و آب آوردند و باز هم مقداری آب را بر گوشه سلول ریختم و منتظر شدم تا منجمد شود. و سپس شروع به درجا زدن کردم، تا کمی

گرم شوم . و در این حال شروع به خواندن تمامی آوازهایی که می دانستم کردم البته با صدائی بلند و هیچ کس هم مزاحم خوانندگی من نشد !
گاهی لرزشدیدی ضمن ورزش به من دست می داد و نزدیک بود که از ضعف و سرما بر کف سلول بیافتم ولی خود رانگه می داشتم .

پس از گذشت چند روز ، برایم سوپ داغ آوردند که بسیار شور بود . و من یک باره تمامی آن را قبل از آن که به نمک هایش فکر کنم بلعیدم . و سپس چای داغ را پس از آن سر کشیدم . در شب هنگام تشنگی عجیبی به من هجوم آورد و من هم با فریاد تقاضای آب بیشتر کردم . و در خواب دیدم که تمامی مدت به دست جریان رودی افتاده ام و آب مرا با خود می برد . و درحالی که نمی توانم از آن آب بنوشم و شاید هم چند جرعه ای نوشیدم درست به خاطر نمی آورم !

هر یک روز در میان برایم سوپ شور می آوردند و من علیرغم نمک زیاد آن که مرا به مرز جنون می کشید آن را از زور گرسنگی و ضعف سر می کشیدم .

روزها همچنان در تحیر و نگرانی و انجماد سپری می گشتند و هر روز صبح که برایم نان می آوردند یک خط کوتاه روی دیوار به عنوان گذشت یک روز می کشیدم ، زیرا آوردن نان در آن ظلمات محض بامداد را معنا می کرد .

علیرغم این سختی ها ، پنج روز گذشت ، و سپس ۵ روز به ده روز مبدل گشت ده روز سرما و لرزش با کمی خواب و سرسره بازی روی قسمتهائی از کف سلول که یخ زده بود . وقتی بر دیوار زدم و کد مخصوص را فرستادم ، هیچ کس جوابم را نداد . خیلی احساس تنهائی می کردم ، تا جائیکه حتی دلم می خواست که نگهبان به درون بیاید و مرا از زدن به دیوار منع کند ولی نگهبانان حتی کلامی هم با من صحبت نمی کردند . سرانجام تعداد چوب خط ها به بیست و یک عدد به روی دیوار سلول رسیدند ولی آن ها مرا بیرون نبردند و سپس تعداد از سی عدد گذشتند یعنی یک ماه آزار ، اما باز هم در سلول ماندگار شده بودم ، به یاد می آورم که یک روز تمام هذیان می گفتم . هر چند که کار هر روزه من بود ، مقاومت کن الکس ، مقاومت ، بالاخره زمان این سلول به پایان می رسد . . . اما کی ؟ ! بی صبرانه انتظار پایان آن را می کشیدم . . .

روز چهارم فرا رسید ! یک موش چاق و چله وارد سلولم شد ، بر آن شدم که آنرا بگیرم و بخورم ! از سوراخ کف سلول بیرون آمده بود . اگر یک موش اینجا می دیدم خوب باید تعداد زیادی از موش ها در اینجا وجود داشته باشند . و روی هم یک لقمه

چرب و نرم! لذت جویدن آن رازنده، زنده زیر دندان‌هایم در خیال مزه‌مزه کردم در حالی که به او می‌نگریستم و از احساس این توهم آب دهانم جاری گشت که آن را با ولع قورت دادم.

موش صدای جیک‌جیک‌مانندی از خود درآورد و بعد دستی بر سیل‌هایش کشید چهار دست و پا به سوی او حمله‌ور شدم ولی او از میان دست‌هایم فرار کرد. روزها، در شوق دستگیری موش در یک صبر باور نکردنی سپری کردم ولی هنوز موفق نشده بودم، به خود نگاهی انداختم، یک جنازه نیمه‌جان، کثیف و آلوده بر کف سلول و دراز کش، مانند یک اسکلت وحشت که منتظر شکار یک موش است! افتاده بودم.

ساعت‌ها به انتظار موش بر کف سلول به سر بردم ولی موش هرگز به این موجود بدبخت و گرسنه که روزی انسان نامیده می‌شد ترحم نکرد و خود را نشان نداد! چهل و نه روز گذشت! می‌دانستم که نگهبانان از سوراخ در به موش و گربه بازی من چون یک سرگرمی نگاه می‌کنند ولی لعنتی‌ها حتی یک بار هم برای کمک به من درون سلول نیامدند!

تعجب آور این بود که من هنوز آب ریزش بینی پیدا نکرده بودم. انگار که حتی میکروب‌های بدنم به قدری ضعیف شده بودند که قادر به بیمار کردن من نبودند!!

در سلول باز شد صدائی در فضا پیچید زندانی بلند شو! تا حدودی روی زانوئیم به کمک کف دست‌هایم نیم خیز شدم و آن‌ها مرا بلند کردند. نه به آرامی و نه حتی با خشونت! بلکه به‌طور معمولی که یک زندانی درمانده را می‌برند. فکر می‌کنم که دکتري هم با آن‌ها بود، تا این که به در سلول صد و یازده رسیدیم سلول خودم! سلول سرد و تنهای خودم. لااقل در آنجا یک پتو و یک متکا وجود داشت!

آن‌ها با هم وزوز می‌کردند، و من نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گویند تا این که یکی از آن‌ها رفت و متکا را درون پتو گذاشت و آن را پیچید و برداشت! آه نه، آيا آن‌ها قصد دارند که این گوهرهای ارزشمند را از من بربایند؟! ولی نه مثل این بود که من اسباب‌کشی می‌کردم و باید سلول صد و یازده را ترک می‌گفتم. با این همه چیزی شوق‌انگیز ولی مبهم در درونم فریاد می‌کرد که: دیدی (الکس) دیدی تو موفق شدی توپوزه (سیدوروف) جهنمی را به خاک مالیدی! خوب

می‌شوی (آلکس) تو زنده‌ای و بدترین قسمت اسارت تو به پایان رسیده است. مغزم سبک شده بود و هنوز دندان‌هایم از زور سرفا، به طور غیر ارادی به هم می‌خوردند، مرا به طبقات بالا بردند، نمی‌دانم طبقه چندم درست به خاطر نمی‌آورم ولی فکر می‌کنم که طبقه ششم بود. نمی‌دانم چرا مرا آن قدر بالا می‌بردند، هر چند که فکر می‌کنم کل طبقات زندان (لی فورتوفو) بیش از ۵ طبقه نمی‌شد شاید قصدشان این بود که مرا از چشم زندانیان دیگر و یاهیت‌های ویژه^۱ بازرسی دور نگهدارند.

این طبقه به نظر جدیدالتاسیس به نظر می‌آمد و از طبقات دیگر باریکتر بود و راهروئی باریک و چوبی داشت وقتی به سلول جدیدم رسیدم، شماره‌اش ۲۱۶ بود و من هنوز بر شماره آن نظر داشتم. نگهبان یک‌کار عجیبی کرد یعنی ابتدا ایستاد و بعد دریچه احضار را باز کرد و با دقت به درون سلول نظر انداخت. نفسم یک‌باره به شمارش افتاد از طرز رفتار نگهبان دریافتم که باید شخص دیگری هم در سلول باشد! خدای بزرگ من دیگر تنها نبودم! پس از دو ماه لرزیدن و گرسنگی در سلول مجازات حالا می‌رفتم که یک هم صحبت داشته باشم.

در سلول باز شد، کف سلول پارکت بود. و از تمیزی برق میزد و پنجره^۲ بزرگ، رو به روی در، فضا را روشن کرد و هوای تازه در آنجا زندگی خوب را به طرز مطبوعی تداعی می‌کرد. نور آن پس از تحمل آن همه تاریکی و ظلمت چشمانم را می‌آزرد. سیمای مرد دیگری را به روی یکی از دو تخت موجود در آن‌جا دیدم که لمیده بود. وقتی به درون رفتم و در سلول بسته شد، او از حایش برخاست و به طرفم آمد. در مقابلم ایستاد و به طرز وحشتناکی به من چشم دوخت. او دارای موهای سیاه و ریش بزی کوتاه بود و باریک‌های از ریش بر صورتش که با ظرافت اصلاح کرده بود نمایان بود. چشمانش خیلی بی‌حالت به نظر می‌آمد. فکر کردم که باید آن‌ها مرا با یک جانی بالفطره هم اتاق کرده باشند. دست راستش را دراز نمود و محکم و صمیمانه دست لرزانم را فشرد. و با لهجه صاف و کامل روسی گفت: خواهش می‌کنم اجازه بدهید خود را معرفی کنم اسم من (اورلوف)^۱ است. سروان گریگوری اورلوف.

فصل یازدهم

چندین بار (سیدوروف) ، با آن وعده‌های آن چنانی از قبیل خوراک خوب، خواب شبانه و فرستادن یک هم صحبت از من اعتراف خواسته بود . به هر حال در نهایت هم اگر یک هم سلولی برایم می‌فرستاد، می‌توانستم مطمئن باشم که او هم یک (کبوتر دزد) است . یعنی یکی از عوامل خود آن‌ها که از راه دوستی به طریق مسالمت آمیز از من حرف خواهد کشید!

می‌دانستم که نمی‌توانم جلوی حرف زدن خود را بگیرم ، زیرا تشنه، داشتن یک هم صحبت بودم و نیز می‌دانستم که (اورلوف) هم یکی از آن کبوتر دزدهاست! هر چند که اهمیتی هم به این موضوع نمی‌دادم .

لذت صحبت کردن وجودم را پر کرده بود و (اورلوف) هم صمیمانه و با هوش و با اصالت به نظر می‌آمد ، و چه لزومی داشت که از این لذت خود را محروم کنم . لذا اجازه دادم که کلمات جاری شوند .

او مقداری نان و شکر خود را ذخیره کرده بود و آن‌ها را به من تعارف کرد و گفت:

— از تو می‌خواهم که به خودت هیچ شکی راه ندهی و آن‌ان را بخوری . باز هم بیش از این ذخیره خواهم کرد .

او خیلی مؤدب تر از آنی بود که فکر می‌کردم و این موضوع باعث دگرگونی روحی من شد و به سرعت دریافتم که باید ظاهر وحشتناکی داشته باشم . ولی با این همه از این همه خلوص و صفای او ، علاقمای عمیق از وی به دل گرفتم ولی بعد از یک ماهی که با من بود او را از من گرفتند و دیگر هرگز او را ندیدم هرچند که همیشه چشمانم جستجوگر او بود .

برای چند روز نخست ورودم به سلول دویست و شانزده ، خواب کامل و صحبت‌های همه جانبه مرا دوباره زنده ساخت ، ضرب‌المثلی در زبان روسی وجود دارد که می‌گوید : "دهان اسهالی"!!^۱ که منظورش وراجی زیاد است و من هم پس از آن تنهایی حال که هم صحبتی یافته بودم ، تمامی داستان زندگانی ام را از سیرتا پیاز برای (اورلوف) بازگو کردم ، درباره (مری) گفتم ، و اظهار داشتم که به محض آزاد شدنم از زندان بلافاصله با او ازدواج خواهم کرد و نیز درباره مجل کردن (سیدوروف) و مقاومت در برابر او ، مفصلاً شرح دادم ولی چیزی در درونم باعث شد که جانب احتیاط را بگیرم و درباره (دینا) و سفر به کیف حرفی به (اورلوف) نزنم و این تنها قسمتی بود که سانسور کردم .

(اورلوف) در مورد گذراندنم در شب‌پیروزی در شهر (زاگورسک)^۱ خیلی به هیجان آمده بود ، شهری زیبا که در حدود چهل مایلی مسکو واقع است و دارای منارها و کلیساها و بناهای یادبود فراوان جالبی است که چشم هر بیننده را خیره می‌سازد . یکی از مراکز مهم جلب توریست می‌باشد .

من و (مری) و شخصی از سفارت کانادا به همراه دوست دخترش که منشی سفارت انگلیس بود برای تعطیلات آخر هفته که روز اولش روز پیروزی بود ، در سال ۱۹۴۸ بدان‌جا رفتیم . دو اتاق در یکی از هتل‌های خوب اجاره کردیم که من و آن پسر در یک اتاق و (مری) و دوست دخترش در اتاق دیگر رفتیم ، در نیمه‌های شب ، شیطنت آن‌ها گل کرد و یادداشتی از زیر دربرای ما فرستادند و کتبا "از ما تقاضای ازدواج نمودند ، (مری) نوشته بود که مرا خوشحال و خوشبخت خواهد کرد و زن خوبی برای بچه‌های من خواهد بود و غیره و در آخر هم نوشته بود که اگر جواب رد باو بدهم ، حتماً تاوان سنگینی را خواهم پرداخت مانند پرداخت دوازده جفت جوراب نایلونی! یا چیزی نظیر آن؟! سپس دخترها به اتاقشان برگشتند و شروع کردند به نخودی خندیدن! و بعد از این که ما جوابشان را ندادیم از شدت عصبانیت به جنون رسیدند! و صبح فردا از شدت خشم با ما قهر کرده بودند و کلامی صحبت نمی‌کردند .

به همین صورت کلمات چون جریان رودی جاری می‌گشت و گوش‌های (اورلوف) مشتاقانه آن‌را می‌بلعید ، جیره غذائی او از من بیشتر بود و او مقدار

1- Zagorsk

اضافی را بامن تقسیم می‌کرد، او حتی سیگار هم داشت و گاه به گاه به من هم تعارف می‌کرد، اولین سیگار گیجم کرد و باعث سرفه‌های فراوان شد.

پس از این که در آن اتاق گرم و مطبوع حالم بهتر شد، اوبه من گفت که باید خودم را کم کم برای رفتن به اردوی کار آماده کنم و من هم گفتم: فکر می‌کنم که کار آنها با من تمام شده است، زیرا من چیزی برای گفتن به آنها ندارم و باید به زودی آزاد شوم!!

(اورلوف) کمی شرمنده شده و در حالی که نگاه خود را از من می‌دزدید گفت: متأسفانه آنها هنوز با تو کار دارند و اگر هم فهمیده باشند که تو چیزی برای اعتراف نداری، فقط در مجازات تخفیف قائل می‌شوند و این یک واقعیت تلخ است که باید بپذیری برای آنها خیلی سنگین است که به اشتباه خود اعتراف کنند، زیرا آنان فکر می‌کنند که هیچ وقت اشتباه نمی‌کنند! و من مطمئن هستم که باز پرس تو این نکته را باید بارها به بتو ضمن بازجویی تاکید کرده باشد.

میهوت و بی‌هدف به او خیره شدم، و او ادامه داد: خوب، دوست من، حالا اخم‌هایت را باز کن، می‌دانم که اردوهای مناسبی نیست، ولی تو مرحله مهم و سخت زندان را با شجاعتی بی‌نظیر پشت سر نهاده‌ای و باید بگویم که در اردو، دو نمونه زندانی وجود دارد.

یکی که خیلی کم طاقت است و زود فرسوده شده و از بین می‌رود و دیگری که شرایط را با همه سختی پذیرا می‌شود و برای تنازع بقاء می‌جنگد و تو مطمئناً و صد درصد از نوع اول خواهی بود، و من در این مورد به چند نکته مهم راهنمایی‌های لازم اشاره خواهم کرد. به فکر فرو شدم، و با خود حساب کردم که حق با (اورلوف) است، منی که یک سال در زیر شکنجه‌ها و بازجویی‌های سخت، زنده مانده‌ام. پس زنده ماندن در اردو آن قدرها هم سخت نخواهد بود، لذا با جذبه خاصی به سخنان (اورلوف) کشیده شدم، و این بار اجازه دادم که او سر رشته کلام را در دست بگیرد و او در مورد زندگانی‌اش برایم داد سخن داد.

من یک اکونومیست (اقتصاد دان) خوبی هستم و به سازمان اقتصادی بخش (سارتوف)^۲ کمک‌های شایانی کردم و در این راه هم موفق شدم، در سال ۱۹۳۸ محصول گندم قابل ملاحظه‌ای برداشت کردیم تا حایی که به دریافت نشان

افتخار درجه دوم نائل شدم. من عاشق میهنم هستم و در روز دوم جنگ داوطلبانه وارد ارتش شدم و در اثر فداکاری‌های زیاد به درجه ستوان یکمی مفتخر و سپس به جبهه جنگ اعزام شدم و در سال ۱۹۴۱، به اسارت آلمانی‌ها درآمدم و آن‌ها در اردوی زندانیان جنگ، مرا مورد شکنجه و آزار قرار دادند و دوران اسارت من درست چیزی شبیه تو در زندان‌های اینجا بود.

در اینجا یک محکمی به سیگار زد و دود آن را با حسرت بیرون داد، توده‌ای از دودها چهره او را در نور دیدند و به بالا صعود کردند، و من رنج ابدی را در چشم‌ها و سیمای خرد شده او حس کردم و او پس از لحظاتی سکوت ادامه داد: روزی حادثه غیر مترقبه‌ای برایم به وقوع پیوست، یعنی چند افسر عالی‌رتبه روسی به دیدار من در زندان آمدند، آنان یونیفورم آلمانی به تن داشتند و ظاهرشان خیلی هم بشاش به نظر می‌رسید، آن‌ها پیشنهاد کردند که با آلمان‌ها همکاری کنم! وگرنه از گرسنی و شکنجه خواهم مرد! به آن‌ها گفتم که هرگز زیر بار این ننگ نخواهم رفت و آن‌ها گفتند که اگر دست از کله شقی بردارم، روزی موفق خواهم شد که از زندان فرار کنم و به واحد آنان به پیوندم و سپس متذکر شدند که آن‌ها از فدائیان و میهن پرستان واقعی هستند، و غیر از این راه هرگز نخواهند توانست که دوباره به کشورشان بروند و به روسیه خدمت کنند، آن‌ها طوری عاقلانه رفتار می‌کردند که مبادا زمینه شک و تردید در دل آلمان‌ها ایجاد کنند.

حرفهای آنان خیلی اغوا کننده بود و من هم سرانجام تحت تاثیر قرار گرفتم و توافق خود را اعلام کردم، آن‌ها مرا به یک اردوی تعلیمات ویژه اطلاعاتی بردند. آنجا همه وسایل رفاهی از قبیل خوراک و پوشاک و تفریح خوب فراهم بود، و من در آنجا شروع به فراگیری زبان آلمانی که خیلی خیلی هم مشکل بود، کردم و سرانجام یونیفورم واحد اطلاعاتی ارتش آلمان را که به (نورد)^۳ شهرت داشت به تن کردم.

پرسیدم: با آن که شخص وفاداری بودی، چگونه می‌توانستی برای سرویس اطلاعاتی دشمن کار کنی؟

(اورلوف) سر خود را بالا کشید و با نگرانی و تلخی به من نگیست، از طرح این سؤال خجالت زده شدم، او با همان حالت ادامه داد: زیرا من امیدوار

بودم که زمانی دوباره به ارتش خودمان برمی‌گردم ، به میان مردم خودم و از تعلیماتی که توسط آلمانها دیده بودم برعلیه خود آنها استفاده کنم !
ما را به واحدی فرستادند که فرماندهاش سرهنگ (کراس)^۴ و مستقر در (موگیلف)^۵ سرهنگ مزبور متخصص (جذب زندانیان جنگی)^۶ روسی در ارتش آلمان بود ، البته از آن برگزیده‌هایش و مناسفم که باید بگویم که تعداد این برگزیده‌ها خیلی زیاد بودند ، اوضاع ارتش مادر آن زمان از هر جهت نامناسب بود و بیشتر ارتشیان را بچه دهاتی‌ها تشکیل می‌دادند که از سواد و تحصیلات چندانی هم برخوردار نبودند . آنها فقط فکر پرکردن شکم خالی خود و برآوردن نیات شهوانی و نوشیدن بودند .

آنان به شدت از افسران مافوق خود متنفر بودند و نیز از روسیه بی‌خبر و از لحاظ سیاسی هم صفر بودند ، و لذا چنین برمی‌آمد که چون حیوانات برای تنازع بقای خود تلاش می‌کنند ، و خود به‌خود جزو برگزیده‌های متخصصین آلمانی قرار میگرفتند .

افسردگی و غم عمیق را در چهره کوبیده او ضمن اعترافاتش می‌دیدم ، لذا سعی کردم که موضوع صحبت را به نوعی عوض کنم تا آثار رنج را از سیمای او بزدایم . ولی دریافتم که او می‌خواهد عقده‌های تلنبار شده در سینه‌اش را خالی کند .

او ادامه داد: من واقعا میل دارم که حرف بزنم و ثابت کنم که میان من و آن بچه بیسوادهای دهاتی در مجموع اخلاق و تربیت اجتماعی فرق وجود داشت ، چیزی که من انجام دادم لازمه نقشه‌های آینده من بود .

من تقریبا "در آن واحد به تمامی کارها و مکاتبات طبقه بندی شده آلمانها دست یافته بودم و حال می‌خواهم که خود را مورد داوری قرار دهم ، او یعنی فرمانده (کراس) در منطقه تحت نفوذ آمریکائی‌ها در برلین دستگیر و به مسکو برده شده است و من هم در انتظار لحظه‌ای هستم که با او مواجهه شوم و برای به وجود آمدن این صحنه مرا به زندان (لیوبیانکا) بردند ، باید متذکر شوم که قبل از دستگیری من به منطقه تحت حفاظت انگلیسی‌ها رفتم ، و سپس با دختری که آنجا در هتلی

4- Col.Krause

5- Mogilev

6- Pows

منشی بود آشنا شدم و بعداً "با او ازدواج کردم . و به سمت مدیر هتل رسیدم ، و زندگی آرام و راحتی را شروع کردم ، تا این که روزی مردی که روسی را خوب می دانست وارد هتل شد و گفت : که یک پناهنده روسی هستم و تشنه ، داشتن یک هم زبان و من هم متقابلاً " زندگی خود را به تفصیل برای او گفتم و او پس از خدا - حافظی قول داد که هر روز بدیدن من بیاید ، و این کار را هم هر روز درست سر وقت انجام می داد شبی ما با هم شامی خوردیم و من در اثر آن شام که به دوا آلوده شده بود ، بیهوش شدم و چیزی نفهمیدم و زمانی که به هوش آمدم خود را در یک هواپیمای روسی یافتم ، بله ، او هم یکی از ماموران ویژه روسی بود ، می بینی دوست من ! من حتی پول آن شام را داده بودم ولی او به من نارو زد !

به خاطر همکاری با آلمان ها (اورلوف) به ده سال زندان در اردوی کار اجباری محکوم گردید ، ولی روی هم رفته ، بازجوئی های او به مراتب راحت تر بود ، چیزی که او را آزار می داد وفاداری او به میهنش بود ولی او را به نام یک خائن می شناختند ! و حال به خاطر اعتراف به همه چیز و حتی اعلام آمادگی برای رویارویی با سرهنگ (کراس) از امتیازات بهتر و غذای خوبتری برخوردار شده بود و از این که او سهم خود را با من تقسیم می کرد به سرعت ترمیم بدنی من شروع شده بود ، و پرده ای از گوشت بدنم را پوشانده بود و بر وزنم اضافه گردیده بود .

سلول دویست و شانزده برایم یک تفریح گاه محسوب می شد در بعد از ظهرها معمولاً خورشید ، امواج گرم و مطبوع خود را از میانه های پنجره یخ زده به درون سلول می تاباند ، هر چند که سلول کوچک بود ، حدود سه متر مربع ولی رنگ روشن دیوارهای آن به کمک نور خورشید فضای آن جا را بزرگتر و دلپذیرتر جلوه می داد ، شب ها خواب راحت و بی دردسر مرا آرامش می داد و مهمانی گفتگوها با (اورلوف) انگار که برایم پایانی نداشت و گاهی صبح ها ، نگهبانی می آمد و (اورلوف) را برای مدت روز با خود می برد و من در سلول باقی می ماندم و از این فرصت استفاده کرده ورزش می کردم تا قوای دماغی خود را تقویت کنم .

(اورلوف) از چند باری که به زندان (لیوبیانکا) برای مواجهه با سرهنگ (کراس) آلمانی رفته بود یک بار با ماشین مخصوص حمل و دگا و یک بار هم با ماشین مخصوص حمل گوشت به آنجا برده شده بود و هنگامی که آن را تعریف می کرد ، هر دو از خنده روده بر می شدیم ! هرگاه که او از بازجوئی باز می گشت او را خوشحال می یافتم ، زیرا بنا به گفته خودش ، عبور از خیابان های مسکو در محوم

کسرنده، ترافیک روزانه آن و صدای بوق‌ها و آذم‌ها و ماشین‌ها او را به وجد می‌آورد . او درباره زندگانی‌اش در اردوی کار خیلی چیزها به من گفت و قوانین آنجا را برایم موبه مو تشریح کرد تا من برای آنجا بهتر آماده شوم و من هم آنان را به جان دل می‌شنیدم .

او مرا از خطر جان‌یان بالفطره و قاتلین تبعیدی آگاه ساخت و من بی‌اختیار خندیدم و به او گفتم که در وهله ابتدای ورودم به این سلول فکر می‌کردم که شما نیز یکی از همان قاتلین هستید!!

– (آلکس) خیلی مواظب باش، آن‌ها بچه‌های بی‌مغز و خشن هستند و مانند مافیادرسر تا سر اتحاد جماهیر شوروی فعالیت دارند و دارای قوانین مخصوص به خود که خیلی، خیلی سخت و طاقت فرسا است هستند وقتی به اردوئی و یا به زندانی رفتی که از هر دو نمونه یعنی زندانیان عادی و زندانیان سیاسی یکجا باهم بودند، باید خیلی چشم‌هایت را باز کنی و مراقب (رنگی‌ها)^۷ باشی و این نامی است که زندانیان سیاسی برای آنان انتخاب کرده‌اند و آن‌ها هم به نوبه خود سیاسی‌ها را فاشیست می‌نامند و خود را یورکی می‌خوانند .
– یورکی؟! –

– بله یورکی، حال گوش‌برده آلکساندر می‌خیلویچ! این یورکی‌ها یک امتیاز خیلی خیلی بالائی نسبت به زندانیان سیاسی دارند و بهتراست که تو این را بدانی، زیرا وقتی یک یورکی وارد زندان می‌شود از لحاظ پوشاکی و خوراکی و مادی تامین است .

قوانین آن‌ها زنجیروار به هم مربوط می‌شود، آن‌ها افکار یکدیگر را برخلاف زندانیان سیاسی نفی نمی‌کنند، اما آنان به همان اندازه خشن هستند که در بیرون از زندان بودند . و کد مخصوص قوانین، آنان را مجبور می‌کند که به دولت و روش اشتراکی آن وفادار باشند و باور دارند که زندانیان سیاسی، همیشه خطرناکترین دشمن‌ها و میکروب‌های جامعه هستند و به‌خاطر همین هم هست که آنان را فاشیست می‌خوانند .

– و زندانیان سیاسی؟

– کاملاً " متفاوتند! کاملاً متفاوتند! هر زندانی سیاسی خود را بیگناه

می‌داند و حتی در فکر خود، حق را به جانب شخص خود می‌دهد، و دیگران را محکوم می‌کند، آنان موجوداتی تهی مغزو بیمار و آلوده هستند و حتی راه‌زنده ماندن درست و حسابی را در زندان نمی‌دانند، آن‌ها همیشه در حال وراجی و متقاعد کردن یکدیگر می‌باشند و هرگز هم بهم اعتماد نمی‌کنند و در این حال هرگز هم نخواهند توانست که با هم اتحاد و همبستگی داشته باشند و بنابراین هر کدام از آن‌ها یک قربانی چرب و نرم برای یورکی‌ها به حساب می‌آیند!

روش یورکی‌ها ایجاد تفرقه و سپس به دست آوردن قربانی است، پس خیلی خیلی مراقب اوضاع باش. در اینجا (اورلوف) از من پرسید، که آیا تا به حال موردی پیش آمده تا مجبور بخوردن غذای شور شوم؟ و من هم درباره سلول مجازات و سوپ شوری که آن‌ها می‌آوردند توضیح دادم و او گفت: دقت کن! گاهی اتفاق می‌افتد که آن‌ها در موقع جابه جایی از این غذاهای شور بخوردت بدهند، می‌دانی دوست من، این به خاطر آن است که هر زندانی سهم کمی از چند گرم گوشت و پیاز و غیره را دارد و لذا با آن چند گرم که نمی‌شود یک غذای شاهانه تدارک دید و لذا به آشپز دستور می‌دهند تا گاهی با آن جیره ذره بینی! سوپ آن‌هم از نوع شورش درست کند و زندانی نگون بخت پس از استفاده از آن چنان دچار تشنگی می‌شود که دیوانه می‌گردد، و چنین حالتی از دو مرحله خارج نیست، یا نگهبانان بدو آب نمیدهند یا این که اگر هم بدهند به او اجازه رفتن به توالت را نخواهند داد. و در این صورت زندانی بیچاره از زور درد مثانه فغانش به آسمان بلند می‌شود و یا ممکن است که کلیه‌هایش دچار ضایعاتی بشود و اگر هم برای تسکین درد خود را به زمین بیاندازد، نگهبانان او را به قصد کشت خواهند زد.

وقتی اورلوف به (لیوبیانکا) برای بازجوئی مجدد رفت، در عرض روز واقعاً برای او دلتنگی می‌کردم و مانند دوستی خیلی قدیمی برای او بی‌تابی می‌کردم، گوئی که سال‌هاست از او دورم و بعد ناگهان به یاد راهپیمائی‌ام به سمت غرب افتادم و به یاد آوردم که باید در نزدیکی‌های برلین رسیده باشم و اگر همین طور به راهم ادامه می‌دادم به زودی به‌دره^۸ (راین) رسیده و از آن به بعد تا مرز فرانسه راه زیادی نخواهم داشت!

یک ماه از اقامت من در سلول دویست و شانزده می‌گذشت و حس می‌کردم که قوی بنیه‌تر شدم تا این که روزی دیگر که (اورلوف) برای بازجوئی به (لیوبیانکا) رفته بود من هم مشغول نرمش و شنا بودم، در سلول با صدای انفجار مانندی باز شد و صدای خشن ناهنجاری فریاد زد: تو! با تمام وسایلت زود از آنجا بیا بیرون!

برای لحظه‌ای دچار شوک و به همه چیز بدبین شدم، آیا (اورلوف) از من گزارشی رد کرده بود؟! اگر هم این کار را کرده باشد، نمی‌تواند چیزهای بدی نوشته باشد! زیرا که من حرف بدی نزده بودم به غیر از اینکه گفته بودم که از (سیدوروف) نفرت دارم و بالاخره روزی هم او را خواهم کشت!

مرا به حیاط زندان بردند، یک ماشین مسقف مخصوص حمل گوشت که با نقاشی روی بدنش یک تکه ران و یک تکه فیله را به طرز دلپذیری نشان می‌داد و شش دریچه کوچک هم روی بام آن بود، خودنمایی می‌کرد.

حالت کودکی را یافته بودم که ذوق زده به ماشین چون اسباب بازی نگاه می‌کند! حرفی در میان نبود و بدون کلامی صحبت مرا وارد ماشین استیشن کردند، و پس از من نگرهبانی مسلح وارد شد و رو به روی من نشست، نمی‌دانستم که مرا به کجا می‌برند؟ ولی می‌توانستم حس کنم که دیگر به اینجا بر نخواهم گشت، زیرا وسایل خود را نیز با خود به همراه داشتم.

وقتی وارد خیابان‌های مسکو شدیم و صدای ترافیک و مردم را شنیدم، بی اختیار زیر لب زمزمه را شروع کردم:

"بالای تپه‌ها... در عمق دره‌ها... به روی جاده خاکی سرنوشت
با کجاوه غم، چه آسان، به همراه خورشید، باد و باران، سفر را لمس
می‌کنم... در تکرار زمان..."

مرا دوباره به زندان (لیوبیانکا) بردند و به درون جعبه دیگری انداختند، سلول انفرادی! چقدر تاسف خوردم که حتی فرصت خدا حافظی را با (اورلوف) پیدا نکردم، امیدوار بودم که او مرا ببخشد.

فورا "شروع به ارزیابی خودم کردم، با احتساب بدن سازیم در نزد (اورلوف) می‌توانستم باز هم چند ماهی بیشتر در این شکنجه گاه دوام بیاورم! پس از لحظاتی در سلول باز شد و نگرهبان وارد شد و از من خواست که بقچه‌ام را بردارم و همراه او بروم. او مرا به طبقه سوم، سلول شماره سی و سه

راهنمایی کرد، و سپس ایستاد و دریچه احضار را باز کرد، به درون نگاهی انداخت، در دلم برای لحظاتی خوشحال شدم و فکر کردم که باید (اورلوف) باشد، دو تا زندانی درون سلول بودند، یکی از آنها قوی هیکل، حدود پنجاه و چند ساله به نظر می‌رسید و دارای موهای جوگندمی بود و نیز ابروانی پر پشت و چشمانی پرجذبه. و دیگری مردی کوتاه قد و موسیاه بود که شاید سی و چند سالی از سنش می‌گذشت، جای (اورلوف) را خالی می‌دیدم، ولی حقیقت این است، که دیگر او را هرگز ندیدم.

سلول به اندازه کافی بزرگ بود، به تقلید از (اورلوف) آرام آرام به سوی آنها رفتم و دستم را دراز کردم و با متانت گفتم با اجازه می‌خواهم که خود را معرفی کنم، من (الکساندر دالگان) و تبعه آمریکا هستم.

مرد بزرگتر، خونسرد دستش را دراز کرد و گفت: (ایگور کریف شین)^۹ نام او نام آشنائی در تاریخ شوروی بود، بله به یاد آوردم که (کریف شین) یکی از وزرای مهم دربار تزار (نیکولوس دوم) بود.

(کریف شین) قدمی به عقب برداشت و با ادب به مرد دوم اشاره کرد و مرد موسیاه نیش‌خندی زد تا جایی که ردیف دندان‌هایش معلوم گشت و صمیمانه و گرم دستم را فشرد:

— نام من، (فلدمن)^{۱۰} است و درباره تو خیلی شنیده‌ام، ابرو را بالا انداختم، و او ادامه داد: بله در لندن در روزنامه خواندم که تو در خارج از سفارت توسط پلیس مخفی دستگیر شده‌ای، بله داستان ترا خوانده‌ام. و بعد نامه‌ای به روزنامه (رد استار)^{۱۱} نوشتم، و شروع به انتقاد از سیستم ظالمانه این‌جا کردم، و حتی برای چند تا از دوستان انگلیسی‌ام جوک‌های ضد دولتی که خنده‌دار بودند تعریف کردم ولی انگار که یکی از آنها زیاد هم انگلیسی نبود و حتی زیاد هم دوستانه نبود و در نتیجه، به موجب قانون پنجاه و هشت ممیز ده به اینجا آورده شدم.

و اما (کریف شین)، او در جنگ داخلی در جبهه ارتش سفید بر علیه ارتش سرخ جنگ کرده بود و زمانی که در شبه جزیره (کریمه) شکست خوردند، به پاریس فرار می‌کنند و به عنوان راننده تاکسی! در آنجا مشغول به کار می‌شود! پای

9- Igor Krivoshein

10- Feldman

11- Red Star

جنگ دوم جهانی به مسکو کشیده می شود و او که زمانی به عنوان یک مرد متخصص سیاسی شناخته می شد ، خون میهن پرستی اش به جوش آمد و تصمیم گرفت که نهانی به کشورش روسیه بازگردد تا بتواند در جنگ متمرثر واقع شود . تا شاید بعدها به خاطر این گذشت مورد تفقد قرار گیرد و نیز (استالین) اعلام کرد که فراری های شوروی می توانند بخانه برگردند و مورد عفو عمومی قرار گیرند .

پس از اعلام این خبر ، (کریف شین) به همراه همسر فرانسوی و فرزندانش به شوروی برمی گردد و آن ها به اوشگل می دهند و خانم ای در محدوده^{۱۲} (اورال) که در هزار و پانصد کیلومتری مسکو واقع می شد ، در اختیارش گذاشتند . اما یک روز رئیس نامردش با حیل او را به مسکو می برد و مستقیما " تحویل یکی از ستادهای (ام . گ . ب) می دهد ولی بعدها شنیدم که او به "ماه غسل دوم"^{۱۳} خود رفته است! سلول ما از هوای تازه ، فضای باز و کف پارکت شده و تمیزی برخوردار بود ، عصرها معمولا سه نفری به پشت بام می رفتیم ، تا کمی ورزش کنیم ، دیوار بلندی مانع از دیدن خیابان های مسکو می شد ، ولی صدای ترافیک و مردم را می شنیدیم و حتی یک بار من صدای خنده بچه هائی را شنیدم!

روزی (کریف شین) به من گفت ، (دالگان) من نمی دانم که چگونه تو در زیر باران شکنجه های بازجوئی ها مقاومت کردی ولی این را می دانم که باید ترا تحسین کنم و خدا را شکر می کنم که ترا به زندان (ساخانوفکا)^{۱۴} نفرستادند .
— تا حالا چیزی درباره اش شنیده ام!؟

— (فلامن) این بار اظهار داشت ، حقیقت این است که ، (ساخانوفکا) مخوف ترین زندان این کشور است ، و فقط زندانیانی بدان جا می روند که جرمشان در نهایت سنگین باشد ، مانند خائنین و رهبران گروه های سیاسی مخالف و هنگامی که مردم درباره آن ها صحبت می کنند ، خیلی احتیاط می کنند که با صدای بلند این نام را تکرار نکنند و حتی شنیده ام که هیچ کس تاکنون زنده از آنجا خارج نشده است .

12- Ural

۱۳ — وقتی داشتم کتاب رامی نگاشتم ، شنیدم که کریف شین دوباره از زندان آزاد شده و میتواند دگر باره فرانسه باز گردد و منظور من در اینجا ، بازگشت مجدد او به پاریس میباشد .

14- Sukhanovaka

— گفتم: فکر نمی‌کنم که آنجا سخت‌تر از جاهائی باشد که من زنده از آن خارج شده‌ام؟!

— شاید حرف‌هایت درست باشد ولی آنجا داستان دیگری دارد!

از آن‌ها خواستم که حدس بزنند که در نوبت بعدی چه بلائی سر من خواهند آورد. و آن‌ها اظهار داشتند که باید منتظر محاکمه باشم و حال رای هیئت منصفه هست که سرنوشت بعدی مرا رقم خواهد زد.

روز چهارم نگهبانی وارد شد و از من خواست که به دنبال او بیایم، مرا دوباره به اتاق بازجوئی بردند و در آنجا یک سرگرد نیروی هوائی را دیدم که پشت به در و رو به روی پنجره ایستاده است، در وهله اول فکر کردم که او شاید یکی از همان افسرانی باشد که (سیدوروف) می‌خواست بوسیله عکس‌اورا شناسائی کنم! ولی او هم یکی از عوامل (ام. گ. ب) بود، مانند هزاران هزار از عوامل دیگر که در ازدحام خیابان‌های مسکو و دیگر شهرهای شوروی در پی شکار هستند! حس کردم که باید او را قبلاً دیده باشم، نامش (کوزخوف)^{۱۵} بود و سیمائی شرقی و گونه‌ای برجسته چون مغولان داشت و یکی از پاهایش کمی می‌لنگید.

صورت جلسه‌های (سیدوروف) را در مقابلم روی میز نهاد، آن‌ها در چهار دسته تنظیم شده بودند و من نیز گذرا نگاهی به آن‌ها انداختم.

زیرا قبلاً آن‌ها را خوانده بودم، و سپس او ورقه‌ای را جلوی من گذاشت که مربوط به تشریح ماده قانونی دویست و دو قانون اساسی می‌شد، آن را امضاء کردم و فکر می‌کنم که امضای واقعی خود را پای آن ورقه انداختم.

او گفت: تمامی جرم‌های شما تحت ماده قانونی پنجاه و هشت، ثابت نگردیده است ولی شما تحت ماده قانونی هفت، ممیز سی و پنج محکوم شناخته می‌شوید و به عنوان یک عامل خطرناک برای جامعه معرفی می‌گردید!

در وهله اول فکر کردم که سفارت‌ترتیبی اتخاذ کرده‌اند تا من شاید خاک شوروی را ترک بگویم و به آمریکا بازگردم!! و این چقدر عالی به نظر آمد! لذا از (کوزخوف) پرسیدم که برنامه بعدی شما درباره من چه خواهد بود؟ و او خیلی رسمی پاسخ داد که دیگر چیزی نمی‌دانم و فقط به عنوان بازرس از او خواسته بودند که پیغام را به من برساند و امضای مرا دریافت کند و بنابراین به سلول سی و سه

بازگشتم ، در حالی که احساس راحتی می کردم !

در سلول هردونفر (کریف شین) و (فلامن) به رویم لبخند زدند و از من جویای احوال گردیدند و به آن ها گفتم که به موجب ماده قانونی هفت ممیز سی و پنج محکوم گردیده ام ، خوشحالی کردند و دست مرا فشردند و حتی (فلامن) از هیجان شروع به پریدن کرد و گفت : این خبر خوبی است (آلکس!) یک خبر عالی دوست من ، تنها مجازاتی که در حد نهائی برای تو می برند فقط پنج سال زندان است بله ، فقط پنج سال زندان در اردوی کار اجباری ، آیا عالی نیست ؟!

چشمان آن ها برق می زد ولی چشمان من تار شده بود ، ما نگرانی نالیدم که : پنج سال زندان با اعمال شاقه ؟ آن هم به خاطر این که یک فرد مضر معرفی شده ام ؟! باور کردنی نیست !

(کریف شین) با تعجب گفت ، چه خبرت شده ؟ این حد مجازات که آن قدرها هم در این مملکت بد نیست ! به یاد سخنان (اورلوف) افتادم ، که : (ام . گ . ب) فکرمی کند ، هرگز اشتباه نمی کند ! و آن ها هرگز مرا نخواهند بخشید پنج سال زندگی و جوانی من ، پنج سال بدون (مری) ، پنج سالی که قرنی برایم محسوب خواهد شد .

آخر هفته بعدی را در فکر و خیال های گوناگون سپری کردم و در روز دوشنبه دوباره به اتاق بازجوئی فرا خوانده شدم . و صد البته این بار هم سرگرد هوائی (کوزخوف) انتظار مرا می کشید .

وقتی در مقابل او قرار گرفتم او شمرده ، شمرده برایم گفت که آن ها ، در مورد ماده قانونی پنجاه و هشت ممیز شش و پنجاه و هشت ممیز ده ، که به ترتیب جاسوسی علیه شوروی و فعالیت های ضد دولتی دیگر است به مطالعه پرداخته اند . در وهله نخست نتوانستم منظور او را درک کنم و با صدای گرفته ای گفتم ، یعنی منظورتان این است که در مجازات من نیز تجدید نظر شده است و این موضوع در آن تأثیری دارد ؟

— صحبت از مجازات نیست ، من فقط مأموریت دارم که دوباره مروری بر بازجوئی های قبلی تو کنم ! بدنم به سردی نشست و حس کردم که تب دارم ، و در همان حال نزار گفتم ، مرا دوباره به نزد (سیدوروف) نخواهید فرستاد ، درست است .

— نه دوست من . از این به بعد من بازجوئی ترا به عهده میگیرم .

— حتما " در اینجا در زندان لیوبیانکا ؟

— خیر زندانی! من همین حالا قصد دارم که ترا به زندان (سوخانوفکا) منتقل کنم!

دوباره حالم به هم خورد، نام زندان مخوف (سوخانوفکا) را زیر لب زمزمه کردم، درست به خاطر نمی‌آورم که چه شد، زیرا حتی فرصت خداحافظی با دو هم سلولی را پیدا نکردم، نمی‌دانم که چه وقت بار و بندیل خود را از سلول سی و سه به دست آوردم؟ فقط یادم می‌آید که دوباره خود را در ماشین مخصوص حمل و دکا یافتم!

سفر طولانی بود و از صدای دور شدن ترافیک و آدم‌ها فهمیدم که از شهر خارج شده‌ایم، تا جایی که می‌توانم حدس بزنم که سفر ما حدود یک ساعت و نیمی به طول انجامید و زمانی که ماشین توقف کرد، صدای جیرو جیر در آهنی بزرگی را شنیدم.

سرانجام در اطلاق متحرک من باز شد و من به دریائی از نور خورشید گام نهادم، ماه‌زانه بود و هوا سرد، اما آسمان صاف و آفتابی و روی هم رفته دلپذیر بود، نگاهی گذرا به اطراف و دیوارها انداختم، سیمهای قطور و متعدد برق را بر دیوارهای زرد رنگ مشاهده کردم و چشمم به ساختمان قدیمی و مرموز و قصر مانند زندان دوخته شد، به درون ساختمان هولم دادند، یکی از نگهبانان مرا به اتاق توالت مانند و باریکی انداخت که مجبور بودم در اثر کمبود جا بایستم، حتی دولا شدن برایم مشکل بود، و بر سقف بلند آن تابوت ایستاده، چراغی روشن بود و از روزه‌های دریچه احضار نور راهرویی را دیدم.

برای ساعتی انتظار کشیدم تا شاید به سراغم بیایند و وقتی نیامدند به دریچه احضار کوبیدم و نگهبان را صدا زدم، دریچه باز شد و من گفتم که قضای حاجت دارم! در سلول باز شد، و من وارد راهرو شدم، به دنبال او به راه افتادم و سعی کردم که با او حرف بزنم و او هیس کنان گفت: نایه پولوژنا! و باز از او پرسیدم: چه هنگام از این سلول به سلول اصلی خواهم رفت؟ و او سرش را به علامت بیخبری جنباند!

دوباره به سلول باریکم بازگشتم و طوری خود را جمع و جور کرده بودم که دست و پایم خواب می‌رفتند، وقتی پایم را تکان می‌دادم زانویم به دیواره آن می‌خورد، لذا سعی کردم که همان طور راست و فشرده بایستم.

سرانجام دریچه احضار باز شد و نگهبان بشقاب سوپی را به دستم داد ، هرچند که زیاد نبودولی خوشمزه بود ، پس از اتمام به دریچه زدم ، فوراً " نگهبان آن را از من گرفت و بشقاب دیگری شامل یک تکه گوشت سرخ کرده و مقداری سیب زمینی سرخ شده به دستم داد ، هرچند داغ بود ولی بوی مطبوع آن مشام را نوازش داد ، آن را در دو لقمه بلعیدم و وقتی بشقاب را به نگهبان پس می دادم ، گفتم : متشکرم ! بعد منتظر حرکت بعدی آن ها شدم ، دریچه باز شد و یک لیوان آب به دستم رسید ، فهمیدم که غذا تمام شده است ولی من تازه اشتهايم باز شده بود ! لذا به غذاهای بیشتر و بهتری فکرم را سوق دادم ، تقاضای آب بیشتری کردم و هنگامی که لیوان دیگری از آب رسید مقداری از آن را در دهانم گرداندم تا مزه خوب غذا از دهانم برود !

وقتی شب فرا رسید ، نگهبان برایم ظرفی حلیم آورد ، و چقدر هم خوش طعم بود ، پس از شام ، تقاضای رفتن به توالت را کردم نگهبان جدید خوشبختانه حرف هم می زد ! و گفت که به دنبالش بروم ، در هنگام بازگشت از این موضوع استفاده کردم و از او پرسیدم که چه هنگام از این جا به سلول اصلی میروم ؟ و او بلافاصله گفت : تو اکنون به سلول جدید آمده ای .

البته که حرف او را باور نکردم و انتظار آن را داشتم که به زودی به یک سلول واقعی بروم ، خیلی خوابم گرفته بود ولی در آن حال فقط می توانستم برای لحظاتی چرت بزنم ، فکری به خاطرم رسید ، سرم را خم کردم و به در تکیه دادم و سپس پاهایم را با فشار بر دیواره ها قرار دادم ، برای دقایقی به خواب می رفتم ولی دائماً " از شدت درد از خواب می پریدم .

در صبح روز بعد نمی توانستم از لرز پاهایم در اثر خستگی مفرط جلوگیری کنم ، از نگهبان تقاضای دستشوئی کردم و این توالت رفتن ها برای سه یا چهار بار در روز برایم استراحتی محسوب می شد .

به بالای قفسم نگاه دقیق تری انداختم ، در اطراف چراغ یعنی روی سقف اجتماعی از پشه ها همان طور بی حرکت چسبیده بودند و چنین به نظر می رسید که انگار مرده اند ، گرد و خاک و تار عنکبوت های زیادی در نزدیکی سقف بر گوشه های دیوار مشهود بود از این که حساب زمان را از دست داده بودم ، احساس ناراحتی می کردم ولی صبح روز سوم را در آن جعبه تنگ به خاطر آوردم ، و هنگامی که پنجمین صبح را در آن جا به سر آوردم ، برایم باور کردنی نبود که هنوز زنده باشم ،

تمامی عضلاتم گرفته بودند و کوچکترین حرکتی منجر به درد می‌شد، و سرانجام در عصر همان روز پنجم مرا از آن تابوت خارج کردند و به یک سلول بردند. تمامی بدنم از زور درد عضلات و خواب رفتگی، می‌لرزیدند و سوزن، سوزن می‌شدند، یک پتوی نوبا یک بالش دادند، تشک هم در گوشه سلول افتاده بود، سعی کردم بخوابم ولی انگار که اکنون این خواب بود که از من می‌گریخت، صبح فرا رسید، بدنم کمرخت شده بود. ویداعی می‌نشست و پس از داغی یک دردگسترده وجودم را فرا می‌گرفت، روحیه‌ام را باخته بودم و چنین به‌نظر می‌آمد که هرگز ازین جهنم رهایی نخواهد بود، زیرا وحشت تحمل آنجا عمیق‌تر از آنی بود که حتی به تنازع بقاء بیان‌دیشم.

قبل از صبحانه باید کمی خود را جمع و جور می‌کردم، صبحانه حاضر شد، یک قطعه نان شیرمال حدود چهارصد گرم. به همراه لیوانی از چای داغ، عجب نان خوشمزه‌ای بود، بیاد متراژی که با بشقاب درست کرده بودم، افتادم آن را از ته جیبم که مجاله شده بود، درآوردم و حدود سلول را ارزیابی کردم، دو متر و ده در یک و شصت و پنج سانتیمتر بود. در مقایسه با آن جعبه کذائی خیلی وسیع به‌نظر می‌آمد، و شاید دو نفر هم قادر به سکونت در آنجا بودند، در گوشه راست آن یک چهار پایه آهنی تعبیه شده بود که پایه‌هایش در زمین فرو رفته بودند، بالاخره جایی بود برای نشستن و رختخواب در گوشه سلول قرار داشت و فضای آنجا به اندازه کافی بود، یک پنجره هم در بالای آن بود که میلمهای آهنی زیادی آن را مشبک کرده بودند، یک دریچه کوچک هم بر بالای آن بود که صبح‌ها برای چند دقیقه‌ای نگهبان آن را باز می‌کرد تا هوا کمی عوض شود، در گوشه دیگری هم سطلی گذاشته بودند برای رفع ادرار! و دیگری نه دستشویی بود و نه شیرآبی.

ساعت ده ساعت خواب بود، نگهبان شب، آن را اعلام می‌کرد، البته باید دست‌ها را خارج از پتو می‌گذاشتیم به طرف در می‌خواب‌دم، تا نگهبان بتواند چهره مرا ببیند.

صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه، نگهبان در را باز کرد و با لحنی تند گفت، (اِپرافکا) ^{۱۶} یعنی "توالت"، و فهمیدم که موقع تخلیه سطلی که برای

ادرار استفاده می‌کردم رسید است .

پس از تخلیه و شستشوی آن دوباره به سلول بازگشتم و سفر خود را به سوی غرب ادامه دادم . یادم آمد که به مرز فرانسه رسیدم ! راهپیمائی ام مشکل بود ، زیرا سلول خیلی کوچک بود ولی سرانجام وارد خاک فرانسه شدم !!

صبح دوشنبه مرا از سلول خارج کردند و به ساختمان جلویی که اتاق بازجوئی در آن قرار داشت بردند ، به راستی که این بازجوئی‌ها چه معنائی می‌دهد؟ (کورخوف) منتظر ایستاده بود به محض ورود من لحظه‌ای امان نداد و به شدت مرا هول داد تا جایی که نقش زمین شدم و بعد صدای خنده مسخره‌اش را همراه با سرفه‌های فراوان بروز داد ! دست‌هایم را تکیه‌گاه کردم و به زحمت نیم خیز شدم و او پوتین پای راستش را بر لبه شانم گذارد و با شدت دوباره به عقب هولم داد . و بعد با شدت به روی زمین ولو شدم ، با تلخی نگاه پراز نفرتم را به صورت نیمه مغول‌اوانداختم . او با خشم و خشونت زایدالوصفی درحالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت : به زودی خواهی فهمید که زندان (سوخانوفکا) ، مانند کودکستان (لی فورتوفو) ! یا (لیوبیانکا) ! نخواهد بود تو هم اینجا برای پیک نیک یکشنبه نیامده‌ای ، حالا تنهات را بلند کن و روی چهار پایه بنشین و خیلی سریع و واضح به سئوالات من جواب بده ، چون که من دوست ندارم مانند بقیه همکارانم با زندانی لاس خشکه بزنم ! در دلم به خود گفتم ، کارم درآمد ، حالا بیا و این یکی را درستش کن !؟



سیستم حافظهٔ انسان دارای چندین سرپوش اطمینان است و تاکنون بعضی از سرپوش‌های مغز من تا حدودی خوب کار کرده‌اند! نمی‌دانم که سرپوش اطمینان، اصطلاح درستی است یا نه، به هر حال وقتی فشار ناشی از خاطراتی از برخوردها، حوادث، اتفاقات جدی و یا فانتزی و یا غیره به این سرپوش‌ها فشار بیاورند آن‌ها را وادار به باز کردن می‌کنند و در این جاست که حتی منع خود یا توقف خود و یا هر گونه اغمازی به طور کلی به هرز می‌رود و موانع خود به خود در اثر این فشارها شکسته شده و سرپوش‌ها برداشته می‌شوند، به خصوص زمانی که انسان بیش از حد ضعیف و نیازمند باشد.

هنگامی که در زندان (لی فورتوفو) تحت بازجوئی‌ها و شکنجه‌های (سیدوروف) بودم خیلی سعی کردم تا جلوی خودکشی را بگیرم، زیرا اجازه می‌دادم که این دریاچه‌ها گاهی باز شوند تا کمی آرامش بیابم و هر زمان که مورد سؤال قرار می‌گرفتم که زندان از نظر من چگونه جایی می‌تواند باشد؟ ناخودآگاه، خاطرات تلخ و کشنده و مسمومی که درون محفظه‌های مغزم پنهان شده بودند در اثر فشار ناشی از تراکم، سرپوش‌ها را می‌کنند و من ناگزیر از بیان آن‌ها یا زنده کردن آن‌ها می‌شدم به خصوص خاطرات آن چهره‌ها و شخصیت‌های کاذبی که با آن‌ها مواجه شده بودم و فهم زندگانی آن چنانی برایم آن قدر زحراور بوده است که قادر به فراموشی آن هرگز نخواهم شد. و حال در این مکانی که در عرض کمتر از چند روز آن هم در قلب روسیه شوروی به نام چهار دیواری (سوخانوفکا)، افسانه‌های وحشت و تجارب نفرت را تحمل کرده بودم چگونه می‌توانم به فراموشی خاطرات زشت مبادرت کنم و اجازه بدهم که سرپوش‌ها بسته باشند، که این خود

توهینی خواهد بود به آفرینش آدمی و لذا برمی آید که جغرافیای محیطی خود را چون اسارتگاههای قبلی به همراه نقشهها و دیدگاههای آن مورد ارزیابی و یا احیانا "تجربه قرار دهم!" در اینجا یعنی در زندان (سوخانوفکا) تصویر نقشه یا طرحی به مراتب مشکل تروجدی تر می آمد، تخت خواب آهنی بسیار سنگین بود و با آن که به شدت نحیف و زار بودم تصمیم به تمرین حرکت دادن آن گرفتم و تا حدودی هم موفق شدم.

هر روز به توالت برده می شدم و البته مجبور هم بودم که سطل محتوی ادرارم را نیز با خود ببرم و در توالت خالی کنم و مقداری هم کاغذ گاهی به جای دستمال دریافت می کردم تا خود را با آن ها پاک کنم، زبری کاغذها باعث درد نشیمنگاهم شده بود ولی بعداً "سعی کردم که با آب خود را بشویم و از کاغذها برای خشک کردن استفاده کنم و سپس باز به سلولم باز می گشتم و کلنجار رفتن و تمرین به روی تخت میخکوب شده ام را آغاز می کردم و پس از مدتی حس می کردم که تب دارم و داغی بدنم انگار که جزئی از احساساتم شده بود، فکر کردم که تب مالاریا باشد و خیلی زود، (کوژخوف) دیوانه به تفسیر تاریخ زندگی ام پرداخته بود!

روزی از روزها در اثر کابوسی پس از یک خواب سریع کوتاه از جا پریدم، زیرا تب و لرز بیماری به جانم تاخته بود، بانگرانی و ضعف خارق العاده، تقاضای دکتر کردم، پس از مدتی یک خانم دکتر میان سال وارد شد. در چشمانش ترحم و همدردی را خواندم، او یک درجه در زیر بغلم قرار داد، چهل درجه سانتیگراد که تقریباً "برابر با صد و پنجاه درجه فارنهایت است تب داشتم، خیلی ترسیدم و خانم دکتر با تأسف گفت که نمی تواند کاری برای من انجام دهد، ولی پذیرفت که یک آسپرین بمن بدهد!!" دریافتم که بیماری من مانع از عمل بازجوئی نخواهد شد، یعنی در حقیقت، (کوژخوف)، تب مرا مانند جوکی تلقی فرموده بودند!! از او تقاضا کردم که راحتم بگذارد، زیرا تب و لرزم به مرحله خطرناکی رسیده بود و سرتاسر بدنم از عرق خیس شده بود و عضلاتم به درد آمده بودند، و او این ها را می دید و وحشیانه می خندید! پس از لحظهای به سوی پنجره رفت و آن را باز کرد، سوز شدید ماه فوریه به درون اتاق بازجوئی هجوم آورد، سپس به من رو کرد و گفت: زندانی کاری می کنم که تب و لرزت کمتر شود! و بعد مشاهده کردم که سرما جناب سرگرد را نیز آزار داده تا جایی که پالتوی پشمین خود را پوشید و

دستکش‌های چرمین را به دست کرد ، و قهقهه را سر داد . انگار که اوضاع حکم سرگرمی و لذت را برای او دارد ، زیرا او بازجوئی خود را ادامه داد و من هم در حالی که دندان‌هایم به هم می‌خورد جوابش را گفتم و لذا او پنجره را بست ، البته نه به خاطر عواطف انسانی ، زیرا که او بوئی از این احساسات نبرده بود و فقط بدین منظور که لرزیدن من باعث کندی کار او می‌شد !

اما فردا دگر بار می‌دانم که پوزخندی خواهد زد و در حالی که دستان خود را به هم می‌مالد ، می‌گوید ، خوب زندانی تب داری ؟ باز هم مریضی ؟ درسته ؟ ! ولی نباید ناراحت باشی ، می‌توانیم تب ترا پائین بیاوریم ، خواهی دید که ما از آن دکترهای کله پوک و تهی مغز هم بهتر کار می‌کنیم ، و بعد باز به‌سوی پنجره می‌رود و سوز و سرما را به درون اتاق هدایت می‌کند و به لرز بی‌ارادی وجود من وحشیانه خواهد خندید !

خوب ، حالا می‌توانستم بفهمم که چرا بیشتر زندانی‌های (سوخانوفکا) ازین مکان زنده بیرون نمی‌روند ، زیرا این مکان واقعا یک قتل‌گاه رسمی است . (کوزوخوف) شخصی منحرف و کثیف بود و می‌خواست که نحوه عشق بازی‌های خود را با دخترانی که با آن‌ها رابطه داشتم ، موبه مو ! تشریح کنم تا او لذت ببرد .

یادم می‌آید که درباره آشنائی با یک دختر دورگه چینی صحبت کردم که مرا با خود به خانه برد و زمانی که تازه کت و شلوارم را کنده بودم ، یک نره قلندر وارد شد و با چاقو به طرف من حمله کرد و من هم لباس‌هایم را برداشتم و از پنجره به بیرون پریدم و با همان حالت در خیابان شروع به فرار کردم و در یک جای خلوت لباس‌ها را پوشیدم و به خانه بازگشتم (کوزوخوف) از این داستان لذت برد و کلی مانند‌الاغ ! کیف کرد ! هرچند که از این افسرده شده بود که ماجرا نیمه تمام مانده بود ! بعدها دریافتم که آن مردک یکی از عوامل (ام . گ . ب) بوده است و قصد داشتم تا این موضوع را هم به رخ (کوزوخوف) بکشم ولی از ترسم این کار را نکردم .

خیلی بیمار شده بودم و می‌دانستم که مرگ و زندگی من برای او اهمیتی ندارد ، فرق (سیدوروف) با (کوزوخوف) در این بود که او می‌خواست هر طور شده اطلاعات وسیعی از من کشف کند ولی این یکی خیلی ظالمانه مرا سؤال پیچ می‌کرد آن هم سئوالات خصوصی ! و اطلاعات اصلی حکم دسر را برای او داشت و

می دانستم که اگر از جواب سر باز زنم مورد خشم او واقع می گردم ولی خوشبختانه او به اندازه (سیدوروف) مرا نمی زد!

در زمان دیگری (کوژخوف) درباره یک نقاش بنام (الا)^۱ پرسید که او را در یک مهمانی شام به همراه یکی از همکارانم به نام (جو اوبراین)^۲ ملاقات کرده بودم. این دختر خانم نقاش از من خواسته بود که اجازه بدهم تا او تصویر مرا بکشد، و لذا مرا به استودیوی خود که در آپارتمانش واقع بود برد و این کار چندین بار تکرار شد تا جایی که پس از مدتی دریافتم که او مرا مرتب تیغ می زند! مثلاً وقتی با او دوستانه صحبت می کردم او از این موقعیت استفاده می کرد و می گفت ممکن است، بیست روبل بمن قرض بدهی؟ تا فردا به تو پس خواهم داد ولی این فردهای او هرگز نمی رسیدند و من هم خجالت می کشیدم که پولها را از او مطالبه کنم و لذا دوستی ام را برای همیشه با او قطع کردم.

(کوژخوف) توضیحات بیشتری راجع به الا می داد و نیز راجع به روابط ما، و عجیب این که همه آنها هم درست بود ولی من تکذیب می کردم و او سر سخنان می گفت: بس کن آلکس، به من همه چیز را راجع به این زن زیبا و قرشمال بگو! و من پوزخندی زدم و گفتم: ببینم جناب سرگرد، آیا ما با هم برادر رضاعی نیستیم؟!

او خندهای طولانی کرد و دوباره به سئوالاتش بازگشت و من هم با قسم خوردن آنها را رد می کردم و بعد او هم قسم خورد که حرفهای مرا نمی پذیرد! زیرا این زن آتش پاره سراو را هم کلاه گذاشته بود!

(کوژخوف) خیلی بی چاک و دهن بود زبانش به مراتب تندتر و تیزتر از (سیدوروف) بود، البته نه از نظر کیفی، بلکه از لحاظ کمی! یک فحاش واقعی بود.

بار دیگر او روی نام یکی از کارکنان روسی سفارت به نام (موریس سلت سر)^۳ تکیه کرد که این شخص مرتباً "از جانب من تشویق و ترغیب می شده تا هر طور شده از خاک روسیه فرار کند و خود را به آمریکا برساند!

هرچه (کوژخوف) جلو تر می رفت، حرکات و حرفهای او سنجیده تر

1- Ella 2- Joe Obrian

3- Morris Seltser

می‌گردید تا جایی که حالت یک پوستر نظامی را در چهار چوب پنجره به خود می‌گرفت، و در این حال می‌گفت: غصه نخور زندانی، همه‌اش را ازت بیرون می‌کشم، بهت نشان خواهم داد که با چه کسی طرف معامله هستی!

برخلاف (سیدوروف) که در لفافه و با طعنه صحبت می‌کرد، (کوزوخوف) بی‌پروا، از حوادث، اشخاص، تاریخ ملاقات‌ها دقیقاً "برده بر می‌داشت."

(کوزوخوف) اشاره کرد که او یکی از قهرمانان بکس ارتش بوده و اگر من مایل باشم او می‌تواند با چند تاشمشت جانانه به من کمک کند تا من جواب سئوالاتش را به خاطر بیاورم!

به او گفتم: بسیار خوب، من (سالت سر) را به خاطر می‌آورم، او شخصی متغیر بود، و دوست داشت که دائماً "مانند سمسارها در حال معامله اشیای دست دوم باشد، او مرا (آلکس) صدا می‌کرد و من هم به ناچار او را (موریس) خطاب می‌کردم، او از راه‌های ابداعی خود بسیار لذت می‌برد ولی من هرگز از بازار سیاه او خریدی نمی‌کردم، زیرا فکر می‌کردم که او کالاهایش به درد خودش می‌خورند، یادم می‌آید که روزی به او گفتم که اگر در یک کشور دیگر چون آمریکا باشد می‌تواند به زودی پولدار شود و او از این حرف من خوشش آمد و آرزو کرد که بدان‌جا برود و میلیونر! گردد. و باید متذکر شوم که این یک تهمت بیش‌رمانه است که من (موریس) را تشویق به فرار به کشور آمریکا می‌کردم.

روزانه چند تا تو سری و مشت از (کوزوخوف) می‌خوردم و از طرفی بی‌خوابی و خستگی مرا به کلی از پا انداخته بود، گاهی هم به سبک کاراته بازان با لبه دستش به پیشانی من می‌کوبید، به طوری که به طور متوسط برای چند ساعتی گیج می‌رفتم. تا این‌که روزی (کوزوخوف) صورتجلسه‌ای برایم آورد که در آن صحبت‌های بین من و موریس نوشته شده بود و از من خواست که پای آن ورقه را امضاء کنم. خیلی وحشت‌زده به او می‌نگریستم، و این وحشت با ضعف جسمانی و روحی من و نیز تب و لرز و درد و بیماری من معجونی بس موحش می‌ساخت.

وقتی آن را خواندم، فریاد زدم که آیا این همان چیزی است که شما گفته بودید که بین من و (موریس) اتفاق افتاده است؟ این که سرتاسر دروغ است، حتما داری شوخی می‌کنی!؟

به یاد می‌آورم که حتی در آن لحظه در عین عصبانیت بر او نیز خندیدم ولی او مرا کتکی به خاطر این کار نزد، چنین به نظر می‌آمد که کار (کوزوخوف)

به پایان رسیده است و با تهیه این صورتجلسه و در نهایت گرفتن امضای من به مقصود خود رسیده باشد. در اواخر ماه فوریه سال ۱۹۵۰ بود که تقریباً با سن من غیب شده بود و پوستش چروک برداشته و آنقدر حساس گردیده بود که نشستن برایم مشکل بزرگی به حساب می‌آمد!

باز هم کمی بیشتر به حرکت ادامه می‌دهم، حرکتی بزرگ به سوی آزادی و غرب، هر چند سلول کوچک بود ولی مانع از راهپیمایی‌ام نمی‌شد، اکنون به میانه‌های کشور فرانسه رسیده بودم.

از زمان ورود به اینجا، تاکنون حتی موفق به دیدن رنگ آسمان نشده بودم، و فقط همان صبح بود که برای چند لحظه گرانبها روزنه کوچک نزدیک سقف را نگهبان باز می‌کرد و من بوی خوب فصل‌ها را در مشام جاودانه می‌ساختم، و در آن جاودانگی پای احساس بردنیای بیرون می‌نهادم و لذت دیدن لحظه‌های آزادی را در وجودم ثبت می‌کردم.

زندان (ساخانوفا) به قبرستانی می‌مانست که سکوت مرموز آن وجود آدم را به حرمان و اندوه می‌نشاندد ولی پس از مدتی صدای پیچ و پیچ دو نفر را به سختی شنیدم و بعداً "کشف کردم که در مجاورت سلول من دو نفر به اتفاق هم در یک سلول قرار دارند. و نیز اجازه دارند که با یکدیگر صحبت کنند، و صبح‌ها برای نرمش روزانه به بیرون بروند. احساس نفرت و حسادت به آن دو نفر قلبم را پر کرد. زیرا من این گونه تنهای، تنها در آن گور بودم و آن‌ها با هم خیلی راحت صحبت می‌کردند، و گوش‌های یکی از کلام دیگری نوازش می‌دید.

و حتی شنیدم که برای آنان لیست کتاب‌های کتابخانه زندان را آورده بودند و می‌خواستند هر کتابی را که خواسته باشند انتخاب کنند، هرگز شانس آن را پیدا نکردم که آن دو نفر را بشناسم ولی همین قدر فهمیدم که هر زمان که اراده کنند می‌توانند استراحتی داشته باشند و یا کتابی بخوانند و یا با هم درد دل کنند، من از آن‌ها سخت متنفر شدم! زیرا من فقط در آرزوی یکی از این امتیازات مشتاقانه همچو پروانه در آتش حسرت می‌سوختم.

در یکشنبه‌ها معمولاً (کوژوخوف) بازجوئی خود رازودتر از معمول به پایان می‌رساند، زیرا عجله داشت که هر چه زودتر به مسکو برود تا دوستان خود را که با آن‌ها با تلفن اتاق بازجوئی قرار گذاشته بود ملاقات کند.

برایم سخت تعجب آور بود که مرد سنگدلی چون او، دوستانی هم داشته باشد! زیرا معتقد بودم که با چنین لاشه نفرت انگیز چگونه می‌شود دوست شد!!

(کوزو خوف) در ضمن بازجوئی های شبانه خیلی زود خسته می شد و گاهی به خواب می رفت ولی ناگهان پس از چند دقیقه ای از جا می پرید و در ابتدا نگاهی وحشت آورو سپس نفرت انگیز به من می دوخت و سپس خواب آلوده از جا بر می خاست و چند ضربه ای بر نقاط مختلف بدن صورتم می نواخت ، وحشت اصلی او این بود که مبادا در حین خواب بر او بتازم و او را بکشم هر چند که این آرزوی من بود ولی هر زمانی که او چرتی می زد من هم از فرصت استفاده می کردم و کمی می خوابیدم . هر چه زمان بیشتر می گذشت ، برای او بی اهمیت تر می شدم ، چه به عنوان یک قربانی و یا چه به عنوان یک منبع سرشار از اطلاعات برای سادیسم و مازوخیسم او تسکینی نبودم !

روزی از راهرو صدا هائی شنیدم و سپس صدای پای چند نفر را که می دویدند و پس از آن صدای شخصی که حکم دستور دهنده را داشت بلند شد که می گفت : زود باشید ، تنبل ها ، برانکار د را آن طرف بگذارید . . . ای خدا ! چه در این ها احمقند ، ببین خون همه جا را فرا گرفته است ، زود باشید ، بیچاره دارد چانه می اندازد !

فهمیدم که یکی از زندانیان نگوین بخت ، دست به خودکشی زده است ، و زمانش رسیده بود که عمیق تر به مساله خودکشی فکر کنم ، زیرا حس می کردم که بیک خواب بسیار ، بسیار طولانی محتاج هستم و هر چند که هنوز حدس می زدم تا مدتی دیگر می توانم روی مقاومت خود حساب کنم ولی پس از آن چه ؟ حتما " مهلت من به پایان می رسد .

بهار نزدیک می شد ولی هنوز من دندان هایم از لرز به هم می خوردند و معده ام در تمام مدت دچار سوء هاضمه بود هم چنین دست ها و کلیه اعضای بدنم آسیب دیده بودند .

روزی متوجه نقص دیگری در بدنم شدم که مو را بر تنم راست کرد ، چیزی که حتی وحشتش از زندان مجازات و سیاه چال (لی فورتوفو) بیشتر بود ، وقتی در توالت بودم به پاهایم نگرستم و دریافتم که زانوانم بطرز رقت انگیزی از شکل افتاده و متورم گشته اند و پوست آن ها بطور فجیعی کبره بسته بودند ، از دیدن این منظره حالم به هم خورد و بی اختیار به یاد تصاویر بعضی از زندانیانی که از زندان های نازی ها ، چون (آشویتس)^۴ و (بلسن)^۵ در مجله لایف دیدم بودم

افتادم، موجوداتی که عکس‌هاشان را چاپ کرده بودند، به قدری زجر و شکنجه شده بودند که از خلقت انسانی به طرز دلخراشی فاصله داشتند و حال تصویر آن‌ها را در وجود خود به طور زنده و مسلم می‌دیدم در حقیقت خود به یکی از آن کاریکاتورهای آدمی که زمانی می‌شد آن‌ها را انسان نامید درآمده بودم، و اگر زندگی می‌خواست چنین باشد، پس بهتر همان خواهد بود که مرگ را با همه وسعتش بپذیرم!

(آلکس)، ای (آلکس) بدبخت، ای (آلکس) بی‌کس، زمان پایان تو نزدیک است، تو هر کاری که می‌توانستی کردی، کارهایی در حد یک اسطوره، حال زمان استراحت است، استراحت برای همیشه...

پس از بازجوئی شبانه، دیگر رمقی برایم نمانده بود، وقتی در رختخواب سلولم قرار گرفتم، اجازه دادم که آرام، آرام روح از بدنم پرواز کند، به خاطر نمی‌آورم که تا چه هنگام در آن حالت بودم اما همین اندازه می‌دانم که بوی نسیم صبحگاهی را حس کردم در سایه روشن‌های چشمان بی‌نورم، خانم دکتری را دیدم که به سویم می‌آید، دستان سفید و نرمش را بر پیشانی داغم می‌گذارد.

ناگهان احساسی سراسر وجودم را پر می‌کند، آه من هنوز زنده‌ام، لعنتی‌ها می‌بینید من هنوز زنده‌ام! و هنوز عاشق می‌شوم!

در آن تیرگی‌های بیهوده قلب مجروحم را به دست طوفان عشق سپردم، عشقی که حتی قادر به شناسائی و یا صحبت با او نبودم! پس از معاینات، احساس کردم که نگهبانان مرا از جایم بلند کردند. در دست یکی از آنها بقیچه وسایلم را تشخیص دادم و بعد خود را در یک کامیونت مسقف - در حالی که دراز کشیده بودم یافتم، و سرانجام تلو تلو خوران حرکت ماشین را احساس کردم، حرکت ماشین باعث شد که از نیمکت سقوط کنم. نگهبان مرا به جایم برگرداند، نه با خشونت و البته نه با ملایمت. پس از مدتی صدای مهممه آدم‌ها و بوق ماشین‌ها و حرکت آن‌ها را به همراه سوت مقطع ترامواها می‌شنیدم، انگار که ناگهان این صداها چون معجونی مرا عمر دوباره بخشید. برجا نشستم و از روزنه نزدیک سقف به بیرون نظری انداختم، خیابان (آکایا) ^۶ را تشخیص دادم، آه، خدای بزرگ من در شهر بزرگ مسکو بودم.

صدائی آرام و آمرانه توجهم را جلب کرد: زندانی، ما عازم زندان
(بیوتیرکا)^۷ هستیم، یک زندان ساکت و دور افتاده.
بله به یاد آوردم که (اورلوف) درباره این زندان نیز برایم چیزهایی
گفته بود، زندان غیر مجرد، با تخت خواب‌های خوب و استراحت کافی، و با
افرادی دیگر داشتن حق صحبت کردن با آن‌ها، آه صحبت کردن با هم زنجیران
چه شگفت‌انگیز! و چه با شکوه به نظر می‌آمد!
دیگر احساس گرسنگی نمی‌کردم و انکار که مرگ نیستی از من فاصله می‌گرفت
و نوری از امید به دنیای تاریک ناامیدی‌های من می‌تابید.



بخش بیمارستانی زندان (بیوتیرگا) ، خود حکم سلولی را داشت و من هنوز هم یک زندانی محسوب می شدم ، دکترها ، پرستاران و کمک پزشکان تحریری در طول بخش دررفت و آمد بودند و گاهی هم به مریضها سر می زدند ، خشونتی در کارشان نبود البته ، همدردی را هم نمی شد از چشمانشان خواند .

درجه تبم پائین آمده بود و غذای خوبی ، شامل : تخم مرغ عسلی ، جای شیرین و نان و حتی روغن زیتون می دادند و کم کم افزایش گوشت را در بدنم احساس می کردم ، ولذا تصمیم گرفتم که تا آنجا که ممکن است در آنجا ماندگار شوم ، زیرا نشانه های امیدواری و خوش بینی نیز در من متجلی می شدند .

با خود اندیشیدم که هنوز آینده های دارم که می توانم رویش حساب کنم ، می دانستم که زنده می مانم ، زیرا زنده مانده بودم ! دو نفر از سپید پوشانی را که نزدیک من بودند ، توانستم شناسائی کنم ، آه بله ، آن یکی پروفسوری بود که در تاریخ علم نام درخشانی داشت ، او را به خاطر همکاری با آلمان ها و فعالیت های ضد دولتی و انتقاد از سیستم اشتراکی حاکم بر شوروی و نیز قاچاق مواد مخدر ! محکوم به زندان کرده بودند و من عملاً رنج عمیق و نگرانی بی پایان را در چهره موقر او حس می کردم .

او یک اطریشی الاصل بود که انگلیسی را به خوبی ولی با لهجه صحبت می کرد ، از او تقاضا کردم که با من انگلیسی صحبت کند ، هرچند که بهتر بود هر دو روسی صحبت کنیم ، او برایم توضیح داد که در زمان جنگ دوم با آلمان ها به روی دشت های وسیع اوکرائین ، در مورد پروژه های کشاورزی همکاری می کرده است

و پس از آن به وین رفته و روزی که با مقدار زیادی پول که معادل بیست و پنج هزار دلار آمریکائی می‌شده، به سوی بانکی در منطقه زیر نفوذ ارتش آمریکا^۱ در وین می‌رود، در اواسط راه که خلوت بوده، یک ماشین پراز ماموران (ام. گ. ب) خیابان را مسدود و او را دستگیر می‌کنند، در ابتدا ضربه‌ای به سر او می‌زنند و هنگامی که بی‌هوش می‌شود او را مخفیانه به مسکو می‌برند و در آنجا در زندان با (اورلوف) مواجه می‌شود. و در ضمن پول یا مفتی هم به چنگ این‌ها می‌افتد!

روزانه بمن یک آمپول (کلرید کلسیم)^۱ تزریق می‌کردند که باعث آرامش من می‌شد، به علاوه به وسیله سرم گلوکز و ویتامین‌های مختلف مرا تقویت می‌کردند. ترس من بیشتر از این بود که از اینجا مرخص کنند و لذا هرگاه که کمک پزشک تجربی می‌آمد تا تب مرا اندازه بگیرد، مچ دستهایم را برای چند دقیقه به نزدیک فنجان چای داغ می‌گرفتم تا او اشتباهاً "درجه تب مرا بیشتر بخواند!"

سرانجام روزی به سراغم آمدند و مرا به اتاقی شبیه اتاق بازجوئی بردند، اتاق بزرگ و تمیز و قشنگی بود که مبل‌های مرتبی داشت. در انتهای اتاق رو به روی در یک مرد شیک پوش و خوش قیافه نشسته بود، خدا را شکر کردم که او نظامی نیست!

او از من نام را پرسید جواب دادم:

— الکساندر ام. دالگان، قربان!

— خیر، نام شما ازین پس، (دافگان، دالژین)^۲ است!

— لافل اسم کوچکم را از من نگیرید.

— بسیار خوب، نام ترا، الکساندر، ام. دافگان، دالژین ثبت می‌کنم.

او پرونده‌های را باز کرد و خیلی شمرده و متین ادامه داد: آقای

(الکساندر ام. دافگان، دالژین) با عطف به تصمیم نهائی، کمیته ویژه اطلاعاتی

وزارت کشور (ام. گ. ب) و با توجه به محکومیت‌های بی‌شمار شما از جمله،

جاسوسی، اغوا، فعالیت‌های ضد دولتی و اغتشاش! برای بیست و پنج سال از زندگی

آزاد، محروم می‌گردید! و بعد برایم شرح داد که در ابتدا مرابه زندانی خواهند

فرستاد و سپس روانه اردوی کار اجباری خواهند کرد، و من از آن تعجبی نکردم،

او رای دادگاه را به طرف من گرداند و از من خواست که آنرا امضاء کنم، ولی من

آن را پس زدم زیرا امضای پای آن ورقه مساوی بود با قبول اتهامات!
او با تحکم اظهار داشت: امضاء کن، زود باش! وگرنه ترا به سلول مجازات
و سیاهچال خواهم انداخت ولی من سرم را به علامت منفی تکان دادم. او بی صبرانه
قلم را بسوی من گرفت، باز هم سرم را به علامت "نه" تکان دادم و گفتم، نایه
پولوژنا!!

مدت مدیدی بود که چهره خود را در آینه ندیده بودم، به خاطر
می آورم که در زندان (لی فورتوفو) که بودم، گاهی اجازه می دادم آب توالت را کد
بایستد و سپس سعی می کردم از تصویر مبهم خود، در گنداب چیزهایی دریافت
کنم! و تقریباً "اعضای بدنم را هم وقتی عریان می شدم ارزیابی می کردم و حالا
حسمی کردم که مایل نیستم تا به سیمای خود نظری بیافکنم و فقط آرزو داشتم که
رانهایم قدری ضخیم تر از زانوانم گردد و قدری هم ساق پاهایم، جایی که
(سیدوروف) آن را نشانه‌ای برای تمرین لگدهایش قرار داده بود، گوشت بیاورد
و خلاصه از این کاریکاتور وحشتناک! لااقل به تصویری ساده برسم!

اغلب در حال دراز کش به فکر فرو می رفتم و می اندیشیدم که حتی اگر
برای لحظهای هوای آزاد بیرون را تنفس کنم، برایم حکم هدیه گرانبهایی را
خواهد داشت و نیز مایل بودم که به حداقل نیازهایم دست یابم. زیرا صمیمانه
زندگی عادی را برای خود آرزو داشتم و از سوی دیگر از جابه جایی به این زندان
و آن زندان کاملاً خسته شده بودم هرچند که اشتیاقی در وجودم نبود ولی با
تمامی اینها سعی می کردم که قابلیت انعطاف خود را گسترش دهم.

پس از مرخص شدن از بیمارستان، مرا به سلول جمعی فرستادند، این
سلول دارای بیست و پنج تخت بود، اما بیش از بیست و پنج نفر آدم! بنابراین
خوابیدن نوبتی بود و دراز کشیدن به روی زمین سلول، خیلی عادی جلوه می کرد.
زندانیان اکثراً "در آنجا شطرنج بازی می کردند و من هم دورادور سلول
می چرخیدم و از یکایک زندانیان مدت محکومیتش را می پرسیدم! یکی از آنها به
ده سال زندان و دیگری به بیست و پنج سال و یکی دیگر علاوه بر ده سال زندان،
پنج سال هم نیز می بایست به اردوی کار اجباری می رفت و پنج سال هم تبعید به
سیبری، شخص دیگری را یافتم که علاوه بر تمامی محازات هایش محکوم به محرومیت
از حقوق اجتماعی گردیده بود، بدین معنا که، حق رای برای انتخاب هیچ
کاندیدائی را نداشت!!

مردی از (اتاپ)^۳ صحبت می‌کرد یعنی از تبعید به جهنم، اردوی کار اجباری در بیابان‌های جنوب شرقی روسیه! خوشبختانه در مورد من از (اتاپ) صحبتی نبود، ولی هنوز هم از یادآوری سیاهچال زندان (لی‌فورتوفو) بر خود می‌لرزیدم و بی‌اراده دندان‌هایم به هم می‌خورد.

سر نگهبان، برای شناسائی زندانیان از حروف الفبا استفاده می‌کرد، به عنوان مثال اگر می‌گفت "ب"ها، باید تمامی زندانیانی که حرف اول نام فامیلشان با حروف "ب" شروع می‌شد، به سرعت در جلوی در به صف می‌ایستادند و بعد یکی پس از دیگری به ترتیب، نام و نشان کامل، سال تولد و نوع محکومیت خود را می‌گفت مانند: دالژین - دافگان - الکساندرام. ۱۹۲۶ - بیست و پنج سال زندان - پنجاه و هشت ممیز شش، پنجاه و هشت ممیز ده و می‌بایست هر روزه این کار را در چندین نوبت انجام می‌پذیرفت. هرچند که دو روز در آنجا بیشتر مهمان نبودم، در روز دوم سر نگهبان آمد و "د"ها را صدا کرد و پس از پایان معرفی، اشاره به سه نفر از جمله من کرد که بایستم و بقیه را مرخص کرد، به هر حال تا بخود آمدم، دیدم که بچه به بغل به دنبال سر نگهبان برای "اتاپ"! روان هستم! به محض ورود بایستگاه راه آهن، دچار حالت تهوع گردیدم و بی‌حال نقش بر زمین شدم، افسر فرمانده آنجا از پذیرفتن من سر باز زد و گفت که من ضعیف‌تر از آن هستم که بتوانم سفر با ترن را به مقصد (کیوبی شف)^۴ تحمل کنم و اوهم هرگز، مسئولیت محکومی چون من را قبول نکرد، بنابراین دوباره مرا سوار یک کامیونت مسقف کردند و به زندان (بیوتیرکا) منتقل ساختند و من از این خوشحال بودم که دوباره به بیمارستان برمی‌گردم.

به هر حال باید روزی با این سفر مواجه می‌شدم، این تصمیم "او" یا "آن‌ها" بود، به راستی این "او" یا "آن‌ها" چه کسانی می‌توانند باشند؟! چه کسی در پشت پرده، زندگی و مرگ انسان‌ها را این چنین رقم می‌زند؟ چه مفر کثیفی ایده، این چنین زندگانی یک نواخت و تناقضی را می‌دهد؟! در قله رفیع جوانیم، چگونه، آری چگونه ظلمات و زخم‌های سقوط در دره نیستی را پذیرا باشم؟ و باید تقاص کدامین گناه را بدهم و یا تاوان کدامین خطا را؟ در این کویر فریب آمیز بی‌عدالتی‌ها که آدم‌هایش، مشتی‌شن و خاک و خارا را می‌مانند، چگونه

این همه تنهائی و بی‌کسی را توجیه کنم؟ چگونه؟!

قطارهای (استالی پین)^۵ نمونه دیگری از نیرنگ‌های سیستم حکومتی اتحاد جماهیر شوروی بود، بدنه آن را با نقش و نگار مربوط به پست دولتی تزئین کرده بودند و مردم باور نمی‌کردند که در این ترن افراد بیگناه و در بند هموطن خود را جا به جا می‌کنند.

سرانجام مرا با دوازده نفر دیگر به ایستگاه راه آهن دولتی بردند، افرادی بین هفده تا پنجاه سال، ما را سوار (استالی پین) کردند، البته یادآور می‌شوم که این ترن‌ها مخصوص وزرا و بزرگان دربار تزار و خانواده‌هاشان بود و چندین راهرو داشت که انتهای هر کدام از آن‌ها به دری ختم می‌شد و در کنار آن در، توالت قرار داشت و معمولاً هم نگهبانان در همین نقطه‌ها می‌ایستادند.

کوپه‌های آخر که هنوز بوی گذشته‌ها را می‌داد و بزرگتر هم بود، به حمل زندانیان اختصاص داده شده بود. و معمولاً هم در هر کوپه تا شانزده نفر زندانی را می‌چپاندند!

ما اجازه این را نداشتیم که با زندانیان کوپه‌های مجاور صحبت کنیم ولی با افراد کوپه خودمان چرا، خوشبختانه من اولین کسی بودم که وارد کوپه شدم و روی نیمکت، بهترین جا را اشغال کردم، زندانیان تقریباً در هم می‌لولیدند و به یکدیگر تکیه کرده بودند.

بوی بد و تند بدن‌ها در هوای چرب کوپه واقعاً غیر قابل تحمل بود، اسهال من در زندان (بیوتیرکا) باعث شده بود که آب بدنم خشک شود، و این کمبود مرا آزار می‌داد، خواب هم مشکل دیگری بود، ولی اگر در همان حالت چرتی می‌زدیم، نگهبان معمولاً کاری به کارمان نداشت، هوا به تدریج گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد. زیرا به طرف جنوب در حرکت بودیم.

نگهبانی با پرونده‌ای در نزدیک در ظاهر شد و شروع به حضور و غیاب کرد و ما هر کدام معرفی کامل خود را درست مانند زندان انجام دادیم و او ضمن این که هر زندانی خود را معرفی می‌کرد، عکس و مقصد او را نیز چک می‌کرد تا این که نوبت به من رسید. سرک کشیدم، و به زور مقصد خود را فهمیدم، (استپ لاگ)^۶ یعنی اردوگاه کار (استپ)^۷ در جمهوری قزاقستان، در نزدیکی شهری به

نام دهخوارقان، در وهله اول هیچ گونه احساسی در من ایجاد نکرد، خط قرمزی هم بر پرونده‌ام دیدم که نشانه خطرناکی و فرار کردن من بود!

خیلی خنده‌دار بود، زیرا اگر همین‌طور هم مرا رها می‌کردند، به قدری ضعیف شده‌بودم که قادر به انجام این کار نبودم.

در آخر روز ما را به توالی بردند، هر چند که بعضی از زندانیان، در اثر فشار بیش از حد، خود را خراب کرده بودند و اما یکی، یکی به توالی رفتیم و کار خود را کردیم!

در سومین روز سفر، ما به نزدیکی‌های (کیوبی‌شف) رسیده بودیم، جیره غذائی ناگهان تغییر کرده بود و این بار به ما سوپ شور دادند، درست به همان گونه که (اورلوف) برایم توضیح داده بود.

به دیگران پیشنهاد کردم که آن را نخورند، بعضی از آن‌ها فکر کردند که من قصد دارم که سهمیه آنان را به خود اختصاص دهم. ولی بعضی دیگر، حرف مرا باور کردند، هر چند که گرسنگی بیش از آنی بود که مانع از خوردن آن‌ها شود. پس از دو ساعت این فریاد العطش بود که در کوبه پیچیده بود و متعاقب آن خنده‌های شیطانی و کثیف نگهبانان، در آن غوغای تشنگی‌ها به گوش می‌رسید و چنین به نظر می‌آمد که همه نگهبانان ما افراد بی‌سواد و احمقی بودند که قدرت، آن‌ها را کور کرده بود آن‌ها از این موضوع نهایت سوء استفاده را می‌کردند زیرا به آنان این گونه تعلیم داده شده بود، که در برابر زندانی، خشن و بی‌رحم باشند و آن‌ها هم به خاطر جو موجود و فرهنگ نازل‌شان، عیب تابع دستور بودند!

پس از این که فریاد زندانیان بینوا به اوج خود رسید، یک، بشکه پر از آب آوردند به زندانی به هر مقدار که آب می‌خواست دادند، بعد از آن کوبه در یک سکوت مبهم و موقتی فرو رفت و پس از چند ساعتی، فشار ادرار نزدیک بود که مثانه‌های آنان را بترکاند و این دفعه التماس و درخواستی بود که در مورد توالی رفتن از نگهبانان می‌شد ولی این امر باعث تفریح بیشترشان گردید و خنده‌های آنان را دو چندان کرده بود تا این که زندانیان بیچاره اختیار از کف دادند و خود را خیس کردند و ادرار هر کسی را که بروی زمین چمباتمه زده بود آلوده کرد، یکی از زندانیان که گویا در گذشته وسواسی بود و هنوز هم آثار آن را حفظ کرده بود و قدری هم گردن کلفت می‌نمود، با یک کف گرگی! بر سر زندانی بغل دستی

خود کوفت! دعوا بالا گرفت و دو نگهبان خود را فی الفور به کوبه رساندند و با قنذاق تفنگ حال زندانی وسواسی را جا آوردند. بعدها فهمیدم که او سروان رنجر نیروی زمینی ارتش بوده است.

درین هنگام با پیرمردی که از یک پا فلج بود و چوبدستی به همراه داشت و به روی نیمکت نزدیک من نشسته بود صحبت کردم، این زندانی مسن برای همیشه یعنی تا موقع مرگ محکوم به تحمل زندان بود، البته این عقیده من بود، زیرا او اکنون هفتاد و سه سال داشت و محکوم به ده سال زندان شده بود! نامش (نیکی فوروف)^۸ و جرمش این بود که عرض حالی به (استالین) نوشته بود و از نارسائی های محل سکونت خود انتقاد کرده بود، زیرا شنیده بود که (استالین) در نطق های آتشین خود فرموده بود که: هر مردی باید آزاده باشد! و چون یک معلم و یک پدر، مسئول مستقیم ویرانی یا آبادانی شهر یا محل خود باشد. تا اتحاد جماهیر شوروی را به یکی از زیباترین سرزمین های دنیا تبدیل کند. و لذا این پیرمرد نگون بخت، تحت تاثیر این دروغ های تکراری سیاسی! مجبور به نوشتن آن عرض حال کذائی شد تا عاقبتش به اینجا کشیده شود!

کیوبی شف، حدود ششصد مایلی شرق مسکو تقریباً "در دامنه های بلندی های اورال واقع می شود و تقریباً" یکی از شهرهای بندری رودخانه (ولگا) که از دریاچه (کما)^۹ سرچشمه گرفته و پس از پیمودن هزارها کیلومتر به پنجاه مایلی شهر آستارا خان، پس از درست کردن دلتاهای فراوان به "دریای خزر" می ریزد، محسوب می گردد.

در زمان جنگ دوم جهانی که نیروهای آلمانی به دروازه های مسکو رسیده بودند، بیشتر دولتمردان از جمله خود همین آقای (استالین) به (کیوبی شف) پناهنده شده بودند، البته درمورد (استالین) آن جناب را شبانه و پنهانی و بی سرو صدا به این مکان آورده بودند. تا مبادا خدای ناکرده بلائی سرش بیاید! ولی شایعات و تبلیغات در مورد رهبر این چنین گفته بود که ایشان با شجاعت و شهامت در شهر مسکو مانده بود تا در برابر تهاجم آلمان ها ایستادگی کند!!

سفارت آمریکا برای مدتی هم در این شهر بود و من این مکان را خیلی بهتر از مسکومی پسندیدم، شهری بود که به خاطر نزدیکی به کوهستان به نظر سنگی

میآمد و خانه‌ها اکثراً " یک یا دو طبقه بودند ، به غیر از چند عمارت که شاید حدود پنج شش طبقه می شد .

نگهبانان دیگر سعی در پنهان کردن ما از چشم ازدحام جمعیت ایستگاه هم نکرده بودند و ما در یک صف طولانی همراه با دیگر زندانیان در حالی که نگهبانان مسلح با سگ توله‌های گرگی خود که خرناس می کشیدند و حالت تهاجم داشتند ، به داخل شهر وارد شدیم و مردم نگران و ترسناک به ما می نگریستند و بعضی ها هم با حالت عادی نیم نگاهی به ما می انداختند و پی کارشان می رفتند .

من از زور ضعف بنیه بر شانه یکی از زندانیان تکیه داشتم و هر از گاهی به زمین فرو می افتادم و نگهبان با فریاد بر سرم داد می کشید و پارس می کرد ! باید حدود دو مایلی راه می رفتیم و این برایم خیلی سخت می آمد ، سرانجام به دروازه بزرگ زندان سنگی شهر رسیدیم ، برج های دیده بانی در حالی که مسلسلی از آن بیرون بود بر زوایای زندان ، خودنمایی می کرد .

در زندان باز شد و ما به درون رفتیم ، زندانیان بیشماری در آن جا به چشم می خوردند و البته زندانیان زن هم که تعدادشان کمتر از مردها نبود وجود داشتند ، بعضی از آن ها بچه های شیرخوار خود را به بغل داشتند ، صحنه عجبی بود ، صدها زندانی زن و مرد حتی زندانیان زیر هجده سال و نیز زندانیان کم سال و ریش سفید که نزدیک به موت بودند ، در آنجا در هم می لولیدند . بعضی از آن ها قوی بنیه و زورمند به نظر می آمدند و بعضی دیگری قلیون و لاغر مانند من ! بعضی ها تازه از " آزادی ها " آمده بودند زیرا سرو وضعشان این چنین نشان می داد و دارای صدائی صاف بودند که هنوز ضربت مشت و لگد رانچشیده بود ! و بعضی دیگر دارای لباس های ژنده و کثیفی بودند و بوی بدن های آنان در آن فضای باز کاملاً به مشام می رسید .

ما در زیر سایه دیوار نشستیم — بعضی از ما هم بروی زمین دراز کش شدند — و منتظر دستور بعدی ماندیم ، تنی چند از زن ها که کنجکاو تر بودند در اطراف ما حلقه زدند و سؤال و جواب هایی میان ما رد و بدل شد :

— از کجایم آئی برادر ؟

— از پوت ما .

— آیا شوهر مرا بنام (واسیلی گریگوری ویچ کرافچاک)^{۱۰} را ندیدی ؟

— و تو برادر از کجا می‌آئی؟

— از مسکو — لیو بیانکا .

— هیچ خبری از شوهر من (واسیلی کراف چاک) نداری؟

— نه، متاسفم!

— و شما یکی، برادر؟

و بدین ترتیب زن، به طرز نومیدانه و چشمانی که اشک در آن‌ها حلقه زده بود، نفر به نفر از زندانیان سؤال می‌کرد. حدود نیم ساعتی یا بیشتر ازین وضع گذشت، تا این که یک سرگرد ارتش، منتسب به (ام. گ. ب) که جزو هیئت رسیدگی به اردوهای کار بود به نزد ما آمد و دستور داد که بایستیم و یک صف تشکیل بدهیم، دو نفر زندانی به من کمک کردند که برخیزم و سپس سرگرد ما را دعوت به سکوت کرد، سکوت برقرار شد و او با صدای بلندی گفت: (چست نیاگی)^{۱۱} سی‌الی چهل نفر قدم به جلو گذاشتند، من معنای کلمه را نفهمیدم، ولی زندانیانی که بدین نام به جلورفتند، از وضعیت خوبی برخوردار بودند، و هیکل‌های مناسب داشتند و اکثراً هم خالکوبی شده بودند، پیدا بود که آن‌ها زندانیان حرفه‌ای هستند و نه زندانی فاشیست یا همان سیاسی‌ها!

بعد سرگرد به نگهبانان اشاره کرد تا چست نیاگی‌ها را جدا کنند با خود ببرند، و بعد سرگرد فریاد زد، (سوکی)^{۱۲} و باز من معنی آن را ندانستم، این بار حدود بیست نفری قدم جلو گذاشتند که این‌ها هم از نظر ظاهری از وضعیت بهتری برخوردار بودند.

وقتی سوکی‌ها هم رفتند، بقیه ما را به درون ساختمان بردند، البته بقیه زندانیان که زن‌ها را هم شامل می‌شد با خود آوردند، در آن‌جا، دوش‌های فراوانی ردیف هم در راهروئی طولانی و کاشی کاری شده وجود داشت و از ما خواستند که لباس‌های خود را در بیاوریم، بعضی از زن‌ها به لخت شدنشان اعتراض کردند ولی هر اعتراضی مساوی بود با مشت و لگد نگهبانان بیرحم، و بعد همگی لخت و عور شدیم و من تصویر وحشناکی از چند صد اسکلت کثیف و بیمارگونه را در ازدحام آفرینش انسانی در اطراف خود دیدم، دیدن این منظره مرا سخت تکان داد، تعداد زیادی از نگهبانان در مقابل ما صف کشیدند و شروع کردند به مسخره کردن زندانیان بهت زده!

— هی نگاه کن ، شاشا ! مثل اینکه آن دختره حدیدا" به اینجا آورده شده است .
 — ولی این یکی دیگر مال تو نیست ، بوریس !
 — ای ناکس ، باز هم تو می خواهی با این لقمه چرب و نرم گره بخوری ؟
 و نظیر این کلمات رکیک و توهین آمیز که بیشتر به زنها گفته می شد در فضا پیچیده بود ، زنها با زاری و التماس خود را می پوشاندند .
 بعد زنها را در یک گروه و مردها را در گروهی دیگر جمع کردند و سپس تعدادی با ماشین اصلاح وارد شدند و از ما خواستند که دست های خود را بالا نگهداریم و بعد آنها شروع به اصلاح موهای بدن ما کردند . در این جا بود که زنها التماسشان به اوج خود رسیده بود ولی آنها بی رحمانه و بیشرمانه راحع به نقاط حساس زنها و موهای آن صحبت می کردند و می خندیدند .
 پس از اینکار، زندانیان را مانند گل های گوسفند با هم بسوی دوش ها هل دادند ، آب بسیار داغ بود و ما برای چند لحظهای در سوزش کامل به سر بردیم . و پس از اتمام این تراژدی از ما خواستند که لباس های خود را بپوشیم چون لباس ها را قبلا" به روی بخاری های داغی انداخته بودند تا ضد عفونی شود لذا پیدا کردن لباس بخصوصی زمان زیادی می برد .
 پس از این که به درست و یا به غلط لباس ها پوشیده شد ، زن ها را در یک صف و مردها را در صف دیگری به حیاط زندان بردند .
 من به همراه پانزده نفر دیگر به سلولی برده شدم که درست در طبقه اول قرار داشت ، شماره سلول ۱۲ بود ، دم در ایستادیم و سپس نفر به نفر ، خود را معرفی کردیم و آن گاه با زور قنداق تفنگ بدرون هل داده شدیم . آنجا را مهمه فراوانی فرا گرفته بود و غیر از ما تعداد زیادی از زندانیان دیگر در آن فضای سه متر و نیمی در پانزده متر وجود داشت .
 در ته سلول پنجره های بود و در نزدیکی های آن یک بشکه کوتاه و پهن روسی ، مخصوص ادرار وجود داشت و به کار بردن آن مشکل بود مگر این که زندانی دارای قد مناسبی باشد ! اگر پنجره احیانا" بسته می شد ، بوی تعفن ناشی از تصاعد آمونیاک مرگ آور می شد !
 به محض ورود ، تعداد زیادی از زندانیان به طرف ما آمدند تا حویای احوال بیرون از زندان گردند ،
 — آیا تواز " آزادی " آمده ای ؟
 و هنگامی که می گفتم که بیش از یک سال و نیم است که در زندانم ، باز

هم اصرار داشتند که از اخبار یک سال و نیم پیش سر در بیاورند! زیرا بعضی از آن‌ها پنج یا ده و یا حتی بیست سال بود که در زندان بودند. من همان طور ایستاده بودم، زیرا نشستن به روی نیمکت چوبی برای پشت استخوانی من زجر آور بود. ناگهان سکوتی برقرار شد زندانیان زیادی مشتاقانه به دور من حلقه زدند، من از چشمان حریص آنان ترسیدم، این که شلوار من کهنه شده بود ولی با این وصف هنوز از شلوار آن‌ها بهتر مانده بود، سه مرد جوان با نگاه پر از طمع به شلوار من نظر داشتند تا اینکه یکی از آنها جلو آمد و با دست آن را لمس کرد و گفت: هی برادر! تو شلوار مرا پوشیده‌ای. من دستش را پس زدم و با خشونت گفتم: دست خر کوتاه! در این حیص و بیص یکی از آن‌ها که حکم سر دسته‌شان را داشت جلو آمد و با خشم و غضب خاصی گفت: تو اشتباه میکنی، شلوار تو آنجاست و بعد به طرف بقچه مندرسی رفت و یک شلوار پاره آورد و آن را جلوی من انداخت و گفت: شلوار تو این است، حالا شلوار مرا در بیاور! با این که خیلی ضعیف بودم با دست چپ شلوارم را چسبیدم و با دست راست تا آنجا که در قدرتم بود مشتی بر دهان یاوه گوی او زدم! او به زمین افتاد و بعد حیران و ترسناک به من نگریست کینه و انتقام را در نگاه او حس کردم، در این وقت دو نفر دیگر به کمک او آمدند، سکوتی مرگبار اتاق را فرا گرفته بود و نفس‌ها در سینه حبس شده بود، دیدم که تمامی کسانی که در طول سفر با من آشنا شده بودند با کمال خونسردی عقب نشینی کردند و خود را به آن راه زدند، فهمیدم که در این مسلخ تنها هستم، آن نفری که از من مشتی نوش جان کرده بود، در حالی که چانه خود را نوازش می‌داد و رگه باریک خونی از گوشه لبش به اطراف دهانش پخش می‌شد به طرفم آمد و آن دو نفر را به عقب راند و گفت شما کاری نداشته باشید، خودم حسابش را می‌رسم.

مشتنم را گره کردم، بدنم می‌لرزید تصمیم گرفتم که اگر خواست مرا بزند، جا خالی بدهم و با سربه شکمش بزنم و بعد بایک مشت دیگر نقش بر زمینش سازم!! اما، این صحنه بوجود نیامد، زیرا از ته سلول صدائی برخاست، با آن که صاحب صدا را تشخیص نمیدادم حدس زدم که باید رئیس (شولبا یولبا)^{۱۳} که خود نمونه درجه دوم یورکی‌ها بودند باشد.

صدا با تحکم خاصی گفت، دست نگهدارید! او را به نزد من راهنمائی کنید.

من به سوی صدا به راه افتادم ، نگاه ها به من خیره گشته بود ، یکی از آن ها گفت : (پاخام) ^{۱۴} صدایت می کند ، بهتر است هرچه زودتر به نزدش بروی !

(پاخام) ، نام بزرگ و رئیس مانندی بود که برای یورکی ها به طور استعاره انتخاب می شد ، و این (پاخام) می بایست که از نظر هوش و قدرت و ابتکار و مهارت از دیگران برتر باشد درست مانند پدر خوانده در مافیا ! همینطور آرام ، آرام از میان کوچهای از آدم های مبهوت ، به طرف (پاخام) ، در انتهای سلول پانزده متری حرکت می کردم ، تا این که به نقطه مورد نظر رسیدم ، در آنجا مردی با ابهت و چهار شانه و خوش سیما را دیدم که به روی تخت چوبی و کوچکی که به روی آن فرشی بود ، نشسته بود .

او قد بلند به نظر می آمد ، حدوداً " یک متر و هشتاد و پنج سانتیمتر ، دارای پوتین های چرمین و زیبایی بود که برق می زد ، با شلواری آبی و نوک پائین آن را در پوتین فرو کرده بود ، پیراهن و جلیقه آبی او بسیار شیک و از نوع پارچه های خوب بود ، کراوات سفید و مرتبی زده بود و نیز دستمال سفیدی برجیب بغل جلیقه اش به طرز خاصی خودنمایی می کرد . در جلوی پای او بشقاب تمیزی بود که درونش یک تکه بزرگی از گوشت سرخ کرده به همراه سیب زمینی و نان سفید بود ، (پاخام) با ملاحظه خاصی لقمه ای از غذایش را می جوید ، در حالی که یک کارد زیبای شکاری در دستش بود ، نگاهی به من و بعد به مردان اطرافش انداخت . در کنار او یک مرد کوتاه قد موقرمز فرفری وجود داشت که به نظر می آمد مباشر (پاخام) باشد ، هرچند یک بار شخصی می آمد و درگوشی با مباشر صحبتی می کرد و او هم متقابلاً " درگوش او چیزهایی می گفت یا سر می جنباند .

(پاخام) ، یک قطعه از گوشت را برید و لای نان سفید – که عرض این یک سال و نیم مزه آن را نچشیده بودم گذاشت و بعد به من تعارف کرد ، با سرعت آن را گرفتم و با حرص عجیبی بلعیدم و سپس لقمه دیگری به من داد و تازه داشت نگاهش را برویم می انداخت که لقمه دوم را هم غیب کردم و بعد با اشاره دست او یک لیوان آب به من دادند و من آن را با صدای قلوپ ، قلوپ ! سر کشیدم ، آنگاه او گفت : خوب است .

گفتم : من یک آمریکائی هستم و بوسیله عوامل ربوده شدم و در یک دادگاه

فرمایشی به بیست و پنج سال زندان محکوم گردیدم ، آخرین زندانم (ساخانوفا) بود و مقصد بعدیم ، دهخوارقان در قزاقستان است و نامم ، الکساندر ، ام دالگان میباشد .

— خوب ، من ترا (ساشا)^{۱۵} صدا می‌کنم ، اگر مایل باشی ، نام من (والنتین) است ، (والنتین انتیلاگن)^{۱۶} است ولی تو می‌توانی مرا (والکا)^{۱۷} یا همان (پاخام) صدا کنی .

— بسیار خوب (والکا) ، از غذا و خوش برخوردیت ، سپاسگزارم ، به نظرم می‌آید که در یک خواب طولانی وحشتناک ، یک رویای شیرینی را لمس می‌کنم .
خندید و گفت: . برایت روزی همه چیز را تعریف خواهم کرد ولی فقط بدان که من رئیس هستم و دستوراتم مو به مو باید اجرا شود سرم را به علامت درک مطالب او ، تکان دادم و او متعاقبا " پرسید :
— اگر تو یک آمریکائی هستی ، پس باید خیلی فیلم سینمایی دیده باشی ، بله ؟

— بله قربان .

— خوب آن طور که به نظر می‌آید ، باید یک فرد تحصیل کرده مانند من باشی و بنابراین ، باید کتاب‌ها و نوول‌های زیادی هم خوانده باشی ؟
— بله قربان .

— خیلی خوب ، خیلی خوب ، باین حساب فکر می‌کنم که ما بتوانیم ازین به بعد مانند دو دوست در کنار هم باشیم ، خوب (آلکساندر) حالا می‌توانی یک داستان ما را مهمان کنی ؟

— منظور شما را از مهمان کردن به داستان نمی‌فهمم ؟ !
— یعنی داستانی برای ما تعریف کنی ، از آنچه که خوانده یا دیده یا تجربه کرده‌ای ، زیرا ما اینجا یک راوی کم داریم زندگی تکراری اینجا بدون روایت داستان ، خیلی خشک و بی‌روح است .
— البته ، البته قربان ، من طی یکسال و نیم گذشته ، تمام داستان‌ها و فیلمها و رمان‌هایی که خوانده یا شنیده یا دیده بودم برای خود بارها و بارها تعریف کرده‌ام .

— خوب، من دستور خواهم داد که یارانم در اینجا حلقه بزنند و تو هم داستان را شروع کنی.

— باید بگویم که در حال حاضر که دو شب تمام است که خواب و خوراک راحت در ترن نداشته‌ام و اکنون چشمانم می‌سوزد و مغزم کند کار می‌کند و لذا اگر اجازه بدهید یک خواب درست و حسابی داشته باشم و بعد از آن شما را به داستان‌های زیادی مهمان خواهم کرد.

— ... بسیار خوب، اول استراحت می‌کنی و سپس کمی هم غذا خواهی خورد و بعد از این که سر حال آمدی داستان را بازگو می‌کنی.

به دستور او روی نیمکتی دیگر، جای مناسبی انداختند، یورکی‌ها با خشم و کینه به من زل زده بودند ولی از ترس (پاخام) حیکشان در نمی‌آمد.
(والکا) یک جایی تحصیل کرده، متمدن و با شخصیت بود ولی بقیه یا بیسواد بودند و یا کم سواد به هر حال یک موضوع کلی را آن‌ها رعایت میکردند، اطاعت از پاخام.

(والکا)، متکایش را به من داد و گفت: ساشا گوش کن، خیلی زواری در رفته، هرچقدر دلت خواست بخواب، کسی مزاحم تو نخواهد شد، من مواظب تو هستم.

از این همه محبت و لطف در آن محیط خشن و بی‌رحم، متأثر شده بودم و بغض گلویم را می‌فشرد، در این حین (پاخام) به مباشرش اشاره کرد که دیگران را ساکت کند و او هم بلند شد و با سوتی طولانی، همه‌موجود در آن فضا را خاموش و اعلام کرد که (پاخام) می‌خواهد صحبت کند. و سپس (والکا) با صدای بلندی گفت، همه باید سکوت را رعایت کنند برای این که این مرد می‌خواهد بخوابد.

غروری بی‌پایان وجودم را فرا گرفته بود و احساس رضایت و خوشبختی می‌کردم! و از این که هواخواهی چون (پاخام) بزرگ یافته بودم بر خود می‌بالیدم، آن هم در یک چنین محیطی!

زندانیان فاشیست (سیاسی) هم به نوبه خودشان ناراضی به نظر می‌آمدند ولی از ترس (والکا) پنهان می‌کردند و جرات مداخله را به خود نمی‌دادند.

در دل به این صحنه‌ها خندیدم، و به خود گفتم: خوب، پسر، بد نشد؟ و بعد چشمان خود را بستم و به یک خواب شیرین رفتم.

فصل چهاردهم

(والنتین) آدم فوق العاده‌ای بود و حرف‌هایش با عملش یکی بود و تا زمانی که من در آن سلول بودم می‌دیدم که او مانند یک (دوک) فرمانروائی میکند نه تنها او یک حامی خوب و پر قدرت برایم بود بلکه یک ناصح خوب و بزرگتر و در نهایت یک دوست عزیز و صمیمی به حساب می‌آمد.

پس از یک خواب عمیق برخاستم، سرم گیج می‌رفت و هنوز احساس ضعف داشتم بلافاصله یکی از اطرافیان (والکا) بر جایم پرید و اشاره کرد که آن را برای من حفظ کرده است ادرار داشتم به طرف بشکه رفتم و در میانه‌های راه سه نفر از سیاسی‌ها جلوی مرا گرفتند. یکی از آنها گویا افسر نیروی دریایی بود زیرا هنوز بقایای یونیفرم خود را البته بدون سردوشی و درجه به تن داشت، او با شمردگی خاصی گفت: گوش کن بچه! ما می‌دانیم که تو یک سیاسی هستی، درست مانند ما! چرا خودت را به آن راه زده‌ای و به دنبال این لجن‌های آدمکش موس می‌کشی؟ به این بی‌شرف‌ها اعتماد نکن آن‌ها همین امشب جیب‌ت را می‌زنند و اگر صداقت در بیاید ترا توی بشکه ادرار خواهند انداخت و دیگری گفت: بهتر است با ما باشی زیرا آن رنگی‌های حرامزاده برای یک (کپک)^۱ سرت را خواهند برید.

گفتم: بسیار خوب، بسیار خوب اگر من با شما باشم آیا تضمینی وجود دارد که شما زندگی مرا حفظ کنید؟

— اوه نه! ما چگونه می‌توانیم این قول را بتو بدهیم در صورتی که در حفظ خودمان ضعف داریم!؟

1- Kopek = واحد پول

— بله شما نه تنها نمی‌توانید این کار را بکنید بلکه سعی هم در این کار نمی‌کنید، زیرا همین چند لحظه پیش چند نفر، پیرمردی را مورد دستبرد قرار دادند و شما حتی نیم نگاهی هم به این قضیه نیاذاختید! حدود صد نفر از شما سیاسی‌ها در این جا وجود دارد ولی تعداد زندانیان عادی تنها بیست نفر است و آن‌ها شما را راحت‌توی‌مشت خودشان گرفته‌اند، شما، شمایی که یک تربیون برای هر کدامتان، خیلی کمتر از آن است تا با سخنرانی‌های آتشین شما را در مورد دفاع از محرومین جامعه بکشد! حال که در عمل قرار می‌گیرید کاملاً مشهود می‌شود که چگونه شما سیاسی‌ها زیون و خوار و ترسو و پست‌هستید!

جوابی نشنیدم و لذا آن‌ها را با دست کنار زدم و به طرف استراحتگاهم رفتم وقتی نزدیک بشکه رسیدم دیدم که سه تا از یورکی‌ها یکی از فاشیست‌ها را دارند به قصد کشت کتک می‌زنند و بعد از این که از او قول گرفتند که دیگر تکرار نکند او را رها کردند. از یکی از آن‌ها پرسیدم چرا آن بدبخت را کتک زدید و او با لهجه لات واری گفت:

— واسه این که اون حرومزاده توی بشکه خیر سرش ترکمون زده! بوکن! بوکن، نه جون من بوکن!

و بعد مرا به سوی بشکه‌هل داد. ولی بوی تند ادرار آن قدر بود که من بوی کثافت را متوجه نمی‌شدم!

پس از آن که کارم را انجام دادم دوباره به طرف (پاخام) رفتم و او از من پرسید: خوب همه چیز خوب است؟

سرم را به عنوان امتنان تکان دادم و بعد دوباره رفتم و خوابیدم، و هنگامی که برخاستم بوی حلیم را استشمام کردم و فهمیدم که موقع شام فرا رسیده است، یورکی‌ها شام خود را گرفتند و سیاسی‌ها جرات جلو آمدن را نداشتند، تا این که نوکر مخصوص پاخام پس از اجازه از او به آن‌ها اشاره کرد که می‌توانند غذای خود را بگیرند.

(والنتین) از من پرسید: گرسنمای ساشا؟ گفتم خیلی و او پرسید می‌خواهی بگویم جیره بیشتری برای بگذارند جواب دادم: بله خیلی دوست دارم و او دستور داد که چندین ظرف حلیم آوردند و من آن‌ها را تا ته خوردم، تا این که شکم پر شد و این اولین باری بود که در طول یکسال و نیم یک غذای سیرخورده بودم. وقتی غذا تمام شد باز احساس خواب کردم و (پاخام) این را درک کرده

به همین جهت گفت مثل این که باز هم خوابت می‌آید گفتم: بله قربان و او دستور داد تا باز هم بخوابم.

وقتی از خواب برخاستم هوا کاملاً تاریک شده بود و اکثر زندانیان در کنار هم به خواب رفته بودند. ولی صدای نجواهایی از گوشه و کنار سلول به گوش می‌رسید.

باز هم احساس گرسنگی داشتم ولی نور امید خوش بینی بود که مرا در بر گرفته بود. (والنتین) مشتاقانه مرا می‌نگریست و پس از لحظه‌ای به روی من لبخند زد و باز هم تکه‌ای از نان سفید با کالباس خشک به من داد و گفت فکر نمی‌کنی که به یک فنجان چای واقعی احتیاج داشته باشی: با سر تصدیق کردم و (پاخام) دستور چای را داد و بعد در گوشه سلول آتشی فراهم آوردند و مقداری آب جوش آوردند و سپس یک تکه چای خشک بهم چسبیده را در آن انداختند و گذاشتند تا غلیظ شود. و بعد به (پاخام) و مباشر و من یک ته فنجان از آن داده شد. و فهمیدم که چگونه اینها بدون مواد خود را در سلول زنده نگه میدارند. اولین جرعه مرا به سرگیچه و تپش قلب واداشت و بعد (والنتین) گفت: خوب ساشا، آماده‌ای؟ گفتم: بله و بعد مباشر و معاون او که کمی هم متمدن بودند و سپس چندین یورکی دیگر به اضافه چند تا از سیاسی‌ها که با احترام در گوشه‌ای ایستاده بودند در اطرافم حلقه زدند و من هم داستان درازی را راجع به اشغال فرانسه توسط آلمان‌ها و نقش مخوف گشتاپو در آزار و شکنجه مردم بیان کردم. آن را در یکی از فیلم‌ها دیده بودم و به داستان آب و تاب می‌دادم. و مانند یک هنرپیشه ادای بازیگران را در می‌آوردم با این که شب از نیمه شب گذشته بود و اکثر مردم خمیازه می‌کشیدند ولی به قدری داستان آن‌ها را گرفته بود که به خود اجازه خواب نمی‌دادند و من هم واقعا "تحت تاثیر این شوق و اشتیاق آن‌ها واقع شده بودم و در ضمن می‌اندیشدم، که خوب (آلکس)، بدنشد وقتی دوباره به سفارت بازگشتی داستان سرائی را پیشه کن چرا که حتما "موفق‌تر خواهی بود!"

(پاخام) از جایش برخاست و داستان خود را بر شانه‌های من گذاشت و مرا صمیمانه تکان داد و گفت: عالی بود ساشا! عالی بود و حالا مایک سورپریز برای تو داریم و سپس به مباشر اشاره کرد و او هم بسته‌ای کادوئی بیرون آورده و کاغذ آن را گشود و بعد چند بسته از بهترین نوع سیگارهای روسی در میان آن نمودار شد. و بعد یکی از پاکت‌ها را گشود و به هر کدام از ما سیگاری تعارف کرد،

همگی با یک ذوق شدید سیگارها را کشیدیم و می‌خندیدیم و لذت بردیم . خلسه خاصی به من دست داده بود که آن را نمی‌توانم فراموش کنم .

وقتی زمان صبحانه فرا رسید طبق معمول (والنتین) سهمیه مخصوص از نان سفید بیشتر با گوشت سرخ کرده و چای داغ برایم تدارک دید . و پس از صبحانه با همه زندانیان بیرون رفتیم و همگی نرمش صبحگاهی را انجام دادیم و سپس هر کدام به توالی رفتیم . بعد دو نفر از زندانیان سیاسی به دستور (والنتین) بشکه ادرار را به بیرون بردند و در ته حیاط آن را در سوراخی که به یک چاه فاضلاب منتهی می‌شد سرازیر کردند . در قسمتی از حیاط آتش‌نشانی قرار داشت و (والنتین) برایم تشریح کرده بود اگر هر کس وارد محوطه آتش‌نشانی شود ، نگهبان برج بدون مقدمه و بدون اخطار او را هدف قرار می‌دهد و می‌کشد .

بعد دو نفر دو نفر شروع به قدم زدن در طول حیاط زندان کردیم ، البته من و (پاخام) با هم بودیم و او داستان زندگی‌اش را تعریف کرد ، و گفت که شکارچی خرس بوده و در اداره شکاربانی پس از جلب اعتماد مسئولین و با استفاده هوش ذاتی‌اش به رئیس کل امور مالی اداره منصوب می‌شود . و حتی در بعضی مواقع تنها همراه با نگهبانان مسلح پول‌های کارکنان را از جایی به جای دیگر منتقل می‌کرده است . و چندین بار به کمک همدستانش صحنه ساختگی زد و خورد به وجود می‌آورد و بعد پول‌ها را با هم بالا می‌کشند و جنس‌های دیگر را در بازار سیاه به چندین برابر قیمت اصلی آب می‌کنند .

ولی بزرگترین تخصص او که خیلی هم بدان افتخار می‌کرد باز کردن گاو صندوق بود و ادعا می‌کرد که تاکنون بسیاری از آنها را با موفقیت باز کرده است و من هم حرف او را کاملاً باور کردم زیرا او یکی از تیزترین و زرنگترین مردانی بود که من در عمرم دیده بودم و آن قدر با هوش بود که قبل از این که کسی بخواهد جملماش را تمام کند بقیه آن را حدس می‌زد . او خیلی زود یتیم شده بود . پدر و مادر او از هوش سرشاری برخوردار بودند و به همین جهت او لقب (والنتین) نابغه را پیدا کرده بود .

درباره معنی (سوکی و چست نیایی) از او پرسیدم . ابتدا خنده‌ای طولانی کرد و سپس گفت که سازمان (M.V.D) که خود یکی از رقبای مابه حساب می‌آمد سعی در شکست ما داشت و آن حرامزاده‌ها نام (لیودی)^۲ را برای خود برگزیده

بودند که جمع کلمه (چلوفک)^۳ به معنی خلق بود. و اما کلمه یورکی یک اصطلاح خالص فرهنگی است که معادل آن در زبان انگلیسی وجود ندارد!

او گفت: می دانی دوست عزیز من M. V. D ها، ما را دشمن خلق به حساب می آورند! درست مانند فاشیست ها اما ما به سیستم اشتراکی اتحاد جماهیر شوروی قلباً " احترام می گذاریم و بدان وفاداریم و هرگز هم دلمان نمی خواهد که سعی در سرنگونی این سیستم داشته باشیم و لذا همیشه از یک حمایت همه جانبه از طرف حکومت در هر جایی برخوردار بوده ایم، بنابراین راضی نمی شویم که مانند آن کله پوک های فاشیست بر علیه دولت قیام کنیم و از جهت دیگر اتحاد ما ست که ریشه ما را قوی تر می کند و نیز همفکری ما در راه سیاست های ما و اگر هم روزی جنگی برای این ملت به وجود آید ما از بهترین و راغب ترین سربازان این جنگ خواهیم بود. ما با هم متحدیم اما سیاسی ها این عرضه را ندارند و حتی چون نوکری برای ما به حساب می آیند. از ما اطاعت می کنند یعنی چاره ای غیر از این ندارند. و دائماً " در حال ترور عقاید و افکار یکدیگر می باشند به خصوص در اردوی کار اجباری، و این چیزی است که مغایر اعمال و افکار یورکی هاست. و اما (سوکي ها) که شاخه منشعب و اصلی ام. وی. دی ها یا همان رقبای ما می باشند این ها هم دارای نقیصه های زیادی هستند از جمله اگر یک سوکی مرتکب اشتباه شود، توسط همپالگی های خود به طرز وحشیانه ای کشته می شود. و من خوشحالم که توی امریکائی، با ما دوست شده ای. نه با آن ها.

من داستان آن کلاه کذائی را که در زندان به دست آورده بودم برای او گفتم. و او خیلی صمیمانه از این شاهکار من تمجید و تحسین کرد. و من هم برای ثبات بیشتر دوستی عمیق مان آن را از بقچام بیرون آوردم و به او تقدیم کردم و او آن را با افتخار بر سر گذاشت.

حس کردم که از نرمش صبحگاهی کاملاً خسته شده ام و لذا با اجازه (پاخام) بزرگ یعنی (والنتین) خوابیدم و زمانی که از خواب برخاستم چشمان منتظری را دیدم که به من دوخته شده است! تقاضای یک نوشیدنی را کردم و مباشر برایم یک لیوان چای شیرین آورد و من آن را نوشیدم و بعد به (پاخام) اشاره کردم که آمادام و او هم دستور داد که همه سراپا گوش باشند. من یک ماجرای شیرین و کوتاه را

تعریف کردم که همه آن‌ها از آن لذت بردند. نمی‌دانستم که آن را کجا خوانده یا شنیده بودم ولی به هر حال اعتقاد داشتم که آن ماجرا حتماً "اتفاق افتاده است". و ماجرا از این قرار بود که افرادی با دوربین وسایل فیلمبرداری به بانکی در حومه نیویورک مراجعه و تقاضا می‌کنند کمی خواهند از یک سرقت بانک فیلمبرداری کنند و رئیس بانک به اتفاق هیئت مدیره و صاحب‌آن از این موضوع استقبال می‌کنند و پلیس هم برای انجام فیلمبرداری همکاری می‌کند و تسهیلات لازم را، مانند قرق کردن خیابان‌ها و غیره را فراهم می‌آورد ولی آن‌ها واقعا "سارق بودند و موجودی بانک را خیلی راحت دریافت و از صحنه فرار می‌کنند! هنگامی که صورت‌های سرخ و متورم پلیس‌ها را تشریح می‌کردم زندانیان غرق در شغف شدند. داستان من خیلی بر افراد آنجا تاثیر گذاشته بود و سیگار پشت سیگاری بود که به من تعارف می‌شد. و من هم با ولع سیری ناپذیری آن‌ها را دود می‌کردم!.

آن‌ها باز هم تقاضای داستان دیگری را داشتند و تازه سرکیف آمده بودند. ولی گوی من که از صحبت کردن زیاد و کشیدن زیاد سیگاری سوخت یارای داستان سرایی بیشتر را نداشت پیشنهاد کردم که شب هنگام ماجرای دیگری را خواهم گفت. ولی با غرولند زندانیان مواجه شدم. تا این که شب فرا رسید و آن‌ها با غذای خوبی از من پذیرایی کردند و من هم با داستان دیگری آن‌ها را مهمان کردم. و آن‌ها قول دادند که اگر بخواهند مرا از آن زندان به جای دیگری منتقل کنند در برابر این عمل مقاومت خواهند ورزید.

از (والنتین) پرسیدم: (والکا) آیا هر جایی که آن‌ها شما را بفرستند خواهید رفت، او گفت: در درجه اول قبول نمی‌کنم و اگر دیدم که سببه پر زور است خود را به غش و مریضی خواهم زد.

پرسیدم: خوب درباره من چه؟ اگر بخواهند مرا به زور از اینجا به یک سلول انفرادی یا سلول جمعی دیگری ببرند چه؟ در این بین یورکی‌ها با هیجان گفتند: یا الله زود باش، پاخام پزرگ جواب او را بده او اکنون یکی از برادرهای ماست.

(والنتین) نگاه عمیقی به همه ما انداخت و سپس مرا مخاطب قرار داد و گفت: ببینم (ساشا)، اگر همین‌طور اتفاقی یک دستمال آلوده به ادرار نزدیک آن بشکند افتاده باشد آیا تو راضی می‌شوی که پای خود را هرچند که خیلی کثیف هم باشد بروی آن بگذاری؟

در حالی که از این سؤال کاملاً " تعجب کرده بودم گفتم : البته که نه !
و متعاقب جواب من خنده ناگهانی تماشاچی ها بود که در فضای زندان
پیچید !

والنتین خنده شیرینی کرد و گفت : البته که تو این کار را خواهی کرد !
و باز خنده حصار بلند شد !

کمی سرخ شدم و گفتم : (والنتین) این نکته پردازی ها یعنی چه ؟ من که
اصلاً منظور شما را نفهمیدم ؟ ! و او با همان حالت شوخ طبعانه خود گفت : این
موضوع را به خاطر بسیار فقط همین !

موقع خواب فرا رسید . در نیمه های شب از جا پریدم و فهمیدم که نیاز
شدیدی به توالت دارم . غذای کامل خوردن این درد سرها را هم داشت ! و نیز می دانستم
که باید تا صبح جلوی خود را بگیرم ولی فشار زیادتر از آنی بود که طاقت من اجازه
می داد ! به بشکه نظر انداختم و می دانستم که اگر از آن استفاده کنم خیلی بد خواهد
شد . لذا به (والنتین) نگاه کردم او در خواب عمیقی فرو رفته بود . مردد بودم
که او را بیدار کنم یا نه ! سرانجام دل را به دریا زده و بطرف او رفتم و درگوشش
چون مباشر نجوا کنان گفتم : (والکا) ، (والکا) من با مشکل عجیبی رو به رو شده ام .
خواب آلوده برخاست و نگاهی آمیخته با خشم و دلسوزی به رویم افکند
و سپس گفت : ببینم خودت را خراب که نکردی ؟ گفتم : خیر هنوز خودم را
نگهداشته ام ! و بعد او مباشر و مشاور نزدیک خود را بیدار کرد و با آن ها چند کلامی
صحبت نمود و رو کرد به من و گفت : ببینم ساشا تو بلدی آواز بخوانی ؟ در نهایت
گیجی و تعجب گفتم ، بله چطور مگر ؟ و او به مباشر و همراهش اشارهای کرد و آن ها
مرا بلند کرده و بروی لبه بشکه قرار دادند و بعد شروع بخواندن آوازی کردند و
در همان حال از من خواستند که آن ها را همراهی کنم . و (والکا) برای آنان چند
سیگاری روشن کرد و آن ها با پک های محکم و پشت سرهمی دودهای فراوان را بیرون
می دادند و می خواندند ، تا این که کارم تمام شد ! بعد گفتم : متشکرم ! و سر
جایمان برگشتیم ، در حالی که خنده پنهان من داشت در سینمام می ترکید !

(پاخام) و دیگران در اطراف من حلقه زدند و منهم بعنوان سپاسگزاری
یک داستان کوتاه و جذاب بنام ، "یک میلیون پوند بی زبان" ! را تعریف کردم ،
زیرا می دانستم که آن ها عاشق پول هستند و بدین ترتیب شب را به صبح رساندیم .
روز بعد ، هنگام نرمش صبحگاهی او موضوع جدیدی را تحت عنوان فرار از زندان

مطرح کرد و از من خواست که بدان‌ها به پیوندم ، ناگهان بر خود لرزیدم و ضربان قلبم شدت گرفت ، اولین قدم نقشه فرار از توالی عمومی زندان شروع می‌شد ، سراسر غرق سؤال و هیجان بودم و از طرف دیگر می‌دانستم که او به همراهی من واقعا " علاقه دارد .

— سا شا کلاه توبه من کمک زیادی خواهد کرد ، به خصوص که تیپ مخصوصی به من می‌دهد ، و نیز از تو می‌خواهم که با من بیایی زیرا واقعا " به تو علاقمندم .
— خوب چه سرنوشتی در بیرون از زندان انتظار مرا خواهد داشت ؟ راحتی ، مرگ یا فرار ، یا همیشه اختفا ؟

— گوش کن پسر جان ، من همیشه در حال فرار بودم و گریز شکل نامبهمی از زندگی مرا به تصویر کشیده است .

فرار از دست پدر و مادر ، فرار از یتیم خانه ، فرار از دست پلیس ، فرار از آزادی و ... زیاد هم بد نبوده دوست من !

(والدین) سر را به زمین انداخت ، قدمی چند زد و بعد لحظاتی در اعماق افکارش غرق شد و سپس ادامه داد :

— پدر و مادر من افراد والائی بودند و هر دو نفر از فراکسیون‌های مهم حزبی خود به شمار می‌رفتند ، تا این‌که به حرم توطئه علیه دولت دستگیر و زندانی شدند و پس از یک سری محاکمه و به خاطر خیانت به جوخه مرگ سپرده شدند . نمی‌دانم ، ولی شاید آن‌ها عمل خلافی انجام داده بودند ؟

— من نمی‌توانم این را قبول کنم ، (والکا) ، تو و آن‌ها خوب می‌دانید که انسان‌های بیشماری بوده‌اند که در عین بی‌گناهی به دست جلادها و دژخیم‌های این سیستم از بین رفته‌اند .

خیلی عمیق و جدی به من نگاه دوخت و گفت : (استالین) هرگز اجازه نخواهد داد که بی‌گناهی بالای دار برود ! وقتی دقت کردم دیدم که تعجب او بیش از آن است که توضیح دیگری را پذیرا شود . و از سوی دیگر باید قبول می‌کردم که من به عنوان یک جاسوس اسیر این سیستم هستم .

— والکا ، رویهم رفته چند سال است که در زندان به سر می‌بری ؟

— با احتساب یتیم خانه که من آن را از زندان هم بدتر می‌دانم ، حدود بیست سالی می‌شود که در اسارتم .

— و هنوز چهل را کامل نداری ، داری ؟

— سی و هشت سال، بله سی و هشت سال بیهودگی را پشت سر نهاده‌ام و اولین فرارم نیز در سن یازده سالگی بوده است.

— ولی آن قدرها هم زندان برای تو، وحشتناک نبوده، بوده؟

— همان طور که خودت می‌بینی من در زندان از همه وسایل رفاهی بر خوردار هستم، اما اینجا از زن خبری نیست! و این موضوع مرارنج می‌دهد، در شهر کیوبی شف، یک دختر خیلی زیبا انتظار مرا می‌کشد و می‌خواهم یکبار دیگر شانس فرارم را امتحان کنم. و اگر تو هم با من بیائی مطمئن باش که ضرر نمی‌کنی. توافق خود را اعلام کردم و بعد با هم دست دادیم و دست در دست هم در حیاط قدم زدیم، در شوروی و اکثر کشورهای مشرق زمین اگر دو مرد دست در دست راه بروند، هیچ کس فکر بدی درباره آن‌ها نخواهد کرد، معمولا "دوستان خوب این کار را انجام می‌دهند و کاملا" هم طبیعی است.

به سلول بازگشتیم، (شولبا، یولباها)، خیلی شلوغ کرده بودند و سیاسی‌ها هم خیلی دلخوره نظر می‌آمدند، (پاخام) بزرگ سر جایش رفت آن روز بعد از ناهار من به جای داستان سرائی راجع به مافیا، جنایتکاران آمریکا، گانگسترها، روش مختلف دزدی آن‌ها و بعد راجع به (اف. بی. آی) صندلی الکتریکی و غیره برای آن‌ها مطالبی گفتم.

(والنتین) هم راجع به یکی از دزدی‌هایش که شانزده تن شکر بود تعریف کرد، سپس یکی از زندانیان راجع به انتقال زندانیان به کمپ‌های کارگری مشهور مانند (کولیم) صحبت کرد که چگونه آن‌ها به خاطر عدم رفتن به آن جاها دست به بریدن اعضای بدن خود می‌زدند. از شنیدن این حرف دلم ریش شد. دیگری راجع به شخصی می‌گفت که مغز مداد کوبیده و بعد نرم کرده و آن را در چشم ریخته بود تا او را به (کولیم) نفرستند، در بیمارستان مجبور شدند که یک چشم او را در بیاورند و بعد از مداوای اولیه، او را به کمپ فرستادند.

یکی دیگر، میخ در بیضه‌اش فرو کرد و از فشار درد، مرتبا "فریاد می‌کرد و می‌گفت: بکشید مرا، حرامزاده‌ها، کثافت‌ها جانی‌ها، مرا بکشید، مرا بکشید! ولی نگهبانان گاز انبر آورده و میخ را بیرون کشیدند و جای زخم را تنتورید زدند و او را همانطور خون آلود، سوار ترن کرده تا به اردوی کار اجباری فرستاده شود.

بعضی از زندانیان جوانتر راجع به خانواده و مادرشان صحبت می‌کردند و عکس مادر یا معشوقه یا عزیز خود را روی دست یا سینه خود خالکوبی کرده بودند ، (والنتین) از مادرم پرسید و من گفتم که در مدت اسارت من از او کاملاً بی‌خبر بوده‌ام ، فقط می‌دانم که او در مسکو است و شک هم دارم که راجع به بلاهائی که سرم آمده چیزی بداند !

— خوب چرا نامه برایش نمی‌نویسی ؟

— خنده طولانی و دردناکی کردم .

— دارم جدی حرف می‌زنم (آلکس) ، من می‌توانم نامه ترا برای مادرت بفرستم ولی آن را مثلثی درست کن .

" باید یادآور شوم که در اتحاد جماهیر شوروی اگر کسی آن قدر در تنگنا باشد که نتواند پول تمبر و پاکت را بدهد ، نامه را به صورت مثلثی تا می‌کند و بعد پست آن را مجانی به دست طرف گیرنده می‌رساند . و این موضوع از زمان جنگ دوم جهانی به خاطر کمبود تمبر و پاکت میان سربازان و ارتشیان متداول گردید و بعد از جنگ نیز به صورت یک قانون دولتی مرسوم شد . "

برای مادرم نوشتم که دلم برایش تنگ شده ، و نباید نگران من باشد و اکنون نیز در شهر کیوبی شف به سرمی‌برم و قرار است که بعداً " به قلب آسیا به شهر دهخوارقان در قزاقستان جایی که در فلات بزرگ کشور قدیمی ایران واقع است فرستاده شوم . به او پیشنهاد کردم که به آن سفارتخانه بی‌بخار ! برود و تمام وسایلم را بگیرد و با فروش آن‌ها قدری پول به دست بیاورد و اگر هم توانست پیش من برود و به او بگوید که دیگر مجبور نیست منتظر من بماند ، چون می‌دانستم حتی اگر موفق به فرار از زندان شوم ، آن قدر گرفتار و ترسناک خواهم بود که برای او دیگر ارزشی نداشته باشم .

نامه را به شکل مثلث تا کردم و به دست (والنتین) دادم و او آن را به مشاورش رد کرد و او هم به طرف در سلول دوید و پس از یک گفتگوی چند دقیقه‌ای آن را به نگهبان داد .

لحظاتی به (والنتین) نگاه کردم و بعد گفتم : (والکا) ، دلم می‌خواهد هرچه زودتر و سریعتر خاک شوروی را ترک کنم و اگر تو هم چنین عقیده‌ای را داری به خدا که دمی تنهایت نخواهم گذاشت .

او با تعجب خاصی بریده بریده گفت : خوب فرار می‌کنیم ، ولی چرا دیگر ، به خارج از شوروی ؟ !

آن شب من طولانی‌ترین داستانم را شروع کردم ، البته به صورت سریال یعنی می‌بایست که هر شب یک قسمتی از آن را باز گو می‌کردم عنوان آن "بینوایان" اثر ویکتور هوگو بود .

نمی‌دانم که چند شب داستان به درازا کشید ، شب‌های زیادی را صرف بازگویی‌اش کردم و چنان با آب و تاب آن را می‌گفتم که آن‌ها مشتاقانه آن را دنبال می‌کردند و احساس‌الائی نسبت به قهرمان داستان یعنی (ژان والژان) پیدا کرده بودند ، هر کدام خود را در قالب او می‌دیدند و از این که ژان دوباره به زندگی عادی بازگشت و (کوزت) نیز سرانجام گرفت خیلی خوشحال شدند ولی در دل از این غمگین بودند که قوانین تمدن که من آن را بی‌عدالتی‌های جوامع بشری می‌نامم ، بدان‌ها اجازه این را نخواهد داد که مانند موجودی از موجودات جاندار الهی به زندگی بازگردند ، جایی که دیوارها و سنگ‌ها و مقررات آن‌ها را محدود نکرده باشد . در اثر تغذیه خوب که نتیجه محبت‌های بی‌پایان (والنتین) یا همان (پاخام) بزرگ بود ، خیلی قوی و سرحال شده بودم آن قدر که می‌توانستم برای ساعتی نیز بدوم .

به فرار اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که انجام آن از راه توالی کاری سخت و احیاناً " غیر ممکن است لذا به (والنتین) گفتم که اگر او می‌خواهد برود آزاد است ، علاوه بر کلاه می‌تواند کراوات مرا هم که در حین دستگیری بر گردن داشتم نیز به همراه ببرد هر چند که کراواتم در بقچه له و چروک شده بود ولی من آنرا با گذاشتن در زیر تشک اطو کرده بودم !

او مایوسانه به من نگرست ولی از کلاه و کراوات باز هم تشکر کرد و گفت که از کراوات خودش هم زیباتر است ، او قول داد که چندی بیشتر به خاطر من نقشه فرار را به تعویق بیندازد .

روزی خبر رسید که نوبت " اتاپ " یعنی رفتن به اردوی کار در قزاقستان رسیده است ، یکی از زندانی‌ها گفت من هرگز بدان جا نخواهم رفت ، آن گاه سوزنی از لای درز یقه‌اش بیرون آورد و از آن نخ عبور داد و بعد تا آخر به زیر پوست ران خود فرو کرد و نهر باریکی از خون از رانش سرازیر شد .

از (والنتین) درباره کار آن مرد سؤال کردم ، او گفت : امشب بهتر خواهی فهمید زیرا تب و لرز به او امان حرکت نخواهد داد و بهتراست که تو هم این کار را انجام دهی زیرا در وضعیتی نیستی که بتوانی اتاپ را تحمل کنی .

گفتم نگران نباش و مطمئن باش که من هم امشب تب خواهم کرد ای کاش می توانستم که با تو بیایم ولی می دانم که مرا با خود خواهند برد. اگر این نیامدنم را دال بر بدقولی من فرض کردی، از تو تقاضای عفو دارم (والکا).

— خیلی بد شد، (آلکس) ما می توانستیم، زندگانی خوبی در بیرون داشته باشیم مانند دو برادر مهربان و دلسوز.

کمی با هم قدم زدیم، سپس به نزدیک بشکه جایی که نفوذادرار آنجا را خیس کرده بود رفتیم و شروع به فریاد و ناله کردم و شکم را چنگ زدم، مرا به یک شبه بهداری بردند، شب هنگام دیگر احتیاجی به بازی درآوردن نبود زیرا من واقعا " بیمار شده بودم، هنوز دکتر برای معاینه نیامده بود، و گاه گاه هم (والنتین) به نزدیک پنجره آمده و خود را نشان می داد و برایم دست تکان می داد، در این حیص و بیص بود که (واسیا) همان شخصی که به زیر پوستش سوزن فرو کرده بود را آوردند، او به طرز دلخراشی ورم کرده بود و رنگش مانند مخلوط ماست و زرد چوبه شده بود و من نیز در تب می سوختم و او هم بدتر از من بود.

او با ناله از من پرسید که نظرم در مورد کاری که او کرده، چیست؟ من هم با ناله به او گفتم، (ماسترکا)^۵ یعنی: تبریک!

سرانجام دکتر آمد، من سی و نه درجه ولی واسیا چهل و یک درجه تب داشت، برانکارد آوردند و ما را با آن به مریض خانه کوچکی بردند، آن شب دوبار استفراغ کردم و در نیمه های شب بود که صدای تیراندازی های زیادی را شنیدم. شب دوم فرا رسید، یکی از مریدان (والنتین) به سراغم آمد و مرا صدا کرد، از شدت ضعف، عرق کرده بودم و با چشمانی خمار به او نگریستم، او زمزمه کنان به من گفت: گوش کن برادر، (پاخام) و مباشر و یکی دیگر بنام ببر دیشب از راه پشت بام توالت زندان دست به فرار زدند، دیده بان ها بسویشان تیراندازی کردند، ببر در وهله اول کشته شد و مباشر از پا تیر خورد و زخمی گردید ولی پاخام که جلوتر بود، موفق شد که فرار کند و من در آن حالت تب و لرز، لبخندی زدم و زیر لب گفتم: آرزوی موفقیت هرچه بیشتر او را دارم، و بعد چشمانم را بستم و گفتم: شب بخیر.

مردی که در تخت مجاور من خوابیده بود، یک "شبه رنگی" ^۱ بود، بدین معنی که در ابتدا فعالیت‌های سیاسی داشت ولی بعد دامنه این فعالیت‌ها به اعمال جاسوسی منتهی شده بود.

وقتی نامش را پرسیدم، بالغاتی قلمبه خود را معرفی کرد، (بارون لازلو) ^۱ که نام فامیلش را به علت طولانی بودن به خاطر نمی‌آورم، چون خیلی سادگی مانند مان‌تال و لفظ قلم صحبت می‌کرد، بیشتر محکوم سیاسی به نظر می‌آمد تا محکومی عادی.

بارون از پایان جنگ دوم جهانی در زندان به سر می‌برد، او گفت: در زمان جنگ دلال اخبار سری بوده و اطلاعات خود را به هر کسی که پول بیشتر می‌داده می‌فروخته است. او از آن هفت خط‌هائی بود که طبق اعترافاتش برای سویس، آلمان انگلیس و حتی شوروی جاسوسی می‌کرده است.

هنگامی که ارتش سرخ در بوداپست، قدرت خود را به نمایش می‌گذارد، بنا به توصیه یکی از دوستان نزدیکش به جانب غرب کشور فرار می‌کند و سرانجام فرماندار نظامی ارتش سرخ در بوداپست او را غافلگیر می‌سازد و او هم اطلاعات وسیعی را در اختیار آنان قرار می‌دهد، سپس به مسکو می‌رود و مورد تشویق و تفقد مقامات رسمی به خاطر فعالیت‌های جاسوسی‌اش به نفع شوروی قرار می‌گیرد. در ابتدا به افتخار او ضیافت‌هائی ترتیب می‌دهند و بعد از آن در اطراف شهر مسکو، او را به گردش مجانی می‌فرستند و در پایان گشت و گذار شهری، او را مستقیماً "به یکی از ستادهای فرماندهی (ام. گ. ب) می‌برند!

^۱ 1- Baron Lazlo

در آنجا ژنرالی انتظار او را می کشید . ژنرال از او می پرسد : بارون عزیز ! شما برای انگلیسی ها ، آلمانی ها و نیز شوروی ها فعالیت های جاسوسی داشته اید حال ممکن است بفرمایید برای چه کسان دیگری کار می کرده اید ؟ !

و لذا پس از اندک مدتی تحت محاکمه قرار می گیرد و سریعاً " به ده سال زندان محکوم می گردد ، در حالی که از این همه تغییرات ناگهانی دچار بهت و سرگشتگی شده بود زیرا اعتقاد داشت که در میان دوستانش می باشد و از این رو صادقانه و مو به مو به تمامی فعالیت هایش اعتراف می کند . به خاطر اعترافاتش حدود یک و سال و نیم را در زندان مسکو به خوبی و راحتی می گذراند ولی بعد از آن وسایلش را زیر بغلش می گذارند و او را به کمپ مرگبار (کولیم) می فرستند ، در آنجا بنا به راهنمایی یکی از دوستان یورکی اش ، یک مقدار سیر تهیه می کند و آن را در مقعدش فرو می کند و این عمل باعث می شود که تا سی و نه درجه تب کند ! و اکنون با سی و نه درجه تب در کنار تخت من خوابیده بود !

دکتر پیری که خود زندانی بود وارد شد و مرامورد معاینه قرار داده و دوا ی لازم را جهت اسهال و استفراغ و تب من تجویز می کند و بعد به سراغ (بارون) می رود و او را دقیقاً "مورد معاینه قرار می دهد . بعد از او ، یک کمک پزشک تجربی وارد می شود و مستقیماً "پهلوی (بارون) می رود . من خود را به خواب زده بودم ، فریاد شاگرد دکتر را میشنیدم که میگفت : بارون جان ! من برای شما احترام زیادی قائلم و برای نشان دادن حسن نیتم سعی می کنم شما را آن قدر اینجا نگهدارم که زمان نقل و انتقال به اتاپ (اردوی کار) پایان پذیرد ولی به خاطر داشته باش که این آخرین اتاپ نیست و تو هم قادر نخواهی بود که از دست تمام آن ها در بروی ! حال باید به من اعتراف کنی که در مخرجت سیر کار گذاشته ای ! و بدین وسیله جلوی خیلی از مشکلات را بگیری ! سپس او (بارون) را نوازش کرد و با یک خدا حافظی گرمی از آنجا خارج شد . و در آنجا بود که تجربه کردم که چگونه با یک اعتراف ساده حتی به خدمه یک بیمارستان می توان مورد لطف و مرحمت قرار گرفت ، زیرا طرف مربوطه هم می توانست با اطلاعات کسب کرده حائی برای خود باز کند !

سرانجام (بارون) پس از یک عمل ساده و استخراج سیرها ! در پایان زمان اتاپ ، از بیمارستان مرخص شد و من هم دیگر هرگز او را ندیدم .

چهار روز بعد از آن من در بیمارستان ماندم ، دکتر مسن نهایت دلسوزی و محبت را در حق من کرد تا این که تب و لرز و بیماری من فروکش کرد و من هم

از بیمارستان مرخص شدم اما دو روز بعد خبر رسید که زمان اتاپ دوم رسیده‌است و می‌بایست به قزاقستان بروم، آن‌ها ما را در حیات به صف کردند، حدود چهل الی پنجاه زندانی می‌شدیم، مردی را دیدم که در میان صف مردان بالا و پائین می‌رود و نامی را تکرار می‌کند، درحالی که نامهای در دستش بود، خوب که دقت کردم، شنیدم که نام مرا می‌خواند با فریاد خودم را نشان دادم و او نامه را به دستم داد و گفت که چند روزی می‌شود نامه رسیده است.

خدای بزرگ نمی‌توانستم باور کنم، نامه از مسکو بود، از مادرم! هیجانی وصف ناپذیر وجودم را فرا گرفت با دستانی لرزان و مشتاق گوشه پاکت را پاره کردم و آن را گشودم، خبر چندانی در آن ندیدم! نوشته بود که به سفارت رفته و وسایلم را پس گرفته است و ابراز خوشحالی کرده‌بوده که من سرحال! و سالم! هستم و در ضمن نوشته بود که قصد دارد مقداری خوراکی و پوشاک برای من بفرستد همچنین نوشته بود که آب و هوای مسکو خوب است! و در پایان با آرزوی سلامت، سعادت و شادی برای من نامه را به پایان رسانده بود!

هرچند که نامه بی‌محتوا و محدود بود ولی برای من حکم اکسیژن بیشتر و زندگی بهتری را داشت، مانند یک گردش لذت بخش و طولانی و یانوشیدن یک شیشه شربت مفرح بود، احساس کردم که قوی‌تر شده‌ام. و یک امیدواری قلبم را در برگرفته است.

در تمامی مسیر راهپیمائی از زندان به داخل شهر کیوبی شف و تا ایستگاه راه آهن دولتی با خود حرف می‌زدم و می‌خندیدم و حتی وقتی که در کوپه ترن (استالی پین) کنسرو شده بودم باز هم می‌خندیدم، زیرا خوشحال بودم که سر نخي به دست یک نفر دلسوز افتاده‌است و دیگر این که حال، سفارت می‌دانست که دقیقا "من در کجا و چه وضعی به سر می‌برم! ولی چه امید عبث و بیهوده‌ای بود! در آنجا، مرد خوش سیمائی را دیدم که خیلی هم مشهور بود، یک افسر ارتش، قهرمان جنگ، که یونیفورمش در اثر خلع درجه از شانه جر خورده بود! در چهره او می‌شد روح مرده او را حس کرد.

چهره آشنای دیگری را دیدم، بله وزیر داخلی جمهوری ارمنستان، این مرد آن قدر چاق بود که کراواتش یک نیم دایره روی شکمش تشکیل می‌داد! ولی در اثر گرسنگی و شکنجه ضمن بازجوئی‌ها تمام آن گوشت‌ها و چربی‌ها را آب کرده

بود! نامش را به خوبی به خاطر می‌آورم، (خاچاتوریان)^۲ زیرا همانم معلم موسیقی زمان تحصیل من بود. قطار از کناره‌های رشته کوه‌های اورال هم چنان می‌گذشت و در دور دست‌ها می‌دیدم که اولین نشانه‌های بهار خودنمایی می‌کند پس از طی یک شبانه روز کامل، ما به اولین اقامتگاه خود در شهر کوچکی به نام (چلیابینسک)^۳ رسیدیم در زندان آنجا اتفاقی افتاد که هرگز فراموش نمی‌کنم.

گروه هشت نفری از زندانیان سیاسی که من، آن افسر قهرمان و آن وزیر ارمنی جزو آن بودیم از دیگر زندانیان جدا شدیم، بعد تعدادی از نگهبانان با صدای سوتی از ساختمان‌ها بیرون ریختند، سر نگهبان از منشی آنجا پرسید که این‌ها باید به کجا بروند، و او گفت: به هندوستان!!

شکم را چنگ زدم و خود را بر زمین انداختم و ناله را سر دادم، صدای ضربه پوتین نگهبان توی سرم پیچید، با التماس گفتم: مرانزد دکتر ببرید، من حالم خوب نیست، زود باشید، خواهش می‌کنم و متعاقب آن، قنداق تنگی بود که بر شکم من نشست! و سر نگهبان با غضب گفت: خوب، نکبت حالا میتوانی سرپا بایستی؟ گفتم، نزن، نامرد نزن، باشد می‌ایستم، و بعد از جایم برخاستم و به همراه دیگران وارد ساختمان زندان شدم همگی از راهرو گذشتیم و در کنار سلول شماره چهل و نه ایستادیم. صداها و وحشتناکی مانند صدای حیوانات جنگل‌های هندوستان! از درون سلول به گوش می‌رسید! در سلول باز شد ما یکی یکی خود را معرفی کردیم و با شدت به داخل پرتاب می‌شدیم، به محض پرت شدن هر کدام از ما صدای فریاد و هلهله‌ای بود که به آسمان برمی‌خاست، من پنجمین نفر بودم، وقتی به درون سلول افتادم با سماجت برگشتم و دست سر نگهبان را چسبیدم و گفتم که مرا پیش دکتر ببرید، این بار لگد او مرا به درون سلول انداخت، وقتی به آنجا نگاه کردم، از تعجب خشکم زد، زندانیان اینجا دارای شورت و عرق گیر رکابی بودند و بدن‌هایشان پر از خالکوبی بود، بیشتر شبیه جانوران افسانه‌ای بودند تا آدمیزاد. در اینجا هم بشکه ادرار وجود داشت ولی بعضی از آن‌ها بیرون از آن هم کار خود را کرده بودند، جای، جای سلول را به خاطر ورود ما پارچه کهنه انداخته بودند و من به ناچار پای بر دستمال خیس گذاشتم و ناگهان صدای (والنتین) در گوشم پیچید که: (تو این کار را خواهی کرد و پای بر دستمال

آلوده بادرار خواهی گذارد!" واقعا که حق با او بود. حدود چهار یا پنج نفر از آن مردان میمون نما جست و خیز کنان به طرف من آمدند و دور من گشتند و فریاد و خنده و جیغ را سر دادند و پس از مدتی ساکت شدند!

یکی از آن‌ها جلو آمد، و بقیه وسایل مرا خیلی موءدبانه از شانهم برداشت و گفت: بگذار کمکت کنم، برادر! خیلی درب و داغون شده‌ای و مرا به طرف نیمکتی برد و تعارف کرد که بنشینم و سپس ادامه داد: خوب، خوش آمدی برادر، حالا کمی استراحت کن و فنجانی چای بنوش و بعد ما را به داستانی مهمان کن!

با تعجبی فراوان آن‌ها را نگریستم و هیچ گونه رابطه‌ای از برادری با آن‌ها در خود نیافتم! زیرا حتی یک نقش خالکوبی هم بر بدن من نبود، از منظره خالکوبی شده بدن‌های آنها چندشم شد. زیرا بدن‌های خالکوبی شده زیادی در زندان دیده بودم ولی تن و بدن این زندانیان مانند گالری موزه نقش‌ها و تابلوهای نقاشی بود، یکی از آن‌ها یک گربه را در زیر لمبر راست و نقش یک موش را در زیر لمبر پای چپش خالکوبی کرده بود و هنگامی که راه میرفت، انگار که گربه در حال تعقیب و دویدن از پی موش بود!!

چند نفر از آنها شعارهای فراوان عاشقانه و عکس قلب و نام معشوق خود را بر سینه، بازو، پشت، ساق پا، ران و... خالکوبی کرده بودند، یکی از آن‌ها صورت غمگین پیرزنی را بر سینه داشت که زیر آن نوشته بود، مادر، فرزند خطاکارت را ببخش! چند نفری هم لخت مادرزاد بودند، یکی از آن‌ها روی آلتش خالکوبی کرده و نوشته بود، کوچولوی بی شرف! و دیگری در روی بیضماش نوشته بود، تخم جن!

وقتی برای آنان تعریف کردم که در زندان دوست صمیمی (پاخام) شده بودم، آن‌ها شادی کردند و وقتی گفتم که قصد فرار با (والنتین) را داشتم، مشاهده کردم که با ابهت و غرور خاصی به من نگاه میکنند.

تب و لرزم مرتب بیشتر و بیشتر می‌شد، به آن‌ها گفتم: برادران! من خیلی احساس خستگی و بیماری می‌کنم، امیدوارم که مرا ببخشید زیرا به استراحت احتیاج دارم و سپس دراز کشیدم، یکی از آن‌ها که قوی هیکل بود و نیز عکس مار کبرائی را روی شکم در حال چمیره و ماه و ستارگانی چند را بر شانه و سینه خالکوبی کرده بود با نگاهی ترسناک و نگران به سویم آمد، در وهله اول کمی جا خوردم! او پشت

دستش را بر پیشانی من گذاشت و گفت: هی تو خیلی مریضی بچه! بعد بانمرهای همه را دعوت به سکوت کرد، سلول را سکوتی وحشتناک فرا گرفت و او بلند، بلند ادامه داد: یکی از یاران ما در اینجا در شرف مرگ است! باید فوراً "دکتر را خبر کنیم، همین حالا!"

چند نفر از آن موجودات عجیب الشکل به سوی پنجره رفتند و بنای داد و فریاد را گذاشتند و چند نفری هم به جانب در سلول دویدند و بر آن کوبیدند و داد زدند: کمک، کمک کنید، یکی دارد می میرد، وحشی ها! چرا دکتر را نمی آورید؟ زود باشید، مردی دارد می میرد، دکتر، دکتر جان، زود بیا! و سپس متوجه بقیه همراهان من که زندانی سیاسی بودند شدند، و بامشت لگد به جان آن ها افتادند و شروع به درآوردن لباس های آنان کردند! و در ضمن هم می گفتند شما وحشی ها، بوئی از انسانیت نبرده اید، رفیقان در حال موت است و شما ساکت نشستاید؟!

وزیر ارمنی بیهوده تقلا می کرد و جیغ می کشید، وقتی شلوار او را کردند و جیب مخفی او را کشف کردند، پول های او را برداشتند و با هلهله زیادی شروع به پایکوبی کردند! سپس با زور لباس های پاره و ژنده و کثیف خود را بر تن آنان کردند، قهرمان جنگ روسیه، درگوش های از سلول نشست، درحالی که حوی باریکی از خون از بینی اش سرازیر بود، با تحیر و تاسف سر خود را به اطراف تکان می داد. چند لحظه بعد در سلول باز شد، افسر زندان به همراه دو سه تا نگهبان وارد شد و فریاد زد: خفه! شما ها باید خجالت بکشید، این وضع زننده قابل تحمل نیست! و رو کرد به نگهبانان و دستور داد که هرچه زودتر از آن ها بیرونشان ببرند و بعد ادامه داد: آیا شما احمق ها نمی دانستید که این سلول فقط مخصوص، "رنگی ها" است؟ باز هم اشتباه، باز هم اشتباه؟! کی می خواهید آدم شوید؟

افسر زندان از یکی، یکی سیاسی ها عذر خواهی کرد و گفت: اشتباهی رخ داده است و نمی باید چنین می شد، و به آن ها قول داد که مسئول این اشتباه را تنبیه خواهد کرد.

نگهبانان، احمقانه این صحنه ها را نظاره می کردند! در این بین یکی از سیاسی ها، اعتراض کنان گفت: جناب سروان و سایل و لباس هایمان چه می شود؟ ولی جناب، مرتباً "حرف تو حرف می آورد و از اشتباه سخن می راند و کمترین توجهی هم به درخواست آنان نداشت.

نگهبانان با قنداق تفنگ هفت زندانی سیاسی را وارد راهرو کردند و هنگامی که آنان را بیرون بردند ، افسر مربوطه سرکی کشید و بعد چشمکی به رنگی‌ها زد!

هنگامی که در سلول کاملاً " بسته شد ، آن‌ها دوباره بنای داد و فریاد راجهت آمدن دکتر ، گذاشتند و بعد به طرف بشکه ادرار رفتند و آن را درهم شکستند و هر کدام تخته پارهای برداشتند و با آن بر درو پنجره سلول کوبیدند تا جایی که حس کردم کری هم به بیماریم افزوده می‌شود!

این عمل حدود ، ده دقیقه به طول انجامید ، آن‌گاه در سلول باز شد و دکتر زندان که خود هم زندانی بود همراه فرمانده زندان وارد گردید .

دکتر ، درجه تبم را اندازه گرفت و نبضم را سنجید ، بعد دستور داد که برانگاردی آوردند ، و مرا به بخش بیمارستان آنجا ببرند و در آنجا دوباره دقیق‌تر از اول مرا مورد معاینه قرارداد ، سپس گنه ، گنه و اسپرین به من داد و بعد مرا مرخص کرد این بار مرا به سلول زندانیان سیاسی بردند ، در آن‌جا تقریباً " سی نفری به چشم می‌خورند ، هرچند که هنوز بیمار بودم ولی خوشحال شدم که مرا دوباره به هندوستان! نفرستادند و از آن گروه هشت نفری تنها کسی بودم که وسایلم صحیح و سالم به دستم رسیده بود .

یک روز بیشتر در آن سلول نماندیم که برنامه فرستادن اولین گروه مابه مقصدا تاپ آغاز شد و من اکنون می‌رفتم که مرحله جدیدی از زندگی نفرین شده و شوم خود را تجربه کنم .

یادم می‌آید در سلول که بودم ، مردی را مشاهده کردم که دارای قامتی بلند و تکیده بود و مرتباً " در طول سلول بالا و پائین می‌رفت و سرفه‌های شدید می‌کرد ، لباس‌هایش ، بطرز بدی مندرس و پاره بودند ، روی ژاکتش شماره " ۵۵۱ C B نقش بسته بود ، همین‌طور ، روی زانوی شلوارش و دو طرف آستینش و نیز در پشت لباسش و حتی در جلوی کلاه لبه دارش این شماره به چشم می‌خورد ، سن و سال او هم به نظر زیاد می‌آمد و راهپیمائیش هم در سلول قطع نمی‌شد . از او درباره داستان زندگی‌اش سؤال کردم . او در معدن سنگ اردوی قزاقستان دحار سل استخوانی شده بود و می‌دانست که به زودی خواهد مرد از مرگ هراس داشت ولی در ضمن معتقد بود که مرگ بدتر از زندگی در جهنم قزاقستان نخواهد بود ، وحشتی وجودم را پر کرد به او گفتم که مقصد بعدی من قزاقستان است و او فقط سرش را به علامت

تاسف و تاثیرتگان داد و سرفه‌های بدی کرد و من سعی کردم که او را به حرف وادارم ولی او از صحبت کردن بیشتر، امتناع ورزید!

وضعیت این مرده متحرک مرا واقعا "به وحشت انداخته بود، هرچند که لزوم در اثر خوردن دارو بهبود یافته بود ولی اکنون حس می‌کردم که از ترس، بدنم دارد می‌لرزد!

سعی کردم که خونسردی خود را حفظ کنم! دوباره صحبت با خود را شروع کردم: (آلکس)، به خاطر بیاور که (اورلوف) به تو چه گفت، اگر خود را ضعیف نشان دهی خواهی مرد، تو توانستهای زنده بمانی، پس در آن جا هم زنده خواهی ماند، (آلکس) احمق نشو و خودت را نباز، سیاه‌جال زندان (لی فورتوفو) را به یاد بیاور، در آنجا هم کسی را خواهی یافت که کمک تو باشد و مانند (والنتین) برای غذای خوب تهیه کند، فقط مواظب اطراف باش و در ضمن شهادت خود را از دست نده.

ما را دوباره سوار ترن کردند، هرچند که از نظر بنیه ضعیف شده بودم ولی از لحاظ روحی می‌رفتم که اراده نوینی را برای خود بسازم و حتی احساس ماجرا جوئی جدیدی نیز در خود پرورش دهم!

پس از مدتی ترن، آخرین بلندی‌های اورال را پشت سر نهاد و به استپ‌های پر علف روسیه شرقی وارد گشت، شهرها و شهرک‌ها هنوز بوی گذشته‌های دور شرقی خود را حفظ کرده بودند، هرچه به جلو می‌رفتیم، نام‌ها و نشانه‌ها، آسیائی‌تر می‌شدند و علف‌ها کم‌تر شده تا جایی که استپ‌ها به بیابان و شن‌زار تبدیل گشتند که نگهبانان آن را (بت پاکدالا)^۴ یعنی استپ مرده می‌نامیدند.

این سرزمین بیش از دوهزارپا بالای سطح دریا قرار می‌گرفت شب هنگام، هوا به سردی زیادی می‌نشست، به طوری که نگهبانان پالتو قزاقی‌های خود را می‌پوشیدند و ما هم در هم فرو می‌رفتیم ولی در عرض روز خورشید عمودی می‌تابد و گرمی هوا بیش از حد معمول اذیت می‌کرد.

در سومین صبح سفر در ساعت ۳ بامداد ترن در ایستگاهی نگهداشت که به نظر یک ایستگاه خالی با فضائی زیاد و بی‌نهایت می‌آمد.

اولین صدا مربوط به پارس سگ‌های فراوانی بود که در اطراف قطار وجود

داشتند. هنگامی که پیاده شدیم، در آن تاریکی‌های نیمه شب چیزی جز بیابان و سنگ در امتداد نورافکن‌ها ندیدیم، در قسمتی دیگر نگهبانان زیادی را دیدیم که زمام سگ‌های گرگی خود را در دست داشتند و از زور سرما می‌لرزیدند.

آن‌ها ما را به‌روی زمین نشانده و درحالی که پرونده‌های تنظیمی ما را در دست داشتند به آنچه که ما به عنوان معرفی خود می‌گفتیم با دقت گوش دادند، از آنجا تا اردوی کار اجباری می‌بایست حدود یازده کیلومتر را پیاده طی می‌کردیم، یک کامیون بزرگ آوردند و مریض‌ها و افراد علیل و فرتوت را سوار آن کردند و بقیه را هم به صف کردند، در دور دست‌ها هوا کم‌کم سفید می‌شد و ستاره‌ها خیلی درخشان‌تر از حد معمول به نظر می‌آمدند.

سرانجام پس از یک راه‌نوردی طولانی به ساختمان عظیم اردو رسیدیم که دارای چهار دیوار سنگی مرتفعی بود، و طول هر کدام، به یک کیلومتر یا بیشتر می‌رسید، و در اطراف آن برج‌های دیده‌بانی وجود داشت.

با رسیدن ما به آنجا، آفتاب هم طلوع کرد و اولین شعاع‌های گرم خود را بر ما پاشید و این خود به منزله خوش‌آمد گرمی برای ما محسوب می‌شد:

در پشت در اصلی منتظر ایستادیم، صداها ی عحیب و غریبی از داخل به گوش می‌رسید، تا این که در را باز کردند اسبی نحیف را دیدیم که در پشت گاریش که دارای چرخ‌های چوبی بود، محموله‌ای را می‌برد و دوازده لاشه آدم نما را مشاهده کردیم که مانند موجودات ناشناخته ما قبل تاریخ به مامی نگریستند!

صدای موسیقی و نوای دلنشینی از دور دست‌ها به گوش ما رسید، در وهله نخست فکر کردم که دارم خواب می‌بینم یا دچار خیالات شده‌ام، سرانجام واگنی رسید که در آن یک گروه نوازنده در حال نواختن بودند، هر چند که آهنگشان ریتم درستی نداشت ولی در آن فضای بی‌روح برای ما مانند زیباترین آهنگ‌های کلاسیک بود!

در گوشه‌ای از حیاط اردو گروهی زندانی به چشم می‌خورد که واقعا " درهم شکسته و عجیب‌الشکل به نظر می‌آمدند، بعدها فهمیدم که آن‌ها متعلق به سلول مجازات جمعی که به نام (بی - یو - آر . B.U.R.) خوانده می‌شد، می‌باشند، ارکستر برای آن‌ها موزیک می‌زد و آن‌ها هم مجبور بودند که با آن آهنگ رژه بروند، آن هم چه رژه خنده‌دار و رقت‌انگیزی! و این در حالی بود که نگهبانان با سگ‌های گرگی خود در اطراف آنان می‌چرخیدند و می‌خندیدند.

ما در پنج گروه متمایز به صف شدیم و وارد زندان گردیدیم ، گروه دیگری را مشاهده کردیم که وضع شان از گروه سی یو آر بهتر بود ولی بدن های آن ها زیر نور شدید آفتاب سوخته بود ، احساس تشنگی کردم و با صدای بلند ابرازش داشتم ولی هیچ کس به حرفم اهمیتی نداد! زیرانگهبانان با قیافه های مسخره و حق به جانبشان در حالی که پرونده در دست داشتند به اطراف می رفتند و زندانیان را چک می کردند .

در انتهای محیط کمپ ، خانه های سنگی فراوانی به چشم می خورد که زندانیانی در اطراف آن در رفت و آمد بودند ، یکی از ساختمان ها که بزرگتر بود حدس زدم که باید سالن غذاخوری و آشپزخانه دهکده اردو باشد و ساختمان کوچکتر حمام و ساختمان دیگر نانوائی دهکده .

در گوشه ای دیگر نیز چند نفری نشسته بودند و آن ها هم با وسایل ابتدائی موسیقی از قبیل زنبورک ، دنبک و فلوت با نهایت انرژی از دست رفته خود آهنگی را می نواختند ، فکر می کردم که در خوابم ، آیا من واقعا این موجودات را می دیدم ؟ موجوداتی که مانند ارواح سرگردان بودند و با چشمانی خالی و گونه هایی برآمده و استخوانی مرا می نگریستند ، ارواح سرگردانی که به روی بازوهایشان شماره مخصوصشان حک شده بود و با صورتی مرده آهنگی زنده را مترنم بودند !

در آن وقت دستی به پشتم خورد ، نگهبانی بقچه مرا گرفت و نیز مال بقیه را ، نام ما را بر آن نوشتند و به انباری دهکده فرستادند ، بعد به ما اجازه دادند که در اختیار خود باشیم ، بعضی ها به توالی رفتند و بعضی دیگر به جانب ناهار خوری ، من به قدم زدن و ارزیابی محیط پرداختم ، حس کردم که نگهبانان این ها قابل انعطاف تر می باشند ! سرانجام ما را به حمام بردند و به هر کدام از ما سطل آبی دادند که ما مجبور بودیم با آن استحمام کنیم ، هر طور بود خود را با آن آب کم شستیم و لباس های خود را که اکنون نمره ای بر آن نقش شده بود دریافت کردیم شماره ۲۶۵ CQ بود . لباس ها بقدری کهنه شده بودند که اصطلاحا " بفان ها می گفتند ، لباس های دست هزارم !

چند روزی به همین منوال گذشت ، ما را به درمانگاه برده و مورد معاینه قرار دادند و پس از آن آسایشگاه های ما را مشخص کردند ، کپل های من تقریبا " آب شده بودند زندانیانی را که هنوز گوشتی در بدن داشتند به معدن مس می فرستادند که معنی اش ابتلا بسل استخوانی و مرگ بود ، در غیر این صورت ، زندانی مجبور

به عملگی و فعلگی برای ساختمان سازی و تاسیسات و یا حمل سنگ و غیره می‌شد. شماره آسایشگاه هم مشخص شد، شماره ۵ بود ما را به سرگروه معرفی کردند، ابتدا به آسایشگاه رفتیم و سرگروه توضیحات لازم را در مورد خواب و استراحت داد، هر آسایشگاه دارای دو قسمت بود یکی قسمت ما که سیاسی بودیم و قسمت دوم مربوط بود به زندانیان (ام. وی. دی M.V.D) که از امکانات بهتری برخوردار بودند و معمولاً کارهای سبکتری از قبیل خدمات بیمارستانی یا تاسیسات و یا ترابری داشتند.

هر قسمت به دو کریدور ختم می‌گردید، یکی مستقیماً "به در خروجی و به محل کار ختم می‌شد و دیگری که به دستشویی و آبخوری مربوط می‌گردید، اگر تعداد زندانیان اردو کم بود، در هر آسایشگاه بین ۱۲۰ تا ۱۵۰ نفر گرد هم می‌آوردند و اگر هم تراکم جمعیت اردو زیاد می‌شد، در هر آسایشگاه گاه تا ششصد نفر اسیر را در خود اجباراً "جای می‌داد.

به من یک پتو، یک متکا و یک ملافه و یک زیرانداز به عنوان تشک دادند، که دارای بوهای عجیبی بود، اولین شخصی که با او دوست شدم، یک زیست شناس مشهور بود که به دو بار زندان و هر بار ده سال محکوم گشته بود، گناه او این بود که آنقدر جرات پیدا کرده بود که مخالف عقیده یک تئوریسین دولتی که خود زیست شناس هم بود، نظریه بدهد! نامش (ولادیمیر پاولویچ افرامسون)^۵ بود، ما با هم خیلی صمیمی شدیم، و این صمیمت آن قدر ادامه یافت که بعدها وقتی او از زندان آزاد گشته بود من تقاضای ملاقات با او را کردم ولی او از دیدن من در عین دوستی عمیق‌اش سرباز زد، زیرا من یک آمریکائی بودم و لذا او از سومین دور محاکمه و مجازاتش در وحشت افتاده بود!

او درباره کمپ و مقررات و ریزه کاری‌های آنجا اطلاعات وسیعی را در اختیارم گذاشت، چون او را شخص قابل‌ی یافته بودم تصمیم گرفتم که آن قدر به دنبال او باشم تا خود در آنجا کار آزموده شوم، بعد او طبق معمول سنواتی از ماجرای زندانی شدنم جو یا شد، وقتی ما جرار از سیر تا پیاز برای او شرح دادم، بلافاصله گفت باید خبر خوبی را بتو بدهم و آن این است که یک آمریکائی دیگر که در سفارت کار می‌کرده اکنون در همین کمپ زندانی است، از شدت هیجان

می‌لرزیدم کلمات را گم کرده بودم از این رو با شتابی خاص پرسیدم: به من بگو، کجاست، اسمش چیست؟ زود باش، مردم، اسمش را بگو، آهان، فهمیدم، موریس است، (موریس سلستر) بیچاره، درست است؟! — ویکتور اس.

— غیر ممکن است، ویکتور! ویکتور! آه خدای بزرگ، آن‌ها به ما گفته بودند که او در سال ۱۹۴۱ تیر باران شده است او مرده، او زنده نیست، همسر ارمنی‌اش از شدت ناراحتی مدتی در بیمارستان بستری بود و سفارت هم به پاس احترام به روح ویکتور، همسر او را به استخدام خود درآورد و شغل منشی‌گری را به او محول می‌کند.

— خوب دوست عزیز، فکر نمی‌کنی که خیلی جالب باشد، که بایک مرده، چند کلامی صحبت کنی؟ آنجاست، نگاهش کن! به جهت دست (افرامسون) نگاه کردم، مرد قد بلند و باریکی را دیدم که خم شده و با یک زندانی کوتاه‌تر از خودش در حال گفتگو بود شماره‌اش خیلی پائین بود و نشان می‌داد که او از آن خوشبختانی! بوده که جزو اولین نفرات مهاجران اردوی قزاقستان به شمار می‌رفته است، خیلی هیجان زده شده بودم، سریعاً "از (افرامسون) عذر خواهی کردم و با سرعت خارق العاده‌ای به سوی (ویکتور) دویدم.

آن روز یکشنبه بود، و یکشنبه‌ها علیرغم تعطیل بودن، باید کار در اردو جریان داشته باشد ولی تعطیلی افرادنوبتی بود.

یعنی بعضی از یکشنبه‌ها را "آف" می‌کردند و این روز را یکشنبه‌های "آزادی" می‌خواندند و در این روز آزادی و خالی از کار و آزار نگهبانان، من می‌رفتم تا یکی از مهم‌ترین و بزرگترین ملاقات‌های زندگی‌ام را داشته باشم.

— آقای ویکتور اس — ؟

— بله، آقا!

— شما کارمند سفارت آمریکا بودید؟

— کاملاً، درست است

— درست مثل من، نامم (آلکساندر دالگان) است.

— از آشنائی شما خیلی خوشحالم. (بعد معرفی کامل و خلاصه ماجرا انجام

پذیرفت)

— گوش کنید، من در تمام مدت زندان شنیده‌بودم که اینجا، اردوی مرگ

نامیده میشود و لذا همیشه از آمدن به اردو و جشت داشته‌ام ، ولی شما ، به نظر سر حال می‌آئید؟!

خنده‌ای کرد و گفت:

— در پرونده^۶ من قید شده بود که من از خطرناکترین زندانی‌ها هستم ، و هنگامی که به قزاقستان وارد شدم سال ۱۹۴۲ بود در اینجا هیچ اردوی کاری برای هیچ زندانی سیاسی وجود نداشت چون خطرناک معرفی شده بودم ، مرا به اینجا آوردند و هرگز هم اجازه کارهای سخت را به من ندادند ، وقتی زندانیان را برای کار اجباری به معدن می‌بردند ، من در اردو ماندم و این شانس بود که تنها کمی غذای بیشتری را به دست بیاورم ، من هرگز خطرناک نبوده و نیستم و آن‌ها این را خوب می‌دانند به هر حال من (تافتا) ی خودم را دانستم و با آن خو گرفتم .
— (تافتا) ؟!

— (تافتا) یعنی این که وظیفه خود را بدانم ، بدون این که واقعا " کاری برای انجام داشته باشم ، گوش کن (آلکس) من چند چشمه و شگرد به تو یاد خواهم داد ، ولی باید دقت کنی که با موقعیت تو هماهنگ باشد و این بستگی به وظیفه‌ای دارد که به تو محول خواهند کرد .

اگر شانس بیاوری و با من در یک گروه بیافتی ، راهش را به تو نشان خواهم داد که چگونه از زیر کار در بروی ولی باید یاد بگیری که چگونه آن را اجرا کنی و اگر شاگرد خوبی نباشی و در یادگیری مسامحه کنی ، مسلما " خواهی مرد ، قبل از این که از مدرسه اخراجت کنند! خوب حالا بگو ببینم که سر گروه شما چه نام دارد؟
— (ویتورین)^۷

— او را نمی‌شناسم ، ولی بهتر است که تو سعی کنی که با او طرح دوستی بریزی و این اولین قدم در راه موفقیت تافتا می‌باشد .

— من فقط یک بار او را دیده‌ام ولی به هر حال به اندرز تو گوش می‌دهم و سعی خودم را خواهم کرد و در ضمن ، من همسر شما را حدود ، دو سال پیش دیدم ، او فکرمی‌کند ، که شما کشته شده‌اید ، می‌دانید که؟

— (ویکتور) خنده تلخی کرد و بعد نگاهی تمسخرآمیز به من دوخت و گفت: خوب ، خوب! بگذار در همین فکر باشد ، زیرا آن هرزه بدکاره از هر وسیله‌ای

که به هدفش کمک کند ، استفاده خواهد کرد !

با تعجب و تحیر خاصی آمیخته به اندوه به او نگریستم و گفتم : ولی ، ولی ... (ویکتور) ، او خیلی نگران تو بود ، و هرگاه که به یاد تو میافتاد گریه می کرد و از مقامات می خواست که انتقام خون ترا بگیرند .
عجب ! که این طور ؟ ! ماچنین شیر زنی داشتیم و خودمان هم نمی دانستیم ! ؟

— به هر حال ویکتور ، آن ها هر کمکی که از دستشان برمی آمده برای او انجام داده اند و همیشه هم با او احساس همدردی داشته اند .

— حتما غذا و پوشاک و وسایل از سفارت می گرفته و بعد با عوامل دیگر به بازار سیاه می فروخته و با آن ها کلی کیف می کرده است ، درست است و حقوق ماهیانه اش هم سرچایش بوده است ، آیا کار آن حرامزاده ترا به تفکر و انمی دارد ؟ !
— راستش ، من قبلا " راجع به این موضوع فکر نکرده بودم ، عجب زنی بود !
و این که ... نمیدانم چه بگویم ، ویکتور ؟ ! من کاملا " گیج شده ام !

— البته که باید گیج هم بشوی ، زیرا این صحنه سازی ها راه عالی ای برای نفوذ در سفارت بود ، و این بزرگترین دلیلی است که آن هرزه سگ ماده با همکاری آن دستیاران خونخوارش مرا به این زندگانی پر از رنج و اندوه کشانده است !
ویکتور به همراه انتقال سفارت آمریکا به شهر (کیوبی شف) بدانجا رفته بود ، و این موضوع مقارن می شد با اوائل جنگ دوم جهانی ، (ویکتور) به سمت رئیس دفتر امور مالی و اقتصادی در سفارت منصوب می گردد و در ضمن کار ترجمه را هم به عهده می گیرد . تا این که با همسر ارمنی اش برخورد و طی یک ماجرای عشقی با وی ازدواج می کند ، اما آن زن از عوامل (ام . گ . ب) بوده و طی گزارشی به ستاد آنجا گفته بود که (ویکتور) جاسوس آلمانی ها است ، سرانجام او را دستگیر و تحت بدترین بازجوئی ها قرار می دهند ، زیرا او هم مانند من چیزی برای اعتراف نداشت و لذا می بایست که مورد آزار قرار می گرفت تا اعتراف به گناهی بکند که مرتکب نشده بود و بالاخره هم در یک دادگاه فرمایشی به جرم جاسوسی به بیست سال زندان محکوم می گردد .

ما به انگلیسی صحبت می کردیم و این لذت بخش بود و ایستادن در زیر تابش خورشید کویری آزار دهنده بود . حس می کردم که خیلی عمیق تر از آنچه که فکر می کنم با ویکتور دوستم ، هرچند که او را هرگز قبلا ندیده بودم .

به او گفتم که بهتر است من بروم و با سرگروه یا همان ویتورین طرح دوستی بریزم به همین جهت با او دست دادم و خدا حافظی کردم .

پیدا کردن (ویتورین) کار ساده‌ای نبود ، زیرا او همیشه دنبال کارهای گروه خود به این طرف و آن طرف می‌دوید ، او برخلاف کسانی که تا به حال ملاقات کرده بودم ، آمریکائی بودنم چندان تاثیری بر او نگذاشته بود !

در گروه با دو نفر اهل مسکو برخورد کردم ، که در زمان تحصیل یک گروه شانزده نفری از بچه‌های کم سن و سال را دور خود جمع کرده بود و آن را به نام " گارد سیاه " نامید و روزی با قرار قبلی به خیابان‌ها ریختند و چندین کیوسک تلفن و روزنامه و تیرچندین چراغ راهنمایی و چند اتومبیل دولتی را یا شکسته و یا آتش زدند . بعد از دستگیری هر کدام به بیست سال زندان محکوم شدند ، نام آن‌ها (بوریس کورلوف)^۸ و (وادیم پوپوف)^۹ بود ، هنگامی که سه نفری در حال صحبت بودیم ، ناگهان صدائی از جانب تانک آب آمد یعنی این که بیش از حد پر شده بود و از لوله بالای آن آب به بیرون فوران می‌کرد ، در این وقت زندانی‌ها لیوان‌های خود را آوردند و در زیر آب می‌گرفتند و سعی می‌کردند مقداری آب تهیه کنند ، من لیوانی نداشتم و لذا (پوپوف) مقداری آب به من داد .

زنگ خبری ، شامل یک ورقه آه‌ن آویزان و یک چکش ، مانند مدرسه‌های قدیمی در گوشه حیاط بود که در وقت لازم ، نگهبانی آن را می‌زد و زندانیان را جمع می‌کرد ، در آن بعد از ظهر این کار انجام پذیرفت ، نگهبانان زیادی در اطراف ما قرار گرفتند ، معمولا در هر آسایشگاه یک زندانی پیر و قدیمی می‌ماند تا مواظب وسایل آسایشگاه باشد و آن را نیز تمیز نگهدارد و بشکه ادرار را نیز خالی کند . آن شب سه بار ما را با زنگ اخبار دستی ، به حیاط احضار کردند و از ما آمار گرفتند ، وقتی سومین دور آمارگیری تمام شد ما را به درون سلول‌ها بردند و در آنجا را قفل کردند ، ساعت ده شب را نشان می‌داد (ویتورین) جاهای ما را مشخص کرده بود ، چون تخت‌ها دو طبقه بودند .

تخت طبقه دوم مخصوص من بود ، خیلی خسته بودم و تخت چوبی راحت به نظر می‌آمد ، از این که با (ویکتور اس) ملاقاتی داشتم ، خیلی راضی بودم ، او را روزنه امید دانستم و (ولادیمیر افرامسون) را امید دیگری یافتم .

چهار لامپ سقفی روشنائی اش باعث آزار می شد ولی من پتوی نازک خود را تا آخر رویم کشیدم ، و کم کم پلک‌هایم سنگین و سنگین‌تر شد .
در نیمه‌های شب به یکباره از خواب پریدم ، زیرا یک غریب‌گز (ساس) پایم را نیش‌زد ، بعد رانم را بعد شکم را و بعد بازویم را ، من دیوانه‌وار شروع به خاریدن بدن خود کردم ، جای خارش‌ها باد کرده و قرمز شده بودند ، تصمیم گرفتم آن حشرهٔ موزی را از بین ببرم ، صدای برخورد کف دستم با نقاط مختلف بدنم باعث شد که بغل دستیم از خواب بیدار شد و گفت . چه مرگت شد؟ گفتم ، دارم این ساس‌های لعنتی را می‌کشم . گفت : رفیق اگر خواب دیدی خیر باشد ، بدیوار نگاه کن !

برگشتم و به دیوار سفید نگاه کردم ، صف‌های طولی از ساس‌های سیاه‌رنگ را دیدم که جمعی در حال مهاجرت بودند ، و بالا و پائین می‌رفتند و دیوار به سیاهی نشسته بود ، موهای بدنم سیخ شدند و دیوانه‌وار جیغ کشیدم و متعاقب آن صدای زندانیان قدیمی بود که با اعتراض می‌گفتند : ترا خدا ، خفه شو و بگذار بخوابیم !

انگار که دیوار در حال حرکت بود ، به خود تلقین کردم که باید خطای باصره باشد ولی نه واقعیت بود و لذا دوباره از شدت ناراحتی بدنم به لرزیدن افتاد .

هوای خنکی از پنجره به درون می‌آمد ، به طرف پنجره رفتم (پاراشا)^{۱۰} (سطل ادرار) هم در نزدیکی آنجا بود . نیمکت کنار پنجره را قدری به عقب کشاندم بروی آن رفتم . زندانیان که با این اوضاع آشنائی دیرینه داشتند ، در خواب بودند و اکثراً "خرناس می‌کشیدند و در آن هیاهوی خرناسه‌ها و ناله‌ها حرف زدن آن‌ها در خواب شروع شد .

من به حالت چمباتمه نشستم و سر خود را بر روی دستانم گذاشتم و سعی کردم قدری بخوابم ، ساعتی بعد با صدائی از خواب پریدم ، زندانیانی چند را خواب‌آلود مشاهده کردم که ناسزا گویان با لنگه کفش و دمپائی سر از پی یک رطیل بزرگ در اطراف تخت‌ها گذاشته بودند ، رطیل نگون بخت ولی در عین حال ترسناک و بی‌هدف به هر سوی روی می‌آورد تا سرانجام کشته شد ، و پس از آن غریو

شادی زندانیان بود که به هوا برخاست ، بعد یکی از آن‌ها گفت ، زود به رختخواب‌ها برگردید چرا که ممکن است نگهبان‌ها سر برسند ، آن‌ها در حال جا به جایی بودند که در با صدای بدی باز شد و چندین نگهبان خشمگین به درون آمدند ، یکی از آن‌ها با همان حالت پرخاش‌کنان گفت : چه مرگتان شده ؟ یکی از زندانی‌ها بلافاصله پاسخ داد : (کارکورت) ^{۱۱} بود ما او را کشتیم و سپس رطیل را برداشت ، و به سوی آنان آورد و آن را روی میز قرار داد ، یکی از نگهبانان رطیل را برداشت و به همراه بقیه از در خارج شد ،

هرچه به طرف صبح می‌رفتیم از سخامت صف‌های ساس کم و کم تر می‌شد ، دوباره چرتی زدم ، حدود ساعت چهار یا چهار و نیم بود که زنگ به صدا درآمد و متعاقب آن نگهبانانی بودند که با شدت به درون آمده و با فریادهای خود می‌گفتند ، پودיום ، پودיום (بیدار شوید ، بیدار شوید) و بعد هرکس را که در خواب می‌دیدند با ضربه باتونی حالش را جا می‌آوردند ! در کمتر از چند دقیقه زندانیان خشمگین و سریع لباس‌های خود را پوشیدند ، درحالی که چشمان خود را می‌مالیدند و خمیازه می‌کشیدند . حدود شش ساعت زمان خواب این بیچاره‌هائی بود که در عرض دوازده ساعت بیگاری ، سنگ‌ها و الوارهای فراوانی را جا به جا کرده و یا کنده بودند ، خوشبختانه در صبح آماری وجود نداشت ، به ما اجازه دادند که به توالت برویم بعد وظیفه سرگروه ما بود که ما را به ناهار خوری ببرد و سوپ ما را بدهد .

حدود ساعت شش بامداد بود که ما را به صف کردند و به سوی در زندان بردند ، در ضمن هم ، گروه‌ارکستر بینوایان با رژه ما ضرب گرفته بود ! دم در اصلی اردو ایستادیم ، از ما سرشماری به عمل آمد و سپس برای اطمینان بیشتر آماری هم گرفتند . در اینجا بود که رئیس نگهبانان سخنرانی‌اش را آغاز کرد . توجه کنید ، ما اکنون به طرف محل کار خود می‌رویم ، باید دست‌هایتان را در پشت قرار داده و مستقیماً " در صف‌ها حرکت کنید ، نه یک قدم به راست بگذارید و نه یک قدم به چپ ، اگر هر فردی اقدام به این عمل کند ، فرار محسوب می‌گردد و به نگهبانان دستور داده شده است که بدون تامل به طرف زندانی خاطی شلیک کنند ، باز هم تکرار می‌کنم ، نه یک قدم به راست و نه یک قدم به چپ ، خوب به خاطر بسپارید ! زندانی‌ها بی تفاوت به او نگرستند و بعد دستور حرکت داده شد ، نگهبانانی

^{۱۱}
11- Karakurt

چند هم با سگ‌های گرگی خود که خرناس می‌کشیدند در اطراف ما شروع به حرکت کردند.

راه طولانی بود حدود شش کیلومتر، راهپیمائی ما یک ساعت و نیم، به طول انجامید تا این که به مقصد رسیدیم، در بین راه هم مرتباً "نگهبانان به ما دستور می‌دادند تا نظم صف را حفظ کنیم، آفتاب کاملاً" بالا آمده بود و گرمای آزار دهنده‌اش، خود را نشان می‌داد.

محوطه را سیم خاردار کشیده بودند و باز هم برج‌های دیده بانی بود که در زوایای آن خود نمائی می‌کرد، هنوز از صخره یا کوهستان خبری نبود و وسایل کاری هم در اطراف مشاهده نمی‌شد. وقتی به درون رفتیم و در بسته شد، نگهبانان سرشماری خود را انجام دادند و بعد دستور داده شد که بروی زمین بخوابیم از راهپیمائی بسیار خسته شده بودم و فکر نمی‌کردم که قادر باشم از عهده کاری برآیم.

پس از گذشت نیم ساعتی دوباره آماده باش دادند و بعد یک بار دیگر سرشماری شدیم و سپس ما را به نزدیک تپه‌ای بردند در آنجا دهانه غار عظیمی را دیدم که در عمرم شاهد آن نبودم! شاید دهانه غار حدود دو کیلومتر می‌شد، و حدود پانصد متری هم تا عمق قطر بزرگ عرضی‌اش می‌رسید و حالت بیضی شکلی داشت و یک جاده عریض خاکی هم بیرون را به درون آن جا مرتبط می‌ساخت.

به من یک پتک سنگین و یک مته دستی دادند، به سختی پتک را بلند کردم و به عمق غار فرو رفتیم، در آنجا صخره‌ها خودنمائی می‌کردند، می‌بایست سنگ‌ها را به وسیله مته و پتک می‌کنیدیم بعد آن‌ها را برای تراکتور مخصوص حمل سنگ آماده می‌کردیم. سهم کار هر زندانی، کندن حدود سه متر مکعب از صخره‌ها می‌شد، قلبم به شدت به درد آمد زیرا می‌دانستم که تحمل این همه کار را نخواهم داشت.

به اطرافم نگاه انداختم، زندانی‌ها در نهایت نارضایتی مشغول کار بودند، مقداری از سنگ‌ها را به زور کندم و آن را در فرغان گذاشتم ولی به محض این که خواستم آن را حرکت دهم به پهلوی سقوط کرد و سنگ‌ها بر زمین ریخته شد.

در این هنگام نگهبانی خشناک و غرنده به سویم آمد و با شعات خاصی گفت: ريقو!! خیلی فس‌فس میکنی! دوباره جمع‌شان کن! گفتم: من قبلأ"، ريقو نبودم! و چند برابر این کار هم از من بر می‌آمد، شماها مرا به این روز انداختید، می‌توانی بفهمی؟!

ناگهان چشمان نگهبان از زور خشم و غضب ورغلبید! و بعد پوتین
 یقور او بود که بر پهلوی من بیچاره نشست. در همین اثنا یکی از نگهبانان آمد و
 بازوی او را گرفت و درگوش او چیزهایی گفت و بعد نگهبان اول شانمهای خود را
 بالا انداخت و از این که کار کتک زدنش نیمه تمام مانده بود، با ناراحتی، نگاه
 غضبناکی به من انداخت و از آن جا دور شد. گورلوف را، سردسته سازمان
 کاردهای سیاه، که اکنون دوستم شده بود، دیدم که به طرفم آمد و با کمک سر
 گروهمان (ویتورین) زیر بغل مرا گرفتند و از زمین بلند کردند، او به من گفت:
 (آلکس،) بهتر است که تو نزدیک من کار کنی، شخص بی تجربه ای چون تو هنوز،
 زود است که رانندگی با فرقان را باین زودی ها یاد بگیرد! و ما هر دو خندیدیم!
 و بعد با باقیمانده همان خنده گفتم: هرچه شما بگویید، سرکار!



فصل شانزدهم

خدا را شکر که آن روز (گورلوف) به دادمن رسید ، زیرا قبل از آن مقدار زیادی خوراک و پوشاک از طرف خانواده‌اش برای او ارسال شده بود و او بیش از نیمی از آن‌ها را به سرگروه ، به رسم یادبود هدیه داده بود !
این هدیه دو امتیاز به همراه داشت اول این که در سهم سه متر مکعب از کارواگذاری (سنگ تراشی) او تقلیل داده شود و دوم این که باعث شد که شفاعت مرا نیز در آن موقعیت سخت بنماید .

(گورلوف) مرا به کنار خود برد و خواست تا قدری استراحت کنیم و خود نیز به جای من تیشه به دست گرفت ، مادستکش‌های ضخیمی پوشیده بودیم تا دستانمان را از تاول زدن حفظ کنیم هنگامی که دوباره شروع به کار کردم به خاطر گرمای طاقت فرسا عرق گیرم را درآوردم و در جایی گذاشتم ولی هنگامی که برای برداشتن آن رفتم با کمال تعجب دریافتم که آن را دزیده‌اند ! (گورلوف) بدیدن یکی از سرگروه‌های یورکی رفت و از عرق گیر من جويا شد ، او در ابتدا کمی خود را به آن راه زد ولی پس از رد و بدل چند جمله دوستانه بین آنان او قول داد که در موقع اختتام کار هر طور شده آن را پیدا کند .

ناهار سوپ بنشن بود ، و یورکی‌ها معمولا با پارتی بازی و زرنگی خاصی از سر دیگ می‌کشیدند و به جای آن آب میریختند و این باعث می‌شد که سهمیه غذای سیاسی‌ها ، خیلی رقیق گردد ! .

(گورلوف) که زرنگتر از همه بود ، در وقت ناهار پس از خوردن سوپ آبکی ، نان سفید و گوشت سرخ کرده پر چربی به من می‌داد ، به طوری که ناخودگاه به یاد (والنتین) افتادم و غذاهائی که او به من می‌داد .

پس از صرف غذا دوباره به سرکارمان باز می‌گشتیم ، نزدیک ما هم یک چینی دورگه مشغول کار شده بود ، که پدر روسی او در شانگهای در اداره راه آهن شرق چین کار می‌کرد ، پسرک تحت تاثیر دعوت دوستانه ! (استالین) از مهاجران ، به خاک شوروی بازگشت و درست پس از چهل و هشت ساعت دستگیر شد و طبق معمول به بیست و پنج سال زندان محکوم گردید .

او خیلی خوب کار می‌کرد ، سه نفری با هم در کار سهیم شدیم ، پس از اختتام کار ، پشت بشکهای مخفی شدیم و به اتفاق سیگاری روشن کردیم و مشغول صحبت شدیم .

متأسفانه اسهال من عود کرده بود ، به منظور قضای حاجت از دیگران فاصله گرفتم و دور شدم . ضمن انجام عمل ، ناگهان فکر فرار به مغزم خطور کرد ! وقتی بازگشتم ، موضوع را با (گورلوف) و دوست نیمه چینی‌ام در میان گذاشتم و آن‌ها ضمن تائید حرف من بر آن شدند که در این راه کوشش کنند .

(گورلوف) از یک تکه آهن ، چاقوئی ساخته و آن را در جای مطمئنی پنهان کرده بود ، نقشه آن‌ها این بود که یکی از رانندگان شخصی (غیر زندانی) را اغوا کنند و سپس پشت فرمان ببرند و بار کامیون را هم باز نگهدارند تا از گلوله‌های برجهای مراقبت مصون مانده و سپس بهمان طریق از در ورودگاه خارج شوند و به قلب کویر بزنند .

عصر هنگام سر گروه یورکی‌ها آمد و عرق‌گیر مرا پس فرستاد ، به جیب کوچک آن دست بردم و از بسته شکر و تنباکوئی که (افرامسون) داده بود خبری نیافتم ، نگاه معنی‌داری به ارشد گروه انداختم و او چشمکی به من زد و گفت : راستش ، عرض‌کنم که ، آن‌ها آدم‌های خیلی تمیزی هستند و جیب آن را پاک کرده‌اند تا از این راه لااقل کمکی کرده باشند ! و بعد بلافاصله هم از آنجا دور شد .

زمان بازگشت فرا رسید ، از معدن تا در اصلی محوطه اردو راه زیادی بود و ما مجبور بودیم که این راه را در یک صف طویل و کاروان مانند ، پیاده طی کنیم .

در بین راه دل دردم عود کرد و از نگهبان اجازه قضای حاجت مجدد را گرفتم ، ولی آن بی‌انصاف نه تنها اجازه این کار را بمن نداد بلکه تهدید به کتک هم نمود ! (گورلوف) در جلوی من راه می‌رفت ، مشکلم را به او گفتم و او هم خیلی خونسرد پاسخ داد که خوب پنبه‌ام را بردارم من هم که دیگر طاقتم تمام شده بود ، خود را خراب کردم !

از این به بعد پیمودن راه برایم سخت تر شد، زیرا مجبور بودم که گشاد، گشاد راه بروم! ده دقیقه بعد موجی در صف طویل ما بوجود آمد و درست مانند حرکت موجی سطح آب به هنگام افتادن ریگی در آن بود، کم کم این موج به نزدیکی من رسید، خوب که دقت کردم لاشه یک نفر را در زیر پای قافله زندانیان مشاهده کردم که بعضی ها بالاجبار و از زور خستگی از روی آن خیلی عادی می گذشتند! بلی او یک انسان بود که سرنوشتش طوری رقم خورده بود که در این بیابان های مرده و کویرهای قزاقستان درهم بپیچد و نیشخند دیگری به ناهمگونی های آفرینش انسانی باشد.

هنگامی که آخرین نفر از روی او گذشت، سر نگهبان دستور توقف کاروان را داد، آخرین نگهبان با اشاره او به سراغ جسد رفت و با احتیاط و ترس نبض او را گرفت و سپس دست بر قلبش گذاشت و پلک چشم راست او را با سرانگشت بالا برده و سپس گفت: او مرده است! سرنگهبان فریاد زد (عرق ریزان) که معنایش حمل مرده به سوی کمپ بوسیله زندانیان و به نوبت بود.

حدود ساعت هشت شب سرانجام به در اصلی کمپ رسیدیم، بلافاصله سرشماری انجام گرفت و بعد از آن به دنبال (ویکتور) گشتم تا او را بیابم و از او بپرسم که چگونه می توانم شلوارم را که در اثر اسهال کثیف کرده بودم، بشویم. او بمن مقداری آب داد و من جای کثیف را شستم و ویکتور پیشنهاد کرد که با ارشد گروه مشکل خود را در میان بگذارم و اجازه رفتن به بهداری را بگیرم.

پس از گذراندن شبی دیگر با ساس ها و چرت های متناوب، بلافاصله بعد از صبحانه مرا به بهداری بردند، دکتری که مرا معاینه کرد، خود یک زندانی بود، و خیلی دلسوزی نشان داد، به غیر از من بیماران زیادی هم در آنجا به چشم می خوردند البته بعضی از آن ها که با تجربه بودند خود را به عناوین مختلف به بیماری زده بودند!

دکتر درجه تبم را اندازه گرفت، تب داشتم، دلم می خواست که به وسیله ای تب و لرز خود را افزایش دهم تا قادر باشم بیشتر در آنجا بمانم، ولی متأسفانه سیر گیر نیآوردم! سیر در آنجا آنقدر با ارزش بود که حکم گنجی افسانهای را داشت و می بایست به جای کارگزاری در مقعد! در دهان گذاشته شود تا جلوی بسیاری از بیماری های عفونی را بگیرد.

دکتر، نگاهی عمیق به من انداخت و پرسید: آیا شما اهل لیتوانی

نیستید؟ پاسخ دادم که، خیر من یک آمریکائی هستم. و او با تعجب آمیخته با خوشحالی گفت: یک آمریکائی؟! و به ناگاه شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن و آنقدر سلیس که باعث شگفتی من شد، او گفت: مقررات بیمارستان متأسفانه اجازه نمیدهد که ترا به خاطر بیماری اسهال در اینجا بستری نمایم ولی شاید بتوانم کاری برایت انجام دهم. و بعد مرا به بخش اورولوژی برد و در را بست و به آرامی گفت: باید کاری کنم که تو بیش از حد بیمار جلوه کنی، حال دلت می‌خواهد که بوسیله‌ای مریض شوی تا بعداً "معالجات کنم؟ و من مشتاقانه گفتم. هرچه باشد قبول می‌کنم. دکتر، هرچه، تا بتوانم در اینجا بمانم.

— خوب، باید بگویم که غده‌ائی در پشت بازوی تو میباشد، البته بدخیم نیست و یک کورک معمولی است که قدری بزرگ شده است قصد دارم که به آن بیشتر زده و بعد قدری میکرب آماده را بوسیله سرچوب کبریت، بر آن بزنم و باید یادآور شوم که این کاری است، دردناک از نظر تو که اشکالی ندارد؟

— خیر آقای دکتر، من سراپا آماده‌ام.

بعد دکتر کارش را شروع کرد، دلم ریسه می‌رفت و سرم از بریدن پوستم تیر می‌کشید، جوی باریکی از خون از پشت بازویم سرازیر شد، او خون‌ها را پاک کرد و گفت. طبق سوگند پزشکی‌ام، کار من معالجه است نه مسموم کردن افراد! خنده تحسین آمیزی کرده، و به آرامی چوب کبریت آلوده را برداشتم و سر آن را در زخم فرو بردم!

اوه، راستی، یادم رفته بود، نام آقای دکتر، (آروید آستینج)^۱، بود. دکتر (آروید) پس از انجام عمل مرا به بخش تزریقات و پانسمان فرستاد و از آن‌جا مرخص شدم و قرار شد به محض عود بیماری به او مراجعه کنم، صمیمانه از دکتر خدا حافظی کردم و راهی بیرون شدم ولی قبل از این که کاملاً از در خارج شوم، برگشتم و نگاهی به دکتر انداختم و گفتم:

— دکتر، منظور شما از این همه محبت بمن چیست؟ من که قادر به جبران

آن نخواهم بود.

— می‌خواهم قدری انگلیسی تمرین کنم!

من و دکتر (آروید)، خیلی زود صمیمی شدیم و پس از آن که در اثر بیماری

ناشی از میکرب آماده، در بیمارستان بستری شدم، او نهایت دلسوزی و محبت را در حق من کرد و هرچند گاه مرا مورد معاینه دقیق قرار می داد، هنگامی که دستان پراز عطوفت پدری اش نبض را شماره می کرد و یا بر پیشانی داغم می نشست و نیز هنگامی که سردی گوشی پزشکی اش با سینه ام تماس پیدا می نمود، انگار که سلامتی را در فراسوی معنای لغوی اش احساس می کردم، اگرچه در تب می سوختم. او حتی زانوی متورم و از شکل افتاده ام را مورد معاینه قرار داد و آن را پماد مخصوص گذاشت و بست.

صحبت های دوستانه و بی پایان مابه زبان انگلیسی در مورد هر موضوعی دور می زد و گاهی که معنای لغتی را فراموش کرده بود از من می پرسید. او به من گفت که اگر اشکالی ندارد مرا "AL TL" صدا کند من هم با خوشحالی پذیرفتم. — AL باید موضوعی را به تو بگویم، که خیلی هم جدی است.

— درباره چه صحبت میکنی (آروید)؟

— قلب تو، زیرا علائمی را نشان می دهد و این حتما "به خاطر ناراحتی های جسمی و روانی است که در طول زندان متحمل شده ای!؟

— کاملاً "درست است، زیرا من قبلاً هیچ گونه نارسائی جسمی نداشته بودم، ولی بی خوابی ها، کتک ها، سرمای کشنده و از همه مهمتر توهین ها و فحاشی های مداوم در جای جای روح و جسم اثر گذاشته اند.

— بطن چپ قلبت بزرگ شده، البته دقیقاً "بدون پرتو نگاری نمی توانم میزانش را بیان کنم، ولی فکر می کنم حدود، دوالی سه سانتیمتری بشود و این خطرناک است و کارهای سخت بدنی برای تو حکم زهر را خواهد داشت، این نارسائی را مادر پزشکی به نام عارضه تورم قلب می شناسیم. و با ضعف جسمی و بیرون روی مداومی که تو داری معنایش این است که باید تحت مراقبت های شدید و ویژه پزشکی قرار بگیری.

پس از مدتی افسر بازرسی اردو به بیمارستان فرا خوانده شد و دکتر (آروید) که خیلی هم با او دوست بود، موردهای بیماری مرا برای او تشریح کرد و بعد پرونده ای تشکیل شد و اجازه دادند که در آنجا بستری شوم.

دکتر به من گلوکز و انواع سرم های تقویت کننده را تزریق می کرد و نیز مرتباً "مرا تحت رژیم ویتامین ها، بخصوص انواع ویتامین های "B" قرار می داد. مردان زیادی برای معالجه به آن جا می آمدند، مردانی که به زیر چرخ و

دنده‌های سرنوشت به طرز ناهنجاری خرد شده بودند ، مسلول‌ها ، سفلیسی‌ها ، سوخته‌ها ، مجروحان انفجار معدن ، اسهالی‌ها و غیره که هر روز مراجعه می‌کردند . و دکتر (آروید) با همه آن‌ها در نهایت دلسوزی رفتار می‌کرد . و آنان را تحت معاینه و معالجه قرار می‌داد .

دامنه خوبی‌های بیکران دکتر (آروید) تا جایی گسترش یافت که او شروع به آموزش دارو شناسی و طریقه کار بردن صحیح آن‌ها را به من کرد تا بتوانم در اردو دوام بیاورم . او حتی یک روپوش سفید و یک استتسکوپ " گوش پزشکی " در اختیارم قرار داده بود تا آموزش تجربی خود را بیشتر افزایش دهم .

دکتر (آروید) ، برای درخت پژمرده زندگانیم حکم یک نهر روشنی از آبی روان بر پایه‌ها و ریشه‌هایم محسوب می‌گردید . او یک معلم بود و طرفدار آزادی ، پدر او یکی از وزیران ایالت لیتوانی بود و هنگامی که آزادخواهی آنان افشاء شد ، در یک تعقیب و گریز ناپایدار پدر بلافاصله هدف گلوله قرار می‌گیرد و کشته می‌شود و او هم سر از این جا در می‌آورد .

او می‌گفت : انسان قادر است تقریباً " در هر شرایطی هرچند دشوار به زندگی خود ادامه دهد ولی اگر ادامه زندگی بدون تشخیص و بدون عاطفه و احترام باشد ، پس این تداوم بی‌ارزش و پوچ خواهد بود و این نوع زندگی را تنازع بقای کاذب باید نامید درست مانند ته سیگاری که هرچند می‌توان چند پک بیشتر به آن زد ولی دور انداختن آن به مراتب بهتر از نگهداشتن آن خواهد بود !

(آروید) نه تنها در زمینه پزشکی شخص وارد و تحصیل کرده‌ای بود بلکه در زمینه‌های مختلف دیگر از جمله فلسفه ، ادبیات و به خصوص تاریخ ، گسترش فکری عجیبی داشت و در این موارد مرا از مطالعات و آگاهی‌های خود بی‌بهره نمی‌گذاشت و چون معلم دلسوزی علاوه بر دارو شناسی ، جامعه شناسی ، ادبیات و تاریخ را فرا می‌گرفتم ، بدون آن که حتی در زمان تحصیل در مدرسه ، شانس چنین تجربیاتی را داشته باشم .

پس از گذشت چند روزی ، دکتر (آروید) تصمیم گرفت با محلول ترکیبات پناسیم و اماله آن‌ها به من ، شاید بشود کاری کرد که ریشه اسهال و عفونت روده‌ای ام از بین برود ، در نتیجه روزی یک بار تنقیه می‌شدم .

گاهی در روز چند سیگار هم دود می‌کردم ، روزی که داشتیم گپ می‌زدیم و دودی راه انداخته بودیم ، ناگهان در با صدای سختی باز شد و سه مامور

(ام. گ. ب) در جلوی در ظاهر شدند و سر دسته آنها باخشونت خاصی گفت: اینجا چه خبر است؟! از شدت هیجان عصبی بخاطر ورود آنها دود سیگار در گلویم گیر کرد و سرفه شدیدی به من دست داد.

شدت سرفه‌ها به حدی بود که غیر ارادی "بادهای" صداداری از من خارج میشدند و متعاقب آن محلول‌های پتاسیمی که در آن روز تنقیه کرده بودم، همراه با مدفوع رقیق شلوارم را بگند کشید! این قضیه به قدری عحیب و غیر مترقبه بود که سه نفر افسر مامور به شدت به خنده افتادند ولی بوی گندی که در فضا پیچید باعث شد که آنها پیف، پیف کنان و قهقهه زنان از در خارج شوند، در این حال دیدم که پزشک یار بخش بشدت ترسیده است و منم با علم به بازگشت مجدد آنها هم از طرف خود و هم از جانب دکتر (آروید) نگران شدم. ولی خوشبختانه آنها برنگشتند و فهمیدم که آنان مامورین بازرسی قسمتهای مختلف اردو از جمله بیمارستان می باشند که بدون قرار قبلی بازدیدهای سیستماتیک خود را انجام می دهند تا معایب! را برطرف نمایند.

به هر حال بعد از آن در بین زندانیان لقب جدیدی پیدا کردم: "مردی که سازمان را به گند کشید!"

روز بعد، مریض‌های دیگری در صف قرار گرفتند و به نوبت وارد گردیدند، پس از راه انداختن چند تا از آنها ناگهان (افرامسون) را دیدم، و او از دکتر (آروید) تقاضای چند عدد آسپرین کرده بود و دکتر هم به من نشان داد که چگونه و چند تا به او بدهم. وقتی قرص‌ها را به (افرامسون) می دادم، او سرش را خم کرد و نجواکنان گفت: هی پسر، من حالم بد نیست، فقط اینجا آمدم که بگویم، سرانجام، مرد چینی و (گورلوف)، نقشه فراری را که طرح کرده بودید، اجرا کردند و با موفقیت از در اصلی محل معدن خارج شدند و بعد به قلب استپ‌ها زدند، ولی متأسفانه یس از یک روز آنها را دوباره دستگیر کردند آنها به سختی مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و اکنون در سیاهچال محبوس هستند، شایع است که آنها مرده‌اند ولی بعضی‌ها می‌گویند که زنده‌اند، نمی‌دانم! (افرامسون) با سر تشکری از (آروید) کرده و با عجله از آنجا دور شد و من برای (آروید) مایه را موبه مو شرح دادم و او هم با تأسف سر خود را به اطراف جنباند و گفت: شانس کمی برای آنها وجود دارد، زیرا این‌جا قانون انسانی وجود ندارد و هر زندانی که اقدام به فرار نماید او را با تیر خواهند کشت و برای عبرت دیگران جسدش را بر سر

دروازه اردوی بیگاری آویزان می‌کنند تا این که کاملاً، ذره ذره، بپوسد و بعداً اسکلت آن را دفن می‌کنند.

پس از مدتی دیگر، (آروید) دربارهٔ بازویم سؤال کرد و گفت که آماده است، آن را عمل‌کند، وقتی به اتاق مخصوص عمل رفتیم ناگاه مردی وارد شد که به شدت سرش مجروح گردیده بود، به طوری که تکه‌هایی از پوست سر و پیشانی‌اش جدا گشته و آویزان بودند و سرتا سر صورت، شانه و سینه او را خون فرا گرفته بود، چون وضع او را وخیم یافتیم به دکتر پیشنهاد کردم که باو برسد و او هم برای این که بیکار نباشم ماشین اصلاح را داد تا موهای اطراف غده را با دیدن درآینه بتراشم. ولی پوست محل زخم من که بسیار نازک شده بود، خراش برداشت و دکتر که مشغول بخیه زخمهای فراوان زندانی بیچاره بود، با ناراحتی خاصی گفت: اگر نمی‌توانی بگو! مگر مجبوری کاری که بلد نیستی انجام دهی؟!!

پس از آن، تعلیمات جراحی دکتر (آروید) به من شروع شد و ما زخم‌های زیادی را مورد عمل قرار دادیم که بیشترین آن‌ها مربوط به مجروحان معدن می‌شد، بعضی‌ها انگشت بریده، بعضی‌ها بینی شکسته بعضی دیگر سر شکسته و عدای هم پا شکسته بودند (آروید) بیگاری را توهین به آفرینش بدن انسان می‌نامید.

بعضی از این مجروحین که وضعشان وخیم‌تر از دیگران بود، در آنجا بستری می‌شدند، ولی ما باید مواظب بعضی از آن‌ها بنام "پریدورکی" در ضمن صحبت کردن می‌بودیم زیرا آن طور که شنیده می‌شد آن‌ها جاسوس یا همان کبوتر دزدها بودند و ممکن بوداز ما گزارشی به مقامات رد کنند!

هنگامی که یکی از مریض‌ها فوت می‌کرد، ابتدا آن را پنهان می‌کردیم تا جیرهٔ غذائی دو نوبت ظهر و شب او را بگیریم و بین مریض‌های دیگر تقسیم کنیم و بعد گزارش مرگ را تهیه می‌کردیم و به بازرسی کل زندان می‌فرستادیم و آن‌ها معمولاً "دستور کالبد شکافی مرده را می‌دادند و دکتر (آروید) هم ضمن تشریح بدن آن‌ها در زیر زمین جزء به جزء برای من قسمت‌های مختلف بدن و کارکرد و میزان حساسیت آن‌ها را شرح می‌داد. بیشترین موارد فوت اشخاص مربوط به نارسائی‌های کبدی، ریوی و یا ضربه مغزی و حتی سکنه قلبی و نظایر آن می‌شد. دکتر (آروید) حتی یک کتاب آناتومی در اختیار من گذاشته بود که در ضمن کار عملی و تجربی از نظر تئوری هم، معلومات پزشکی خود را افزایش دهم و من هم متقابلاً "سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است نشان دهم که شاگرد خوبی هستم.

دکتر (آروید) از حمله انسان‌هائی در تاریخ زندگانی من می‌باشد که همبسه در افکار و احساسات من نقش بزرگ و جاودانی و زنده‌ای دارد، او علاوه بر تعلیمات پزشکی، درس‌های دیگر از جمله درس عشق و محبت، درس وفاداری و نوع پرستی را به من آموخت که هر معلمی آن گونه نمی‌تواند باشد و هر شاگردی این چنین شانس بزرگی را نخواهد داشت.

شادی بیش از اندازه من در دوران اقامت در بیمارستان قابل وصف نیست ولی تاسف من از آن جهت بود که می‌بایست سرانجام آنجا را ترک می‌گفتم، زیرا بازوی من معالجه شده و عفونت روده‌ایم از بین رفته بود و حتی دکتر (آروید) تاکید کرد که ناراحتی قلبی‌ام بهتر شده است. و من اضافه وزن خود و گوشت‌هایی را که بدنم آورده بود کاملاً "حس می‌کردم دکتر (آروید) از این معالجات مؤثر خیلی خوشحال بود ولی از این که بیمارستان را ترک می‌گفتم خیلی تاسف می‌خورد، و می‌گفت: به هر حال فکر می‌کنم که در حال حاضر تو بتوانی روی پای خود بایستی و در برابر مشکلات ایستادگی کنی و در ضمن آرزو کرد باز هم به دیدار او در هر فرصت ممکن بیایم و در پرونده من قید کرده بود که باید تا دو هفته روزی یک ساعت برای معاینه نزد او بروم و قول داد که در هر بار معاینه مقدار بیشتری گلوکز و ویتامین به بدن من برساند و برایم نیز آرزوی موفقیت کرد، من هم بقیه کوچک خود را دوباره بستم و با اندوهی فراوان در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود خدا حافظی کردم و به دفتر زندان رهسپار شدم تا شماره آسایشگاه جدید و وظیفه جدیدم را جویا شوم.



فصل هفدهم

به خاطر تورم بطن قلبم و بنا به گزارش دکتر (آروید) ، مرا از کار در معدن معاف کرده بودند ، آسایشگاه من همان آسایشگاه قبلی و ارشد گروهمان نیز (ویتورین) بود ، چون تمامی طول تابستان را در بیمارستان گذرانده بودم ، حال به وضوح مشاهده می‌کردم که روزها کوتاه‌تر شده است و شب‌ها بلندتر.

(ویتورین) مرا به قسمت حمل بار فرستاد و در آن جا مجبور بودیم آجر و سیمان و غیره را برای ساختمان سازی به کمک فرقان جا به جا کنیم که این کار هم دست کمی از کار در معدن نداشت. با هنگامی که (گورلوف) بود ، (ویتورین) را می‌شد به نوعی خرید ولی در حال حاضر انجام این موضوع ، مشکل به نظر می‌آمد و لذا در مدت زمان کوتاهی خوش بینی‌های من به یاس و حرمان بدل گشتند! به خاطر سنگینی کار ، زندانیان زیادی از پای در می‌آمدند و به خصوص پیر مردها ، و جیره غذایی هم انرژی لازم برای آن همه کار تامین نمی‌کرد ، هرچه هوا سردتر می‌شد ، میزان تلفات نیز فزونی می‌یافت ، به ما کاپشن و دستکش‌های ضخیمی دادند ولی از جهت استفاده زیاد و فرسودگی بیش از حد ، آن طور که باید و شاید ما را از سوز سرما محافظت نمی‌کرد.

در ماه سپتامبر ، زمستان سخت و سرد عملاً " خود را نشان داد و دستان کرخت شده از سرمای ما قادر نبودند که آجر و آهن و غیره را آن طور که باید نگهدارند و این موضوع گاهی به حوادثی منجر می‌شد که بعضاً " خطرناک و مرگ‌آفرین بودند . ساعت شش صبح که برای کار بیرون می‌رفتیم ، هوا کاملاً تاریک بود و نگهبانان با چراغ قوه و مسلسل در اطراف صف‌ها ما را هدایت می‌کردند ، در حالی که سگ‌های گرگی آن‌ها مرتباً " پارس می‌کردند .

در نزدیکی در ما را نگه می داشتند و نفر به نفر مورد بازدید بدنی قرار می دادند به گونه ای که مجبور بودیم دکمه های لباس خود را باز کنیم و این امر سبب می شد که لرز و سرمای بیشتری به استخوان های ما نفوذ کند .

هرچند که امید من به زندگی و ادامه آن از نظر روحی زیاد شده بود ولی این اتفاقات باعث می شد که در روحیه من هم خللی ایجاد گردد و ترس من بیشتر از جهت ضعیف شدنم بود که بیشترین تهدید محسوب می گردید .

نگهبانان ما دارای پوستین و دستکش های پشمی و شلوارهای گرم و جلیقه های ضخیم بودند و حتی غذای بیشتری را از حد معمول به خود اختصاص می دادند و هرگاه که سردشان می شد آتش روشن می کردند .

هنگامی که درجه حرارت هوا به زیر صفر می رسید ، آن ها اجازه می دادند که ما هم آتش تهیه کنیم ، البته هیزمی برای ما وجود نداشت ولی اگر می توانستیم به نوعی آن را بدزدیم ، آن ها اهمیتی به این موضوع نمی دادند .

مقدار نفتی که برای بخاری آسایشگاه می دادند کم بود و ما مجبور بودیم مقداری چوب هم برای بخاری دیواری زندان کش برویم که می بایست یک سوم آن را به عنوان باج سیل به نگهبانان می دادیم تا برای کارهای شخصی خود استفاده کنند ، جالب اینجاست که با صدای غرائی هم مرتباً " قانون را گوشزد می کردند که هیچ کس حق دزدیدن چیزی را ندارد !

اگر کسی هنگام بیدارباش صبح در اثر سنگینی پلک ها در رختخواب می ماند به وسیله منشی اسمش یادداشت می شد و شب هنگام به آسایشگاه مجازات فرستاده می شد که در آن جا از بخاری و پتو و تخت خبری نبود و مرگ هم در آن مکان جهنمی به نوعی خودنمایی می کرد .

بعضی ها با استفاده از تکه پاره های آهن چاقوئی تهیه می کردند و تعدادی هم برای انتقام گرفتن از آنتن ها " خبر چین ها " دست به این کار می زدند ، اما روی هم رفته برای کارهای شخصی روزانه چیز بدی نبود و ای به حال آن نگون بختی که چاقویش کشف می شد زیرا در آن وقت بلایی به سرش می آوردند که قابل توصیف نیست !

در میان زندانیان یک وکیل دادگستری اهل مسکو وجود داشت و زندانیان بیسواد او را دادستان خطاب می کردند ! زیرا فرق بین آن دو را نمی دانستند و حتی در چندین مورد ، مورد آزار و ضرب و شتم زندانیان شرور واقع شده بود و نیز چندین

بار تهدید به مرگ گردیده بود .

شی از شب‌ها که ملافه را هم روی صورتم کشیده بودم ، از خواب پریدم ، زیراکسی پایم رامی‌کشید . با وحشت برخاستم یکی از نگهبانان را مشاهده کردم :

— تو شماره دویست و شصت و پنج هستی ؟

— بله ، چطور ؟

— جل و پلاست را جمع کن و بدنبال من بیا !

— ولی . . . ولی من که کار خلافی نکرده‌ام که . . . ؟ !

— گفتم بدنبال من بیا ! فضولی موقوف !

اومرا به دنبال خود انداخت ، از راهرو گذشتیم ، وارد محوطه شدیم ، برف شدیدی که از سر شب شروع شده بود زمین را یک تکه سفید کرده بود که این سفیدی را می‌شد تشخیص داد ، سپس وارد سالن غذا خوری کمپ شدیم . در آنجا چندین نفر دیگر به اضافه یک افسر مشاهده می‌شد ، آن‌ها دستور دادند که لباس‌هایم را در بیاورم و من بالاچار این کار را کردم و آن‌ها به دقت لباس‌های مرا واری کردند و بعد دستور پوشیدن دادند و من هم مرتباً " می‌پرسیدم که منظورشان از این کارها چیست ؟ آن‌ها هم متقابلاً " پاسخ می‌دادند که : نگران نباش ! بعداً " می‌فهمی ! افسر مربوطه پرونده‌ای درآورد و از من خواست که خود را معرفی کنم .

— مرا به قسمت انبار آذوقه‌ها بردند و افسر گفت : بیا این نان‌ها را بگیر ، برای هفت روز سفر ، این هم شکر و اینهم گوشت دودی ، چطور است ؟ !

دریافتم که منظور او از این کارها ، رفتن من به‌محای به خصوصی است . لذا

پرسیدم : خوب کجا باید بروم ، جناب سروان ؟

— گفته بودم ، فضولی موقوف ، زندانی !

بعد از من هشت زندانی دیگر وارد شدند ، و جناب هم برای هر کدام ، پنج روز ، چهار روز و یا سه روز سهمیه مقرر کرد تنها سهمیه من از همه بیشتر بود یعنی هفت روز ، بنابراین می‌بایست مقصد بعدی من دورتر از دیگران باشد ، ناگهان فکر کردم که آن‌ها قصد دارند مرا آزاد کنند ! تا به مسکو بروم ، همزمان با این فکر ترسی هم وجودم را پر کرد که مبادا قصد این را دارند که مرا به جایی ببرند و سرم را زیر آب کنند !

هنگامی که افسر مربوطه نزدیک من رسید ، نجوا کنان گفتم : که آیا قصد

دارند مرا به مرکز بفرستند ؟

— چه خوب حدس می‌زنی زندانی، کاملاً " درست است !
 — باید خدمتتان عرض‌کنم که من مقداری از وسایلم را در بیمارستان جا گذاشتم و اگر اشکالی ندارد، به آنجا بروم و آن‌ها را بردارم .
 جناب سروان لبخند ملیحی زد و گفت : اشکالی ندارد، می‌توانی بروی ولی زود برگرد .

به او دروغ گفته‌بودم، زیرا قصد اصلی من دیدار دوست دانشمندم دکتر (آروید) بود تا لااقل یک‌خدا حافظی و یک اظهار ادبی کرده باشم .
 با سرعت وارد حیاط شدم، برف همچنان می‌بارید و هوا روبه سپیدی گذاشته بود، از شوق صورت خود را به آسمان گرفتم و زبانم را بیرون آوردم تا دانه‌های رقصان و پیچان برف بر آن بنشیند، از این کار احساس خوشی زایدالوصفی کردم، سرانجام به بیمارستان رسیدم، دکتر (آروید) خوابیده بود، چند بار تکانش دادم، خواب آلوده بیدار شد به محض دیدن من، چشمانش برقی زد و گفت: اوه آل، خوشحالم، خیلی خوشحالم، همه چیز را شنیدهام، تو را آزاد کرده‌اند تو می‌توانی بروی، آه خدای بزرگ، آل، خیلی خوشحالم و صمیمانه تبریک می‌گویم .

او مقداری صابون، مقداری شکر، تنباکو و غیره را در بستهای کرد و آن‌ها را به طرز زیبایی به صورت کادوئی پیچید و به من داد و درحالی که چشمانش را اشک محبت پر کرده بود، مرا صمیمانه در آغوش فشرد و گفت: خوشبخت باشی، آل، برو، برو به دنیای آزاد، برو به مردم دنیا، به بی‌خبران، به خوش‌گذران‌ها بگو، درباره ما که چگونه زندگانی را در نهایت مرگ و بردگی تجربه می‌کنیم، درباره ما بنویس، تمامی حقایق را، باید مردم دنیا بفهمند، باید درباره ما بدانند! قول بده آل، قول بده .

در حالی که دیگر قادر به جلوگیری از ریزش اشکم نبودم، با بغض گفتم :
 باشه، دکتر، قول می‌دهم، قول می‌دهم که این‌کار را انجام دهم، قول می‌دهم .
 در آستان در، خبردار ایستادم و با تمامی وجودم به او احترام نظامی دادم و بعد به همان حالت عقب‌گرد، کردم و دوباره به سرعت به سالن غذاخوری بازگشتم .

ما را به صورت گروهی به حیاط آوردند، ریزش برف شدیدتر شده بود و سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. حرکت ما به کندی صورت می‌گرفت، عاقبت به

در اصلی قرارگاه رسیدیم در کنار در، چندین اتاق مخصوص نگهبانان که با راهروهای کوتاهی به هم مربوط می‌گردید، قرار داشت، ما را بدان جا بردند.

پس از گذشت نیم ساعت زندانیان دیگر را بردند و به من هم دستور دادند که همان جا منتظر بمانم، اطاعت کردم و روی نیمکتی نشستم، خوشبختانه یک بخاری کوچک برقی روی میز آهنی مقابل من وجود داشت که گرمای مطبوعی از آن ساطع می‌گردید.

پس از مدتی مرا نیز از آن جا بیرون بردند، این بار سوزش ناشی از سرما را بیشتر احساس می‌کردم، یک کامیونت استیشن، در آنجا روشن ایستاده بود و از آگزوش گوئی بخار بیرون می‌زد، ماشین حرکت کرد و آن هفت زندانی را با خود برد، در حالی که من به همان صورت در میان نگهبانان و سگ‌های گرگی زیر برف ایستاده بودم، دندان‌هایم مرتباً "به هم می‌خورد، یکی از نگهبانان، ناسزائی نثار راننده ماشین کرد که قرار بود برای من بیاید و هنوز نیامده بود. به ناچار دوباره مرا به اتاق نگهبانی بردند، حدود نیم ساعت بعد، استیشن دیگری آمد، مرا به همراه چهار نگهبان مسلح سوار آن کردند و به ایستگاه ترن رساندند، مرا به کوپه‌ای بردند که هفت سرباز اسلحه به دست در آن جا بود. ارشد آنان که یک گروه‌بان بود به نزد من آمد و گفت که حق هیچ گونه صحبتی را با کس دیگری غیر از خودش ندارم و اگر کسی حتی نگهبانی سعی کرد سئوالی از من بکند، نباید جوابش را بدهم!

اطمینان پیدا کردم که راهی مسکو هستم و حتماً "قصدجان مرا کرده‌اند، دوباره از ترس دندان‌هایم به هم خورد، هرچند که کوپه گرم بود.

صدای ترن را در نیمه شب خیلی دوست داشتم، چون لالائی برایم بود، چشمانم سنگین و سنگین تر می‌شدند، پاهایم را به راحتی به روی نیمکت دراز کردم، و دستانم را زیر سر نهادم و بعد به خواب عمیقی فرو شدم.

وقتی از خواب برخاستم، پاسی از روز گذشته بود، و عجیب این که کسی هم مزاحم من نشده بود، به توالت رفتم و بعد از سرگروه‌بان تقاضای آب کردم و او هم با ملایمت کاسه آبی برایم آورد. در کوپه‌های کنار من، زندانیان زیادی را حمل می‌کردند و من از صحبت‌های آنان استنباط کردم که دو گونه شایعه در مورد من ساختمان، یکی این که، من یک ژنرال! آمریکائی هستم و در کشور کره دستگیر شده و اکنون مرا می‌برند نابود کنند! و دیگر این که، من یک مقام دولتی گرجی

بودم که به جرم فرار از کشور محکوم به مرگ شده‌ام!

به همان شهر کوچک (چلیابینسک) رسیدیم، مرا از ترن خارج کردند و به همراه خود به یکی از مقرهای (ام. گ. ب) بردند، در بین راه صدای چند نفر را شنیدم که می‌گفتند: نگاه کنید او یکی از "شماره" هاست، فهمیدم که شماره مخصوص من بر لباس و وسایلم مرا مشخص کرده است، صدای زن دیگری را شنیدم که می‌گفت: حیف، چقدر جوانست، چقدر از بین رفته است!

در آنجا مرا در یک سلول انفرادی واقع در ساختمان پلیس مخفی محبوس کردند. بدون آن که آزاری به من برسانند، جیره غذائی مرا مرتب و سر وقت می‌رساندند و پس از چند روزی در آنجا، دوباره مرا سوار ترن دیگری کردند و در مسکو پیاده شدیم، صبح زود بود، یک ماشین مخصوص حمل زندانی در آن جا انتظار مرا می‌کشید، مرا به همراه هفت نگهبان مسلح دیگر سوار کردند. بر ترس خود غالب شده بودم ولی کنجکاویم از این همه نقل و انتقال و این همه تغییرات سریع مرا عذاب می‌داد.

ماشین ایستاد، صدای آشنای باز شدن درهای بزرگ آهنی، زندان (لیو بیانکا) را شنیدم، مردی که مرا مورد بازدید بدنی قرار داد، همان بود که دو سال پیش هنگامی که بدان جا وارد می‌شدم این کار را کرد، او مرا نمی‌شناخت، ولی خیلی عمیق و با استفهام، به من می‌نگریست او تیفی درآورد و شروع به کندن شماره‌های روی لباس‌هایم کرد، با ملایمت خاصی گفتم: چکار داری می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که آن‌ها اسم رمز من هستند؟ مثل اینکه تنت برای دردسر می‌خاره؟! آن‌ها بخاطر این کار مجازات می‌کنند!

لحظاتی به من زل زد و چیزی نگفت و رفت ولی پس از لحظاتی افسر جوانی آمد، افسر مربوطه به او دستور داد که لباس‌ها و وسایل شخصی مرا بگیرد و کارت صورت اجناس را برای من صادر کند و آن‌ها را در انبار نگهدارد.

افسر، مرا به طبقه دوم برد، وارد اتاقی شدم، که کف آن را یک فرش زیبای دست باف ایرانی مفروش کرده بود. و مبلمان و اشیاء از نوع چوب‌های زیبای جنگلی بودند، پنجره روشن را پرده کرکره‌باز شده‌ای احاطه کرده بود. و یونیفورم پر زرق و برقی به جالباسی آویزان بود، اواز من خواست که روی مبل بنشینم، نشستم، روبه روی من در پشت میز در جلوی پنجره، مردی با وقار و بی تفاوت نشسته بود و چیزهایی می‌نوشت و هیچ صحبتی هم نمی‌کرد.

من به این طرز برخورد عادت داشتم و لذا همان طور که او می نوشت ، شروع به مطالعه و ارزیابی او کردم ، به نظرم چهارم اش آشنا آمد ولی هرچه فکر کردم نتوانستم به خاطر بیاورم .

به درجه اش نظر انداختم ، او یک سرتیپ بود ، خیلی آزموده و با تجربه به نظر می آمد ، فکر کردم ، که بازی "موش و گربه" دارد دوباره شروع می شود .
نگاهی به اطراف انداختم ، کلاه لبه دار او برق می زد ، جنس پارچه کلاه انگلیسی بود ، من آن را کاملاً " تشخیص دادم . به ناگهان برخلاف جو حاکم بر اتاق سکوت را شکستم و گفتم : پنجاه و هشت ممیز ده !
ژنرال ، با تعجب خاصی سر خود را از روی کاغذ برداشت و به من خیره شد و گفت :

— منظورت چیست ؟

— منظورم کلاه شماست ژنرال ، که جنس پارچه آن انگلیسی است و این برخلاف ماده قانونی پنجاه و هشت ممیز ده می باشد : " که هرگونه مصرف یا تعریف و یا ترجیح جنس خارجی به نوع مشابه داخلی اش جرم محسوب می گردد و محکومیتی بیش از چند سال زندان در بر دارد " و حتی نیز کراوات شما ، ژنرال ، که از جنس آلمانی می باشد .

ژنرال — که بعداً " نامش را فهمیدم (ریومین)^۱ بود — از جایش برخاست ، دور میز چرخشی زد و به طرف من آمد و در مقابلم ایستاد و خیلی سریع یک جفت کشیده نثار صورتم کرد و گفت :

— پفیوز ، من کاملاً " درباره " تو مطالعه کرده ام و می بینم که هنوز بوی گند گذشته ها را می دهی !

و بعد به پشت میزش بازگشت و شمرد و عصبانی گفت :

— فکر می کنی که چرا دوباره ترا اینجا آورده ایم ؟

— نمیدانم !

— خوب برایت می گویم ، در حال حاضر تو دادگاهی هم شده ای و به بیست و پنج سال زندان محکوم گشته ای ، ولی ما بدین منظور ترا باینجا فرا خواندیم که آزادانه و بدون دغدغه ، نوع فعالیت ها و نحوه اجرای جاسوسی ، سفارت آمریکا و

عوامل جاسوس آن را دقیقاً " و بدون تحریف ، شرح دهی . درباره هر کدام از همکاریات هم که مایلی بدون نگرانی می توانی بگوئی زیرا اکنون دوسال از زمان بازداشت تو گذشته است و همکاریات به آمریکا برگشته اند و یا به کشوری دیگر منتقل شده اند ، خوب ، حالا انتخاب با توست ، اگر افشاگریت صادقانه باشد تا وقتی که اینجائی مهمان ما هستی ! و تا زمانی که به قزاقستان بازگردانده نشده ای ، به یک سلول تمیز و عالی و شیک خواهی رفت ، در آنجا هم اتاقی های تحصیل کرده و دانشمندی خواهی داشت ! و ماهی دویست روبل هم برایت مقرری خواهیم گذاشت که بتوانی علاوه بر جیره غذائی روزانهات مقدار بیشتری میوه و سیگار و تنقلات دیگری تهیه کنی ، در غیر این صورت هیچ گونه تضمین جانی برای تو وجود نخواهد داشت من سکوت کرده و به همان صورت به او خیره شده بودم ، پس از لحظاتی ژنرال ادامه داد :

— آه ، به نظرم ، تو زندان (ساخانوفا) را فراموش کرده ای؟! هان!

— بسیار خوب ، ژنرال ، موافقم !

— تو موافقی پسرم ! تو موافقی ! عالی شد ، تبریک می گویم ، تودر اولین و مهمترین امتحانت پیروز شدی . تو دیگر مجبور نخواهی بود تا در رختخواب پر از ساس و کنه بخوابی و دیگر کسی ترا آزار نخواهد داد ، تو برای من محترمی ، زیرا من مقاومت ترا می دانم و می دانم که ...

به ناگهان تن صدای آرام بخش او تغییر کرد :

— ولی می دانی که اگر مقاومت کنی ترا مانند شیشه خرد می کنم ، باید بگویم که من یک متخصص شکنجه هستم ، چه روحی و چه جسمی ، و اگر خواهی باز هم کله شقی کنی ، تمامی تخصصم را بروی تو امتحان خواهم کرد ! سپس روی صندلی لمید و پنجه هایش را در هم گره زد و دو شصت خود را بر چانه اش تکیه داد و با مهارتی که در گفتار داشت و در کمتر کسی این تسلط کلامی را می شد یافت ، با آرامی ادامه داد :

— اگر آن گونه که گفته ای اعتراف نکنی ، مثل یک موش توی تله می سوزانمت ... ! و اگر هم حقیقتاً " در کلامت صداقت ! داشته باشی ، پا داشت خواهم داد . قول می دهم .

— ژنرال ، شما چه اعترافاتی را می خواهید ؟ آیا فکرمی کنید که من عضو مهمی از یک شبکه وسیع جاسوسی هستم ؟

— آه ...

— من تمامی چیزهائی را که می دانم برای شما خواهم گفت ، ژنرال . چیزهای زیاد و مهمی نخواهند بود ، من یک کارمند ساده سفارت بودم و شما اینرا خوب می دانید ، من دلم می خواست که واقعا " چیزهای دیگری برای گفتن داشتم و به شما می گفتم ، زیرا سفارت آمریکا به من خیانت کرد و هیچ اقدامی برای آزادیم انجام نداد ، انگار که سفیر ما کور و کر و لال شده بود ، به خاطر انتقام از آن ها هم که شده اگر چیزی بود حتما " می گفتم ، چرا از خود آن ها سؤال نکردید ، زورتان بآن ها نرسید ، خر را رها کرده و پالانش را چسبید ماید ؟ چرا ؟ چرا ؟ من هیچ چیز غیر از آن هائی که گفتم ، نمی دانم ، ژنرال !

— این ها همماش به خودت مربوط می شود ، چند روزی به تو فرصت می دهم که خوب فکرهایت را بکنی ، وقتی که مهلت تمام شد ، آن وقت من و تو در ساخnofکا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد ، مطمئن باش این بار زیاد طول نخواهد کشید . دکمهای را فشار داد ، نگهبانی آمد ، و مرا به سلولم برد ، در حالی که واقعا " از شدت هیجان سرم گیج می رفت روز بعد دوباره مرا به نزد (ژنرال ریومین) آوردند :

— خوب تصمیمت چه شد ؟ همکاری خواهی کرد ؟

— من هر چیزی که لازم بوده ، دیروز در آخرین بازجویی ام ، خدمتتان عرض کرده ام ، قربان !

— این تصمیمی است میان مرگ و زندگی به خودت مربوط می شود !

بعد مرا بردند و فردا دوباره به نزد ریومین آوردند .

— آیا خوب فکر کرده ای ؟

— البته ، ژنرال .

— منظورت همکاری است ، درست است ؟

— من همه چیز را گفتم ، من دو سال تحت سخت ترین شکنجه ها ، گرسنگی ها و بیماری های گوناگون ، در مسلخ های مختلف شما بوده ام و لذا اگر هم چیزی می دانستم از یاد برده ام ، آیا بیش از این هم باید بگویم ؟ !

— بله ، زندانی ، نحوه جاسوسیات و نیز چگونگی تشکیلات جاسوسی سفارت آمریکا در مسکو .

— شما اشتباه می کنید ، لااقل درباره من یکی .

— باز هم تاکید می کنم ، زندانی ، میل تو است ، و زندگی ، زندگی

تو !

به سلول بازگشتم و فردا ظهر دوباره در اتاق او حاضر بودم .
 - خوب چه شد؟ زندانی ، کدام را خواهی پذیرفت؟ سلول تمیز ، غذای
 خوب ، هم اتاقی تحصیل کرده و یا ... موش ها سوسک ها و شکنجه های (ساخانوفا)
 را؟ هوم؟!

- اجازه بدهید ، سئوالی کنم ، ژنرال .

- بپرس!

- چرا، چرا؟ مرا دوباره به اینجا آورده اید ، چرا؟! منظور شما پس از
 گذشت این همه مدت چه بوده است؟

- کشف حقایق ، پسر جان!

- ولی شما بارها گفته اید ، که همه چیز را در مورد من می دانید ، خوب
 پس از من دیگر چه می خواهید؟!

- خوب ، بگذار برایت بگویم ، ما کشف کرده ایم که سفارت آمریکا ، شبکه

بزرگی از حاسوسی در این کشور به راه انداخته بود ، و تو هم یکی از مهره های حساس
 آن تشکیلات به شمار می رفتی و حتی تعداد زیادی از هم وطنان ما را هم گول زدید
 و آن ها وارد سازمان شما شده بودند و هر دستوری که از بالا می رسید ملزم به
 اجرائش بودند ، و تو هم خوب این را می دانی و حال می خواهم که این موضوع را
 دقیقاً " و وسیعاً " روشن کنیم و در معرض افکار عمومی جهان قرار دهیم ، کافی است ،
 بله فقط کافی است که توضیحاتی درباره واقعیت ، کارآئی و نحوه فعالیت این
 دستگاه به ما بدهی و دیگر این که نام افسران روسی که با شما همکاری داشته اند ،
 افشاء کنی .

- من هرچه که بفکرم رسیده است تاکنون به شما گفته ام .

- چیزهایی که تاکنون گفتی ، کافی نبوده است .

- اگر منظورتان امضای پای اعتراف نامه است ، باید بگویم که هرچه امضاء

بخواهید حتی امضای حقیقی ام را پای ورقه خواهم انداخت .

- خیلی بامزه ای پسرک! مابه دنبال حقایق هستیم ، و این طور که از

ظواهر امر برمی آید ، نمی خواهی حرفی بزنی ، بسیار خوب ، ما همدیگر را به زودی
 زود ، در زندان ساخانوفا خواهیم دید ، مطمئن باش که از این بامزگی هایت پشیمان
 خواهی شد!

وقتی از استیشن پیاده شدم ، همه جای محوطه ساخانوفا را برف پوشانده

بود ، شمارهٔ سلولم ۱۸ بود ، به واقع باور کرده بودم که این آخرین سرای من در این دنیا می‌باشد ، قبل از ورود به سلول ، تند و تند پک‌های محکمی به سیگاری که از توتون‌های دکتر (آروید) درست کرده بودم ، می‌زدم زیرا این دودها برای پیکارهای بعدی من نوشدارویی بود ، عمیقاً " ترسیده بودم ، چنین به نظر می‌آمد که باید تسلیم شوم که ناگه به خود نهیب زدم : نه (آلکس) نه ، هرگز ! هرگز ! ولی ترس همچنان بر من غالب بود ، باز هم به خود توپیدم : سعی کن ، بچه ، سعی کن ، تو ، تو باید زنده بمانی ، تو لحظاتی بدتر از این را داشتی ، مگر به خاطر نمی‌آوری ؟ ! از جا برخاستم ، در خود احساس قدرت کردم و ترس را از خود راندم و آرام ، آرام ، دوباره به سوی اتاق بازجوئی بازگشتم و درحالی که لبخندی صورتم را فرا گرفته بود ، بر آستان در ظاهر شدم .



ژنرال (ریومین) دراتاقش نبود و به جای وی یک سرهنگ تمام که دستیار نزدیک او محسوب می شد ، پشت میز نشسته بود و خیلی هم متواضع به نظر می رسید پس از لحظاتی خیره شدن به من گفت: بفرمائید بنشینید ، من سرهنگ (چیکورین)^۱ بازجوی دیگر شما هستم .

به خود گفتم: هی ، پسر مواظب باش این ها خیلی کلکند ، باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد ، پس دقت کن! سرهنگ (چیکورین) مردخوش برخوردی بود و هرگز هم مرا کتک نزد و حتی توهین یا ناسزائی نثارم نکرد! ما درابتدای امر ، راجع به سیستم زندگی در آمریکا و وضع عمومی سیاست در آنجا به بحث پرداختیم ، او چندین بار صورت جلسه های بازجویی مرا با (سیدوروف) و (کوژوخوف) مطالعه کرده بود ولی با این احوال باز هم اصرار داشت که من "باید اعتراف کنم"! و من هم متقابلاً "به او می گفتم که چیزی برای گفتن ندارم .

گاهی صحبت های ما در پیرامون موضوعات دیگری چون تاریخ جهان ، جغرافیا ، فیزیولوژی و علوم مختلفه دور می زد .

داستان تکراری و غم انگیز بی خوابی ها و گرسنگی های من دوباره شروع شدند ، به طوری که گاهی اوقات از صندلی سقوط می کردم ، البته به غیر از روزهای تعطیل یعنی شنبه ها و یکشنبه ها ، که کمی می توانستم خواب و استراحتی داشته باشم .

سقوط از صندلی باعث ضربدیدگی و کبودی نقاط مختلف سر و بدنم گردیده بود، و به یاد آوردم که پیاده روی خود را به سوی غرب ادامه دهم! داشتم که کم کم مرز اسپانیا را هم پشت سر می گذاشتم و نیز با کشیدن خطوطی روی دیوار یک تقویم ساده برای حفظ زمان ساختم.

سعی کردم که ترس را در خود نابود کنم، زیرا خود اکنون به صورت سمبل مهیبی از ترس و وحشت در این مکان جهنمی و مرگبار درآمدۀ بودم.

شب‌های بازجوئی، (چیکورین)، عکسی را جلوی من گذاشت و گفت که آیا آن را می شناسم؟ چشمانم از تعجب خیره ماند، زیرا عکس مربوط به (میشل کوفکو) بود! بریده، بریده پاسخ دادم: نمی دانم، مغزم آنقدر خسته است که نمی توانم به آن صورت چیزی را به خاطر بیاورم، شاید او را جایی دیده باشم.

— ولی من مطمئن هستم که شما او را می شناسید.

— نمی دانم! یعنی این که نمی توانم به طور قاطع بگویم.

— انگار بی فایده است، ماهمه چیز را راجع به سفر شما به کیف، با دختری

بنام (دینا) و ملاقات با این شخص را می دانیم، چطور شما نمی دانید؟

— آهان، حالا یاد آمد! بله آن مسافرت را می گوئید؟! چیز مهمی نبود،

من مرخصی گرفته بودم و یک سفر تفریحی بدان جارفتم.

— خواهش می کنم آقای دالگان، خواهش می کنم! سعی نکن که کاسه صبر

مرا لبریز کنی، من همانطور که تا حال دستگیرت شده است، آدم بردباری هستم

ولی باید بگویم که هر چیزی حدی دارد، حتی صبر و شکیبائی من، و مطمئنم که

روی منظوری آن سفر انجام گرفته است، مامی دانیم و حتی می دانیم که شما به مامور

قطار رشوه دادید که شما را غیر قانونی سوار کند، و هم چنین می دانیم که شما

دو هفته تمام را در آنجا در بیلاق آن‌ها بسر بردید و میهمان میشل یا بزبان

شما همان (میشل کوفکو) که رئیس یکی از بخش‌های پلیسی کیف بود شدید و منظور

شما هم صرفاً "به خاطر برهم زدن جریان طبیعی و خدمتی کوفکو برای بهره برداری

سازمان جهنمی خود، بوده است، درست نمی گویم؟

در اینجا بود که من ماجرای آن سفر را به غیر از تیراندازی در اطراف

بیلاق فرماندار (خروشچف)، بازگو کردم ولی او اصرار داشت که این موضوع با

برنامه ریزی و روی منظوری خاص بوده است و من هم متقابلاً "پافشاری می کردم که

سفر من فقط جنبه تفریحی داشته است، زیرا (کوفکو) در امر تجارت در نیویورک با پدرم همکاری بوده و دوستی عمیق بین آن دو دعوت‌های متعدد دوستانه او باعث آن سفر شده بود.

بیان حقایق و دقت اعترافات وسیع من درباره آن سفر، (چیکورین) را آرام کرده بود ولی باعث این نمی‌شد که او دست از لجبازی خود بردارد و خواهان این بود که من اعتراف به جاسوسی کنم! (چیکورین) مرد خوش قلبی بود! او وظیفه شناس و یک سرباز خوب به حساب می‌آمد، وقتی اتاق بازجوئی را برای شام ترک می‌کرد، به نگهبان دستور می‌داد که مزاحم من نشوند و این موضوع باعث می‌شد که من تا وقت مراجعت مجدداً و بخوابم که البته لطف سرهنگ، در آن شرایط برایم حکم ادامه زندگی را داشت.

او معمولاً "قسمتی از غذای خود را برای من می‌آورد و من هم با اشتها آن را می‌خوردم و حتی از سیگارهای (آسترا)^۲ خود به من تعارف می‌کرد که من هم آن را با ولع دود می‌کردم.

او برایم اعتراف! کرد که عضو (اسمرش)^۳ که سازمان اطلاعات و ضد اطلاعات زمان جنگ دوم ارتش روسیه محسوب می‌گردید، بوده و پس از جنگ به عضویت (ام. گ. ب) درآمده است.

پس از گذشت چندین ماه علیرغم نرمی (چیکورین)، محیط زندان برایم خیلی خشن و خشک بود، بی‌خوابی و گرسنگی به جنونم می‌کشید، توهمات و اشباح گوناگون و مبهمی در تاریکی‌ها به جانم رخنه می‌کردند و من با خود بلند بلند صحبت می‌کردم و راهم را به طرف غرب و به سوی آزادی‌ها ادامه می‌دادم!

روزی یک مگس در سلولم پیدا شد و فهمیدم که ماه آوریل گرمای کمی را برای هوای سرد مسکو آورده است مگس قاعدتاً می‌بایست از لای شکافی به درون سلول آنجا آمده باشد. تصمیم به شکارش گرفتم تا با او دوست شوم! سرانجام او را گرفتم و نخ‌به دور بال‌های او پیچیدم تا نتواند پرواز کند، نام او را "خانم خانمها" گذاشتم، زیرا حدس زدم که او باید ماده باشد!

خوب حالا کسی را داشتم که با او صحبت کنم، به او، دانه شکر و قطره آب می‌دادم و تشویقش می‌کردم که تناول کند وقتی زمان بازجوئی می‌رسید او را

در بالای پنجره مخفی می‌کردم تا هنگامی که برای تجسس اتاق می‌آیند او را پیدا نکنند. روزی پس از آن که از بازجویی بازگشتم، مشاهده کردم که حاتراست و بچه نیست!!

با فریاد افسر قسمت را خواستم، او آمد و من برای او یک سخنرانی اخلاقی ارائه دادم که کار آن‌ها خلاف عدالت و انسانیت بوده است و او با تعجب، از من می‌خواست که توضیح بیشتری بدهم، سرانجام تسلیم شدم و از خیر مگس گذشتم! دوباره به خودکشی فکر کردم، البته نه به طور صد درصد ولی به هر حال آن را به عنوان یک ایده امیدوارکننده‌ای برای خود نگهداشتم.

روزی (چیکورین) به من گفت که اگر اعتراف نکنم، پدر و مادر مرا دستگیر خواهند کرد و من با التماس گفتم که به خانواده من کاری نداشته باشند و هرچه که بخواهند خواهم گفت ولی بعدها در کمال ناباوری دریافتم که پدر و مادرم در بازداشت آن‌ها به سر می‌بردند!

من مانند پوسته گندم از درون پوسیده‌ای شده بودم و دیگر برایم آن گونه که باید، شب و روز فرقی نمی‌کرد و بی تفاوتی سایه سیاه خود را بر وجودم گسترده بود، هنگامی که عمیق‌تر به خودکشی اندیشیدم، زهر خند تلخی لبانم را گشود، زیرا من زمان زیادی بود که زنده بگور شده بودم، لطافت طبع و روانی احساس، چون پرنده‌ای مهاجر از زندگی بی‌زندگی‌ام، بال گشوده و به دورها رفته بود، از خوشی‌ها رها شده و غم‌ها را با غوش کشیده بودم تا رنج نامه نامهربانی‌ها رازمزه کنم.

می‌دیدم که (چیکورین) عصبی ترمی شود و پشت سر هم سیگار دود می‌کند، او هنوز هم به من سیگار تعارف می‌کرد و می‌خواست که هرچه زودتر اعتراف کنم، سرانجام روزی با نگرانی خاصی، آه بلندی کشید و اظهار داشت که ژنرال (ریومین) خود شخصا به دیدن من خواهد آمد.

او نگهبان را صدا کرد و او مرا به اتاق دیگری برد، که این اتاق جدید با یک در چوبی به اتاق دیگری وصل می‌شد، که ناگهان در باز شد و ژنرال (ریومین) در حالی که چیزی می‌جوید وارد گردید و با هیجان خاصی گفت: خوب، خوب، خیلی خوب! ما باز هم به هم رسیدیم!

در این وقت سرهنگ (چیکورین) هم وارد اتاق شد، ژنرال از او خواست که در را ببندد و پرده پنجره را بکشد و سپس روگرد به من و ادامه داد: خوب، زندانی هنوز تصمیم نداری که تغییر عقیده بدهی؟

ولی باز من حرف همیشگی خود را زدم و بعد ژنرال به طرف میزش رفت ،
کشوی آن را گشود و یک باتون لاستیکی از آن بیرون کشید و گفت ؟ فکر می‌کنم که
این وسیله در پیشرفت کار ما مؤثر باشد ! (چیکورین) ، مطمئنی که پنجره بسته
است ؟ خوب ، حالا زندانی شلوارت را در بیاور و روی نیمکت دمر ، دراز بکش !
من همچنان به او خیره می‌نگریستم و دستور او را اجرا نکردم و از جایم
تکان نخوردم ، (ریومین) خشمگین ضربه‌ای بر سر من نواخت ، فریاد زنان به روی
زمین افتادم . سپس (ریومین) به (چیکورین) دستور داد که مرا محکم نگهدارد و
متعاقب آن ضربه‌هایی بود که بر پشت من فرود می‌آمد و من هم با صدای بلند آن‌ها
را می‌شمردم ولی پس از چند ضربه از شمارش افتادم ، ضربه‌ها به همه جای بدن من
می‌خورد و پس از چند لحظه درد جانگاهی وجودم را گرفت و دیگر چیزی نفهمیدم .
ابتدا ریزش آب را بر صورتم احساس کردم و بعدگوشی پزشکی را بروی -
سینه‌ام ، و همچنین صدای (ریومین) را می‌شنیدم که از دکتر می‌پرسید که آیا هنوز
زنده‌ام !

- فکر می‌کنم که باز هم می‌توانید ادامه دهید ، ژنرال !
- زندانی ، آیا وقت اعتراف نرسیده است ؟
- محض رضای خدا بس کنید ، از من چه می‌خواهید ؟ ! هرچه که بود گفتم ،
دیگر چیزی ...

صدای انفجار مانندی در مغزم پیچید و ضربه‌ها آغاز شدند ، دوباره
بیهوشی به سراغم آمد ، هنگامی که به هوش آمدم ، ساعت دیواری سه بامداد را
نشان میداد ، (ریومین) دستور داد که مرا ببرند و در آخرین لحظات تهدیدآمیز
گفت :

- باز هم همدیگر را خواهیم دید ، زندانی !
به سلول بازگشتم ، سه ساعت تا بیدار باش مانده بود ، درد زیادی که
داشتم ، در ابتدا مانع از بهم آمدن پلک‌هایم می‌گردید ولی سرانجام به خواب
رفتم ، صبح زود از خواب برخاستم و در طول روز هم در سلول ماندم و دوباره
راهپیمائی خود را شروع کردم و در ضمن ترانه‌ای طولانی را زمزمه کردم که از رنجه‌ها
و غم‌ها سخن می‌راند .

زمزمه من به فریاد تبدیل گشت و همان طور بلند بلند می‌خواندم و
می‌خواندم زیرا آواز خواندن بلند ، موقتا " باعث فراموشی دردهای من می‌گشت ، تا

این که نگهبان دریچه اظهار را باز کرد و از من خواست که ساکت باشم ولی من بی-اعتناء همچنان نعره زنان می خواندم، نگهبان دریچه را بست و پس از لحظاتی با افسر نگهبان وارد شدند و او از من خواست که ساکت شوم ولی من باز هم توجهی نکردم و می خواندم تا این که افسر زندان به درون آمد و چند سیلی محکم، چپ و راست به گوش من زد و من ناگهان آواز را قطع کردم و خفه شدم!!

در ساعت نه و نیم دوباره مرا به نزد (چیکورین) بردند و او گفت: فکر نمی کنی بهتر است به این بازی مرگ خاتمه دهی؟!

— خواهش می کنم، خواهش می کنم، جناب سرهنگ، اجازه ندهید که بیش از این مرا بزنند، من دیگر طاقت ندارم، من همه چیز را گفتم، همه چیز را! (چیکورین) مرا مرخص کرد ولی نیمه شب، ژنرال (ریومین) مرا فرا خواند و دوباره کتکم زد تا جایی که بیهوش شدم، سپس دکتر آمد، آمپولی به من زد، کمی جان گرفتم و دکتر نامرد به (ریومین) اطمینان داد که می تواند کارش را شروع کند! صبح روز بعد در اثر زخم های متعدد، شلوارم در نقاطی مختلف به بدنم چسبیده بود، مرا نزد خانم دکتری بردند و او مرا پانسمان کرد، سپس مرا برای چند روزی رها کردند و سراغم نیامدند.

پس از گذشت این مدت (چیکورین) به ملاقاتی ام آمد! و نصایح خود را شروع کرد. و از عاقبت کار مرا ترساند و از وضع من در ناراحتی وجدان به سر می برد و لذا سعی می کرد که قضیه را با آرامی ختم کند.

پس از گذشت چند هفته و بهتر شدن حال من او با تاسف سر خود را تکان داد و گفت: تو یک احمق (دالگان) برای این که (ریومین) دوباره بازگشته است. این خبر برایم تعجب آور نبود، زیرا فکرش را می کردم و فردای آن شب کتک های بی امان (ریومین) آغاز شد، در اولین ضربه ها، فریاد زدم، بسکن، زن، باشد، اقرار می کنم، اقرار می کنم!

ولی او همچنان می زد و می گفت، بگو، خوب بگو، شروع کن، حرف بزن! — خواهش می کنم، ژنرال، خواهش می کنم، من احتیاج به وقت دارم تا افکارم را تنظیم کنم.

او از زدن دست کشید، دستور داد که مرا به اتاق دیگری که میله بود بردند و در آنجا حدود چهل دقیقه مرا تنها گذاشت من هم به سرعت شروع به ساخت ذهنی ام کردم، به یاد (باب درایر) و (جرج تنو) افتادم، زمانی که آن ها

باتاق بازگشتند، به آنها گفتم که من و باب به اتفاق تعلیم دیدیم و باب هم تلاش این بود که (جرج تنو) را به نوعی بخرد تا به نفع ما جاسوسی کند، جرج دارای اسم رمز مخصوصی برای خود بود و من هم دو اسم رمز مختلف برای خود و باب ساختم!

من همچنان می‌گفتم و (چیکورین) و (ریومین) دیوانه‌وار از صحبت‌های من نت برداری می‌کردند، سعی من بر این بود که این فانتزی ساختگی را تا آنجا که ممکن است به حقیقت نزدیک‌تر کنم تا آنها کوچکترین شکی در مورد من نکنند ولی مطمئن بودم که درمورد زمان وقوع جریان‌ات دچار اشتباه خواهم شد اما خوشبختانه سئوالات آنان درمورد اشخاص دور می‌زد و من هم با خونسردی مطالبی از خود می‌ ساختم و تحویل آنها می‌ دادم.

پس از ساعتی از اقرار ساختگی من، به وضوح می‌دیدم که چشمان آنها از خوشی برق می‌زند و در آخر، (ریومین) با رضایتی خاص گفت: خوب حالا استراحت کن و سیگاری بکش! و بعد به نگهبان دستور داد که برای من غذا بیاورند، در کمتر از چند دقیقه یک سینی غذا آورده شد که در آن گوشت سرخ کرده، سیب زمینی، نان سفید واقعی، میوه سبزی و یک لیوان چای قند پهلوی واقعی! بود. و من حریصانه آنها را بلعیدم، سپس یک بسته سیگار و یک قوطی کبریت به من دادند و متعاقب آن هم (چیکورین) دستی بر شانه من زد و دو بسته از سیگارهای آسترای خود را به عنوان دست خوش به من بخشید.

دیگر سئوال و جوابی بین ما رد و بدل نگردید تا این که به نگهبانان دستور دادند که با احترام مرا به سلول ببرند، من اجازه یافتم که تمام شب را بخوابم و این وضع دلپذیر، ده روز تمام به طول انجامید و در این مدت کسی هم مزاحم من نشد و سپس شب یازدهم فرا رسید و نگهبان دریچه احضار را باز کرد و گفت: زندانی برای بازجویی خودت را آماده کن!

سرم تیر کشید، می‌باید در داستان مصنوعی ام دچار اشتباه شده باشم، مرا به اتاق بازجویی بردند پس از چند لحظه (چیکورین) به ملاقاتم آمد و با اندوه و نگرانی عمیقی به من نگریست و گفت:

— خدا به دادت برسد، (دالگان)، در بد مخمصه‌ای افتاده‌ای!

هیچ سئوالی نکردم و او هم چیز بیشتری نگفت، زیرا ترس بزرگی دلم را لرزاند و زبانم را بند آورد. نیمه شب مرا به اتاق سیزده بردند، ژنرال (ریومین)

مانند ببر تیر خورده‌ای آنجا ایستاده بود، در حالی که از شدت خشم دندانهایش را بهم می‌فشارد با مشت به صورتم زد، به طوری که روی زمین در غلطیدم، بالای سرم آمد خوابیده او را نظاره می‌کردم، او در یک مداری خاص! به دور من می‌گشت در حالی که با سر باتون لاستیکی‌اش به آرامی مرتباً "به کف دست چپش می‌زد، در هر ضربه، باتون را می‌گرفت و بعد رهاش می‌کرد، پس از گردشی چند به دور من، زبان باز کرد:

— تو حرامزاده! پستی هستی... تو یک دروغگوی کثیفی هستی... من احمق را بگو که حرف‌های ترا باور کردم! تو، توی مادر به خطا به ما برگ زدی، حالا اقرار کن که هرچه گفתי، دروغ بوده است، اقرار کن، لعنتی!

— باشد، باشد، باشد اقرار می‌کنم، من دروغ گفتم، زیرا چیزی برای اعتراف ندارم.

سر باتون او بر دهانم نشست جوی باریکی از خون از گوشه لبم جاری گشت، بانوک زبان دندان‌های جلوئی را امتحان کردم، دو تا از آن‌ها بد جوری لق شده بود.

از شدت درد آن‌ها، پرده‌ای از اشک چشمانم را فرا گرفت، یادم می‌آید که به او گفتم: خوب، حقیقت را خواهم گفت، به من مهلت بدهید، او ضربه دیگری بر من زد و گفت: حالا، همین الان، باید حرف بزنی! باز هم چند داستان دیگر ساختم و تحویل (ریومین) دادم، او آن‌ها را نپذیرفت، یکی از ضربه‌ها اشتباها به پای او خورد در چهره‌اش درد را خواندم، ولی در عین حال فزونی خشمش را هم دیدم، در این هنگام ضربه‌ی سختی بر شکم من زد در اثر ضربه پوست شکم پاره شد و خون جاری گشت و درد آن تا جایی رفت که بیضه‌های مرا فرا گرفت! ساعت سه بامداد بود، دکتر آمد و مرا معاینه کرد و به (ریومین) گفت که زدن من دیگر جایز نیست و پس از آن، دیگر بیهوش شدم و چیزی نفهمیدم.

این بار مرا به سلول هیجده بردند، شکم بدجوری متورم شده بود، قسمت زخم را پانسمان کرده بودند، و به دستم سرم وصل بود، تب داشتم و ضربان قلبم شدت گرفته بود، به طرزیدی می‌لرزیدم حس کردم که آخرین نفس‌هایم را می‌کشم، در این وقت در باز شد و یک خانم دکتر وارد گردید، خیلی نگران و ترسناک مرا معاینه کرد و سپس رفت، پس از چند لحظه با چند نفر سفید پوش بازگشت که برانکاردی هم به همراه داشتند، مرا به روی آن گذاشتند و بردند و در

این لحظه باز هم بیهوش شدم .

وقتی چشم گشودم ، خود را در بخش بیمارستانی زندان بیوتیرکا یافتم ، درچندین نوبت مورد معاینه قرار گرفتم ، وپس از چندین بار بیهوشی ، هنگامی که کمی خود را جمع وجور کردم ، شروع به معاینه خود نمودم ، جلوی پیژامایم پف کرده بود ، کنجکاو شدم ، شلوار را بالا زده ونگاهی به بیضه ام انداختم ، نمی توانستم باور کنم ، آنها باندازه توپ بازی بچه ها بزرگ شده بودند ، تنم مور ، مور شد و لرز بدنم از دیدن آنها شروع شد ، دریافتم که حتی مقداری از روده ام در کیسه بیضه هایم افتاده است !

دکتر معالج من خود یک زندانی اهل اتریش بود و درجه اش سرهنگ تمام بود ، زمانی که او را دزدیدند درابتدا با او به ملائمت رفتار کرده بودند ولی بعدا در بازجوئی ها ، اعمال خشونت را به حدی رساندند که او دچار حمله قلبی شده بود .

پس از دو هفته مراقبت های ویژه پزشکی ، حالم کمی بهبود یافت ، برایم صندلی چرخدار آوردند و مرا باطاق بازجوئی بردند ! در آنجا (جیکورین) را مشاهده کردم او این بار خیلی رسمی با من برخورد می کرد ، سپس پانزده صفحه از صورت جلسه های ساختگی را جلوی من گذاشت و از من خواست تا آنها را امضاء کنم می دانستم که امضای این صورت جلسه ها (ریومین) را ارضا خواهد کرد !

سؤال و جواب های فراوانی صفحات را پر کرده بود ، مانند :

س: آیا حقیقت دارد که شما در زمان دستگیری عضو شبکه جاسوسی آمریکا بوده اید ؟

ج: بله !

س: آیا درست است که فعالیت شما نفوذ و بعد اخلاص در امر ارتش روسیه بوده است ؟

ج: بله !

س: هدف اصلی ؟

ج: به منظور خرید و اغوای پرسنل نظامی جهت جمع آوری اطلاعات سری !

و بدین ترتیب صفحات سیاه شده بودند و در آخر داستان ، نیز قدردانی (ام . گ . ب) از من به چشم می خورد ! صورت جلسه ها را به (جیکورین) باز گرداندم و گفتم : داستان جالبی است سرهنگ ولی من کسی نیستم که پای این

ورقه‌ها را امضاء کنم .

در اینجا (چیکورین) آه بلند و سردی کشید و پاسخ داد : بنابراین داستان رنج‌ها و دردهای تو شروع خواهد شد و این دیگر یک تراژدی حقیقی است و تو هم خوب این را می‌دانی .

— من طبق قانون اساسی این کشور ، باید رسماً " و حضوراً " محاکمه شوم .

— محاکمهای در کار نیست ، دوست من !

— چرا که نه ؟ !

او فقط با تاسف سر خود را چند بار تکان داد و من هم در دنباله سئوالم

ادامه‌دادم :

— چرا ؟ چرا شما آن قدر روی این اعترافات ساختگی پافشاری می‌کنید ؟

در این وقت برای اولین بار مشاهده کردم که (چیکورین) کنترل خود را از

دست داد و با خشونت خاصی گفت :

— امضایش کن بی‌شعور ! امضایش کن ، من تاکنون آدمی حاهل‌تر و احمق‌تر

از تو در عمرم ندیده‌ام امضاء کن والا ، امشب (ریومین) به سراغت خواهد آمد ، چه بیمارستان ، چه تیمارستان ! و چه جای دیگر امضاء کن ، دیوانه ، امضاء !

با خود اندیشیدم : من به هر حال به بیست و پنج سال مهمانی این

میزبانان خوب ! محکوم شده‌ام . با خود اندیشیدم : امضاء کردن یا نکردن پای

ورقه‌ها هیچ تاثیری در مجازات من نخواهد داشت . با خود اندیشیدم : من نباید

دیگر اجازه دهم که آن‌ها بیش از این مرا شکنجه دهند ، پس چرا امضاء نکنم ؟ به

نظر من رسید که حق با (چیکورین) است .

درست در لحظه‌ای که تصمیم به انجام این کار گرفتم ، انکار صدائی در

وجودم طنین‌انداخت :

نه ، آلکس ، نه ، تو تاکنون در این جهنم پایداری کرده‌ای ، نهایت این بازی

مرموز مرگ است و نه چیزی فرا سوی آن و این زندگی جهنمی تو در حال حاضر چیزی

است در ماورای مرگ ، تو در سال ۱۹۴۸ زنده به گور شدی ، پس چرا ؟ چرا تن به

شکست خود می‌دهی ؟ ! این تو بودی که بت وحشت و خشونت آنان را شکسته‌ای تو

رو در روی آن‌ها ایستاده و آنان را مضحکه کرده و به ریششان خندیده‌ای ! پس چرا

تسلیم ، چرا ؟ !

تا دهان باز کردم که حرفی بزنم ، ناگهان دو افسر (ام . گ . ب) وارد

اتاق شدند و در گوش (چیکورین) زیر لب چیزهایی گفتند و پس از چند لحظه (چیکورین) ناراحت و دلخور برخاست و صورتجلسه‌ها را در پوشه گذاشت و از در خارج شد و من هم دیگر هرگز او را ندیدم!

نفس راحتی کشیدم، زیرا در برزخ لحظات تردید و اراده در مورد امضای اعتراف‌نامه‌ها گرفتار شده بودم. با تمامی دردهایم شروع به خندیدن کردم، اردو را در نظر آوردم و دریافتم که در آن جا نسبتاً "راحت بودم به خصوص زمان بیمارستان، در کنار دکتر (آروید) استاد عزیز و ارجمندم و معلم تمامی خوبی‌های آفرینش. دلم هوای او را داشت و حس کردم که دوباره او را خواهم دید.

پس از گذشت دو روز خود را در قطار به همراهی دهها نفر زندانی دیگر یافتم، در آنجا شخص چلاقی را ملاقات کردم که در زندان (ساخانوفکا) با شکنجه پاهایش فلج شده بود، او تنها کسی بود که بعد از من از زندان (ساخانوفکا) جان سالم به در برده بود، هرچند که زیاد به ادامه زندگی امید نداشت!

مسیر ترن این بار عوض شده بود و در شهر (اسوردلاوسک)^۴ توقف کرد و در آن جا به همراه پانزده تن یورکی (زندانیان عادی غیر سیاسی) به سلول جمعی فرستاده شدم، در ابتدای رسیدم که مرا لخت کنند، ولی هنگامی که یونیفورم مخصوص اردوی کار قزاقستان را در بچه‌ام دیدند، خیلی باعزت و احترام با من رفتار کردند!

سرانجام پس از گذشت سه روز از مسافرت به قزاقستان رسیدیم، در همان شهر دهخوارقان، هوای کویری و خشک آدم را بی‌حس می‌کرد، خیلی ضعیف و رنجور شده بودم، ولی حس می‌کردم که هنوز از روحیه خوبی برخوردارم، مطمئن شدم که آخرین اتاق بازجوئی و آخرین زندان مسکو را پشت سر نهاده‌ام.

به دوستانم در کمپ فکر کردم، به خصوص به دکتر (آروید)، البته به پروفیسور (افرامسون)، (فلامن) و نیز همکار سفارتی‌ام یعنی (ویکتور) نیز اندیشیدم. برایم ماشین آوردند، زیرا قادر به حرکت نبودم، زیرا فتق بیضام و درد شدیدش این اجازه را نمی‌داد با کمک دو تن از نگهبانان در ماشین حای گرفتم، و ماشین آرام، آرام سرعت گرفت و به سوی اردو حرکت کرد.

در چند لحظه احساسی عجیبی بر من مستولی شد، احساس این که انگار در حال رفتن به "وطن" می‌باشم!!

هنگامی که به اردورسیدم، خود را درجائی دیگر یافتم و با نگرانی دریافتم که این یکی حدود چند مایلی از اردوی اولی دورتر قرار دارد، نومیدی عجیبی بر من مستولی شد که دیگر دوستان قدیمی خود را نخواهم دید. در وهله اول ورودم، با جوانی دوست شدم که نامش (ادیک ال)^۱ بود، او آدم فهمیده‌ای بود و در دانشگاه مسکو دانشجوی بود و تحصیل می‌کرده. روزی با چند تن از همکلاسی‌های خود، در حال مزاح و خندیدن به سیستم حکومتی شوروی - که معمولاً در خفا انجام می‌پذیرد - بودند، و به همین خاطر هم دستگیر شده بود.

یکی از جوک‌هایی که ادیک نقل قول می‌کرد این بود که روزی خرگوشی را در حال فرار از مرز شوروی دستگیر می‌کنند، او را مستقیماً به ستاد (ام. گ. ب) می‌برند، پس از بی‌خوابی‌ها و گرسنگی‌های زیاد سرانجام به اتاق بازجوئی هدایتش می‌کنند، در آنجا بازجواز خرگوش می‌پرسد که بچه علتی قصد فرار از مرز را داشته است؟ خرگوش بی‌نوا پاسخ می‌دهد، به خاطر این که شنیده است، از قرار معلوم قصد دارند که بیضه‌های تمام شترهای شوروی را بکشند! و بازجو متعجبانه می‌گوید: شتر چه ربطی بتو دارد؟ تو که یک خرگوش کوچک بیش نیستی؟! و آقا خرگوشه در جوابش می‌گوید، حق با شماست آقای بازپرس ولی من تا می‌آمدم و ثابت می‌کردم که شتر نیستم، بیضه‌هایم را کشیده بودند!!

ساعتی پس از گفتن جوک‌ها، سه تا از دانشجویان را دستگیر می‌کنند، زیرا چهارمی آنتن (ام.گ.ب) بود ادیک پنجمین نفر بود که دستگیر می‌شد، زیرا او فقط یک شنونده به حساب می‌آمد! پنجاه و هشت ممیز دوازده، ماده قانونی، تعیین‌کننده محکومیت او؛ بیست و پنج سال ناقابل در زندان!

به خاطر نقص بدنی که پیدا کرده بودم، از کار در معدن معاف شدم، سه شغل به من پیشنهاد گردید، اولی کار نظافت و جارو کشی و توالت شوئی، دومی مکانیکی و دست آخر شغل قفل سازی که حتی در عمرم یکی از آن‌ها را تعمیر نکرده بودم.

ادیک بخاطر کار آئی در امور برقی، به شغل الکتریکی و تعمیر وسایل برقی انتخاب شده بود. بزودی فهمیدم که در نزدیکی اردوی ما دهکده‌ای وجود دارد موسوم به (کریستوفایا)^۲، و نیز در حوالی آنجا اردوئی به نام (ک.تی.آر) وجود دارد که مخصوص افرادی است که محکوم به بیگاری‌های سخت و طاقت فرسا شده بودند. واسم این اردو لریزه بر تن هر زندانی می‌انداخت!

بیشترین محکومین آنجا را جانی‌های جنگ دوم جهانی که بیشتر آلمانی و یا همکاران جاسوس روسی آن‌ها بودند تشکیل می‌دادند، که روی شماره‌های آنان کلمه اختصاری ک. تی.آر، مشخص بود، شماره من همان شماره قبلی یعنی سی آر. دویست و شصت و پنج بود.

در دومین یکشنبه که روز تعطیلی ما محسوب می‌گردید، از (ادیک) خدا حافظی کردم و به سوی بیمارستان رفتم این چهار دیواری درست مانند قبلی دارای دیوارهای ضخیم سنگی بود که ارتفاع آن‌ها به شش متر می‌رسید. و به روی دیوارها میله‌هایی به فواصل متساوی قرار داده و بدان‌ها سیم خاردارهای فراوانی وصل کرده بودند، چندین برج دیده بانی در گوشه‌های اردو و اطراف دروازه اصلی به چشم می‌خورد در شب‌ها دور تا دور حیاط زندان را با سگهای گرگی تزئین می‌دادند که یاور نگهبانان به حساب می‌آمدند.

محل تجمع نگهبانان را سیم خاردار دیگری کشیده بودند که از آنجا در دیگری به بیرون داشت و آن را منطقه ممنوعه اعلام کرده بودند و هر زندانی که بدان نزدیک می‌شد بدون اخطار به سوبش شلیک می‌کردند!

بیمارستان نزدیک در اصلی زندان قرار می گرفت ، خود را به پزشک مسئول آن جا به نام (شکرین)^۳ معرفی کردم و او مرا به نزد دو تن از همکارانش (کاسک)^۴ و (آداریچ)^۵ برد تا هم با من آشنا شوند و هم مرا مورد معاینه قرار دهند . هنگامی که آن ها فهمیدند که من نزد دکتر (آروید) تعلیم پزشکیاری تجربی را دیده ام ، خیلی خوشحال شدند و تصمیم گرفتند که هر طور شده مرا به عنوان دستیار پیش خود بیاورند .

(کاسک) اهل ایالت استونی بود و هم شهری هایش او را خوب می شناختند زیرا او در رادیوی محلی آنجا هر هفته در مورد تازه های داروئی صحبت می کرد . او در کارهای آزمایشگاهی مانند آزمایش خون و ادرار و تعیین آسیب شناسی خبره بود و علاوه بر این در علم آناتومی مهارت عجیبی داشت ، و حتی زبان انگلیسی را به خوبی می دانست .

و اما دکتر (آداریچ) ، او اهل (مینسک)^۶ بود که در جراحی عمومی وارد بود و از سال ۱۹۴۳ در اردو به سر می برد .

(آداریچ) فتق بیضه مرا دقیقاً " معاینه کرده و قول داد به محض این که کمی تقویت شدم ، حتماً یک عمل جراحی روی من انجام دهد . در بیمارستان ، یک بخش جراحی ، یک بخش فیزیوتراپی و یک درمانگاه برای مریض های سرپائی و موقتی وجود داشت و در آخریک سردخانه نیز در زیر زمین بیمارستان موجود بود .

پس از پیوستن بدان ها ، (آداریچ) مرا به زیر زمین برد ، و قسمت هائی از یک مرده را برایم تشریح کرد و طرز جراحی و بخیه کردن را به من آموخت . با انباردار بیمارستان (کیوزتسوف)^۷ آشنا شدم ، او همیشه از این ترس داشت که جنس های انبار کم بیاید و علاوه بر محکومیت سیاسی اش ، مورد اتهام دزدی هم قرار گیرد !

پس از دو هفته بستری بودن ، به ناچار از بیمارستان مرخص شدم و دکتر (آداریچ) جراح ، قول داد که راهی پیدا کند تا مرا برای کار به آنجا بیاورد او می دانست که زمان زیادی برای عملی شدن این کار احتیاج دارد .

3- Shekarin

4- Kask

5- Adarich

6- Minsk

7- Kuzetsov

پس از مرخص شدن از بیمارستان شغل مرا دستیار سیم کش ساختمان‌های نیمه ساز قرار دادند که در نزدیکی دهکده به عنوان خانه‌های سازمانی برای افراد دولتی مستقر در کمپ‌ها می‌ساختند.

بادهای کوبیری باعث گرد و خاک زیاد در موقع کارهای بنائی می‌شد که این وضع باعث خاک خوردن زیاد زندانیان می‌گشت.

بعضی از زندانیان که در کار نقاشی مهارت داشتند، وظیفه‌شان این بود که بر دیوارهای قسمت اداری زندان نقاشی‌های منظره بکشند، که من از این کار خوشم می‌آمد ولی متأسفانه من حتی قادر به کشیدن شکل یک سوسک هم نبودم چه برسد به ترسیم یک منظره طبیعی!

ارشد دسته‌ها شخص خوب و ملایمی بود و هنگامی که فهمید، من از نظر بدنی ضعیف هستم مرا از کارهای سنگین و اذیت‌های بی‌مورد معاف کرد تا حالم کمی بهتر شود.

محل کار ما دوز DOZ خوانده می‌شد، من از کارهای ساختمانی لذت می‌بردم، جوشکارها را می‌دیدم که چگونه تسمه‌های آهنی را به هم وصل می‌کنند، تا سقف را برای شیروانی و یا ایرانیت آماده کنند. و نجارها را که مشغول کار گذاشتن در و پنجره‌های چوبی بودند، آلومینیوم کارها دست به ابتکارات جالبی می‌زدند که تماشائی بود، من هم در ضمن به کار خود مشغول بودم و قاشق خود را به همراه می‌آوردم و پس از جا سازی سیم‌ها، معمولاً ملاطی از گچ می‌ساختم و قاشق خود را به صورت ماله به کار می‌بردم و با دست مقداری از ملاط را برمی‌داشتم و جاهای کنده شده را ترمیم می‌کردم، البته گاهی اوقات در اثر ناشی‌گری من ملاط‌ها و رآمده ناچار دوباره جاهای کنده شده را مرمت می‌کردم.

شبى دو تا از زندانی‌های مجروح فوت کردند و کیوز تسوف قاشق آن‌ها را ضبط کرد و برای من کنار گذاشت که اگر در اثر کار قاشقم از بین رفت و از شکل افتاد، یکی از آن‌ها را به عنوان یدک به من بدهد.

با یکی از قاشق‌ها معاملهای انجام دادم بدین معنی که آن را با فلاسک یکی از زندانیان جنگی که اصلیتش آلمانی بود تعویض کردم و مورد تشویق کیوز- تسوف قرار گرفتم.

با مردی مجسمه ساز دوست شدم، به نام (پاول ورونکین) که در سال‌های ۱۹۳۰ به همراه پدرش در کار ساختن راه آهن شوروی به چین کار می‌کرد و با او به

چین رفته بود، در آنجا فیلمی دیده بود با شرکت (رابرت تایلور) که خیلی هم تحت تاثیر آن فیلم قرار گرفته بود و در هنگام بازگشت مرتباً "از ماجراهای فیلم تعریف می‌کرد، تا این که به سراغش آمدند و در پرونده‌اش، یکی از موارد اتهامی‌اش، همکاری با یک جاسوس آمریکائی به نام . (ر- تایلور) قید شده بود!

از (پاول) خواهش کردم که یک مجسمه کوچک زنی را برای من بسازد و او هم این کار را کرد و من آن را به عنوان همدم جدیدی برای خود حفظ کردم! پس از این که حال کمی بهتر شد، ارشد گروه ما مرا به قسمت تعمیر ماشین فرستاد، در آنجا با مردی هنرمند که یک گیتاریست بود بنام (زوزین)^۸ آشنا شدم، عصرها به نوای گیتار او گوش فرا می‌دادم و در رویا فرو می‌رفتم، از او خواهش کردم که نواختن گیتار را به من بیاموزد و او در حالی که غرور خاصی در چهره‌اش پدیدار گشت، با حوصله به تعلیم من پرداخت.

آهنگ چشمان سیاه را آموختم، پس از این که کاملاً صمیمی شدیم، او مرا به ارشد گروه خود که شخص هنر دوستی بود معرفی کرد و ارشد گروه او قول داد که هر طور شده مرا به دسته خود منتقل کند.

پس از مدتی به قسمت کارگاه نساجی منتقل شدم و اولین کار من نخ‌گیری و ترمیم قسمت‌های در رفته در پارچه بود، این کار جدید خسته کننده به نظر می‌آمد و با شرایط ضعف بدنی من سازگار نبود، بنا به پیشنهاد (زوزین) من در قسمت انبار مواد خام مشغول به کار گردیدم، این کار هم مرا خسته می‌کرد، لذا به قسمت آهنگری رفتم، در آنجا مجبور بودم که چیزهای سنگین را جا به جا کنم که با فتق بیضه‌هایم سازگار نبود لذا به (زوزین) گفتم که مرا مامور علامت گذاری با رنگ و قلم مو بنماید و او هم قول داد که با کمک ارشد گروه، این کار را به من محول کند، ولی از من خواهش کرد که نسبت به او صادق باشم و من این قول را به او دادم.

کار جدید من به علت سرپا ایستادن زیاد، باعث خستگی عضله و کمر درد مداوم گردید و لذا این وضع هم برای من مناسب نبود، می‌دانستم که در این مورد هم موفق نخواهم بود، بنابراین متوجه شغل‌های دیگری شدم پس از چند روز

فکر کردم که خم کردن میله‌های آهنی و فلزی برایم بهتر خواهد بود. زیرا در این حالت، با وسایل کارگاهی واهرم، کارم را ساده‌تر انجام می‌دادم، لذا پس از چند بار تمرین از (زوزین) خواهش کردم که مرا برای این کار برگزیند و در ضمن به او قول دادم که از این شاخ پریدن به آن شاخ دست برخواهم داشت و همین کار را ادامه خواهم داد، او خیلی با سوء ظن به من می‌نگریست و من هم به دروغ به او گفتم که از مسکو تجربیاتی در این زمینه دارم! به هر صورت چون در این کار به افراد بیشتری احتیاج داشتند نام مرا هم در لیست کارگران این قسمت قرار دادند اما در اولین روزهای کار به قدری خیط کاشتم که (زوزین) با عصبانیت ناچار مرا دوباره به کار دانه‌گیری در قسمت نساجی منصوب کرد.

می‌دانستم که اگر بخواهم باز هم جنگل‌وک بازی درآورم، و باز هم از اخلاق خوب (زوزین) سوء استفاده کنم مرا به قسمت سخت‌تری خواهند فرستاد که برای سلامتی‌ام خطرناک خواهد بود. جیره غذائی ما با راندمان کاری ما نسبت مستقیم داشت و اگر کم کار می‌کردیم یعنی بازده کم بود، به همان نسبت هم از جیره غذائی‌مان کسر گذاشته می‌شد. که این امر منتهی به ضعف بنیه بیشتر می‌گردید. آنتن‌ها و یا همان کیوتر دزدها یا به عبارتی دیگر خبرچین‌ها، در صورت شناسائی، سرنوشت وخیمی داشتند از جمله مرد قدرتمندی در میان زندانیان بود که به عنوان قاضی دادگاه دفاع از خلق زندانی در مقابل آنتن‌ها انتخاب شده بود، و هرگاه یکی از آن‌ها به دام میافتاد در یک وقت مناسب او را به نزد قاضی مربوطه می‌آوردند و او با توجه به وسعت گناهش، مجازات آنتن را تعیین میکرد. که معمولاً احکام صادره اعدام بود.

و هنگامی که رای از جانب قاضی صادر می‌گردید، تا زندانی نگویند بخت می‌آمد بخود بجنبید که چه شده سر از تنش جدا گشته بود و در این وقت یکی از ماموران اجرای حکم، سربریده او را برمی داشت و به نزد سر نگهبان یا افسر نگهبان یونیفورم پوش قرارگاه می‌برد و می‌گفت: بیا تحویلش بگیر، این آخرین خبر چینی او است! و بعد مامور مربوطه هم بلافاصله تا سه ماه محکوم به سیاه‌چال می‌شد. و اگر زمان مجازات او به فصل زمستان می‌افتاد، معنایش پایان زندگی و مرگ تدریجی او در سیاه‌چال بود.

سال ۱۹۵۳ یک قانون جدید به قوانین زندان‌ها اضافه شد، که همگی ما مجبور به امضای آن قانون شدیم، که به شوخی میان زندانیان "قرارداد صلح" نامیده شد.

من قانون بدین مضمون بود که: اگر هر زندانی اقدام به کشتن زندانی دیگر بنماید بدون محاکمه فوراً "تیر باران خواهد شد".

از آن به بعد کشتن خبر چین‌ها به صورت اتفاقی انجام می‌گرفت، البته با قصد قبلی، بدین صورت که اگر خبر چین در حال کار کردن در معدن بود، ماموران اجرای حکم، به بهانه‌های مختلف از فرصت مناسب استفاده می‌کردند و با قطعه سنگی سر او را له می‌کردند و یا هنگامی که خاموشی اعلام می‌شد، چند لحظه بعد فریاد دلخراشی به آسمان بلند می‌شد، و وقتی چراغ‌ها روشن می‌شد، خبر چین بدبخت را در رختخواب خفه شده و یا در خون غلتیده می‌یافتند بدون این که عامل یا عاملین اصلی شناخته شوند. این گونه وقایع باعث گردید که زندان بانان واقعا "باور کنند که بامشتی جانی خطرناک و بالفطره روبرو هستند، از این رو خیلی جانب احتیاط را در برخورد با ما رعایت می‌کردند و این وضع تا جایی پیش رفت که هنگام تعویض نگهبانی، نگهبان جانشین با صدائی فریاد مانند و شمرده در تاریکی‌های شب در کنار نورافکن‌های متعدد، نگهبانی خود را تحویل می‌داد و یا تحویل می‌گرفت! با چنین جملاتی:

من نگهبان جدید، به شماره مثلاً نوزده، نگهبانی و مراقبت از زندانیان قاتل، شرور و ضد بشر را به خاطر تداوم حیات ملت بزرگ شوروی تحویل می‌گیرم. و نگهبان قدیمی هم با همان صدای بلند داد می‌زد که: من نگهبان قدیم به شماره مثلاً "بیست و یک، نگهبانی زندانیان قاتل، شرور و ضد بشر را تحویل می‌دهم. آن‌ها طوری به ما نگاه می‌کردند که انگار در باغ وحش به قفس حیوانات درنده می‌نگرند، اردو به اردو، سر دسته نگهبانان، بازرسی ویژه خود را انجام می‌داد تا مبادا بین نگهبان و زندانی دوستی برقرار گردد.

ولی آن‌ها در کنار این همه حریانات طبیعی و غیر طبیعی ناشی از فشار محیط محدود، باید می‌دانستند که ما هم انسانیم و اکثر ما برای این زنده‌ایم که بتوانیم بیگناهی خود را ثابت کنیم! و اگر هم حتی چند صباحی از عمر کوتاه ما باقی مانده باشد، با شرافت و سر بلندی گام برداریم! ولی آیا این امید می‌توانست نقشی در زندگی آینده ما با توجه به این سیاهی‌های بیکران داشته باشد؟!؟

روزی شاهد گفتگوئی میان یک نگهبان و یک زندانی بودم:

— محکومیت تو چقدر است زندانی؟

— بیست سال!

— چکار کردی؟

— هیچی، من هیچ کار خلافی مرتکب نشده‌ام.

— دروغ می‌گویی زندانی، جرم "هیچی" تو حداقل دو دوره دهساله زندان است!

شاید فکر کنید که این صحبت یک جوک باشد ولی یک واقعیت بود که من خود ناظر آن بودم.

یک بار دیگر به (زوزین) گفتم که قادر به ادامه کار دانه‌گیری در قسمت نساجی نخواهم بود! با تمامی زحماتی که برای این مرد بزرگ و مهربان به وجود آورده‌بودم، وضع مرا با همدردی خاصی درک می‌کرد باین ترتیب توافق کرد که شغل دیگری به من بدهد، لذا مرا به قسمت قفل و کلید سازی فرستاد، حس کردم که آن‌جا انگار راحت‌تر هستم و کسی هم مزاحم من نخواهد بود، در کارم پیشرفت کردم، تا جایی که روزی دو عدد قفل می‌ساختم.

مقدار جنسی که برای کار من داده بودند ته کشید، نزد (زوزین) رفتم و جریان را با او در میان گذاشتم و او به من پیشنهاد کرد که باید آنها را تهیه کنم و من با تعجب از او پرسیدم که منظورش دزدی است؟!

او گفت که چنین منظوری نداشته است ولی اگر به هر صورتی من مواد اولیه کارم را تهیه می‌کردم، از نظر او مانعی نداشت و نصیحتم کرد که باید خیلی مراقب باشم تا جرم دیگری به جرم‌هایم اضافه نگردد.

متوجه ورقه‌های آهنی شدم که برای ساخت اجاق می‌آوردند که معمولاً توسط رانندگان آزاد آورده می‌شد هر ورقه‌ای که با تباری راننده یا به صورتی به دست می‌آورد، برای دو هفته کار کرد من کافی بود.

روزی (زوزین) را خشمگین و دلخور دیدم، از اوجویای احوالش شدم و او گفت که یک حرامزاده ورقه‌های اجاق‌ها را بلند می‌کند و این امر باعث مشکل انبار دار شده است. و گفت حدس می‌زند که یکی از راننده‌ها دست به چنین عمل زشتی زده باشد!

روز دیگری (زوزین) به من گفت که مجبور است مرا دوباره به قسمت بافندگی بفرستد، چون کار آنجا را دوست نداشتم، لذا آهنگری را پیشنهاد کردم و او ناباورانه پرسید که آیا در این مورد مطمئن هستم؟ و من هم پاسخ دادم که البته اطمینان دارم زیرا در این کار من تجربه قبلی دارم!

در قسمت آهنکاری با شخص مسن ماهری به نام (آرنولد)^۹ که اهل استونی بود ، دوست شدم . او دارای یک دستگاه دلراختصاصی بود و به من اجازه می داد که هرگاه نیاز داشتم از آن استفاده کنم .

روزی در اثر اشتباه یکی از زندانیان که خم کار بود ، آهنش به سیم برق گرفت و علاوه بر سقوط بر زمین فوت کرد . آن هنگام این تجربه را به دست آوردم که باید بیش از این ها مراقب باشم .

پس از مدتی ، علیرغم مهربانی های سرکارگر (آرنولد) ، توسط (زوزین) شغل خم کار متوفی را گرفتم زمانی که کاری را انجام داده بودم به سراغ (زوزین) رفتم تا شاهکارم را به اونها نشان بدهم و او هم با خوشحالی مهندس قسمت را خبر کرد که نگاهی به آن بیاندازد و او هم پس از برانداز کردن کار ، لگد محکمی بآن زد که ناگهان میله ها از هم باز شدند من با تعجب به این صحنه نگریستم و او هم خنده بلندی کرد و گفت که طرز کار صحیح را به من یاد خواهد داد .

او شخص خوب و با احساسی بود ، پس از ناهار ، طرز کار را به من آموخت و اجازه داد که در مقابل او تمرین کنم . پس از مدت کوتاهی درکارم مهارت یافتم و به قدری هم علاقه نشان دادم که گاهی خود شخصا " با وجود ناراحتی جسمی ، وسایل مورد نیاز را جا به جا می کردم . ولی گاهی اوقات از زور درد بیضه مانند مست ها راه می رفتم و نمی توانستم تعادل خود را به درستی حفظ کنم .

کار بعدی من ساختن یک پلکان مارپیچ آهنی بود ، که نهایت سعی خود را در هرچه زیباتر و بهتر ساختن آن به کار می گرفتم و عصرها شادمان و خوشحال از خلاقیت های کاری ام به سوی آسایشگاه باز می گشتم و با دوستان خوبم دیدار می کردم . روزی (آرنولد) آهنگر ، به سراغم آمد و به تماشای کار کردن من ایستاد ، پس از این که چند قطعه را جوش دادم دست از کار کشیدم و به او سلام کردم ، او لبخند زنان پاسخم را داد و گفت : پسرم ، (آلساندر) ، نشان دادی که آدم زیر و زرنگی هستی . هردو خندیدیم ، سپس من تنباکوی خود را درآوردم و سیگاری به اتفاق کشیدیم .

(آرنولد) برایم گفت که قصد دارد راهی پیدا کند تا بتوانم مقداری پول به دست بیاورم و به وسیله آن غذای بیشتری تهیه کنم . زیرا کارگران و رانندگان

آزاد، که در دهکده سکنی داشتند می‌توانستند برای ما خرید کنند.

به هر حال چه با پول و چه بی پول من یک فرد "شماره‌ای" بودم یعنی یک زندانی فاقد ارزش، مخل جامعه و دشمن خلق، هنوز هم شماره‌ام، سی آر، ۲۶۵ بود، میزان تلفات در میان مجموعه اردوهای کارگری آنجا بین یک تا دو نفر در روز می‌شد، یعنی یک در هزارم و این به نظر من زیاد می‌آمد.

خشونت و توهین خیلی عادی تلقی می‌گردید، وضع خبر چین‌ها خیلی رقت‌انگیز بود، زیرا اگر هم به فرض از دست دادگاه مرگ جان سالم به در می‌بردند، پس از مدتی برای هیئت رئیسه زندان بی‌ارزش محسوب می‌شدند. و برای احتیاط، در نهایت خود آن‌ها او را از بین می‌بردند.

وای به حال آن زندانی که از دستورات سرپیچی می‌کرد و یا در انجام آن مسامحه می‌ورزید، که مساوی بود با یادداشت شماره‌اش و در شب شناسائی نامش و بعد رفتن به سیاه‌چال سرد و تاریک!

در چنین محیط ناموزونی هرگونه عواطف انسانی به هرز می‌رفت ولی خوشبختانه من شاهد این بودم که چگونه مورد محبت و پشتیبانی (زوزین) و دیگر دوستانم قرار می‌گرفتم و این باعث امیدواریم می‌گردید.

مشکل اساسی این‌جا کمبود ویتامین بود که باعث بیماری‌های گوناگون می‌شد به خصوص بیماری اسکوربوت که ناشی از فقدان ویتامین "سی" در بدن بود و در نتیجه خونریزی لثه، پیوره دندان‌ها، کم سوئی چشم ضعف جسمانی، از اپیدمی‌های مشهود مابین زندانی‌ها بود.

در زمستان سوزناشی از سرما بسیار آزار دهنده بود، بخصوص که ما مجبور بودیم از اردو تا محل کار دست‌هایمان را در پشت سر قرار دهیم که گاهی باعث یخ‌زدن انگشتان و ضایعاتی نظیر آن می‌شد.

در پائیز، سوز خشک، پوست بدن را از شکل می‌انداخت و رنگ چهره‌ها را تیره می‌کرد و در تابستان گرمای شدید کویری باعث ترک، ترک شدن لب‌ها و پوست می‌گردید، گرد و خاک همیشه قسمتی از زندگی ما در ضمن کار محسوب می‌شد که شدیداً دستگاه‌های تنفسی را تهدید می‌کرد، ساس و حشرات موزی در محیط آسایشگاه‌ها یاران همیشه با وفای ما بودند، و من هرگز نتوانستم که با این رفقا! انس بگیرم، و هرگز هم استراحت کافی برای ما وجود نداشت.

با این همه هنوز من از روحیه خوبی برخوردار بودم و سعی می‌کردم که

با ورزش‌های سبک و سرگرمی‌های مختلف خود را مقاوم نشان بدهم و سرخود را بالا نگهدارم!

در مجموع از کارم راضی بودم و آن را دوست داشتم، یک کمپانی وسیع از انسان‌های مطرود و تنها! بوی گاز اوزون در محیط و قطع و وصل فلز به وسیله کاربیت، همه و همه در من وجدی به وجود می‌آورد تا عمیق‌تر به تنازع بقایم بیاندیشم. هنوز هم با کار اضافی و پنهانی، گاه و بیگاه، جیره غذائی بیشتری می‌ساختم، تا جائی که دلم نیامد که (زوزین) را از حقیقت امر با خبر نکنم، وقتی او موضوع را فهمید مرا در آغوش گرفت و قول داد که ترتیب سهولت کار را بدهد. و برای اولین قدم، (ادیک ال) جوان را به نزد من فرستاد، آمدن (ادیک)، برایم حکم یک روحیه‌سازی جدید را داشت و ما همدیگر را به خوبی درک و خیلی راحت با هم صحبت می‌کردیم. غروب هنگام نوای دلپذیر گیتار (زوزین) توان بخش وجودم می‌گشت و سرسختانه در یادگیری موسیقی به خاطر همدم احتمالی‌ام برای روزهای تنهائی آینده تلاش می‌کردم.

پس از این که (ادیک) به من پیوست، کارهای ساختن پلکان آهنی به سرعت انجام می‌گرفت و ما توانستیم با کمک یکدیگر آن را تمام کنیم. سپس به ما کار ساختن یک گاوصندوق بزرگ محول گردید، ورقه‌های آهنی بود که در چند لایه به هم جوش می‌خورد، پس از این که جعبه آن آماده گردید، میله‌ها را به آن جوش دادیم و سپس برای آن در گذاشتیم، کار بعدی قفل آن بود که پس از تحویل آن را سوار کردیم، برای انجام این گونه کارها جوش استیلن در اختیار ما قرار دادند که کار برش قطعات فلزی را آسان می‌کرد. پس از اختتام کار و رضایت مسئولین، در این زمینه باز هم کاری تازه به ما محول گردید، یکی از آن‌ها خیلی بزرگ بود و برای نصب در آن به ناچار (ادیک) در داخل آن ایستاد و به همان صورت در جوش لولاه و سوار کردن در به من کمک می‌کرد، در اثر جوش دادن هوای درون صندوق بسیار گرم شد به طوری که فریاد (ادیک) مرا متوجه وضع وخیم او کرد، وقتی بیرون آمد، وحشت‌زده گفت: هی، پسر داشتی مرا زنده زنده کباب می‌کردی، و ما هر دو برای مدتی خندیدیم و سرانجام هم کار این یکی را هر طور بود بپایان رساندیم.

روزی در اثر بارندگی زیاد، مقدار زیادی آب در جلوی محل کار ما جمع شده بود و من اشتباهاً "تبدیل الکترونیکی را در نزدیکی‌های آن جا رها کرده بودم.

(ادیک) به پائین رفت و هنگامی که وارد آب شد. ناگهان شروع به لرزیدن و رقصیدن کرد و چنان دیوانه‌وار این کار را انجام می‌داد که مرا دچار وحشت کرد به‌گونه‌ای که مرتباً "فریاد می‌زدم:

— (ادیک)، (ادیک)، بسکن، چرا دیوانه شده‌ای؟! و سرانجام او پس از گذشت مدتی خود را بیرون کشید و روی زمین افتاد، با فریاد کمک خواستم و نگهبانان سر رسیدند و او را بر پشت کامیونتی انداختند و به بیمارستان بردند، در حالی که هنوز متحیر از این واقعه بر جایم خشک شده بودم!

آن روز بازدید سیستماتیک بود، یعنی دو سرهنگ و یک ژنرال به همراه محافظین و رئیس و معاون زندان از قسمت‌های مختلف کار زندانیان بازدید می‌کردند، لذا من نتوانستم به همراه (ادیک) بروم، آنان به نزدیک محل کار من رسیدند، زیرا تجمع نگهبانان و بردن (ادیک) کنجکاویشان را تحریک کرده بود. در این قسمت یکی از سرهنگ‌ها پایش در آب نزدیک آنجا فرو رفت و در این هنگام دیوانه‌وار شروع به رقصیدن و لرزیدن کرد، خوشبختانه (زوزین) سر رسید و بلافاصله جریان برق دستگاه تبدیل را قطع کرد!

افسران بازدیدکننده و همراهان واقعا وحشت زده شده بودند، یونیفورم ژنرال در اثر ترشح آب و گل آبله مرغان گرفته بود!

بلبشویی در محیط برپا شد، نگهبانان از هر سو سراسیمه دویدند، و فوراً قلع و قمع شروع شد، و این جریان یک توطئه ترور تلقی گردید!

خوشبختانه ژنرال شخصی منطقی و عاقل بود، و بلافاصله حکم بر برائت من و (ادیک) داد ولی مسئولین زندان مورد سرزنش قرار گرفتند.

در اینجا (زوزین) موقعیت رامغتنم شمرد و بر سر آن‌ها داد و فریاد راه انداخت که چرا بدون مشورت به محل کار نزدیک شده بودند، آن هم بدون اسکورت مناسب! و سرانجام پس از بررسی‌های چند ساعته همگی باتفاق آراء نظر دادند که ماجر صرفاً "تصادفی بوده و شخص بخصوصی مقصر نیست.

داستان واقعه، اردو به اردو و دهان به دهان، یک کلاغ، چهل کلاغ، نقل گردید، که جاسوس آمریکائی (که اکنون میان زندانیان مشهور شده بودم) باز هم بر ریخت و شمایل سازمان کند زده است!

یک اعتبار و شهرت تازه‌ای برای من به دنبال آن واقعه تنقیه و دود سیگار در نزد دکتر (آروید) و بازرسی افسران عالی‌رتبه در آن هنگام، کسب شده بود!

فصل بیستم

بهار سال ۱۹۵۲ بود که من کم کم به مرز بیست و شش سالگی نزدیک می‌شدم، خاطرات تلخ سیاهچال‌های سرد و تاریک زندان (لی فورتوفو) و خوف بیش از حد زندان (ساخانوفکا) به تدریج در مخیله‌ام به فراموشی سپرده می‌شدند، هرچند که هنوز فک شکستام از لگد (ژنرال ریومین) درد می‌کرد و اثرات ضربه‌ها و کتک‌های او و نیز (سیدوروف) بر بدنم مشهود بود.

بهار در استپ‌های قزاقستان، تنها فصل زندگی بیابان‌ها و کویرهای آنجا است، سبزی ملایمی اطراف را پوشانده و آخرین بقایای برف‌ها هنوز بعضی از قسمت‌های زمین را مرطوب و خیس نگه داشته بود.

لاله‌های وحشی زرد و قرمز، رگه‌های زیبایی را در آن پهن دشت می‌ساختند و سیر بیابانی در آن‌جا به صورت خودرو، به وفور می‌رویید، هنگامی که از سرکار باز می‌گشتیم، مقداری از سیرها را می‌کندیم و با خود به اردو می‌آوردیم البته به منظور دو نوع خاصیت اساسی آن، یکی پیشگیری از گسترش امراض تنفسی و جهاز هاضمه و دوم به خاطر سرشاری اش از ویتامین "سی" و دیگر ویتامین‌ها و نمک‌های طبیعی‌اش مورد استفاده قرار می‌گرفت.

میزان مرگ و میر در بهار، میان زندانیان اردوها کمتر می‌شد، انگار که با آمدن بهار زندگانی مرده، کمی جان می‌گرفت!

بعضی از زندانیان با کینه و نفرت خو کرده و ذاتا "آدم‌های جانور صفتی شده بودند و من هرگز با این‌گونه افراد رابطه دوستی برقرار نمی‌کردم، ولی سیاست محیطی ایجاب می‌کرد که حداقل، سلام و علیک خود را با آنان حفظ کنم.

برخی دیگر از زندانیان خیلی مذهبی شده بودند و برای این که نفرت بیشتر خود را از سیستم اشتراکی نشان دهند، اکثر اوقات استراحت خود را به فرایض دینی می‌گذراندند.

اعتقاد من به خداوند و دستورات الهی او، مربوط به شعار ویا حرف نمی‌گردید، زیرا اعمال، احساس و افکار انسان، نشانگر میزان ایمان او است، من شخصا "یک فرد مذهبی نبودم و کمتر اتفاق می‌افتاد که به کلیسا بروم و همیشه معتقد بودم که سرچشمه باوری، پیدا کردن راه زندگی بهتر و تداوم بقای والا تر است. و نیز پیدا کردن راهی برای لذت بردن از نعمت‌هایی که خداوند در اختیار ما قرار داده است، البته به شرط آن که دیگران را هم فراموش نکنیم و آنچه که خوب است برای دیگری هم بخواهیم و آنچه که بد است از آن پرهیز کنیم.

گروهی از زندانی‌ها خیلی زود، امید خود را از دست می‌دادند که البته بیشترین این افراد، اهل کناره‌های دریای بالتیک بودند، چرایش را نتوانستم بدانم، اکثر آن‌ها آن قدر در غصه غرق می‌شدند تا این که به سرعت فرتوت شده و به همان سرعت هم می‌مردند، و حتی بعضی از آنان بدون آن که از نظر جسمانی وضعی داشته باشند به پایان خط زندگانی سراسر دردشان می‌رسیدند!

خودکشی میان این افراد خیلی زیاد بود، با شخصی از اهالی آن‌جا به نام (ویلانسکاس)^۱ آشنا شدم که خیلی شخص حساس و زود رنجی بود.

روزی در راه ناهار خوری او را مشاهده کردم که در حال خواندن نامه‌ای بود، به او سلام دادم ولی او آن قدر غرق نامه بود که متوجه من نگردید، هنوز چند قدم دورتر نرفته بودم، که صدای سقوط چیزی را شنیدم، برگشتم و با تعجب دیدم که (ویلانس) به روی زمین افتاده است، در حالی که رگه باریکی از خون از پیشانی‌اش جاری است. با فریاد چند زندانی دیگر را به کمک طلبیدم، زیرا خود در آن حال قادر به یاری او نبودم.

او را به بیمارستان بردند و فردای آن روز که برای ملاقات او رفتم، از دکتر (آداریچ) سراغ او را گرفتم، او با تأسف پاسخ داد که دیشب پس از به هوش آمدن با سر قیچی به قلب خود فرو کرده و در اثر پارگی بطن چپ فوت کرده است!

(ویلانس) در نامه‌ای که به جای گذاشته بود، قید کرده بود که همسرش،

^۱ 1- Viluneskas

عیابا" از او طلاق گرفته و به همسری مرد دیگری در آمده است و غصه از دست دادن همسر به قدری در روحیه او تاثیر گذاشت که بیمه شب اقدام به خودکشی کرد . (ویلانس) اهل شهر (کاساس)^۲ از ایالت (لاتویا)^۳ بود که در یک گروه چریکی زیرزمینی بالتیکی موسوم به (برادران جنگل)^۴ فعالیت داشت ، و در هنگام دستگیر شدن از همسرش قول گرفته بود که به او وفادار بماند !

پرده اشکی جلوی چشمانم را گرفت ، به (مری) فکر کردم و می دانستم که اکنون او از قولی که به من داده بود رها گشته و هم اکنون با مرد دلخواهش زندگی می کند ، غمی بردلم سایه انداخت بعد به خودکشی (ویلانس) اندیشیدم و بلافاصله شانه بالا انداختم و زیر لب گفتم : نه بابا ، من یکی اهل خودکشی نیستم !

رئیس کمپ افسری بود به نام (سرگرد گوزاک)^۵ که دارای ظاهری خشن نبود ولی سادیسم مردم آزاری داشت ، مثلاً یکشنبه‌ای که نوبت استراحت و تعطیلی ما بود ، خانه و زندگی اش را رها می کرد و می آمد از گوشه و کنار ایراد می گرفت و گاهی هم به ما دستور می داد که تخت خواب ها را بیرون ببریم زیرا ناگهان قصد سمپاشی آنجا را می کرد ! خیلی دوست داشت که خنده سفیهانه اش را به رخ افراد تحصیل کرده زندانی به خصوص پروفیسورها و افسرانی که در درجات بالاتر مانند سرهنگ و ژنرال که به نوعی به زندان افتاده بودند ، بکشد !

آهنگری را بنام (زلانش)^۶ می شناختم که اهل کناره های بالتیک یعنی (لاتویانی) بود ، اولین بار (آرنولد) آهنگر او را در منطقه (دوز) به من معرفی کرده بود .

او شخصی بود که از هر لحاظ سالم بود و حتی جیره غذائی خوبی هم دریافت می کرد و علاوه بر این ها گاهی از جانب خانواده اش بسته های غذائی برای او فرستاده می شد ولی اکثر اوقات او را می دیدم که در گوشه ای خوابیده و یا ایستاده در افکار خود برای مدتی مدید غوطه ور است و در این حال هم آن قدر بی حرکت می ماند که گویی فرد نیم مرده ای است . او در صبح ها آدم پر حرارت و پر کاری بود ولی شبها شخص دیگری را می مانست . دوستان نزدیکش سعی کردند که این روح شیطانی را به نوعی از وجودش برانند و او را آزاد کنند ، ولی هرگز موفق به این کار

2- Kaunas

3- Latvia

4- Forest Brothers

5- Gusak

6- Zelansh

نشدند ، او سی و پنج سال بیشتر نداشت .

بیشتر زندانی‌ها در اوقات بیکاری خود به بحث سیاسی می‌پرداختند و البته من هم گاهی در انتقاد آن‌ها سهمیم می‌شدم ولی اکثر مواقع ترجیح می‌دادم ، که در کنار (زوزین) ، به تعلیم گیتار بپردازم .

شخصی پیدا شد که گیتار کهنه‌ای داشت - که او هم از دوستش که فوت کرده بود به ارث برده بود - و حاضر شد که آن را در مقابل مقداری غذا به من بدهد و من هم قبول کردم و حالا دارای یک گیتار عهد بوق شده بودم^۱ . من و (زوزین) و یک هنرمند دیگر به نام (ولودیا استپانو)^۲ که قبلاً "خواننده‌ای مشهور بود یک ارکستر کوچکی را تشکیل دادیم و در زمان استراحت معمولاً که سر حال بودیم یا در روز تعطیلی ، زندانیان علاقمند به دور ما حلقه می‌زدند و ما می‌نواختیم و (ولودیا) آهنگ قزاقستان را می‌خواند :

"قزاقستان ، قزاقستان

در وسعت استپ‌هایت . . . که هست بی‌پایان

هرگز ، هرگز ، دوستانه نخواهم بست با تو پیمان . . .

تو غبار و شن و باد را باش ، میزبان

در فصل سردی‌ها ، سپیدی‌ها ، پوشانند ، رخت را و سیمایت

و حجاب برف‌ها نقش می‌گیرد بر روزها و شب‌هایت

من تنهای تنها ، ترسان و تبار

آوازم را به تو می‌بخشم ، در مهمانی گذران سال‌هایت . . . "

چون گیتارم خیلی قدیمی بود و بیش از دو سیم بیشتر نداشت ، لذا بنا بر توصیه یکی از دوستان جدیدم که شغلش نجار بود ، در پی یافتن یک گیتار جدید برآمدم و او قول داد که یکی برای من بسازد و همین کار را هم کرد و (پاول) نقاش هم آن را به طرز زیبایی برایم رنگ زد و من این بار روی آهنگ یک نوع رقص محلی بنام (پولکا)^۳ تمرین کردم . میزان تمریناتم به حدی بود که در هر فرصتی که می‌یافتم ، انگشتان دستم را به کار می‌گرفتم و نت‌ها را تنظیم می‌کردم . حس کردم که موسیقی جزئی از وجودم شده است ، انگار روح تازه‌ای در من دمیده باشند زندگی نوینی را تجربه می‌کردم ، هرگاه که با مرگ انسانی مواجه می‌شدم و یا با

خشونت محیطی برخورد داشتم و یا دلتنگی‌ام برای زندگی طبیعی و حقیقی‌ام وسعت می‌یافت به سوی نوای آرام بخش گیتارم می‌رفتم .

برای یک فنجان قهوه دلم لک زده بود ، انگار که گاهی بوی خوب آن را استشمام می‌کردم تا این که روزی پاول به سراغم آمد و مزده داد که اوضاع کمپ بهتر می‌شود و قرار است که گاه گاهی به ما قهوه واقعی بدهند .

— حرفت را باور می‌کنم (پاول) ولی نحوه دریافت چگونه است ؟

او مرا به آبدار خانه برد ، آنجا چند بسته از دانه‌های لوبیا شکل قهوه را دیدم ، بوکشیدم ، بله خودش بود ، بوی جانانمای که تاقلیم نفوذ می‌کرد ، پاول مشتی از آن‌ها را برداشت و درجیبش ریخت و فردای آن روز دو تا سنگ صاف و خوب را پیدا کرد و دانه‌ها را آسیاب کردیم . مقداری آب‌جوش از آبدارخانه گرفتیم و یک قهوه واقعی ساختیم ، آه انگار که در خانام در نیویورک و یا ماساچوست بودم ! انگار که همه دوستان ، فامیل ، آشنایان و همسایگان را می‌دیدم که هر کدام فنجانی از قهوه در دست دارند و لبخند زنان به همراه ما می‌نوشند !

سپس احساس کردم که یکی از علائق من به موسیقی ، مربوط به آمریکائی بودنم می‌شود که همچون دوست داشتن قهوه برایم ارزش داشت .

به دکتر (آروید) عزیز فکر کردم ، اگر او هم با ما بود اکنون فنجانی قهوه باتفاق هم می‌نوشیدیم و می‌خندیدیم .

(پاول) شخص فهمیده و حساسی بود و این شاید به‌خاطر هنرش بود که خاص هر هنرمندی می‌باشد ، (زوزین) یک حامی و یک معلم خوب بود ولی همیشه بین ما پرده‌ای از رودربایستی وجود داشت و من نتوانستم مانند دیگران ، آن‌طور که باید و شاید با او خودمانی باشم .

من همچنان به تمرین و گسترش دامنه یادگیری موسیقی اهتمام می‌ورزیدم و روزها در کار خود غرق می‌شدم ولی هرگاه که بر بیکران دشت قزاقستان می‌نگریستم ، آرزو می‌کردم که چون پرندمای از این قفس‌رها می‌شدم و در نهایت افق‌ها را و پیری می‌گشودم و خود را در آزادی و آسمان‌ها گم می‌کردم . اما می‌دانستم که فرار از این قفس ، امیدی است عبث و لذا فرار ، برایم همان آرزویی بود که در توده افکارم مدفون بود .

زمستان سال ۱۹۵۲ فرارسید و برف همه جا را پوشاند و نگهبانان ، راهی موازی با طناب از آشیگاه به ناهار خوری و از ناهار خوری به توالی درست کردند

که زندانی راهش را گم نکند.

در آنجا یک افسر گرجی بود به نام (گوراقاز)^۹ که در قلب تاریکی شب، هنگام بارش برف اقدام به فرار می‌کند.

کسی از سرنوشت او اطلاعی نداشت تا این‌که دوباره بهار فرا رسید و برف‌ها آب شدند و جنازه یخ زده او را که در زیر برف‌ها و یخ‌ها مدفون شده بود کشف کردند و آن را برای دو هفته بر سر در اصلی کمپ از پا برای عبرت دیگران آویزان کردند تا این‌که جنازش را گند برداشت و کاملاً "پوسید!"

(پاول) از پسر بچه چهارده ساله‌ای صحبت می‌کرد که در یک گروه زیر زمینی تروریستی عضویت داشت و قرار بود که فرماندار شهر را هنگام بازدید از دهکده‌اش به همراه هشت نفر دیگر بکشد ولی موفق به این کار نگردید و او را دستگیر کردند و به اردو فرستادند در اردو از طریق یکی از رانندگان شناس- که با او نسبتی دور داشت - لباس شخصی تهیه می‌کند و در آخر شب از کمپ خارج می‌شود، چون خیلی بچه سال بود نگهبانان دم در، با وظنین نشدند زیرا معمولاً در اطراف کمپ بچه‌های دهکده مجاور به بازی مشغول بودند.

او موفق می‌شود، اما چند هفته بعد او را در یک سینما در شهر در حالی که بستنی می‌خورد دستگیر می‌کنند و این بار او را به اردوی جنایتکاران حرفه‌ای می‌فرستند و در آنجا بخاطر مواجهه با بعضی از ضعف‌های اخلاقی دست به خودکشی می‌زند. (واسایا) یکی دیگر از دوستانم از مردی گرجستانی صحبت می‌کرد که در کمپ زندانی بود، در آن وقت چند راننده زن هم جزو گروه رانندگان آزاد در آنجا کار می‌کردند، یکی از زن‌ها عاشق زندانی می‌شود و قول می‌دهد که هر طور شده ترتیب فرار او را بدهد، و در یکی از روزها برای او لباس شخصی می‌آورد و او در یک فرصت مناسب لباس‌هایش را در توالت عوض می‌کند و غروب هنگام با زرنگی خاصی با کامیون می‌گریزد و آن طور که (واسایا) می‌گفت: هرگز هم مقامات، موفق به دستگیری آن دو نفر نشدند و این از جمله فرارهای استثنائی و نادری بود که موفقیت به همراه داشت و ماجرای خلاصی آنان دهان دهان گشت و بمصورت افسانه‌ای درآمد.

داستان غم انگیز دیگری شنیدم راجع به (ساشای) تروریست که پدرش

در جنگ دوم جهانی کشته شده بود و مادرش که زنی جوان و زیبا بود او را به همراه خود به مجموعه مزارع (کلخوز)^{۱۰} برد ، بخشدار دولتی آنجا متوجه مادر (ساشا) شد و تصمیم گرفت که هر طور شده زن را اغوا کند و وقتی با مقاومت زن روبرو شد در یک فرصت مناسب شبی از شب‌ها کار خود را عملی کرد .

(ساشا) پس از اطلاع از ماجرا ، تصمیم به قتل او گرفت و روزی که بخشدار به همراه همسرش برای پیک نیک به اطراف مزارع رفته بودند ، جلوی آن‌ها سبز شد ولی چون تیراندازی را به خوبی نمی‌دانست ، اولین گلوله‌اش بازوی بخشدار را فقط به طور سطحی زخمی کرد ، و دومین گلوله‌اش به یک بشکه آهنی اصابت کرد و بازتاب گلوله پای خود (ساشا) را مجروح ساخت ، بخشدار از این فرصت استفاده کرده و با تبر به سوی او حمله‌ور گردید و بر سرش کوبید به طوری که سرش شکافت و خون فوران زد .

در ابتدا او را در یک بیمارستان نظامی بستری کردند و پس از دو ماه معالجه مداوم او را به زندان بردند و در آنجا او به دفاع از خود پرداخت و گفت که این موضوع جنبه سیاسی ندارد بلکه قضیه ناموسی است و شرافت خانوادگی‌اش مطرح می‌باشد . هیئت منصفه دادگاه او به نظرانش واقعی ننهادند و او را به جرم ترور یک شخصیت دولتی محکوم به بیست و پنج سال زندان کردند .

او پس از مدتی به قزاقستان تبعید شد ، و در آنجا با کمک مرد دیگری به نام (لیتونکو)^{۱۱} طرح فراری را ریخت . همان شخصی است که من ماجرا را از دهان او می‌شنیدم :

(ساشا) نام مستعار آن پسر جوان بود ، با این که فقط شانزده سال بیشتر نداشت ، از چنان اخلاق و روحیه خوبی برخوردار بود که همه زندانی‌ها او را چون برادری کوچکتر دوست داشتند .

نگهبانان لقب تروریست به او داده بودند ، (ایوان لیتونکو) مانند برادری مهربان و دلسوز او را در کنف حمایت خود قرار می‌دهد و آن‌ها با هم خیلی صمیمی شده بودند و راجع به دنیای خارج ، خانواده و در نهایت فرار با یکدیگر به صحبت می‌نشستند .

خوشبختانه ، محل کار (ساشا) و (ایوان) در نزدیکی ریل آهن بود ،

^{۱۰} 10- Kolkhoz

^{۱۱} 11- Litvenko

غروب هنگام که زندانیان را جمع می‌کردند، و سرشماری آغاز می‌گردید، ولی آن شب، اشتباهی در شمارش رخ داده بود، زیرا پنج نفر از آمارکل کمتر بودند، و آن پنج نفر چه کسانی بودند؟ هنوز بر نگهبانان معلوم نبود، افسر زندان خود شخصا برای آمار به منطقه آمد ولی نتیجه‌ای که به دست آورد همانی بود که سرنگهبان قبلا " در چند بار شمارش خود بدان رسیده بود.

هوا بی‌نهایت سرد شده بود و تاریکی و ترس و سرما تواما بیداد می‌کردند، صدها زندانی را همان طور تا پاسی از شب گذشته، در سرما نگه داشتند و آنان در هم فرو رفتند.

صبح فردا آماده‌باش بود نگهبانان زیادی در آن نقطه تجمع کردند، رئیس کل زندان‌های آن ناحیه غضبناک لبان خود را می‌جوید.

در روز سوم پس از بررسی‌های زیاد، چند نفر از کارکنان شخصی راه‌آهن را دستگیر کردند و بازجویی از آن‌ها بدون وقفه ادامه یافت و سرانجام بیشتر آن‌ها به گناهشان اعتراف کردند.

یکی از آن‌ها مامور جعل گذرنامه بوده و دیگری لباس‌های شخصی آورده بود و سومی لبه‌های مارکدار را به نقطه‌ای برده و سوزانده بود وقتی اعتراف آنان به پایان رسید، افسران (ام. گ. ب) از این قضیه انگشت به دهان و حیران مانده بودند.

پنج نفر فراری از جمله (ساشا)، که در جعبه‌ای در انبار ترن مخفی شده بودند، چهل و هشت ساعت طاقت فرسا را تحمل کرده بودند، حیره غذائی آن‌ها برای سه نفر بیشتر نبود، لذا مشکل اصلی آن‌ها گرسنگی بود، در ضمن تنگی جا هم آن‌ها را آزار می‌داد و از طرف دیگر بوی ادرار، تنفس را برای آنان مشکل می‌ساخت.

سرانجام ترن پس از چند توقف، در ایستگاهی ایستاد و (ساشا) اولین کسی بود که بیرون آمد و سپس نفر دوم که قبلا "مدیر یک مدرسه بود، از جعبه بیرون آمد و بدین ترتیب سومین و چهارمین و پنجمین نفر نیز از جعبه خارج شدند اولین کار، کشیدن نفس‌های عمیق و استنشاق هوای پاک بود.

پس از ساعتی هوا خوری، یکی از آن‌ها که قبلا "دکتر روانکاو بود گفت: آن‌جا را می‌شناسد و باید نزدیکی‌های شهر (لورد لاوسک) باشند، او به تنهائی خدا حافظی کرد و رفت و دیگر خبری از او نشد، (ساشا) و (ایوان) متفق‌الرای

شدند که اگر تا طلوع آفتاب این پا و آن پا کنند ، خیلی خطرناک خواهد بود .
آن‌ها به طرف کوهستان‌های اورال به راه افتادند و آن دو نفر دیگر نیز
به راه خود رفتند .

(ساشا) و (ایوان) یک هفته تمام در کوه‌های اورال سرگردان بودند و از
تمشک و میوه‌های جنگلی سدجوع کردند و برگ‌های گزنه را بروی زخم‌های پای خود
قرار می‌دادند تا از تورم و درد آن‌ها بکاهند ، اولین هدف آن‌ها پیدا کردن یک
دهکدهٔ کوهستانی بود تا بدان‌جا پناه ببرند و کمک بخواهند .

سرانجام به دهکده‌ای رسیدند که در نزدیکی‌های قفقاز وجود داشت ، مردم
دهکده که مهربان و بی‌ریا بودند ، به آن‌ها جا و غذا دادند .

(ایوان) بایک خانم معلم دوست شد ، و گسترش دوستی آنان به حدی شد
که خانم معلم مربوطه از او قول گرفت تا با او ازدواج کند .

ولی (ایوان) و (ساشا) تصمیم داشتند که خود را به نزدیکی بندر
(اودسا)^{۱۲} برسانند ، زیرا آن‌جا واقع در ایالت (مداوی)^{۱۳} که بعضی از آشنایان
و اقوام (ایوان) سکونت داشتند ، قرار داشت و آن‌ها می‌توانستند کمک‌های لازم را
دریافت کنند . دو نفری که به اتفاق به شهر (سورلاوسک) رفته بودند ، شناسائی و
دستگیر شده بودند و بلافاصله هم‌همهٔ ماجرا را اعتراف کردند و سپس مورد ضرب و
شتم سختی قرار گرفتند .

اولین نفر هم که خود به تنهایی رفت یعنی آقای دکتر روانگاو ، چون قطرهٔ
آبی به زمین فرو رفت و هرگز هم پیدا نشد ؛ و (ام . گ . ب) شدیداً " در پی
(ساشا) و (ایوان) همه‌جا را جستجو می‌کرد و از این می‌ترسید که مبادا اعترافات
دستگیر شدگان حقیقت نداشته باشد !

شب‌ی که خانم معلم در خواب بود ، (ایوان) و (ساشا) به فرار خود ادامه
دادند و شبانه به سوی غرب کوه‌های اورال حرکت کردند و بالاخره هم به (اودسا)
رسیدند و در آنجا با یکدیگر وداع گفتند و جدا شدند .

(ایوان) به طرف دهکدهٔ خود به راه افتاد و با (ساشا) قرار گذاشت که
عصر جمعه در پای مجسمه (کاردینال ریشلیو)^{۱۴} همدیگر را مجدداً " ملاقات کنند ،

12- Odessa 13- Moldavia

14- Cardinal Richelieu

زیرا ایوان قصد داشت پس از تهیه پول وجیره، غذائی کافی به یاری (ساشا) بیاورد و به اتفاق به نقطه‌ای بروند.

(ایوان) هرگز موفق به این کار نشد، زیرا برادرش یکی از خیرچین‌های (ام. گ. ب.) در آن دهکده محسوب می‌شد روز دوم (ایوان) به وسیله برادرش لورفت!

در ابتدای امر، ماموران دستگیرکننده بنا به قولی که به برادر (ایوان) داده بودند با او خوشرفتاری کردند ولی هنگامی که او را به اردوی قزاقستان بردند، به نگهبانان و مسئولین دستور دادند که حال او را جا بیاورند.

(ایوان) پس از تحمل شکنجه‌های فراوان دست چپش از دو ناحیه شکست، ساق پای راستش نیز متورم شد و استخوانش موبرداشت و پوست بدن او در اثر ضربه‌های زیاد شلاق در جای جای مختلف وراآمده بود. و در حال مرگ و زندگی در بیمارستان به سر می‌برد.

این سرنوشت (ایوان) به دنبال آن سه نفر بود ولی از (ساشا) تاکنون خبری به دست نیاورده بودند و این نشانگر این بود که او هنوز آزاد است. اما فرار در مجموع از زندان سرانجامش به دستگیری و احیاناً "مرگ ختم می‌شود، پهن دشت قزاقستان کمتر با زندانی فراری همراهی می‌کرد زیرا قادر به مخفی کردن او نبود.

دوباره از فکر فرار بیرون آمدم و سرتاسر تابستان و زمستان را به کار آهنگری در روز و تمرین موسیقی در شب به سر بردم و هرگاه هم که به آزادی می‌اندیشیدم، در عمق فاجعه در می‌یافتم که من برده‌ای هستم، برده‌ای که در اردوگاه غلامان و بندگان محکوم به گذراندن بهترین و والاترین سال‌های عمرم می‌باشم.

به هر حال در اردو رویهم رفته زندگی بهتری نسبت به زندان‌های مسکو داشتم و گوشه‌ای از لبخند تداوم بقا را در چهره سرنوشت تلخم، احساس می‌کردم!

با کمک و معالجات دکتر (آداریچ) جراح، ناراحتی فتق بیضه‌ام کمی بهتر شده بود، ولی هنوز بلند کردن اشیای سنگین برایم مقدور نبود. شب‌های زیادی به خود امیدواری می‌دادم که حالم کاملاً "خوب خواهد شد ولی درد، در من مانده بود و آزارم می‌داد. از (آداریچ) تقاضا کردم که اگر امکان دارد مرا مورد عمل جراحی قرار دهد، او به کمک دکتر (شکرین) مرا به اتاق عمل برد و مورد معاینه قرار داد.

(آداریچ) با نگرانی خاصی گفت که منشأ فتق در شکم باعث قانقاریا شده است و ممکن است که عواقب وخیمی را در بر داشته باشد، لذا می‌بایست سریعاً "تحت عمل قرار می‌گرفتم، بدون آن که به توانائی جنسی‌ام لطمه بخورد. او مرا در حالی که قوز کرده بودم به روی تخت خواباند و سپس در نهایت احتیاط یک آمپول به بیضه‌ام زد که کمی احساس خجالت و ناراحتی کردم.

دکتر دستیار جدیدی پیدا کرده بود موسوم به (میخائیل کیوبلانوف)^۱ که شخص قوی هیکلی بود و قبل از دستگیری در نیروی زمینی استوار رنجر بود. پس از این که طاقباز خوابیدم، آن‌ها پارچه سفیدی در قسمت پائین تنهام انداختند تا نتوانم شکم خود را ببینم ولی قادر به دیدن خود آن‌ها و حرکات‌شان بودم.

دکتر (آداریچ) را مشاهده کردم که وسایل جراحی خود را جا به جا می‌کرد، درخواست کردم که اگر ممکن است به من داروی بیهوشی زده شود، زیرا طاقت و تحمل جراحی را نداشتم.

1- Mikhail Kublanov

دکتر (آداریچ) پاسخ داد که قلب تو احازه بیهوشی را به تو نخواهد داد، زیرا بیهوش کردن تو مساوی است بامرگ تو و لذا هیچ گونه نگرانی نداشته باش، خوشختانه عمل ساده‌ای در پیش داریم و من سعی خواهم کرد که خیلی زود کار را تمام کنم.

دکتر در طول کارش مرتب سربه سر من می‌گذاشت و حوک می‌گفت تا من درد را کمتر احساس کنم، هرچند که دردی در وجودم رخنه کرده بود. پس از چند لحظه (آداریچ) گفت: اکنون می‌خواهم چیزی را به تو نشان دهم که هیچ‌مردی نخواهد توانست آن را ببیند، بیضه‌هایت را!

پس از لحظاتی دو تا رشته از جای بریدگی بیرون آورد، و آن را به من نشان داد و گفت که این رشته‌ها، عصب‌های پیوند دهنده می‌باشند از وحشت زیاد نمی‌توانستم به بقیه محتویات نگاهی بیندازم. لذا ترجیح دادم که چشمان خود را ببندم و یا به نقطه‌ای دیگر متوجه کنم.

او خیلی سرعت عمل داشت و قدم به قدم کارهایش را شرح می‌داد، عاقبت نوبت بخیه کردن رسید و این کار هم به خوبی پایان پذیرفت و در آخر از (میخائیل) خواست که مرا بغل کند و به روی تخت استراحت ببرد.

در ناحیه جراحی شده احساس درد می‌کردم، دکتر (آداریچ) از من خواست که بی‌حرکت بمانم تا او پرونده مرا به قسمت بازرسی ویژه نشان دهد، پس از چند ساعتی باز گشت، دردم شدت گرفته بود ولی با صحبت‌های آرام دکتر (آداریچ) کمی تسکین پیدا کردم زیرا او موافقت مسئولین را جلب کرده بود، مبنی بر این که من به عنوان دستیار و کمک پزشک تجربی در بخش بیمارستانی آنها خدمت کنم و از این موضوع آن قدر خوشحال شدم که نزدیک بود از جایم با همان حالت بپریم!

(آداریچ) ادامه داد: سروانی در این جا است به نام (لاورنوف)^۲ که همیشه غیر عادی است. نسبتاً "شخص تحصیل کرده‌ای است و من درباره تو به او خیلی غلو کرده‌ام، امیدوارم که در هنگام ملاقات با تو سئوالات سختی نکند که خدای ناکرده در جواب آنها بمانی.

— مگر تخصص او چیست؟

— اوّه ، اوّه پسرّم ، او مسئول و سرپرست امور اداری و کارگزینی اردو است ، ولی قبلاً " درجه دار ارتش بوده است ورسته اش پزشکیاری ، در این زمینه هم تجربیات فراوانی دارد ، او اکنون افسر لایقی است ولی با این همه مانند بقیه از "شکلات" ! بدش نمی آید .

— منظورت رشوه است ، دکتر ؟ !

— منظور من این است که تو بفهمی که چه چیزی او را خوشحال خواهد کرد و آن را به عنوان یک یادبود و یا مثلاً " به مناسبتی مانند روز تولد و غیره به او هدیه کنی ، من تصمیم دارم که ترا برای چند روز در این جا به عنوان گذراندن نقاهت نگهدارم . حال انتخاب و اراده با خودت می باشد ، اول فکر و سپس عمل . من یک قلم خودکار و یک فنک داشتم که قرار بود به (والنتین) هدیه دهم که پیش از فرارش — خوشبختانه و یا متأسفانه — در بیمارستان بستری بودم و در نتیجه آنها برایم ماندند . موضوع را به (آداریچ) گفتم و او هم موافقت کرد . (آداریچ) برای تسکین درد من پیشنهاد مرفین را داد ، به او گفتم که باید خیلی مواظبت کند ، زیرا دوست نداشتم که به مواد مخدر معتاد شوم ! او خندید و گفت :

— عجب فکری داری پسر جان ! من بنا به حرفهای که دارم باید کار خودم را انجام دهم و سعی کنم که تو هرچه زودتر روی پاهای خودت بایستی ، نه این که شب و روز از درد ناله کنی و احیاناً " جیغ و داد راه بیاندازی .

دکتر (آداریچ) یکی از شوخ ترین آدم هایی بود که در این مدت با او دوست شده بودم ، قیافه ای نیمه اروپائی داشت و سرش طاس بود و سیل های بلندش تا روی لب هایش امتداد می یافت و از سال ۱۹۴۳ در زندان به سر می برد ، جرمش هواداری از عقاید (تروتسکی) ^۳ بود . و بدین منظور هم به سراغش رفته و او را در یک خانه تیمی دستگیر کرده بودند .

او مدتی را در اردوهای جهنم سرد سیری گذرانده بود ولی تخصص پزشکی خیلی به او کمک کرده بود زیرا در آن محیط ها خیلی به وجود افرادی چون او نیاز بود . نام حقیقی اش (یوگنی پتروویچ) ^۴ بود و در خانه او را (آداریچ) صدا می کردند ، خود او هم ترجیح می داد که به همین نام خوانده شود ، او مردی بود قوی و صرّح های

3- Trotsky

4- Yogeni - Petrovich

زود از خواب برمی‌خاست و مرا هم بیدار می‌کرد و هنگامی که با اعتراض من رو به رومی‌شد می‌گفت: (الکساندر میخایلوویچ)! وظیفه من به عنوان پزشک معالج تو این است که هرچه زودتر سلامتی را به تو بازگردانم و نگذارم خون آمریکائیت در رگ‌هایت بی‌مصرف جریان داشته باشد باید حرکت کنی پسر من و مثل یک تکه گوشت بی‌مصرف، زمان را در رختخواب تلف نکنی!

سرانجام او، با تمرین‌های مداومش مرا به حرکت واداشت و من هم از دستورات او اطاعت می‌کردم. در روز ششم او با احتیاط بخیه‌های مرا کشید و توصیه کرد که باید خیلی مواظب باشم و در ضمن حرکت را فراموش نکنم. از روز دوازدهم من کاملاً به راه افتاده بودم به‌همین‌جهت به انبار پوشاک رفتم تا خودکار و فندک خود را بگیرم، آن‌ها را به رسم یادبود! به سروان (لاورنوف) دادم، او خیلی دوستانه با من رفتار می‌کرد و به ملاقات من به بخش می‌آمد او معمولاً برای دریافت الکل سفید خالص با (آداریچ) جر و بحث داشت. و بیشتر مواقع او را مست می‌دیدم. روزی، هنگامی که پس از معالجات اولیه به طرف منطقه می‌رفتم او را دیدم و به او گفتم: سلام رئیس همشهری می‌توانم چند کلامی با شما صحبت کنم؟ و او در جواب گفت: چه می‌خواهی بگویی زندانی؟ و من هم در مورد کار در بیمارستان که (آداریچ) درباره آن صحبت کرده بود به او گفتم و او موءدبانه خواهش کرد که چند روزی صبرکنم و در روز سوم پس از این که قدری راجع به تجربیاتم در نزد دکتر (آروید) بحث کردم و حتی سروان را ستودم که مدیریتش به مراتب بهتر و والاتر از رئیس اداری اردوی اولی من است و این موضوع باعث خشنودی و غرور او گشته بود، عاقبت اجازه داد که در بیمارستان بعنوان دستیار نزد دکتر (آداریچ) کار کنم.

سروان (لاورنوف) که خود سال‌ها در زمینه پزشکی تجربه داشت به (آداریچ) پیشنهاد کرد که مرا به قسمت آناتومی برای تعیین آسیب‌ها منتقل کند، و خود در یکی از موارد به عنوان متخصص بالای سرم ایستاد که کارم را ارزیابی کند تجربه‌ام در این زمینه کم بود از این رو زیر لب به انگلیسی از (کاسک) سؤال می‌کردم و از او راهنمایی می‌جستم و او هم به‌همان صورت مرا راهنمایی می‌کرد اولین شکاف را من از زیر گلوئی زندانی مرده‌ای شروع کردم و تا زیر شکم امتداد دادم. و شکر خدا کارم را چنان با ظرافت انجام دادم که (لاورنوف) حیران مانده بود. و من هم چنان به تشریح شش‌ها، کبد، قلب و دیگر امعاء و احشاء مرده بیچاره

مشغول بودم و آموزش‌های دکتر (آروید) را هم در ذهنم مجسم می‌کردم و به کار می‌بردم . عاقبت (لاورنوف) دهان باز کرد و گفت: تبریک می‌گویم در امتحانت موفق شده‌ای! و متعاقب آن ماندنم در بخش پزشکی آن‌جا تثبیت شد و بلافاصله شروع به گسترش دارو شناسی و طرز به کار بردن صحیح آن کردم .

کار من یکسره از هشت صبح شروع می‌شد تا هشت شب ، و سپس نوبت شیفت (کیو بلانوف) می‌رسید . و هرگاه که مورد اورژانس پیش می‌آمد ، (آداریچ) یا (کاسک) را بیدار می‌کردم و از آن‌ها کمک می‌خواستم و هرگاه که ارباب رجوع کم بود به تمرین گیتار خود می‌پرداختم .

در آن‌جا اتاقی مخصوص پانسمان و کمک‌های اولیه وجود داشت که کارهایش به من واگذار گردیده بود و اکثر زندانیان مریض ، مرا دکتر صدا می‌کردند البته دوستان نزدیکم مرا به نام می‌خواندند .

روزی به محض باز کردن دکان! در ساعت هشت صبح یک زندانی قوی هیکل و بد هیبت وارد گردید دست‌ها و سینه‌اش پر از نقش‌های خالکوبی بود ، و چنین بر می‌آمد که باید بدنش را چنین تصاویری پر کرده باشد . نگاهی نافذ و عجیب داشت و در حالی که دست به روی شکم خود گذاشته بود گفت: دکتر جان بدجوری دلم درد می‌کند . و من هم با دل‌سوزی خاصی پرسیدم: کجای دلت؟ و هنگامی که خیلی به من نزدیک شد ، برق چاقوی کوچکی را در دست راستش دیدم ، او خیلی آمرانه گفت:

— ببین رفیق! تو تازه به اینجا آمدی ، دواي اصلی من تریاک است و من بآن احتیاج دارم ، یا همین حالا مقداری رد می‌کنی و یا این که تیغه این چاقوی لعنتی در شکم نازنینت جا می‌گیرد!

ما معمولاً "مقدار معینی از تریاک برای فوریت‌های پزشکی در قسمت داروخانه داشتیم ، نزد خود فکر کردم که اگر تقاضای او را رد کنم ، به احتمال قوی کشته خواهم شد و از طرف دیگر اگر خواسته او را اجابت کنم او از من سوء استفاده می‌کند و هرگاه که دلش بخواهد باید نیاز او را برآورده سازم ، بر سر دو راهی عجیبی قرار گرفته بودم!

از او پرسیدم که چه مقدار نیاز دارد؟ و او با سرانگشت حدود یک سانتیمتری را نشانم داد . و بعد من هم مقداری از داروئی هم مزه تریاک را در آزمایشگاه ، در آب حل کردم و به آن شخص معتاد دادم و او آن را لاجرم سر کشید و بعد بدون

آن که واقعا " متوجه اصل قضیه شود ، گفت : متشکرم دکتر ، تو خیلی مهربانی ! و سپس از آنجا خارج شد .

حدسم درست بود زیرا او باز هم به سراغم می آمد لذا مقداری از همان داروی مشابه را به مقدار یک بطری بزرگ درست کردم و مقداری هم از مایع تریاک بآن اضافه کردم و آن را در محلی پنهان کردم تا اشتباها " مورد استفاده همکاران دیگر قرار نگیرد .

در بعد از ظهر ماجرا را برای (لئونید) ، کمک پزشک تجربی دیگر تعریف کردم ، او معتاد را شناخت و کلک مرا در مورد ساخت آن مایع مشابه مورد ستایش قرار داد . روز بعد مشتری مورد نظر ! دوباره مراجعه کرد و گفت که مایع حیات من ، او را در تمام روز گذشته نشئه و سر حال نگهداشته است !

او باز هم از من تقاضای مقدار دیگری را کرد ، و من هم بلافاصله از ماده اختراعی خود لیوانی دیگر به او دادم و او باز هم با لذت حانانه ای آن را سر کشید و من هم به تماشای او ایستادم ، روی دست ها و سینهاش نقش های مار و الماس ، کوهستان ، ماه و خورشید ، سرگوزن و غیره را می دیدم و در روی ساعد دست چپ او نوشته شده بود عشق من (وانیا) ^۵

بدین ترتیب دو هفته ای این کار ادامه داشت تا این که در آخر هفته دوم گفت : دکتر جون نمی دانم چرا دیگر تریاک آن طور که باید و شاید مرانشئه نمی کند ! ولی باز هم از من تقاضای مقدار مایع بیشتری کرد و من این بار سه تا لیوان از آن را پشت سر هم به او دادم و او آن ها را سر کشید و کمی تلو ، تلو خورد و آهی کشید و تشکر کرد و با همان حالت مستانه از آنجا رفت و بعد از آن هم ، دیگر باز نگشت !

روزی یکی از زندانبانان مشهور به نام (زاویالوف) ^۶ که در توحش و سادیسم و مردم آزاری ، زبانزد زندانیان بود به بخش مراجعه کرد و از من تقاضای اتر (مخلوطید و الکل که مایعی است فرار و برای بیهوشی به کار می رود) کرد که بنوشد !!

به او گفتم که این مایع ترامنجر خواهد کرد و او با خشم و تهدید خاص گفت : باید در اختیار او قرار دهم و سپس روی صندلی نشست و بینی خود را با سر

انگشت گرفت، دهان خود را باز کرد و از من خواست که اتر را در حلق او بریزم! او واقعا " ناقص العقل بود، چون او را دیوانه یافتم و از طرف دیگر بدنبال دردسر نمی گشتم، لذا بانداه ده سی. سی اتر به دهان او سرازیر کردم، چشمانش پراز اشک شد، از جا برخاست و دیوانه وار شروع به آروغ زدن کرد، بوی گند دهان و معده او به همراه بوی اتر در فضای آن جا پیچید و سپس با چشمانی سرخ و اشکبار، لحظاتی ترسناک به من نگریست و پوزخندی عمیق زد و گفت: متشکرم، خیلی متشکرم دکتر! سپس تلوتلو خوران به سوی در خروجی به راه افتاد. او به زحمت تعادل خود را حفظ می کرد، در نزدیکی در خروجی همان طور که غیر متعادل راه می رفت سر برگرداند و پوزخندی دیگر زد و هنگامی که دوباره روی از من برگرفت با صورت محکم به در خورد.

خنده ام گرفت، و او هم وحشیانه خندید و به حیاط زندان وارد شد، سه چهار پله را مجبور بود پائین برود ولی انگار که در شمارش پله ها دچار اشتباه شده بود زیرا با همان حالت به طرز بدی با صورت به روی شن ها شیرجه رفت! او دیگر برای اتر بیشتر به من مراجعه نکرد، و سال ها بعد که باز هم با (زاویالوف) برخورد کردم، او واقعا " مرد دیگری شده و اعمالش واقعا " تغییر یافته بود و انگار که با (زاویالوف) پیشین فرسنگ ها فاصله داشت!

در یکی از بعد از ظهرها که کاروان کارگران به قرارگاه بازمی گشت، مردی را دیدم که با کمک دو نفر دیگر در حالی که سرش پراز خون بود، به نزد من آوردند، او را شناختم یک ناخدا (سرهنگ) نیروی دریائی موسوم به (بورودین)^۷ بود که در ضمن یک پایش را در جنگ دوم از دست داده بود.

او را به جرم اقدام به فرار بایک ناوچه به همراه چند نفر ناوی دیگر دستگیر کرده بودند، اما در زندان علیرغم پرستیژ افسری و فرماندهی اش دست به عمل زشت خبرچینی زده و یکی از همان کبوتر دزدها یا همان آنتن ها شده بود!

باو نزدیک شدم و سراو را معاینه کردم، دلم ریش و موهای بدنم سیخ شد، خدای بزرگ، آنچه که می دیدم برایم باور کردنی نبود، یک سوراخ کوچک مثلثی شکل روی پیشانی اش به وجود آمده بود، به طوری که می شد درون آنرا دید، و به طور پیوسته هم مایعی سفید و خون آلود از آن تراوش می کرد!

با زجر و ناله جانخراشی از سر دردش می‌گفت، و از من می‌خواست که آن را معالجه کنم، دریافتم که کار دادگاه مخفی زندان می‌باشد و پس از دستور قطعی قاضی! قصد کشتن او را کرده بودند.

بلافاصله دکتر (آداریچ) را به یاری طلبیدم و او هم به همراه دکتر (کاسک) به درمانگاه آمدوپس از معاینه، فوراً "به دنبال سروان (لاورنوف) فرستاد و با او صلاح و مشورت کرد.

(لاورنوف) پس از چند لحظه سری به علامت تاسف تکان داد و خارج شد و در همان حال اظهار داشت:

— زندانی را به همین صورت مرخص کنید!

دکتر (آداریچ) اعتراض کنان پاسخ داد:

— ولی سروان ...

— همان طور که گفتم، او را مرخص کنید و هیچ معالجه‌ای نباید در مورد او انجام گیرد!

سروان (لاورنوف) به خوبی میدانست که عاقبت الامر (بورودین) کشته خواهد شد، لذا دوست نداشت که در منطقه تحت حفاظت او بخصوص بیمارستان، این جنایت انجام پذیرد. و این رسم نگهداری یک موقعیت خاص نظامی است که تا نهایت امکان، سعی شود از هرگونه دردسری در محل مربوط به خدمت، از بروز حوادث به نوعی جلوگیری شود.

بعداً " شنیدم که او را بلافاصله از طرف ستاد زندان به کمپ (توی شت)^۸ فرستادند و پس از یک ماه معالجه مداوم و چندین عمل سخت مرخص می‌شود و درست یک روز پس از مرخص شدن از بیمارستان هنگامی که دوش می‌گرفت، ناشناسی به درون حمام می‌آید و با چوب دستی با شدت ضربهای به پای سالم او می‌زند و او را نقش کف حمام می‌کند و بعد از آن هم تیغه چاقوی ناشناس تا دسته در قلب (بورودین) می‌نشیند و افسانه او به پایان می‌رسد.

از این واقعه دانستم که چگونه تلگراف زندانیان به سایر زندان‌های دیگر می‌رسد. چگونه کارها بدون وقفه انجام می‌گیرد!

تمامی جنازه مردگان به سردخانه بیمارستان منتقل می‌شد و معمولاً "

همیشه بین هشت تا دوازده حنازه وجود داشت. پس از تعیین نوع آسیب وسیله دکنتر (آداریچ) و به دستکاری من و (کیو بلانوف) و گاهی هم دکنتر (کاسک) آن‌ها راپشت کامیون می‌انداختند و به وسط کویر می‌بردند و در آنجا در گورستان‌های کم عمق و دسته جمعی به خاک می‌سپردند.

نگهبانان معمولاً از سردخانه می‌ترسیدند، یکی به خاطر خرافی بودن بیش از حدشان و دیگر ترس از آلودگی به امراض مختلف.

(نای راسکی) نگهبان مخصوص سردخانه، روزی به من گفت که اگر هر چیز با ارزشی داشته باشم می‌توانم بدون دردسر آنجا پنهان کنم، حتی اسلحه گرم در صورتی که گیرم می‌آمد! (راسکی) در آنجا صندوقچه زیر زمینی درست کرده بود که در آن خیلی چیزها پیدا می‌شد، اعم از ساعت، مجلات تصویری شنیع! تریاک، پیچ، مهره و ده‌ها آت و آشغال دیگر!

به هر حال پیشنهاد جالبی از طرف او ارائه شده بود و واقعا "هم که مطمئن‌تر از آنجا، جایی برای پنهان کردن چیزی از نظر ماموران نبود!

در زمینه پاتولوژی (آسیب‌شناسی) ها هرگاه مرگ و میری در بیمارستان پیش می‌آمد، باید کاملاً "شخص فوت شده دقیقاً" آناتومی می‌شد، و هر زمان که مرگ در اثر گلوله نگهبانان انجام می‌گرفت، فقط ناحیه اصابت گلوله مورد جراحی قرار می‌گرفت و گزارش‌های لازم پس از تعیین نوع آسیب، تهیه و تنظیم و به رئیس ماموران ویژه (ام. گ. ب) مستقر در زندان که (کوم)^۹ نام داشت تحویل می‌گردید. رئیس گروه ویژه یا کوم در میان زندانیان به "پدر خوانده" مشهور بود!

روزی (راسکی) تعداد مردگان موجود در سردخانه را از من جویا شد، من دفتر یادداشت را برداشتم و آمار را بررسی کردم و گفتم: نه تا، چطور مگر؟ او گفت: هیچی! و رفت.

صبح روز بعد که کامیون مخصوص حمل مردگان آمده بود، باز هم (راسکی) سؤال خود را تکرار کرد. گفتم که در طول شب گذشته کسی فوت نکرده است و آمار همان نه تا است و باز پرسیدم، مگر مشکلی به وجود آمده است؟!

او پاسخ داد که ممکن است چشمان او اشتباه کرده باشد زیرا او ده جنازه را شمارش کرده بود و از من خواست که به اتفاق او به سردخانه برویم.

در سردخانه، شمارش را آغاز کردم، نه نفر بودند، اوهم شمرد و اعلام کرد که حق با من است و ادامه داد که شمارش چند ساعت پیش او ده نفر می‌شد! و در این مورد هم مطمئن بود.

روز بعد او آمد و از من تقاضای قرص مسکن کرد و گفت: این بار من مرده‌های جدید را شمارش کرده‌ام و دوازده نفر هستند و من گفتم: خیر یازده نفر هستند و او گفت که باید حرف من درست باشد! ولی چرا او یکی زیاد می‌آورد و لذا باز هم از من تقاضا کرد که به اتفاق او به زیر زمین بروم. بدان جا رفتیم، شمارش کردیم یازده نفر بودند!

با این که او شخص شوخی بود و گاهی بلوف می‌زد، این بار ترس و نگرانی خاصی در چهره‌اش می‌دیدم فکر این که خرافاتی شده باشد او را آزار می‌داد. روز بعد به سراغ آمد و گفت که قضیه را کشف کرده است بی‌صبرانه پرسیدم: بگو، زود باش، از کجا؟! او از من خواست که به همراه او به زیر زمین بروم بدان جا رفتیم، جایی را بمن نشان داد، و بعد به بیرون از بیمارستان رفتیم، نردبان را به من نشان داد که معمولاً آن را برای رفتن به پشت بام در موقع ریزش برف و پارو کردن از آن استفاده می‌کردیم، و از من خواست که به دنبال او به پشت بام بروم.

در آنجا با شخصی روبرو شدیم که یکی از مجله‌های (راسکی) را در دست داشت. قضیه را فهمیدیم، آن چند باری که راسکی برای شمارش به پائین رفته بود او هم خود راه مردن می‌زده و در کنار جنازه‌ها می‌خوابیده است.

به آرامی بدون آنکه طرف مربوطه متوجه ما شود پائین آمدیم و منتظر وقت مناسب شدیم تا سر بزنگاه به سراغش برویم و با او صحبتی داشته باشیم. نامش (والکا)^۱ بود و چند بار هم جراحتهای او را پانسمان کرده بودم، در زمان لازم به سردخانه رفتیم، من در را بستم و به طرف جنازه‌ها به راه افتادیم، والکا خود را به مردن زده بود. من محتاطانه به سوی او رفتم و درست بالای سر او ایستادم و خیره خیره به او نگریستم، و این کار حدود یکی دو دقیقه به طول انجامید. (والکا) هیچ تکانی نمی‌خورد، می‌دانستم که سرانجام طاقتش تمام خواهد شد، پس از مدتی چشمانش را آهسته، آهسته باز کرد، و خیلی خجالت زده گفت:

سلام دکتر؟ چطوری؟!

— منظورت از این کارها چیست ، ناکس؟!

(والکا) برایم توضیح داد که قصدش از زیر کار در رفتن بوده است و پس از جستجوهای فراوان باین نتیجه عالی رسیده است و ارشد گروه او که شخص خوبی است صبح ها او را به حال خود رها می کرده و عصر هنگام گرفتن آمار ، خودی نشان می داده و شب هنگام راهی زیر زمین می شده است .

فردای آن روز (والکا) بالاچار به منطقه کار می رفت ولی از آن جهت که شخص زرنکی بود ، در آنجا هم جایی برای مخفی شدن و از زیر کار فرار کردن پیدا کرده بود .

یک روز صبح در جلوی در بیمارستان قشقرقی به راه افتاده بود ، (والکا) سرانجام به دام افتاده بود ، و صدای سرگرد (گوزاک) فرمانده زندان را می شنیدم که بر سر او فریاد می زند در حالی که انبوه بیماران و نگهبانان نظاره گر صحنه بودند . (گوزاک) پس از داد و هواری چند ، سه چهار تا سیلی آبدار نثار صورت (والکا) کرد و بعد یقه او را گرفت و به زمین پرتابش کرد و بعد با لگد به جان او افتاد ، پس از آن که مدتی او را کتک زد دستان او را به پشت کمرش برد و به آن ها دستنبد زد .

زندانیان مریض که از توحش این صحنه دچار ناراحتی شده بودند ، دست جمعی به سوی آن ها هجوم بردند

کلاه (گوزاک) از سرش به زیر افتاد ، نزدیک ترین برج دیده بانی مسلسل خود را به طرف جمعیت نشانه رفت ولی از ترس اصابت تیر به رئیس زندان از تیر اندازی خودداری کرد .

آن ها قادر به شناسائی زندانیان نبودند زیرا اولاً تعداد آن ها زیاد بود و در ثانی پیراهن های شماره دار خود را جهت معاینه درآورده بودند . (گوزاک) با کمک یک نگهبان قلچماق (والکا) را کشان کشان به سالن بیمارستان بردند و رفتند . زندانیان دستنبد (والکا) را باز کردند و وی را روی تخت خواباندند .

حدود نیم ساعت بعد نگهبانی دنبال دستنبد آمد تمامی مریض ها خشمناک به او مینگریستند و اظهار بی اطلاعی می کردند ! نگهبان غرید و گفت که منظور آن ها رانمی فهمد و بعد از در خارج شد .

برای بار دوم یک افسر جوان هم به همراه نگهبان وارد شد ، افسر با

عصبانیت سراغ دستنبد را گرفت در این وقت یکی از زندانیان گفت: جناب سروان ما آن را در سوراخ توالت انداختیم، برای یافتن آن مجبورید آنجا را خراب کنید!

— چگونه می شود این توهین بزرگ را به اموال عمومی یک ملت، تحمل کرد؟! شب هنگام از آن مریضی که مقرر آمده بود پرسیدم که دستنبد را چه کار کرده است و برای او توضیح دادم که فقط حس کنجاویم باعث این سؤال شده است:

— دکتر من آن را در توالت انداختام!

شخص عجیبی بود، بر پشت بدنش عکس یک کشتی بزرگ را خالکوبی کرده بود که در زیر آن نوشته شده بود نود و هفت به اضافه سیزده، مساوی است با صد و ده! من منظور این نوشته را درک نکرده بودم، نامش (کنستانتین دریانورد)^{۱۱} بود و در هنگام کار در معدن حدود شصت پا بزیرافتاده بود ولی سقوط او روی یک چمبره‌ای از شلنگ لاستیکی آب بود که زندگی او را نجات بخشیده بود ولی با این وجود چند جای بدنش زخم‌هایی برداشته بود.

او واقعا "برای من دردسری بزرگ به حساب می آمد ولی با این حال روح بزرگش را ستایش می کردم بعد از ظهر فردای آن روز از او دوباره خواستم که جای دستنبد را به من نشان دهد، سرانجام راضی شد و چشمکی به من زد و گفت: بیا اینجا است! بعد دست به زیر تشک تخت برد و آن را درآورد و به طرف من گرفت.

— بیا پسر و زود تحویلش بده، و جایزه‌ات را بگیر، دکتر!

دستنبد را به اتاق آزمایشگاه بردم و در را بستم و مورد مطالعه‌اش قرار دادم! آن را به دستانم زدم و اشتباها "قفلس کردم و بعد هرچه سعی کردم نتوانستم آن را باز کنم، از این عمل پشیمان شده بودم ولی چاره چه بود؟

وحشت زده عرق کرده بودم و نمی دانستم چکار کنم! مانند یک کوره جهنمی بدنم تنوره می کشید و از آن می ترسیدم که یک نفر سر برسد و ببیند که چه دسته گلی به آب داده‌ام! به سرعت کتم را برداشتم و احمقانه دستانم را زیر آن پنهان کردم و به همان حالت وارد بخش شدم و به سراغ (کنستانتین) رفتم، او به خواب عمیقی فرو رفته بود.

— (کنستانتین) ، هی ، (کنستانتین) ، بیدار شو!

— چیه؟ ... چه خبره ... چرا نمی‌گذاری بخوابم؟

— نگاه کن ، دستم توی دستنبند گیر کرده و نمی‌توانم خلاص شوم!

(کنستانتین) برای لحظاتی خواب‌آلود و خیران به دست‌های من نگریست و ناگهان از زور خنده ترکید! با التماس گفتم: ترا خدا بس کن ، الان همه می‌فهمند . ولی او نمی‌توانست جلوی خنده خود را بگیرد ، از صدای قهقهه‌های او تخت‌های دیگر از خواب بیدار شدند و وقتی ماجرا را دانستند آن‌ها هم خنده را شروع کردند . صدای خنده زندانیان به همراه سرفه‌هایی شدید فضای بخش را پر کرده بود از این حالت خودم هم به خنده افتادم!

پس از مدتی (کنستانتین) از پاشنه پایش یک سنجاق قفلی درآورد و آن را در سوراخ دستنبند کرد ، آن را گشود و متعاقب آن چشمکی زد و گفت:

— دکتر جان آن‌ها به همین سادگی‌ها دست‌بند نمی‌زنند!

من از خجالت سرخ شده بودم و با همان حالت از بخش خارج شدم در حالی که کف‌زدن‌ها ، خنده‌ها و سوت‌های دیگر زندانیان بدرقه راهم شد!

در بعد ازظهری دیگر ، نگهبانی سرآسیمه به بخش آمد و با عجله از من خواست که برانکارد را حاضر کنم و به کمک یک زندانی بروم .

دکتر (آداریچ) در بخش نبود لذا من و (راسکی) با برانکارد به حیاط دویدیم ، در آن جا مردی را دیدیم که بر سیم خاردارهای منطقه ممنوعه چسبیده است در حالی که از پای راستش به شدت خون می‌ریخت .

جریان از این قرار بود که شخص مزبور از سیم خاردارها صعود می‌کند و در همان حال به نگهبان برج می‌گوید:

— شلیک کن ، حرامزاده شلیک کن ، من دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم!

نگهبان برج هم نامردی نکرده و پای او را هدف قرار می‌دهد و شلیک می‌کند ، ما او را به زحمت از سیم‌ها آزاد کردیم و فوراً " به بخش آوردیم و مورد معاینه قرار دادیم .

زانوی پای زندانی مجروح و له شده بود ، و فقط تاندون‌ها (رابط‌های عصبی) ساق را به استخوان ران چسبانده بود ، برای جلوگیری از عفونت جراحات ابتدا به قانقاریا زندانی می‌بایست سریعاً " مورد عمل جراحی قرار می‌گرفت و این من بودم که می‌بایست تن به این ریسک دهم!

اولین کارم تزریق آمپول ضد کزاز بود، و بعد یک مرفین به او زدم و او را بیهوش کردم. تا آنجا که امکان داشت جای زخم را با آب ژاول شستم، سپس با عجله به اتاق (آداریچ) رفتم و کتاب جراحی او را برداشتم. فصل جراحی استخوان را مورد مطالعه قرار دادم. دلم شور افتاد که ممکن است دیر شود و بیمار از دست برود در چندین مورد انگشت پا و دست را جراحی کرده بودم ولی این دشوار به نظر می‌آمد، دعا کردم که هرچه زودتر (آداریچ) سر برسد و از طرف دیگر به خود نهیب می‌زدم که باید این کار را به انجام برسانم. بدنم از عرق خیس شده بود و حس می‌کردم که تب دارم.

در ابتدای امر جای گلوله را مشخص کردم و آن را بیرون کشیدم، (راسکی) هم به عنوان دستیار در کنار من ایستاد تا هر وسیله‌ای که خواستم فوراً در اختیارم بگذارد، بعد با احتیاط استخوان‌ها را بهم نزدیک کردم و رگ‌های بریده را با پنس کور کردم تا از خونریزی جلوگیری شود بعد به دنبال عضله‌های همگون گشتم و آن‌ها را در مجاورت یکدیگر قرار دادم و کار بخیه زدن را به آرامی شروع کردم.

(کیو بلانوف) هم به عنوان دستیار دومی، کتاب جراحی (آداریچ) را در صفحات دلخواه برایم باز نگهداشته بود، تا در موقع لازم به آن مراجعه کنم، در آخر کار پوست پا بود که آن را هم بخیه زدم. سپس سر بلند کردم و نگاهی به (راسکی) و (کیو بلانوف) انداختم، آن‌ها به علامت موفقیت سر تکان دادند و من هم جوابشان را با رضایت خاصی با سر پاسخ گفتم.

مجروح را روی تخت به طور منظم خوابانیدیم و من به او یک سرم تقویت کننده وصل کردم و بعد اطراف پای او را دو تاجوب پنبه پهن قرار دادم و با باند بستم و انتهای پای او را نیز به تخت محکم گره کردم که پس از به هوش آمدن تکانش ندهد.

کار جراحی تا پاسی از نیمه شب به طول انجامید و ما خسته و کوفته به رختخواب‌های خود رفتیم. و به خواب طولانی فرو شدیم.

صبح فردا، حس کردم که کسی در لبه تخت نشسته است، چشم باز کردم و دکتر (آداریچ) را بر بالای سر خود مشاهده کردم که با لبخندی پیروزمندانه و گرم و غرورآمیز به من می‌نگرد:

— کارت عالی بود، فرزندم، (آلکساندر میخایلوویچ)! باید کم‌کم خود را بازنشسته کنم، زیرا تو قادر خواهی بود که بیمارستان را بگردانی!

پس از آن چند مورد معالجه کوچک هم دکتر (آداریج) روی پای مریض انجام داد و سرانجام، او به روی پاهای خود ایستاد و به راه افتاد که البته در ابتدا با عصا این کار را شروع کرد.

به دستور رئیس زندان از کار در معدن معافش کردند و دیگر او را هرگز ندیدم ولی همواره به او می‌اندیشیدم، زیرا حس کردم که او فرزند خود من است! زندگی من در بیمارستان، حیات نوینی، برایم محسوب می‌گردید، فتق بیضام التیام یافته بود و در اثر تقویت و دسترسی به غذای کافی کاملاً "سرحال" آمده بودم، هرچند که تا آن زمان کمبود ویتامین در بدنم مشکلی بوجود آورده بود ولی در بیمارستان این مساله هم حل شده به نظر می‌آمد.

مرتباً "قرص‌ها و شربت‌های ویتامین "بی" و "سی" و دیگر ویتامین‌های لازم را به بدنم می‌رساندم هرگاه که نیاز می‌افتاد با تزریق سرم قندی جریان خونم را تنظیم و تقویت می‌کردم.

با یک نگهبان خوب و مهربان پیر هم دوست شده بودم که از خانه‌اش برایم مخمر آبجو می‌آورد و من هم با ریختن یک مقدار از خمیر مایه در آن با اضافه کمی شکر از آن آبجو گوارایی می‌ساختم و می‌نوشیدم البته دوستان را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشتم!

در زمستان بعدی با چند زندانی کارآزموده و ماهر نجار دوست شدم و آن‌ها برایم یک بشکه چوبی کوچکی ساختند که من آنرا در جای مطمئنی پنهان کردم و کار آبجو سازی را که اکنون در آن استاد شده بودم، با آن گسترش دادم! یک شب (کیو بلانوف) در اثر نوشیدن زیاد آبجو مست کرد و به بیرون رفت و نگهبان سرپست را بغل کرد و بوسید و متعاقب آن دست خود را مشت کرده و به آسمان بلند کرده و مانند انقلابی‌ها فریاد زد: زنده باد رئیس جمهور ترومن!! همان شب او را روی تخت با کبودی‌های زیاد بر صورت و بدنش، بستری کردیم و به معالجه‌اش پرداختیم!

(آداریج) متذکر شد که کار کارخانه آبجو سازی ما دارد بیخ پیدا می‌کند و لذا بنا به توصیه او، برای مدتی دست از کار ساختن آبجو کشیدم تا آب‌ها از آسیاب بیافتند!

فصل بیست و دوم

گاهی خاطرات به سرعت برق و گاهی هم به آرامی در مخیلهٔ انسان به حرکت در می‌آید، به هر حال آن‌ها با ما و در ما هستند. اگر بخواهیم می‌توانیم هر کدام از این رسوبات ذهنی را رها کنیم و اجازه دهیم که خود را نشان دهند آدم‌ها، اشیاء، دکان‌ها، نباتات، حیوانات خلاصه هر عاملی چه طبیعی، چه غیر طبیعی، چه مستقیم و یا غیر مستقیم که با ما برخورد داشتند، داستانی دارند از لحظات گذران عمر ما که در شرایط خاص ذهنی قابل زوئیت و قابل لمس می‌باشند. شاید، بعدها، روزی جام سرخ شراب خود را بالا ببرم و به افتخار آنانی که بر امواج ایستادماند بنوشم، به افتخار آنانی که در تاریکترین و مخوف‌ترین زوایای دنیای بی‌قرار آفرینش و کائنات در حالتی معلق بر امواج بی‌پایان دست و پا می‌زنند.

در آن هنگام بر فراز قلمای رفیع و پوشیده از برف خواهم ایستاد و فریاد خود را به سوی ستارگان منتظر شب در رقص پر هیجان بخار دهان زیر نور لطیف ماه خواهم فرستاد و به افتخار مردانی که بر امواج ایستاده‌اند سرود انسان‌ها را خواهم خواند، زیرا قصهٔ تلخ سال‌های هجران و اندوه من، افسانهٔ ایستادن بر امواج بی‌امان بوده است.

بهبودی روز افزون خود را در بیمارستان به چشم می‌دیدم، تا جایی که می‌توانستم به روی دست‌های خود مانند زمان کودکیم بالانس بزنم! زیرا در مدرسه دورهٔ ژیمناستیک را دیده بودم.

اما وضع آن‌هایی که در منطقهٔ "دوز" کار می‌کردند، چندان بد نبود، ولی آن عده که در معدن بیگاری داشتند، در سختی و فشار زیاد به سر می‌بردند و

اکثر قربانیان و تلفات در اردو از همین‌ها بودند .
 مردانی که به حبس‌ابد با اعمال شاقه محکوم گشته بودند ، در تنهائی‌ها
 و اشک‌ها می‌مردند و در سردخانه بیمارستان تخت روانی را اشغال می‌کردند ، تختی
 که روز پیش جسد دیگری بر آن خفته بود .
 اندک ، اندک بنا به مقتضیات شغلی‌ام در بیمارستان ، با تماس دست و
 بدن مردگان خومی‌گرفتم زیرا وظیفه‌ام این بود که باید زمان آخرین نبض را گزارش
 می‌دادم .

می‌دانستم که در سراسر قزاقستان — این دشت بیکران خون و مرگ — مردان
 زیادی وجود دارند که در تنهائی‌ها خواهند مرد بدون این که ارزش انسانی‌شان
 در نظر گرفته شود .

آن‌ها می‌مردند در سلول‌های مجازات ، بروی سیم‌های خاردار با گلوله‌ای
 در سینه ، پشت در بیمارستان به خاطر عدم داشتن تخت کافی ، در معادن ، روی
 تخت آسایشگاه‌ها بدون آن که ساحل نشینان حتی دمی به فکر این مغروقین امواج
 دریای پوشالی تمدن باشند !

من به جرات باور داشتم که بعضی از این مردان — و شاید هم ، اکثر آنان
 می‌توانستند در موقعیت‌های بهتر و بالاتری در کنار خانواده ، همسر و فرزندان خود ،
 خلاقیت‌های مادی و معنوی‌شان را ظاهر و استعداد‌های نهفته را آشکار کنند .

اما متأسفانه رسم سفاکان تاریخ این چنین بوده است که مردی با انتقاد
 و یا مخالفت با جوی که با روحیات و منش او سازگار نیست از زندگی ابتدائی و
 عادی محروم می‌گردد و محکوم به زوال در تنهائی و تاریکی‌ها می‌شود !

شخصی در آنجا بود موسوم به (آرکادی)^۱ که شاعر مسلک بود و در
 فعالیت‌های زیر زمینی شرکت داشت ، پس از دستگیری به عنوان یک عامل مخرب و
 ضد جامعه معرفی گردید ، چند روزی بود که در سیاهچال مدفونش کرده بودند ، من
 او را " کودک " ! صدا می‌کردم هر چند که حدود دو سال از من بزرگتر بود یعنی
 بیست و هشت سال از سنش می‌گذشت ولی معصومیت یک کودک را در چهره و در
 حرکات او به خوبی می‌شد احساس کرد و تا زمان مرگش این ویژگی را حفظ کرد .
 او در نوشتن و بازی با کلمات مهارت عجیبی داشت ، عاشق شوروی بود

^۱ 1- Arkadi

ولی از بلائی که بر سر آن آب و خاک وسیع آمده بود به شدت رنج می‌برد و این رنج نامهربانه صورت اشعاری قوی به روی کاغذ می‌آورد، و یا با شهادتی خارق‌العاده که مختص روح بزرگی چون او بود بر زبانش جاری می‌ساخت.

هنگامی که او را از سیاه‌چال بیرون آوردند، دچار ذات‌الریه شده بود و در بیمارستان هم، آنتی بیوتیک، موثری جز سولفامید وجود نداشت. لذا ما شاهد تحلیل رفتن تدریجی او بودیم بدون آن که واقعا "کاری از دستان ساخته باشد. با این همه رنج و بیماری او اشعاری درباره زندگی، درباره مردم، درباره رنج‌ها و غصه‌ها، و عاقبت برای آینده‌ای روشن و آزاد برای سرزمین سرد و پهناورش، یعنی شوروی و مردمان آن، می‌سرود.

او به اشعار (گومیلیوف)^۲ شاعر مشهور روسی که در سنه ۱۹۲۱ به خاطر تند نویسی‌اش کشته شده بود، عشق می‌ورزید و اشعار او را به خصوص منظومه "دریانوردان" را هرگاه که از تشنج و تب و بیماریش کمی آسوده می‌گشت برایم دکلمه می‌کرد.

در کمپ مجاور، یک جراح زبردست اسپانیایی به نام (فاستر)^۳ با امکانات بهتری از لحاظ دارویی وجود داشت که می‌توانست او را معالجه کند. سروان (لاورنوف) از انتقال (آرکادی) بدان جا امتناع ورزید و من از این نظر واقعا "از او متنفر شده بودم.

سرانجام شبی او را بی حرکت بر جایش مشاهده کردم، به سویی شتافتم، و خواستم که با من حرف بزند صحبت را از خود آغاز کردم: (آرکادی) عزیز، کودک بیگانه، آرام بخواب، و از هیچ چیز هم نگران نباش تو خوب خواهی شد. انگار که حرف‌های من بر او هیچ تاثیری نمی‌گذاشت، لذا با نگرانی خاصی نبض او را گرفتم، چیزی احساس نکردم، سپس پلک او را که بسته بود باز کردم، عدسی چشمش بیش از حد بزرگ شده بود و هیچ حرکتی نداشت.

در نهایت تاسف دریافتم که این آخرین نگاه او به من بوده است. و با چشمانی اشکبار برخاستم و زمزمه کنان گفتم: قهرمان مرد... و من بیچاره تر و زبون‌تر از آنم که بتوانم عظمت و بزرگی او را در این مکان حقیر آن گونه که شایسته قهرمانان است گویا باشم.

او مرد زیرا از افکارش هراس داشتند، او که با شهامت و شجاعت آشکاری، مصالحه را نپذیرفت و من هرگز افکاری از این والاتر را نمی‌توانم به‌تصور بیاورم. به‌بیرون از بیمارستان گام نهادم، جایی که سایه بود و شعاع نورافکن‌ها بدان نمی‌رسید، بر پلکان نشستم و به آسمان نگریستم، بر لبخند ماه، بر هجوم ستارگان، به زهره عروس‌زیبای درخشان شب نظر دوختم، به ستاره همیشه تابناک و سرخ فام بهرام، به آن همه نظم و ترتیب کائنات و آفرینش بعد با دلی اندوهبار در دل فریاد زدم: (آرکادی) خداحافظ...

سعی کردم که در پردهٔ عریض شب سیمای لطیف و دوست داشتنی (مری) را زنده کنم زیرا اکنون بیش از هر زمان دیگر به همدردی و تسلا نیاز داشتم. جقدر چهرهٔ (مری) دور بود آن قدر که حتی نتوانستم اشک‌های او را از گونه‌هایش بزدایم! مسیر دیدگانم را به سوی غرب سوق دادم تا جایی که سرزمینم را مشاهده کردم؛ خیابان‌ها، درختان، مردمان، همه و همه را، مادرم را دیدم که لباس‌های نوی به من پوشانده و سرخیس مرا به طرف بالا شانه کرده و کشان کشان در صبح یکشنبه‌ای مرا به کلیسا می‌برد تا به سخنان تکراری کشیش پیر محله گوش فرا دهم!

به صلح اندیشیدم، چه کلام زیبا و سپیدگونه‌ای که معنای آن و زیبایی‌اش در این مکان وحشت و مرگ مفهومی نداشت زیرا صد قدم آن طرفتر بر بالای آن برج، مردی ایستاده بود که با گلوله‌های آتشین خود در یک بی‌خبری دیگر و یک اسارت نامفهوم دیگر، زندگی را تهدید به نابودی می‌کرد!

زهر خندی زدم و باز به درون بخش بازگشتم، فردای آن شب (آداریچ) از من خواست که برای آناتومی بدن (آرکادی) به او کمک کنم ولی من سرم را به علامت نفی تکان دادم و با چشمانی اشکبار دور شدم.

روزی مرد مریضی به بخش مراجعه کرد که سرفه امانش را بریده بود و تا چهل درجه تب داشت دارای ظاهری مضحک بود و قدش شاید به دو متر می‌رسید ولی تکیده و لاغر بود و دماغی عقابی شکل و بزرگ داشت. و چشمانی ریز با گوش‌های پهن که بی‌اختیار دلقک‌صحنه را با آن لباس‌های ژنده‌اش تداعی می‌کرد او را معاینه و بستری کردم.

در این وقت مریض تخت‌کناری از خواب برخاست و تا چشمش به تازه وارد افتاد یکه‌ای خورد و با تاسفی خاص گفت: خدای بزرگ چه می‌بینم! فرماندار

(اودسا) آقای (ماریوچ)^۴

با او دوست شدم ، سیاست را ، در کله‌اش می‌شد احساس کرد ، او در زمان اشغال نازی‌ها در پست خود ابقاء شده بود لذا پس از خاتمه جنگ به جرم خیانت از نوع درجه یک با دو درجه تخفیف به بیست سال زندان محکوم گردیده بود ، او را به کمپ (کی . ت . آر) که مخوف‌ترین اردوها بود فرستاده بودند . پس از چند روز معالجه پیگیر ، حالش رو به بهبودی گذاشت وقاعدتا" می‌بایست بیمارستان را ترک کند ، در ضمن خداحافظی آرزو کرد که باز هم مرابیند و خواهش کرد که اگر روزی مجبور به ترک بیمارستان شدم و به اردوی کار فرستاده شدم ، حتما در صدد یافتن او بر بیایم و قول داد که هر کمکی که لازم باشد برای من انجام خواهد داد .

از طرز صحبت‌های او چنین استنباط می‌شد که واقعا" در کلامش پاک و بی‌ریا است و انگار که حرفش دلگرمی خاصی برای آینده‌ای غیر قابل پیش‌بینی را وعده می‌داد .

در آن جاقزاقی بود موسوم به (شارگی)^۵ که همیشه دوست داشت با صدای زمختش آواز بخواند و هنگامی که آواز می‌خواند واقعا" روح را آزار می‌داد ! او خیلی قوی و زورمند بود و خواب هم برای او چندان مفهومی نداشت ! هیچ کس را یارای مقابله با او نبود لذا شکایتش را چند بار به مسئولین کرده بودند و پس از بررسی‌های زیاد رئیس زندان به این نتیجه رسید که سیمهای مغز شارگی قاطی شده است و باید در بیمارستان معالجه شود ! و از این به بعد این مشکل ما بود که به نوعی با او کنار بیائیم !

(شارگی) به دو چیز علاقه فراوان داشت ، یکی به تنباکوی خام قزاقی و دیگر آواز خواندن ! هرگونه آوازی ، به خصوص آوازهای محلی قزاقی و نیز آوازهای چینی !

او از زندان و مسئولین زندان متنفر بود و عقیده داشت که زندان جای خوبی نیست ! و با بیانی ساده استدلال می‌کرد که زندانی مانند مرغی در قفس می‌باشد و محبوس کردن پرنده در قفس کاری است زشت ، لذا زندان هم مانند قفس پرنده‌ها جایی است کریه و نفرت انگیز !

اولین کاری که کردم این بود که به سراغ قزاق‌های اردو که می‌شناختم رفتم ، و به آن‌ها گفتم که یکی از هم ولایتی‌ها و برادرهایشان دچار مشکل شده است و احتیاج به تنباکوی قزاقی دارد .

قزاق‌ها با همدردی خاصی به درخواست من پاسخ دادند و برای (شارگی) به هر میزانی که می‌توانستند تنباکو می‌آوردند و او هم نامردی نمی‌کرد ، و تا آن‌جا که می‌توانست از آن‌ها استفاده می‌نمود .

بوی گند تنباکو در فضای بیمارستان می‌پیچید به طوری که مشام هر کس را به طرز محسوسی می‌آزرد! (شارگی) در اثر زورمندی فوق‌العاده‌اش دوست داشت که اشیای سنگین را حمل کند و هرگاه که در بیمارستان مورد حمل و نقل پیش می‌آمد ، او داوطلبانه آن‌ها را جا به جا می‌کرد . و از این کار بسیار لذت می‌برد و خوب ، طبیعی بود که ما هم از این جریان بدمان نمی‌آمد!

تصمیم گرفتم که از این موضوع استفاده و (شارگی) را مامور آوردن آب‌کنم ، زیرا در بیمارستان همیشه کمبود آب تازه احساس می‌شد و از منبع اصلی تا آن‌جا تقریباً راه درازی بود .

به او گفته بودم که آب تازه در بیمارستان جنبه حیاتی دارد و اگر یک سطل آب تازه آورده شود معنایش نجات یک انسان است و صد سطل آب مساوی است با نجات صد مریض ، از این حرف من غروری عجیب در چهره (شارگی) پدیدار شد و در عرض روز ده‌ها سطل آب می‌آورد و در شب‌ها از زور خستگی چنان به خواب می‌رفت که انگار صد سالی می‌شود که نخوابیده است؟!

(شارگی) از آن دو آتشه‌ها بود که به استالین علاقه وافر داشت ، هرچند که ، شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده بود حاکی از بیماری (استالین) .

پائیز سال ۱۹۵۲ رفت و آمدهای عجیب و مشکوکی در اداره زندان به جریان درآمد .

در یکی از بعد از ظهرها مرد پیری که آبدارچی آن‌جا بود ، با یک بسته وارد اداره زندان می‌شود و فریاد می‌زند ، این را به رئیس زندان بدهید و بگوئید که کرملین سقوط کرده است! و از این به بعد من رهبر این سرزمین می‌باشم .

رئیس زندان با اتفاق چند نگهبان به سوی او هجوم می‌برند و او را دستنبد می‌زنند و اعلام می‌گردد که او دیوانه شده است ولی از آن شب به بعد شایعاتی بین زندانیان به سرعت پخش می‌گردد که گفته پیرمرد باید مآخذی داشته باشد .

(شارگی) هم چنان تحت معالجه دکتر (آداریچ) و مراقبت‌های ویژه‌ی ما بود و برای قطع‌آواز او باین نتیجه رسیدیم که میزگردی تشکیل دهیم و از او هم دعوت به عمل آمد که در آن شرکت کند.

در جلسه متفقا "به او پیشنهاد شد که نباید آواز بخواند زیرا معالجه‌ی او به تاخیر می‌افتد، ممکن است که عواقب بدی برای او داشته باشد و او که به دکترها خیلی احترام می‌گذاشت، بدون چون و چرا پذیرفت.

او صادقانه ما را دوست داشت یعنی هر کسی که روپوش سفید پزشکی را به تن می‌کرد، می‌ستود و ما هم صمیمانه شیفته او شده بودیم.

پس از معاینات مکرر به روی سر (شارگی) متوجه یک تومور مغزی شده بودیم. هنگامی که زمستان فرا رسید بنا به پیشنهاد من کار او آوردن هیزم بیشتر برای بخاری‌های دیواری بود و او هم با رضایت خاصی این وظیفه جدید را پذیرفته بود.

در یکی از غروب‌های ماه فوریه که برف همه جا را پوشانده بود، (شارگی) به میان ما آمد و از ما تقاضا کرد که شب هنگام رأس ساعت نه جلسه‌ای تشکیل دهیم زیرا او می‌خواهد خبری را به ما بدهد.

ما به بحث و تبادل نظر پرداختیم و همگی به این نتیجه رسیدیم که چرا خواهش او را رد کنیم، او که از غده مغزی‌اش بی‌اطلاع است. حتما "قصد دارد که چیزهایی بیاورد و تحویل ما بدهد و افتخار کند، ولی ما سخت در اشتباه بودیم! در ساعت نه، جلسه تشکیل شد (شارگی) شسته و رفته وارد گردید، به همه سلام کرد و در کنار میز ایستاد، سینه خود را جلو داده و خیلی محکم و متین گفت:

— عزیزان، دوستان عزیز من، از شما خیلی ممنون و سپاسگزارم که این اجازه گرانبها را در اختیار من قرار دادید تا بتوانم آنچه را که در دل دارم به عنوان یک خبر مهم به عرضتان برسانم.

دکتر (شکرین) با بی‌حوصلگی اظهار داشت.

— بسیار خوب، بسیار خوب، منظور اصلی‌ات را بگو.

ما کمی از این حرکت دکتر جا خوردیم و شارگی ادامه داد.

— من کاملاً "به این حقیقت واقف هستم که به زودی خواهم مرد، خیلی، خیلی زود، شاید حداکثر تا چند روز دیگر! ولی این خبر اصلی من نیست، بلکه می‌خواهم بگویم که بعد از مرگ من، شما زندانیان که به نوعی در قفس محبوس هستید،

زندگی جدیدی را خواهید داشت . اوضاع شما به طور کلی فرق خواهد کرد و در نهایت بهتر خواهد شد و اکثر شما عزیزان چند سال پس از مرگ من ، آزادخواهید شد وضعیت فرد ، فرد شما عزیزان از بد به خوب تغییر مسیر خواهد داد !

در این وقت همگی ما به صدا درآمدیم و از او پرسیدیم :

— خوب شارگی خبرت واقعا " جالب و تازه بود ! ولی چه عاملی باعث

این تغییراتی که می‌گویی خواهد شد ؟

— پس از مرگ من ، خیلی خیلی زود ، تغییرات بسیار مهمی در سیستم حکومتی

شوروی پدیدار خواهد شد .

در اینجا شارگی سکوتی تقریبا " طولانی کرد و با چشمانی اشکبار ادامه داد :

— دوستان عزیز من ، شما خیلی به من محبت کردید و من واقعا " متاسفم

که شما دوستان خوب را ترک می‌گویم ، حقیقت امر این است که پس از رفتن من خیلی زود خواهید فهمید که رهبر مرده است !

(شارگی) جلسه را ترک گفت و پس از ختم آن ، غرولند ما شروع شد و از

این که به چرندیات او گوش داده بودیم ! احساس دلخوری می‌کردیم و حرف‌های او را به مثابه یک فانتزی ساختگی انگاشتیم ولی در مجموع به این واقعیت واقف بودیم که او دیر یا زود در اثر تومور مغزی‌اش خواهد مرد .

(شارگی) از لحاظ قد و قواره و سبیل‌های پر پشت و رنگ چهره و به طور

کلی خیلی شبیه (استالین) بود .

پس از گذشت چند روزی از آن جلسه ، سر درد وحشتناک او شروع شد و من

اورا کاملا " درک می‌کردم .

چشمان او از حالت معمولی خارج شده و چهره‌اش مهیب و ترسناک شده

بود ، شب‌ها مرتبا " تب می‌کرد و هذیان می‌گفت و در آن حالت از درد ورنج و عشق و ناکامی‌ها خیلی سخن می‌راند و این کار بدون اراده انجام می‌گرفت .

هرگاه که به او قرص می‌دادم و یا آمپول مسکن می‌زدم دست‌های مرا می‌گرفت

و از من می‌خواست که پهلوی او بمانم درد او مرتبا " بیشتر و بیشتر می‌گردید و من از این همه درد او ، روحا " عذاب می‌کشیدم ، تا این که به کما فرو شد .

در بیهوشی نفس‌های خرخر کننده‌ای شبیه پاره شدن پارچه را می‌کشید و

این به خاطر استعمال بیش از حد تنباکو بود .

با تمامی تلاش‌ها و کوشش‌های بی‌وقفه ، نتوانستیم بیش از ۴۸ ساعت او را

زنده نگهداریم . من خود شاهد آخرین نفس‌های او بودم او سرانجام برای همیشه خاموش شد و من دیدم که چگونه آن همه درد و رنج از وجود دوست داشتنی او جدا شدند و او را راحت به جای گذاشتند هرچند که مرگ او آزار دهنده بود ولی رهایی او از درد مرا تسکین می‌داد .

همان شب او را به سرد خانه منتقل کردیم و من پارچه سفیدی بر روی او کشیدم و سپس به بخش بازگشتم سیگاری روشن کردم و در افکار خود غوطه‌ور شدم در حالی که قطرات اشک از چشمانم فرو می‌غلطید و سپس در افکار درهم و مغشوشم یادآور صحبت‌های چندی پیش (شارگی) شدم و متحیر از این بودم که چه تغییراتی به‌زودی به وجود خواهد آمد؟!

(شارگی) در بیست و هشتم ماه فوریه سال ۱۹۵۲ مرد و درست پنج روز پس از آن یعنی در سوم ماه مارس ۱۹۵۲ غوغائی در کمپ به وجود آمد و این شور و غوغا حامل خبری شد که (استالین) مرده است! دو روز پس از آن یعنی در پنجم ماه مارس سال ۱۹۵۲ این خبر از طریق مقامات بلند پایه زندان رسماً "تائید گردید!"

همگی ما به یاد سخنان (شارگی) که قاطعانه در جلسه آن شب بیان کرده بود افتادیم

حق با او بود ، پیشگوئی او با واقعیت تطابق داشت و ما حیران و سرگشته از این واقعه بودیم!

آن مرد قوی بنیه و خوش سیما و زورمند که مانند کودکی معصوم و ساده و پاک بود چه راحت و چه صادق آینده را پیش بینی کرده بود .

همان طور که آن مرد بزرگ گفته بود ، همه چیز خیلی زود و خیلی به سرعت ، در مورد ما دگرگون شد!



در نیمه‌های شب بود که سروان (لاورنوف) مسئول قسمت اداری زندان وارد بیمارستان گردید. او که خیلی ترسیده بود بانگرانی خاصی سؤال کرد: شما زندانی‌ها مشغول چه کاری هستید؟!

پرسیدم: منظورت چیست؟

— مثل این که توطئه‌ای و یا شورش در کار باشد، زیرا نیروهای دولتی زندان را بامسلسل به محاصره خود آورده‌اند.

به‌زودی شایع شد که (لاورنتی بریا)^۱ قصد تسخیر کرملین را دارد و برای این کار ابتدا از شورش در زندان‌ها برای به وجود آوردن جو هرج و مرج شروع کرده است!

این خبر، اردو به اردو و زندان به زندان پخش گردید ژنرال (ژوخوف)^۲ با تانک و نفر بر و افراد بی‌شمار مسلح کاخ کرملین و میدان سرخ را جولانگاه خود قرار داده بود.

مردان مسلحی که اردوی ما را به محاصره درآورده بودند، خیلی زود بساط خود را برچیدند.

(گولاگ آرچی پلاگو)^۳ یکی از مردان قدرتمند کرملین، خواهان رسیدگی سریع به وضع اسف‌بار زندانیان سیاسی تمامی اردوها و زندان‌ها شد.

1- Laverniti Beria

2- Zhukov

3- Gulag Archi Pelago

این وضع ولولهای عجیب در زندان‌ها انداخت و این تصور در ذهن زندانیان قوت گرفت که به زودی آزاد خواهند شد! ولی از جهت دیگر این خبر برای آن دسته از زندانیانی که به جرم‌های عادی و جنائی محکوم شده بودند ناخوشایند آمد زیرا هنوز صحبتی از آنان در بین نبود.

در اردوی ما یک مامور ویژه، بازرسی قرار داشت که تحت نظر (ام. گ. ب) فعالیت می‌کرد و خیلی مرموز و ترسناک بود و حکم ریاست پشت پرده را داشت و خیلی هم بانفوذ بود.

پس از واقعه مرگ (استالین) مامور مربوطه که نامش (سوکراشویل)^۴ بود بنای خود شیرینی را گذاشت و با زندانیان خیلی صمیمی شد، زیرا احساس خطر می‌کرد، تا این که مقامات زندان از دست او به مسکو گزارش فرستادند، مسکو او را فراخواند، (سوکراشویل) بلافاصله راهی مسکو شد و در آنجا مورد بازجویی قرار گرفت.

در یکی از روزهای ماه آوریل و یا ماه مه بود که یک، سرهنگ یونیفورم پوش شسته و رفته وارد بیمارستان شد و من مشغول پانسمان یک مریض بودم. سرهنگ نگاهی به اطراف انداخت و سپس باوقاری خاص گفت: صبح بخیر هم شهری عزیز، من کلنل (سوکراشویل) هستم!

با او دست دادم و صبح بخیرش را پاسخ گفتم، و او ادامه داد: — آمده‌ام تا دوستان قدیمی را ببینم، آیا دکتر (آداریچ) در بخش می‌باشد؟

— سری به اتاق جراحی بزنید، حتماً او را خواهید دید. او حرکتی برای رفتن از خود نشان نداد و فقط دستانش را پشت کمرش زد و به داروخانه و نقاط مختلف بخش نظر انداخت و بعد مشغول دیدن کار من گردید و پس از لحظاتی صدائی از خود درآورد مانند: هوم، هوم! وقتی کارم پایان گرفت، مورد تعریف و تمجید او واقع شدم او یک صندلی را به جلو کشید و باوقاری مخصوص به روی آن نشست تا مبادا اطوی شلوارش خراب شود و نگاهی به من انداخت و گفت:

— شما حتماً فکر می‌کنید که ما افسران چنین هستیم و چنان؟ خیال می‌کنید

که از زندگی خوب و پول خوبی برخورداریم؟ ولی چنین نیست، ما فقط یک مشت مسئول، جوابگو، با ظاهری آراسته و در عین حال زندگی باخته هستیم. همکاران دیوانه و حسود من برایم پاپوش درست کردند ولی دیدند که عاقبت برد با من بود! سرهنگ یک محکمی به سیگار خودزد و از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش دودها را بیرون داد و سیگار نیمه‌را به زمین انداخت و در زیر پا له کرد، سپس از جا برخاست و شمرده، شمرده گفت:

— هم شهری عزیز، من و شما تنها، انسان‌هایی نیستیم که در شطرنج شانس و اقبال پات شده‌ایم، افراد زیادی نظیر ما وجود دارند، اصلاً "نگران نباش!" پس از ادای این کلمات، (سوکراشویل)، سری تکان داد و اتاق را برای دیدار از (آداریچ) ترک گفت.

سروان (لاورنوف)، یکی از همان افسرانی بود که سرهنگ (اشویل) آنان را زندگی باخته توجیه کرده بود. با این تفاوت که لاقید تر بود و اکنون میزان مشروب — خواریش بیش از حد گذشته بود، و اکثر اوقات در اطراف بیمارستان می‌گردید، البته برای تلکه آبجوی مخصوص ساخت کارخانه اختصاصی من! و حتی گاهی نیز در درست کردن آن شخصا وارد عمل می‌شد!

روزی (لاورنوف) نزد من آمد و گفت که می‌خواهد به طور خصوصی با من حرف بزند، من هم قبول کردم که به محض خاتمه کارم برای دیدن او بدفترش بروم. پس از آن که وارد شدم، تعارف کرد که بنشینم و بعد ادامه داد:

— آلکس تو اکنون بیش از یک سال است که در بیمارستان مشغول به کار هستی ولی مدتی که در مقررات اداری اینجا برای یک کمک پزشک تجربی ذکر شده، شش ماه می‌باشد، منظورم را می‌فهمی؟ تو باید خیلی زودتر از این‌ها از اینجا می‌رفتی. من شخصا "به خاطر ناراحتی قلبی‌ات و نیز به خاطر ضعف زیاد و شکنجه سختی که متحمل شده بودی در مورد مدت مقرر، اغماض کردم. و اکنون می‌خواهم بگویم که واقعا" از تو راضی هستم و قصد دارم تا آنجا که در قدرتم باشد ترا در اینجا نگهدارم. در معدن شماره پنجاه و یک، حادثه‌ای روی داده است، بدین قرار که، آسانسور معدن به ناگهان دچار نقص فنی شده و از میانه‌های راه‌ها گشته و محکم به زمین خورده است که در نتیجه چندین زندانی به همراه دکتر مسئول آنجا که نامش را فراموش کرده‌ام کشته شده‌اند و تعدادی نیز به سختی مجروح شده‌اند. با نگرانی و عجله پرسیدم: نام دکتر مزبور، (آروید) نبود؟ آروید استیج؟!

(لاورنوف) جواب داد: چرا، چرا، فکر می‌کنم که نامش همین بود، بله، درست است!

انگار که دنیا را بر سرم کوبیده‌اند، زیرا (آروید) عزیزم، یکی از با ارزش‌ترین راهنمایان و بهترین انسان‌هایی بود که در زندگی با او مواجه شده بودم. — مثل این که قبلاً"، زیر دست او تعلیم پزشکی دیده‌ای؟

— کاملاً" صحیح است، سروان، او بهترین استاد من بود. من با محبت‌های او زنده شدم.

در این وقت، طاقت از کف دادم و اشک‌هایم سرازیر شد و بلافاصله قبول کردم که به معدن پنجاه و یک بروم و جای آروید را بگیرم و به بیماران آن‌جا کمک کنم.

تابستان شروع شده بود و معدن پنجاه و یک در پستی و بلندی‌های ملایم کناره‌ای دشت قزاقستان قرار می‌داشت، آسانسور درست شده بود و کارادامه داشت، و من می‌بایست به عنوان دکتر آنجا در اعماق معدن بساط خود را پهن می‌کردم! کویر بیش از حد داغ بود، در سایه شاید به صد و ده درجه فارنهایت (چهل و پنج درجه سانتیگراد) می‌رسید اما اگر سایه‌ای می‌توانستی پیدا کنی! پس از گذشت چند روز در اثر تابش خورشید، رنگ صورت من از حالت اولیه خارج و مسی رنگ شده بود.

من وسایل کافی پزشکی در اختیار داشتم مانند: تنتورید، چندین نوع پماد سوختگی و زخم، باند چسب، آمپول‌های مرفین، اتر، آسپرین، ویتامین‌سی، قرص ضد اسهال و استفراغ و حتی نخ بخیه و سرنگ و پنس و قیچی و غیره که اگر با جراحی عمقی هم روبرو می‌شدم، قادر بودم که با خیال راحت آن را بدوزم! معدن پنجاه و یک، جای بزرگی بود و زندانیان زیاده‌ای در آنجا مشغول به کار بودند و این امر طبیعی می‌نمود که باید سرم خیلی شلوغ باشد و مشتری‌های فراوانی را پذیرائی کنم!

اولین باری که به درون معدن با همان آسانسور رفتم، احساس خوشی کردم، زیرا هوای آنجا مرطوب و خنک بود، به‌طوری که مجبور شدم کاپشن خود را بپوشم. هرچند گاه یک بار متخصص‌های انفجار می‌آمدند و زمینه‌ی مساعد انفجار نقاط دلخواه را به وجود می‌آوردند.

و پس از انجام کار، یکی از کارگران با لوله‌ی لاستیکی هوا، گرد و خاک

حاصله را دور می‌کرد و یکی هم با چراغ سیار محیط را روشن می‌ساخت سپس کارگران شیفت حاضر با دِلر سر می‌رسیدند و سنگ‌های معدنی مس را جدا می‌کردند و در کنار هم قرار می‌دادند .

بعد از آن کار ، حمل سنگ‌ها به خارج از معدن آغاز می‌شد و کار بدین سان در عرض بیست و چهار ساعت در شیفت‌های سه‌گانه ادامه می‌یافت .

گرد و غبار در آن محیط سر بسته باعث بیماری‌های ریوی می‌گردید ، اما پس از فوت (استالین) و جرات پیدا کردن زندانیان و شکایت‌های متعدد ، یک شلنگ آب که بر سر آن منفذ گذاشته بودند به‌وسایل کار معدن اضافه شده بود که باعث فروکش کردن گرد و خاک‌ها و در نتیجه پائین آمدن میزان بیماری‌های مختلف به حد چشمگیری گردید .

تونل‌های چندی به میدان اصلی معدن ختم می‌شد که با سیمی ضخیم ، سیستم برق کشی آنجا را از طریق سقف‌ها و دیوارها تشکیل داده بودند .

یک شبکه جالب از ریل آهنی در محیط آنجا به چشم می‌خورد که از انتهای بعضی از تونل‌ها تا پای آسانسور گاه تا یک مایل می‌رسید و یک‌تریلر چرخدار هم مخصوص حمل سنگ‌های معدنی تا میدان اصلی و از آنجا تا بارگیری آسانسور بود ، تمامی زندانیان آن‌ها مرا دکتر صدا می‌کردند و من هم به تدریج پذیرفته بودم که واقعا " یک دکتر هستم !

بیشتر مراجعه کنندگان ، کسانی بودند که انگشتان‌شان مجروح شده بود ، به یادم می‌آید که برای یک انگشت زخمی در آمریکا ، بیماری را بستری می‌کردند ولی دراین جامجبور بودم که فقط آن را سر سری پانسمان کنم و یک آسپرین به مجروح بدهم و او را دوباره به معدن بفرستم .

غروب‌ها معمولا هرگاه فرصت پیدا می‌کردم به تمرین گیتار می‌پرداختم و حس می‌کردم که از روحیه خوبی برخوردارم ، از دکتر آداریچ هم کتاب دارو-شناسی و آسیب شناسی اش را قرض گرفته بودم و می‌خواندم و بدین ترتیب میزان معلومات پزشکی خود را گسترش می‌دادم .

تا بستان به همین صورت سپری گشت و در خلال این مدت چندین بار هم با (ادیک . ال) ملاقات داشتم .

پائیز سال ۱۹۵۳ فرارسید و درجه حرارت هوا پائین آمد و کار در معدن سخت‌تر گردید ، هرگاه که آسانسور برقی از کار می‌افتاد ، به منزله یک فاجعه تلقی

می‌گردید، زیرا مجبور بودیم که با نردبان طنابی صبح‌ها پائین برویم و غروب هنگام بالا بیاییم.

در یکی از روزهای ماه نوامبر بود که سرکارگر معدن خواست که با من صحبت کند و من از پیش می‌دانستم که یکی از دوستان او در کمپ کمک پزشک تجربی است و سعی دارد که هر طور شده جای مرا بگیرد و باو بدهد.

او به من گفت که مرا به اردوی کار (ژلدور پوسلاک)^۵ فرا خوانده‌اند و نام ارشد گروه من هم (ایوانوف) بود.

(ژلدور) محل ساخت پروژهٔ عظیمی از راه آهن بود و یک کشتارگاه واقعی برای زندانیان بی‌نوا! و مربوط به کمپ مرگبار و وحشتناک کی. تی. آر می‌شد.

بدبختانه کسی را در آن جا به خاطر نمی‌آوردم که به او مراجعه‌کنم، چهره‌ها همگی برایم غریبه بودند. انگار که دیگر از (زوزین) و تمرین گیتار خبری نبود و دیگر از مصاحبت‌های شخص‌والائی چون دکتر (آداریچ) محروم گشته بودم و تمامی این‌ها زجر می‌داد.

(ایوانوف) مرد مو سیاه و بداخلاقی بود که حدود چهل سال و خورده‌ای سن داشت، او به من نزدیک شد و خود را معرفی کرد، ما در جایگاه انتظار برای تعیین آسایشگاه بودیم، او به من اشاره کرد که بنشینم ولی اکثر جاها توسط افراد دیگر اشغال شده بود، ولی او به من گفت که برایم چهار پایه خواهد آورد.

در همین اثنا که منتظر چهار پایه (ایوانوف) ایستاده بودم، ناگهان صدائی مرا به خود آورد.

— سلام دکتر بعد از این!

به سوی صدا برگشتم و صاحب صدا را با آن دماغ با سممای و چهرهٔ دلکک مانندش تشخیص دادم او (مارویچ) بود همدیگر را در آغوش گرفتیم. و خیلی صمیمانه خوشحال با هم احوال پرسیدیم.

— دکتر عزیزم، چه خوش‌شانسی بزرگی بود که ما باز هم همدیگر را دیدیم.

— مارویچ عزیز، نمی‌توانم صراحتاً " بگویم که واقعا " این امر خوش‌شانسی

است یا نه؟ زیرا چنین به نظر می‌آید که من کارم را در بیمارستان از دست داده‌ام و از قراین چنین برمی‌آید که باید برای بیگاری به محل کار (ژلدور) بروم.

— من هم قرار است بدان جا بروم دکتر جان ، مابا هم تیم خوبی را تشکیل خواهیم داد!

در این وقت (مارویچ) مشتاقانه لب مرا کشید! و چشمکی زد و با لبخندی آیندما ی خوب را نوید داد ،

من می دانستم که آسایشگاه های ما یکی نخواهد بود ، زیرا به پنج گروه متمایز تقسیم می شدیم ، پنج آسایشگاه و پنج ارشد گروه متفاوت برای ما در نظر گرفته بودند .

خوشبختانه آسایشگاه ها نزدیک به هم بودند و این خود باعث شد که کمی از غم و اندوه جدید من بکاهد بعد دریافتم که (مارویچ) به عنوان آشپز نیمه وقت در روز کار می کند ، او با خوشحالی بمن پیشنهاد کرد که فقط در نزدیکی های ناهار به نزد او بروم و دیگر کار تمام است و او ، هر قدر که بخواهم ، غذا در اختیارم قرار خواهد داد . در این وقت فکری به خاطر (مارویچ) رسید بدین معنی که سراغ یکی از ارشد گروه ها که خیلی هم بانفوذ بود رفت ، او کسی بود که (مارویچ) همیشه سبیل او را چرب می کرد!

— دکتر جان ، دکتر جان ، مزده بده ، کار تمام شد و من و تو با یکدیگر هم تختی شدیم ، تخت ها دو طبقه است یکی برای تو و یکی برای من ، آه دکتر عزیز ، نمی دانی چقدر از این موضوع خوشحالم .

(مارویچ) عاشق خواندن بود و چنان با احساس می خواند که هر شنونده ای را مجذوب می کرد ، دارای صدائی مافوق عادی بود و عصرها بعد از شام من گیتار را به صدا در می آوردم و او هم آوازش را سر می داد ، و در این وقت مشاهده می شد که زندانیان از آهنگ های غمناک او کرائینی (مارویچ) با دلی پر از غم ، اشک حسرت می ریختند .

صبح فردا مادر جلوی آسایشگاهمان تجمع کرده بودیم و (ایوانوف) اخمو به همراه دو محافظ گردن کلفت که در حکم مشاورین او نیز بودند ، وظایف یکایک ما را معین و مشخص می کرد و در دفتری هم که صورت اسامی ما در آن قرار داشت یادداشت می کرد .

در محل کار ، یک انبار وسایل فرسوده را یافتم ، و در آن پنهان می شدم تا وقت ناهار شود .

سپس به دیدار (مارویچ) که در حال آشپزی بود می رفتم ، او هم نامردی

نمی‌کرد دو کاسه پرازبنش پخته و غلیظ به من می‌داد و من هم با اشتهای تمام آن را می‌خوردم و بعد یک لیوان آب هم سرمی‌کشیدم و دوباره به انبار برمی‌گشتم و چرتی می‌زدم .

در یکی از بعد از ظهرها ، یکی از دستیاران بد هیبت (ایوانوف) مرا در حالی که در خواب بودم پیدا کرد او مرد کوتاه قد ولی درشت اندامی بود و عضلات دستان و بازوانش بهم پیچیده بودند ، با صدای نخراشیده‌اش داد زد :
 — هی موش کشیف ، چرا از زیر کار در رفتی ، برگرد سر کارت !
 — برو گمشو و مرا راحت بگذار !

او یک تکه میله آهنی را برداشت و به حالت حمله آرام آرام به سوی من آمد و من هم بلافاصله یک لوله فلزی که بر سر آن مقداری سیمان خشک چسبیده بود و حالت چماق را داشت ، برداشتم و مانند بوکسورها شروع به رقص پا در اطرافش کردم .

کاملاً " سر حال بودم و برای یک دعوا دلم لک زده بود ولی طرف مربوطه که سمبه را پر زور دید ، عقب نشینی را ترجیح داد و من هم به محل کارم رفتم . زندانیان مشغول ساختن سیمان ، حمل آجر و آهن و الوار و غیره بودند و کار همچنان ادامه داشت من هم در آن میان از این مکان به آن مکان می‌رفتم و به نوعی خود را از چشمان (ایوانوف) و دو هم‌رزم جانی او پنهان می‌کردم . در محل کار دیگر آن‌ها را ندیدم تا این که هنگام غروب به محل کمپ کی . تی . آر بازگشتیم . به توالی رفتم و هنگام مراجعت ، مشاهده کردم که (ایوانوف) و دو همکار یقورش به انتظار دیدن من لحظه شماری می‌کنند . (ایوانوف) با قیافه حق به جانب و خاصی گفت :

— کی قصد داری که شروع به کار کنی ؟

— هر وقت که دلم بخواهد !

خشم را در چهره آن‌ها ندیدم ، هر سه شان به سوی من آمدند ، در حالی که دندان‌هایشان را به هم می‌فشردند ، من لبخندی زدم و دستان خود را بالا آوردم و گفتم :

— ایوانوف ، قبل از این که کاری بکنی می‌خواستم چیزی را بگویم .

آن‌ها ایستادند و بعد به (ایوانوف) گفتم که ملازمانش را حواب کند زیرا شخصا " می‌خواستم با او صحبت کنم .

با حرکت دست (ایوانوف) آن دو نفر دور شدند ، خود او به طرف من آمد ، و گفت : اگر منظور رشوه است ، بهتر است بگویم که باید پیشنهاد خوبی را داشته باشی .

دوباره لبخند زدم پس از کمی مکث ، همراه لبخند ملیح به او گفتم :
 — هی ، گوش کن ، تو در خطری ، آیا این را نمی دانی ؟ اگر سعی کنی ، آسیبی به من برسانی و یا آن سگهای دست آموزت مرا گاز بگیرند و یا به مقامات از دست من گزارش بفرستی ، بدان که پس از آن ، مدت زیادی سرت روی شانمهایت سنگینی نخواهد کرد چرا که آن رامثل دسته گل جدا خواهند کرد ، فراموش نکن که نباید هیچ گونه ناراحتی برای من به وجود بیاید ، زیرا من دوستان با نفوذ زیادی دارم ، می دانی که ؟ . . . !

(ایوانوف) عقب نشینی کرد ، اگر حتی این تهدید من یک بلوف هم بود ، چنان با قاطعیت ابراز داشتم که او آن را باور کرد ولی آن قدرها هم بلوف نبود ، زیرا روی نفوذ (مارویچ) خیلی حساب می کردم و همچنین روی دوستی او .
 بهمرحال دستانم را در جیب فرو بردم و شروع به قدم زدن کردم و (ایوانوف) هم سعی نکرد که مرا تعقیب کند .

شب هنگام درآسایشگاه جریان را به (مارویچ) گفتم و او خندهای طولانی کرد و گفت :

— آفرین دکتر ، شاهکار کردی و نشان دادی که علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد تو درست دم در حلقه گربه دزده را کشتی ! حالا هیچ نگرانی نداشته باش و بقیه را به عهده من بگذار . . .
 — حظوری ؟ !

(مارویچ) باز هم خندهای کرد و گفت : این دیگر به تو مربوط نیست ! دوست من ! همان طور که گفتم بگذار به عهده من ، فهمیدی ؟ بگذار به عهده من !
 و سپس شروع به خواندن آوازی کرد ، آوازی درباره عشق و زندگی ، درباره گل سرخ و قلب شکسته !

روز بعد دوباره به منطقه (ژلدور) برای کار رفتیم و این بار من به چند نفر زندانی که واگنی را بار می زدند کمک کردم ، آنها از من تشکر کردند و به من سیگاری تعارف کردند ، چون برف می بارید و کشیدن سیگار در زیر ریزش برف به نظر سخت می آمد ، لذا ما زیر واگن نشستیم تا از بارش بی وقفه برف در امان

بمانیم. درد دل‌ها شروع شد، و به آن‌ها گفتم که قبلاً "در سفارت آمریکا کار می‌کردم، یکی گفت: خوب مثل این که یکی از همکارانت نیز این جاست، نامش (آکسیونوف)^۶ است از او خواهیم خواست که تراملاقات کند.

نتوانستم باور کنم، تصویر مبهمی از (آکسیونوف) داشتم و به خاطر آوردم که او یکی از کارمندان جوان روسی سفارت بود.

ولی هرچه سعی کردم که شغلش در سفارت چه بوده است به یادم نیامد، احتمالاً "مترجم و یا چیزی در این ردیف‌ها بود.

باز هم به یاد یکی از صورتجلسه‌های (سیدوروف) در هنگام بازجوئی افتادم، که در آن قید شده بود (آرتور آکسیونوف) اقرار کرده‌است که با من خیلی دوست صمیمی بوده‌وما با هم درباره سیستم حکومتی شوروی صحبت‌هایی داشته‌ایم و من نیز انتقادهای شدیدی از سیستم کرده بودم."

باز به یاد آمد که هنگام مطالعه این گزارش چنان نفرتی از اقرار کننده به دلم راه یافته بود که می‌خواستم او را خفه کنم.

پس از پرس و جوهای زیاد، دریافتم که (آکسیونوف) برای معالجه اکثر مواقع به درمانگاه مراجعه می‌کند. بدان جا رفتم، کمک پزشک تجربی، که با من آشنائی داشت به اتاق بخش معاینه اشاره کرد و من هم با تشکر بلافاصله به اتاق رفتم، شرم زده بهمن سلام کرد پس از کمی مکث به او گفتم:

— خوب، دوست عزیز و همکار گرامی چه چیزی برای گفتن داری؟

سکوتی طولانی برقرار گردید و بعد در حالی که نگاهش را از من می‌دزدید با صدای گرفته‌ای گفت:

— متاسفم، من در (لی فور توفو) بودم، آن‌ها به شدت مرا کتک می‌زدند و می‌خواستند که من اقرار نامه را امضاء کنم. من از زور شکنجه‌های وحشتناک در آن مکان مرگبار مجبور به این کار شدم من... من. متاسفم، آقای دالگان، خیلی متاسفم!

— بله می‌فهمم آرتور، کاملاً می‌فهمم، تو حرامزاده حقیری هستی، من هم، مجبور به امضای اقرار نامه‌هایی شدم ولی اعتراف‌اتم به هیچ کس آزاری نرساند، من در زیر شکنجه‌های بدتری قرار داشتم.

سپس دو تاسیلی محکم ، چپ و راست ، بر صورت او زدم و او هیچ عکس-
العملی نشان نداد و فقط بر زمین نگریست . و من هم از آنجا بدون کلامی بیشتر
خارج شدم .

به هر حال کاری بود که شده بود و من باید گذشت می کردم ، لذا دوباره
با او دوست شدم ، البته نه خیلی صمیمی زیرا قادر نبودیم کدورتی را که در میان
مان بود از بین ببریم .

او عاشق انگلیسی صحبت کردن بود و همیشه هم غمی مرموز وجودش را
انباشته بود . من هم حس می کردم که زندگی برایم مشکل شده است به خصوص از
وقتی که دکتر (آروید) خوب را از دست داده بودم ، مرگ (آرکادی) هم به همان
میزان در روحیه ام تاثیر گذاشته بود و با این همه سعی می کردم که در جستجوی
خوشبینی ها باشم ، دوستی با (مارویچ) یکی از این خوش بینی ها بود .

در هفته دوم کار در منطقه (ژلدور) آبدارخانه کوچکی دریکی از زیر-
زمین های ساختمانی نیمه ساز پیدا کردم ، خیلی ریخته و پاشیده و گرد و خاکی بود
و چنین به نظر می آمد که مدت های مدیدی است که انسانی ، بدان جا گام نگذاشته
است !

آن جا بشکۀ آبی وجود داشت و تخته های زیادی هم در اطراف آن افتاده
بود که می توانستم با آن ها جان پناه خوبی درست کنم و حتی اگر کسی هم به زیر
زمین می آمد نمی توانست مرا در آن جا پیدا کند .

تمامی آن روزگار من مرتب کردن آنجا بود ، پس از پایان کار احساس کردم
که تقریبا " جای مناسبی شده است .

حال باید به دنبال هم صحبتی می گشتم که تنهایی مراجبران کند ، لذا
به سراغ آن چند نفری که با هم در زیر واگن سیگار کشیده بودیم رفتم و پس از
گفتگوهای بسیاری یکی از آن ها را مناسب دوستی با خود دیدم و از او خواستم که اگر
مایل باشد می تواند روزها را با من در آن جا سر کند ، ولی او پیشنهاد مرا رد کرد
زیرا پشتیبانی چون (مارویچ) در گروهش نداشت .

جستجو را ادامه دادم و سرانجام دو نفر دیگر را یافتم و باتفاق به زیر
زمین رفتیم و آن جا را دوباره مرتب تر از قبل کردیم و روزی را با هم به گفتگو و
کشیدن سیگار و خنده گذرانیدیم .

هنگام ظهر صدای آواز (مارویچ) نشان دهنده آماده شدن غذا بود و غرولند

بعضی‌ها که به شوخی می‌گفتند اعصاب خرد کن باز نعره‌هایش را سر داده است! پس از دریافت سهم غذای خود دوباره به زیر زمین مراجعه می‌کردم و به دوستان جدیدم می‌پیوستم.

روزی صدای پائی شنیدیم و بعد قبل از این که کاملاً موفق به خاموش کردن سیگار خود شویم، تخته جلوی در کنار رفت و دو سرهنگ (ام. گ. ب) در جلوی ماسبز شدند که یکی از آن‌ها سرهنگ (ولوشین)^۷ پدرخوانده^۸ کل اردوها، که قدرت سرسام‌آوری داشت، بود! با تعجب و تندی خاصی گفت: ببینم، شما زندانی‌ها در این جا چکار می‌کنید؟!

بدون آن که خود را ببازم به بیرون آمدم و گفتم: رفیق سرهنگ عزیز، باید خدمتتان عرض کنم که ما به اینجا آمده‌ایم تا میزان رسائی اکسیژن را از نظر مهندسی ساختمان ارزیابی کنیم و اگر مایل باشید درباره آن شرح خواهم داد. سرهنگ (ولوشین) که تحت تاثیر گفته‌های من قرار گرفته بود، گفت: اشکالی ندارد، ما گوش می‌کنیم، شما حرفتان را بزنید، این فقط یک بازدید عمومی است! آن روز یک خطر جدی از بیخ گوش ما گذشت ولی می‌دانستم که سرهنگ دومی از آن‌ها پیش نبود که دست از سر ما واز جای ما بردارد و لذا ترجیح دادم که دیگر بدان جا نروم و ناچار می‌بایست به دنبال محل مناسب دیگری برای پنهان شدن می‌گشتم، ولی هرگز خاطره زیر زمین را فراموش نمی‌کنم.

به‌مر حال روز بعد به طرف یک قسمت دیگر از ساختمان‌های نیمه ساز رفتم و همان طور که در حال جستجو برای جائی مطمئن بودم، ناگهان از گوشه‌ای مرد بلند قدی از کنار من به سرعت گذشت و تنه‌اش به من خورد به طوری که نزدیک بود به زمین بخورم، برگشتم و گفتم: هی، عمو چه خبرت هست؟ که ناگهان با (ویکتور اس) همکار بلند قد سفارته‌ام مواجه شدم، همدیگر را در آغوش گرفتیم و اشک شوق ریختیم.

(ویکتور) داستان آمدنش را به آن جا برایم تعریف کرد، هنگامی که من برای بازجویی دوم به مسکو فرا خوانده شدم و تحت بازپرسی ژنرال (ریومین) و سرهنگ (چیکورین) قرار گرفتم، (ویکتور) در همان زمان در اثر جر و بحث با یکی

از نگهبانان به کار در معدن گمارده شد و چون شنیده بود که نقره باعث سایه موقت در ریه می‌شود، لذا بمیاد انگشتر نقره‌ای می‌افتد و آن را به فلزی می‌ساید و مقدار کمی براده آنرا میگیرد و سپس درون سیگار می‌ریزد و چند سیگار پشت سر هم می‌کشد. فردای آن روز با ایجاد سرفه‌های شدید به بیمارستان مراجعه و تقاضای عکس برداری می‌کند و بعد از آن که عکس ریه او ظاهر می‌شود معلوم می‌گردد که سیگارها کار خود را کرده‌اند چرا که لکه‌های سیاه و درشتی در عکس مشاهده می‌شود و دکتر معالج با اطمینان اظهار می‌دارد که او به سل مبتلا شده است و لذا از کار در معدن معاف گشته و به اردوگاه بیماران غیر قابل علاج منتقل می‌گردد، اردوئی که تعدادی محکوم به مرگ تدریجی در آن زندانی بودند که در اثر کار در معدن به بیماری‌های مختلف ریوی، قلبی، کبدی و روده‌ای و نیز حتی عصبی مبتلا گشته بودند.

(ویکتور) که واقعا "مریض نبود، گزارشی به مقامات می‌نویسد مبنی بر این که تمایل دارد، در منطقه (ژلدور) کار کند، به خاطر تحصیلات بالای او شغل دستیار مهندسی در قسمت طرح و برنامه به او واگذار می‌گردد. که کار سختی نبود، او به من قول داد که در دفتر مهندسین مشاور، شغلی برایم دست و پا کند.

سر مهندس آن جادوست خوبی برای (ویکتور) محسوب می‌گردید، او شغل خطاطی را به من پیشنهاد کرد و قرار شد چیزهای لازم را بروی دیوار، یا سنگ‌ها یا تابلوهای جوبی بنویسم، البته گاهی هم مجبور به نوشتن شعار بودم و (ویکتور) هم مرا راهنمایی می‌کرد.

ما اوقات زیادی را پیدامی‌کردیم که با هم صحبت کنیم، درباره سیاست، ورزش، خاطراتی که در سفارت داشتیم، خانواده، عشق و خلاصه همه چیز و آن قدر به ما خوش می‌گذشت که زمان و مکان را فراموش کرده و تقریباً "بی‌خبر از مسائل روز اجتماع شده بودیم.

گویا در این مدت چند عفو عمومی داده شده بود که اولین آن مربوط به بخشودگی تملکی زندانیان سیاسی زیر هیجده سال می‌گردید، سپس نوبت به زندانیانی رسیده بود که حداکثر به پنج سال زندان محکوم گشته بودند که تعداد این دسته کم بود شاید ده نفر در هزار نفر! ولی در هر صورت نشانی عالی از تغییر وضع کلی محسوب می‌شد.

در اردوی ما دو ژنرال زندانی وجود داشت که اکثر مواقع مورد آزار قرار می‌گرفتند و سرگروهیان زندان که نسبت به افسران عقده داشت با حالتی تمسخر

آمیز آن‌ها را "جنلار" می‌نامید و از هر فرصتی برای ایذاء آنان استفاده می‌کرد. مثلا دستور می‌داد که، توالت‌ها را با دست بشویند و این مواقعی بود که خود سرگروه‌بان خیر سرش در توالت ترکمون می‌زد!

ولی روزی رسید که خود ژنرال (ژوخوف) رئیس ستاد وقت ارتش شخصا "به پیرونده" آنان رسیدگی کرد و پس از تلاش‌های فراوان عفو آنان را از شورای انقلاب دریافت داشت و حتی به آنان اجازه داده شد که یونیفورم‌های خود را بپوشند و هرچه زودتر خود را به ستاد فرماندهی ارتش در مسکو معرفی کنند! سرگروه‌بان نگویند بخت به محض اطلاع از این خبر بنای خود شیرینی را گذاشت!

پس از مدتی دستور رسید که درها و پنجره‌های آهنین مابین اردوهای که در کنار هم قرار داشتند برداشته شود و اردوها درهم ادغام شوند، به محض دریافت این خبر، زندانیان عاصی به سوی درها هجوم بردند و آن‌ها را از جا کنده و به گوشه‌ای انداختند.

حال، همگی مان در طول روز آزاد بودیم که به اردوهای مجاور هم رفت و آمد داشته باشیم و دوستان خود را بیابیم و با آن‌ها صحبتی داشته باشیم ولی در شب هنگام حتما "می‌بایست که به اردوی خود باز می‌گشتیم".

بعد از آن دستور رسید که، زندانیانی که توبه کرده و مردانی آرام و سر به راه بوده‌اند، می‌توانند اجازه نامه رسمی دریافت کنند و هرگاه که بیکار بودند میان کمپ‌های دورتر و شهرهای مابین آن‌ها تردد نمایند!

بلافاصله لیست‌ها از طرف مقامات زندان تهیه و تنظیم می‌گشت و هر صبح که خورشید می‌دمید چند اسم جدید اعلام می‌گردید و چندین صورت خندان می‌شد.

به وضوح می‌دیدیم که ماموران عالی رتبه (ام. گ. ب) به خصوص پدر خوانده که حکم ریاست آن‌ها را داشت با دلخوری و نارضایتی، بالا جبار رفتارشان دوستانه‌تر می‌شد.

تمرین گیتار من دوباره شروع شد و حتی اجازه یافتم که عصرها در ناهار خوری برنامه اجرا کنم. تمامی یکشنبه‌ها بدون استثناء تعطیل اعلام گردید.

من یک گروه ارکستر تشکیل دادم، شامل یک آگاردئون نیست، یک ویلون نیست، یک ضرب گیر و خودم که گیتار می‌زدم و دست آخر هم (مارویچ) بود که با آوای

گرمش مجلس را حرارت می‌بخشید .

ترتیب کار را طوری دادیم که هر یکشنبه یک کنسرت در ناهارخوری داشته باشیم که این خود فرصت و شانس بزرگ دیگری بود .

یک مژدهٔ جدید به امتیازات اعطاء شده به زندان اضافه گردید ، بدین معنی که قرار شد هر ماه یک بار در عصر یکشنبه یک فیلم سینمایی برای ما به نمایش بگذارند ، هر چند که اکثر فیلم‌ها و داستان آن‌ها مربوط به تبلیغات هیئت حاکم میگردید ولی خوب هر فیلمی داستانی جداگانه داشت و از زندگی مردمان مختلف تصاویری نشان می‌داد که ما با اشتیاق آن‌ها را با چشمانمان می‌بلعیدیم .

درانبوهی بیکران فشرده بهم در سالن بزرگ ناهارخوری بتماشای فیلم‌ها می‌نشستیم و همراه قهرمانان آن ، گاهی سوت می‌کشیدیم ، گاهی دست می‌زدیم و حتی گاهی هم اشک به چشم می‌آوردیم .

در زندان ما دو برادر بودند به نام (برادران بایکو)^۸ که آن‌ها با وسایل الکترونیکی اسقاط موفق به ساخت یک رادیوی ابتدائی شدند و پدر خوانده از این موضوع اطلاع پیدا کرد و همگی ما انتظار داشتیم که آن‌ها را مجازات کند ولی او نه تنها ایرادی نگرفت بلکه آن‌ها را تشویق کرد و برای نشان دادن حسن نیت ، رادیوی از کار افتادهٔ خانه‌شان را آورد تا آن را تعمیرش کنند و آنان نیز با موفقیت این کار را انجام دادند .

بعد از آن سیل رادیوهای کارکنان زندان بود که برای تعمیر بدان جا سرازیر می‌شد و گاهی هم رادیوهای خیلی اسقاط را به رایگان به آن‌ها می‌دادند . در عرض مدت کوتاهی آن‌ها یک رادیوی قوی و بزرگی ساختند که بلندگوهای متعدد آن به آسایشگاه‌ها وصل گردید در نتیجه همگی مان صاحب رادیو شده بودیم و به راحتی موسیقی و حتی اخبار کشور را می‌شنیدیم .

این وضع طبیعتاً باعث درگیری می‌شد ، بدین معنی که شب‌ها هنگام خواب زندانیان با هم اختلاف پیدا می‌کردند یکی خواهان قطع صدای آن بود و دیگری مایل به شنیدن آن و همین موضوع گاهی به نزاع و جنجال می‌انجامید !
بهار سال ۱۹۵۴ شروع شد و هوا رو به ملایمت گذاشت ولی هنوز برف سنگین چهرهٔ زمین را پوشانده بود .

به یاد دو دندان لق دهانم افتادم که (ریومین) با ضربه پوتین خود باعث آن شده بود، لذا به درمانگاه رفتم و به دکتر نشان دادم، دکتر پیشنهاد کرد که آن‌ها را بکشم زیرا امکان دارد که بقیه دندان‌هایم را خراب کند و من هم قبول کردم ولی پس از کشیدن دندان‌ها یکی از رگ‌های اصلی ریشه پاره شد و خونریزی بدون وقفه ادامه یافت. دکتر پنبه پانسمان را در آن فرو کرد و دستور داد که استراحت کنم.

صبح روز بعد که از خواب برخاستم احساس کردم که سبک شده‌ام و نیز تب دارم، به متکا و ملافها نظر انداختم پر از خون بود و چنین بر می‌آمد که تا صبح لثام خونریزی داشته است.

به دکتر مراجعه کردم او لثام را دوباره پانسمان کرد و به من استراحت داد، به وقت مراجعه یک جعبه حديد اعلانات نظرم را جلب کرد که به روی آن روزنامه عصر اچسبانده بودند و این هم یکی از شانس‌های حديد بود، با ولع غیر قابل توصیفی مشغول خواندن روزنامه شدم، سپس در کنار روزنامه لیستی از اسامی را دیدم که می‌بایست خود را به دفتر زندان هر چه زودتر معرفی کنند. نگاهی سرسری به آن انداختم، اما در او اسطآن نگاهم خشک شد زیرا نام خود را در آن لیست دیده بودم!

ابتدا فکر کردم که اشتباه می‌کنم ولی خوب که دقت کردم، دریافتم که نه، حقیقت دارد، علیرغم درد شدید لثه به سوی اداره زندان دویدم و در بین راه حتی درد را فراموش کرده بودم.

آنجا گذرنامه من حاضر بود و اجازه داشتم بین اردوها آزادانه تردد نمایم، و این خود یک نشان کوچکی بود از یک فرار بزرگ زیرا مابین اردوها اکثراً بیابان قرار داشت.

ولی کویر قزاقستان وحشی تر از آنی بود که اجازه فرار را به زندانی بدهد و سرانجام هم او را می‌بلعید و لذا برای فرار حتماً یک هواپیما هر چند هم کوچک لازم داشتم!!

ویزای من حاضر شد و برای امتحان به دروازه اصلی زندان رجوع کردم و آن را نشان دادم، سر نگهبان دستور داد که در آهنین را باز کنند، اجازه نامه را از او پس گرفتم و به بیرون رفتم...

تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود و در دور دست‌ها اردوهای دیگری نمایان

بودند ، نه نگهبانی بود و نه پارس سکهای گرگی ، من بودم و بیابان و آسمان ابر
آلود بهاری و آزادی محدود بین اردوها !

چقدر آن صحنه برایم لذت بخش بود ، چگونه قادر خواهم بود که شکوه
آن لحظه را به تصویر بکشم و یا بوسیله کلمات به روی کاغذ بیاورم ؟ چگونه ؟ !
به آسمان نظر انداختم ، قهقهه زدم ، بعد روی برفها دیوانه وار شروع
به غلطیدن کردم ، فریاد زدم برخاستم ، رقصیدم ، باز فریاد زدم ، گریه کردم ،
دوباره خندیدم ! و پس از آن به براه افتادم !

در ساعت هشت ، می بایست خود را به اردو معرفی می کردم ، ولی چه
اهمیتی داشت تا ساعت هشت شب راه زیادی بود .

اگر دفتر خاطرات زندگانی یک انسان را از بدو تولد تا مرگ هر چند هم
طولانی و پر صحنه باشد ، یک ماجرا از یک عمر به حساب بیاید ، آن لحظه خروج
از در آهنین را تولدی دیگر و ساعت هشت را مرگی دیگر و مابین این آغاز و پایان
را دفتر خاطراتی از یک حیات نوین دیگری در محدوده کاروان سرنوشتم ثبت کردم !
به روح بزرگ (شارگی) که این زمان را با سادگی بیان خود پیش بینی کرده بود ،
درودهای بی پایان خود را فرستادم .

اگر درختی را می یافتم حتما از آن بالا می رفتم و خاطرات کودکی را زنده
می کردم و اگر هم رودخانه ای می دیدم حتما در آن هوای سرد یک آب تنی سیر می کردم
ولی ترجیح دادم که قدم زنان به منطقه (ژلدور) برای دیدار ویکتور اس. بروم .
به محض دیدار او جریان واقعه را برایش شرح دادم و او هم صمیمانه
دستم را فشرد و به من تبریک گفت ، از او خواستم که اگر اشکالی ندارد با من هم -
قدم شود ولی او سخت مشغول کار روی یک نقشه بود ، لذا عذر خواهی کرد و من از
او خدا حافظی کردم ، و برای دیدار شهرک کوچک (ژلدور) که در نزدیکی منطقه کار
زندانیان قرار داشت به راه افتادم .

(ژلدور) یک شهرکارگری با تعدادی ساختمان بود که کارگران با خانواده -
شان و یا به طور مجرد در آن زندگی می کردند این شهر دارای یک میدان و چند
خیابان و مغازه و یک بازار کوچک بود . جای دیدنی به خصوصی در آن وجود نداشت
ولی در آن هنگام برای من حکم بزرگترین و زیباترین شهر دنیا را داشت و از همه مهمتر
آن بود که می توانستم ، آزادانه به مغازه ای بروم و یک نوشابه بنوشم و یا یک بسته سیگار
بخرم !

در داخل شهر با جوانی روبرو شدم که به گرمی از من استقبال کرد، او را به خاطر آوردم، یکی از مریض‌هایم بود که معالجات مؤثری در مورد او انجام داده بودم.

او گفت که به پانزده سال زندان محکوم گشته بود که ده سال آن تمام شده و پنج سال هم به صورت تبعید در این شهر باید به سر برد. و تقریباً "می‌شد گفت که آزاد شده است."

دروغله! اول فکر کرد که من هم مانند او می‌باشم اما برای او جریان پاسپورت را گفتم و او هم باز خدا را شکر کرد که از هیچ بهتر است. او مرا به آپارتمان کوچکش که با دو نفر دیگر در آن زندگی می‌کرد دعوت کرد، در آن وقت آن دو نفر در خانه نبودند.

او یک بطر و دکای اصل روسی را از گنج‌اش بیرون آورد و گرامافون خود را روشن کرد و به همراه موسیقی استکان پشت استکان نوشیدم.

به افتخار روح بزرگ دکتر (آروید) و (شارگی) نوشیدیم، به سلامتی، (آداریچ)، (کاسک)، (ویکتوراس) و دوستان دیگر نوشیدیم.

هنگامی که نام تمامی آدم‌های خوبی که می‌شناختیم پایان یافت، به افتخار افراد بد، نظیر پدر خوانده، زندانبانان خشنی که می‌شناختیم، شکنجه‌گرانی که آزارمان داده بودند نوشیدیم و دعا کردیم که در اثر واقعه‌ای وجدان خفته آنان نیز بیدار شده و افراد صالحی بشوند!

بعد صحبت ما گل انداخت ما هر دو به بطری دوم فکر کردیم. پس از اتمام دومی ناگهان قلبم فرو ریخت، زیرا باید قبل از ساعت هشت خود را به اردو می‌رساندم، اما چگونه؟ زیرا اولین بار بود که این راه را می‌آمدم.

وضع خرابتر از آن بود که بتواند کمکی برایم باشد! و حشتی وجودم را گرفت، و ناامیدانه از او تقاضا کردم که هر طور شده مرا به جاده برساند تا بروم، ما برخاستیم ولی قادر بایستادن درست و حسابی روی پاهای خود نبودیم و مرتب به این سو و آن سوی تاب برمی‌داشتیم! با اینحال او مراتا خارج از شهر در ابتدای جاده راهنمایی کرد و در آنجا مرا در آغوش گرفت و به رسم شرقی‌ها گونه‌هایم را بوسید و اشاره کرد که راهم را ادامه دهم، من سلانه، سلانه به راه فتادم.

به طرف منطقه کار (ژلدور) رفتم، چشمانم از زور مستی آلبالو گیلایس می‌چید! تیرهای تلگراف و برق را دو قلو می‌دیدم و مدت‌ها سعی می‌کردم که آن‌ها

را روی هم منطبق کنم!

هنوز باید سه کیلومتری راه می‌رفتم ولی با تلو، تلوئی که من می‌خوردم مدت طول راه برایم به شش کیلومتر می‌رسید.

سرانجام به نزدیکی کمپ رسیدم، اطراف آن جا زندانیان زیادی می‌لولیدند، که به اردوهای خود باز می‌گشتند، و ترافیکی از آدم‌های پاسپورتی به وجود آمده بود! آن‌هایی که مرا می‌شناختند به همراه بقیه شروع به سر بسر گذاشتن من کردند و من هم گاهی بر زمین می‌افتادم و متعاقب آن صدای خنده و فریاد و هو کردن‌های آنان بود که به هوا برمیخاست!

— کار توی بیمارستان با آقای الک‌خان! این‌ها را هم دارد، دکتر جون!

— دکتر، فکر می‌کردیم که بشکه مشروب را جا گذاشته بودی؟!

و نظیر این متلک‌ها بود که نثار من می‌شد و من بی‌اعتنا و گاهی لبخند— زنان به راه خود می‌رفتم تا این که به نزدیک دروازه اصلی رسیدم که محوطه آنجا را نورافکن‌های قوی روشن می‌کرد و هنوز تلو تلو می‌خوردم و دوست داشتم که بروی برف‌ها بخوابم.

وقتی خوب نزدیک شدم، دریافتم که یک سورپریز جانانه برایم تدارک دیده‌اند. بدین معنی که پدر خوانده یعنی سرهنگ (ولوشین) که مرا در زیر زمین غافلگیر کرده بود، به همراه سرهنگ (بلیاکوف)^۹ فرمانده اردوهای آن منطقه و تنی چند از افسران جز و نگهبانان دیگر مشتاقانه! چشم انتظار ورود دکتر جوانشان هستند!

سرانجام به آن‌ها رسیدم در گوشه دیگر ده‌ها زندانی پاسپورت دار دیگر را که برای آمار ایستاده بودند، مشاهده کردم.

در جلوی چشمان بهت زده آنان، پاهایم را به هم کوبیدم و با دست راست یک احترام محکم نظامی گذاشتم.

شدت پرتاب دست به طرف سرم به حدی بود که محکم به آن خورد و بعد ناگهان تعادل به هم خورد و نقش زمین شدم!

یک نگهبان قوی هیکل آمد و با شدت مرا بلند کرد و این صدای آمرانه (ولوشین) بود که مرا به خود آورد:

— زندانی دالزین! آیا از خودت خجالت نمی‌کشی؟ آیا فرد تحصیل کرده‌ای چون تو باید دست به چنین اعمال کثیفی بزند؟ جقدر، شخصیت خود را زیر پا گذاشته‌ای؟!

ولی این سخنان پدرانۀ، به فریاد سرهنگ (بلیاکوف) ختم گردید:
— مرگ بر تو، ای حرامزاده! تو باید برای این کارت در سلول انفرادی بیوسی، تو یک فاحشۀ، مادرت هم یک فاحشه است، همهء جدوآبادت فاحشه بودند! من شخصا باید پوسیدن ترا در زندان ببینم!
پس از این سخنرانی پر شور، سرهنگ! دستور داد که مرا به سیاهچال اردوی سوم بیاورند، نمی‌دانم چگونه آنجا رسیدم... صبح با سردرد شدیدی شروع شد، هوای آنجا بطرز وحشتناکی سرد بود ولی من خوشبختانه لباسهایم به اضافهء کاپشن تنم بود. میل شدیدی به کشیدن سیگار در خود احساس کردم ولی تمامی خرت و پرت‌هایم را قبل از ورود به سلول از جیبم درآورده بودند.
نوبت به صبحانه رسید که شامل نان، و چای رنگی بود، از نگهبان تقاضای سیگارم را کردم ولی او بلافاصله پاسخ داد: نایه پولوژنا!!

ده روز تمام در آن جا به سر بردم، انتظار داشتم که مدت‌ش بیشتر باشد مثلاً "حدود سه ماه آب‌خنک خوردن! روز یازدهم مرا بیرون آوردند، دوباره کمی ضعیف شده بودم، یکی به خاطر ترس و تنهایی و تاریکی و دیگر مربوط می‌شد به جیرهء غذایی کم.

خوشبختانه مرا دوباره برای کار به نزدیک (ویکتور اس.) فرستادند، ولی پاسپورتم باطل شده بود و طبق دستور رئیس، پاسپورت دیگری تحت هیچ عنوانی برایم صادر نمی‌گردید. و تنها امید من همان در بازمان کمپ‌های مجاور بود که می‌توانستم برای دیدن دکتر (آداریچ) و بقیه دوستان بروم.

(آداریچ) برای تقویت من در هر بار دیدار سرم‌های قندی و شربت‌های ویتامینه می‌داد تا کمبود مواد غذایی ترمیم شود، دوباره سر حال آمدم ولی هنوز اعتقاد داشتم که دارای زندگی بی‌حاصلی هستم. روزی (ویکتور) خبر داد که قرار است در نزدیکی آنجا، یک شهرک نوین با آپارتمان‌های سبک جدید، مغازه و خیابان بسازند، لذا نیاز شدید به زندانیانی دارند که بتوانند با کارشان به پروژه کمک کنند و اگرشانس با من یاری می‌کرد، من هم می‌توانستم، یک پاسپورت موقت دیگر بگیرم و به آنجا منتقل شوم و کار جوشکاری و آهنگری آنجا را انجام دهم.

من به خود جرات دادم و به دفتر مراجعه کردم و اسم خود را جزو لیست داوطلبین نوشتم ، مسئول آن قسمت ، ورقه پذیرش را به من داد و من آن را پر کردم . هرچند که امیدم برای پذیرش صفر بود ، ولی به هر حال یک ریسک کردم و سنگی انداختم تا شاید به هدف بخورد .

پس از انجام این کار به دیدار (آداریچ) رفتم و کلی گله و شکایت از زمانه کردم ولی او مرا نصیحت کرد و سخنان ارزشمند و موثر (شارگی) مرحوم را یادآور شد و من هم در جوابش گفتم :

— حق با توست دکتر ، همه چیز عوض شده ، یعنی همه چیز بهتر شده است ،

ولی هر صبح که بر می خیزم انتظار نوید دیگری را دارم که دوباره به زندگی عادی برگردم و خانواده های تشکیل دهم و مانند هزاران ، هزار مرد در یک غرور پایدار ، ابداعات و ابتکارات خود را جلوه گر سازم .

(آداریچ) نگاه پر معنائی به من انداخت و گفت :

— خوب ، حالا ، دوست و همکار عزیزم می خواهم بدنبال پیشگوئی های

موثر (شارگی) مرحوم مطلبی را به تو بگویم و آن این است که در عرض هفته آینده وضع از این هم بهتر خواهد شد ، زیرا خبردار شده ام که در سیستم حکومتی تغییرات وسیعی در شرف انجام است .

پوزخندی زدم و گفتم :

— دست بردار دکتر ، دست بردار . . . و سپس ناگهان ادامه دادم : منظور

این است که من دوباره به اینجا باز خواهم گشت ؟

— من چنین عرضی نکردم (آلکس) عزیز ، فقط گفتم وضعت از این که

هست بهتر خواهد شد !

صبح دوشنبه هفته بعد از آن بود که سر نگهبان به سراغم آمد و گفت :

مسئول قسمت کارگزینی زندان می خواهد ترا در ساعت ده ملاقات کند .

سر ساعت بدان جا رفتم ، مسئول اولیه عوض شده بود و سرپرست جدید هم

مرا نمی شناخت ، حدود ده دقیقه ای طول کشید تا پرونده مرا پیدا کند و در این مدت

من ناخن هایم را می جویدم و به سختی دقایق را پشت سر نهادم ! بالاخره صدایش

درآمد ، اوهوم ، پیدایش کردم ! اینهاش ! اینجا نوشته شده که شما هرچه زودتر به

اردوی شماره دو بروید ، حالا سریعاً " وسایلت را جمع آوری کن و خود را به ارشد

گروهت (زوزین) معرفی کن و بگو که به آسایشگاه شماره پنج متعلق می باشی !

خدای بزرگ ، (زوزین) ! (زوزین) عزیزم ، معلم گیتار من ، دوباره باید
 به "دوز" می‌رفتم ، با هیجانی خاص پرسیدم :
 — ممکن است بفرمائید که چه شغلی را برای من در نظر گرفتہاند ؟
 — البته شما با (زوزین) کار نخواهید کرد ، فقط به‌گروه او تعلق دارید ،
 کار شما در بیمارستان مقرر گردیده است به عنوان سر پزشگیار تجربی !
 سپس نگاهی به صورت مشتاق و ملتهب من انداخت و ادامه داد :
 — همشهری ، فکر می‌کردم که این را می‌دانستید !؟



فصل بیست و چهارم

تغییرات پی درپی در برنامه‌های سخت و دردآور گذشته ، خوش بینی‌های زیادی را بین زندانیان به وجود آورده بود .

من هم به نوبهٔ خودم سهم بزرگی از این تغییرات دلیپیر را به خود اختصاص داده بودم ، و این دگرگونی‌ها تا جایی می‌رفت که حتی فکر این که شورش یا شورش‌هایی در کمپ‌های بد آب و هوا چون سیبری موجب از هم گسیختن خیلی از بندها و زنجیرها باشد ، خودنمایی می‌کرد .

دکتر (آداریچ) در میان این همه امتیازات رسیده نگرانی خاصی را بر خود متحمل می‌گردید ، زیرا عقیده داشت که اگر زندانیان زیاده روی کنند ممکن است قوانین بهمان سرعت به وضع اسف بار گذشته بازگردد !

محیط بیمارستان خیلی بهتر از سابق به نظر می‌رسید ، دکتر (شکرین) رفته بود یعنی این که سند آزادی خود را دریافت داشته بود و اصلا قصد بازگشتن را نداشت !

دکتر (آداریچ) اکنون مسئولیت کامل بیمارستان را به عهده داشت ، جیرهٔ غذائی افزایش یافته و ساعات کار کمتر شده بود . میزان مرگ و میر در اثر روحیهٔ بهتر زندانیان بیمار ، به میزان قابل ملاحظه‌ای تقلیل پیدا کرده و محکومیت‌های بیست و بیست و پنج ساله مشمول بخشودگی شده بودند .

من هم یکی از آن‌هایی بودم که امید فراوان در دل داشتم در تخفیف قائل شدن در مجازاتم . با توجه به این که واقعا " هم بیگناه بودم ، خیلی رومانتیک در مورد سرنوشتم می‌اندیشیدم !

به یاد می‌آمد که قبلاً "همواره در سردخانه بیمارستان بین ده تا دوازده جسد وجود داشت، ولی اکنون دوالی سه جسد بیشتر مشاهده نمی‌شد. که آن‌ها هم پیرمردها و یا حادثه دیدگان بودند.

بیمارستان اکنون مجهزتر شده بود، به خصوص در مورد داروهای مختلف از جمله پنی سیلین که میزان امراض عفونی را پائین آورده بود، دستگاه جدید و بهتر پرتونگاری و نیز دستگاه جدید فیزیوتراپی در بهتر شدن این وضع کمک شایانی کرده بودند و مسئولیت این قسمت با شخصی بود به نام (رایو)^۱ که ما او را دکتر صدا می‌کردیم. (رایو) یک تکنسین آلمانی بود و پس از جنگ به همراه خانواده‌اش ربوده شده ابتدا او را به (شاراشکا)^۲ که زندان راحت و مخصوص افراد خبره و با هوش بود، فرستادند ولی او از کار کردن و ارائه دانش عملی و تجربی خود سرباز زده و محکوم به تبعید به قزاقستان شده بود، که ابتدا به معدن فرستاده شد ولی در اثر کوشش‌های (آداریچ) و (کاسک) او را به بیمارستان آورده بودند ولی تاکنون هیچ گونه خبری از سرنوشت خانواده‌اش به دست نیاورده بود.

سر (رایو) طاس بود و (کاسک) به شوخی او را (سرطلا) می‌نامید! ولی او هیچ وقت نومید نمی‌شد و همیشه در آزمایشگاه روی (لوسیون) جلوگیری از ریزش مو کار می‌کرد و عقیده داشت که بالاخره دوی ریزش مو را کشف خواهد کرد و کچل‌های دنیا را نجات خواهد بخشید!

او از سن بیست و پنج سالگی موند داشت (اکنون پنجاه ساله بود) و می‌گفت: اگر روزی دوباره مو بر سر من سبز شود، قیافه نامانوسی پیدا خواهم کرد زیرا من با مشکل طاسی خود خو گرفته‌ام!

زندانیان به دو قسمت کلی تقسیم شده بودند و حتی رهبرانی برای خود برگزیده بودند، گروه اول روس‌ها می‌شدند و گروه دوم را اوکرائینی‌ها تشکیل می‌دادند و ما هم چون یک آمریکائی بودم بی‌طرف قلمداد می‌کردند و معمولاً "پیغام‌های خود را به وسیله من به رهبران برای اتخاذ تصمیم می‌رسانند! و موضع من هم تلاش‌های پیگیر برای اتحاد و همبستگی هرچه بیشتر بین این گروه‌ها بود. و سرانجام هم فعالیت‌ها کار خود را کرد و مرس زندانیان خبر داد که در اردوهای دیگر اتحاد بین گروه‌ها قوت پیدا کرده است.

هرچه زمان به جلومی رفت ، اوضاع بهتری شد ، به همان نسبت درخواستهای رسمی زندانیان به خصوص زندانیان سیاسی جهت تخفیف در محکومیتشان و در نهایت برائت فزونی می یافت که اکثرا " هم جوابها منفی بودند .

یک زندانی یهودی بود که چندین تقاضانامه نوشته و تقاضای برائت کرده بود و سرانجام پس از دوازده هفته جواب رسید که برای یک یهودی بیرون یا داخل زندان فرقی ندارد ، پس بهتر است که در فکر جمع کردن پول باشد تا آزادی! او سپس مستقیما " به مسکو نامه نوشت در جوابش فقط یک کلمه نوشته شده بود " نه " ! افسر دیگری گزارشی تهیه و در آن توضیح داده بود که او را به جرم جاسوسی در مسکو بین سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ دستگیر کرده اند ، در صورتی که او در این سالها در اوکراین بوده و در پیاده نظام آنجا خدمت می کرده است .

پس از دو هفته این جواب برای او مخابره می شود که در آن زمان ذکر شده ساعت مچی او را در مسکو پیدا کرده بودند و این نشان دهنده وجود او به طور مخفیانه در مسکو بوده است !

موضوع مهم ایذا و آزار مقامات زندان از هر طریق قانونی ممکن بود تا شاید در اثر فشارهای همه جانبه در پرونده ما بردگان تجدید نظر شده و شاید بتوانیم سند آزادی خود را دریافت داریم .

از ریاست اردو اجازه اجرای نمایشنامه را گرفتیم ، و آن گاه هر دو هفته یک بار گروهی از زندانیان هنرمند - به کارگردانی و بازیگری من - یک نمایشنامه درناهار خوری بروی سن می آوردیم . پس از اجرای چندین نمایشنامه تقاضای جدیدی کردیم مبنی بر این که باید با گروه ما ، زنها هم همکاری داشته باشند چه در ارکستر و چه در نمایشنامه هایمان .

با این خواسته ما موافقت شد و من به عنوان نماینده بقسمت اداری کمپ زنان فرستاده شدم تا دو زن هنرمند را به همراه خود بیاورم .

هنگامی که بدان جا رسیدم ، نگهبانان زن فراوانی را مشاهده کردم ، سر نگهبان ، دوزن را به نزد من آورد هیچانی در دلم موج می زد که قادر به توصیف آن نمی باشم ، زیرا اکنون احساس می کردم که پس از این همه مدت در تنهایی و خشونت با صحبت های گرم می توانم روح لطیف زنانه را نیز احساس کنم .

به هر حال نام یکی از آنها (زویا تامیلوویچ)^۳ بود . که سابقا " خواننده

مشهور رادیوی (مینسک) ^۴ بود و شبی که به طور زنده از رادیو برنامه اجرا می‌کرده ، به (فرانکو) رهبر اسپانیا و همه دیکتاتورهای لعنت فرستاده بود!

به دنبال آن ، او بلافاصله دستگیر می‌شود و به پانزده سال زندان محکوم می‌گردد ، زن دیگر نام آمریکائی داشت به نام (نادیا) ^۵ که با او آن طور که باید و شاید دمخور نشدم .

وقتی با (زویا) شروع به صحبت کردم مانند تمامی زن‌ها و مردهای دنیا که در وهله اول آشنائی شرم حضور دارند ، مرتب نیشمان تا بناگوشمان باز بود و دقیقه به دقیقه هم سرخ می‌شدیم .

در ابتدا دست او را بوسیدم و سپس راجع به برنامه‌ها و کارهای هنریمان که قرار بود با هم اجرا کنیم توضیح دادم .

اجازه نامهای دریافت داشتم مبنی براین که میتوانم بین اردوی خود و کمپ زنان رفت و آمد داشته باشم و آن دو زن را برای برنامه‌های مختلف آماده کنم . در این اوضاع و احوال بود که در کمپ (کنگر) ^۶ که در بیست و هفت کیلومتری اردوی ما قرار داشت زندانیان سر به شورش گذاشته بودند .

به ناگهان اوضاع تغییر کرد و بگیرو به بند شروع شد و خشونت محیطی فزونی یافت و انگار این مسئله می‌رفت که وضع را به حالت سابق بازگرداند! شایعاتی گوناگون بر سر زبان‌ها بود از جمله: رئیس‌نگهبانان مست به اردو آمده و به سوی یک زندانی شلیک کرده و او را کشته بود و این مورد باعث شورش شده بود .

دیگر این بود که سر گروهبان ، مسلسل برداشته و بیک‌گروه از زندانیان شلیک کرده و آن‌ها را به خاک و خون کشیده است و در نتیجه تظاهرات وسیعی اردو را فرا گرفته بود .

در لحظه حادثه (ویکتور) برای ماموریتی به (کنگر) رفته و به خاطر این موضوع دوباره مراجعت کرده بود و اکنون برای ما که از شدت هیجان مانند گربه روی شیروانی‌داغ! ^۷ ورجه ، ورجه می‌کردیم ماجرا را بازگو می‌کرد .

جریان بدین صورت بود که افراد کاروان زندانیان در موقع بازگشت به اردو ،

4- Minsk

5- Nadya

6- Kingir

از مقررات و دستورات نگهبانان اطاعت نمی‌کردند .

به محض ورود به محوطه، زندان سر نگهبان بر سر آن‌ها داد می‌زند و به آن‌ها فحاشی می‌کند ، در این وقت زندانیان بنای غرولند را می‌گذارند همه‌های در می‌گیرد ، در این گپرو دار یکی از نگهبانان که گویا مست هم بوده است از ترس (مسلسل آفتامات)^۷ خود را از ضامن خارج می‌کند و به سوی آن‌ها آتش می‌گشاید در نتیجه تیراندازی ، نه نفر کشته و بیش از سی و پنج نفر زخمی می‌شوند .

اردوی (کنگر) در جوار دومین اردوی مخصوص زندانیان زن بود و مردها به بهانه‌های مختلف به نزدیکی دیوار مشترک بین دو کمپ می‌رفتند و از این سوی دیوار برای خود دوست دختری دست و پا می‌کردند و گاهی هم بلند ، بلند با هم صحبت‌هایی می‌داشتند و نام یکدیگر را یاد می‌گرفتند .

این موضوع تا جایی می‌رفت که بعدها بعضی از آن‌ها پس از آزادی از زندان یک دیگر را در بیرون می‌افتند و زندگی مشترکی را با هم شروع می‌کردند !

ولی اکنون به خاطر آن اتفاق ، قوانین به هم خورده بود و دیگر از آن آزادی سابق در محوطه، اردو خبری نبود نگهبانان به شدت وحشت کرده بودند .

چندین ژنرال عالی‌رتبه از مسکو بدان جا آمدند که طبیعتاً " عضو درجه یک (ام . گ . ب) بودند . پس از رفتن آن‌ها نگهبانان جری شدند و آزار زندانیان را آغاز کردند تا جایی که زندان یک پارچه سر به شورش گذاشت میزها شکسته شد و صندلی‌ها واژگون گردید و زندانیان به سرکردگی یک سرهنگ مخلوع و زندانی اعلام استقلال می‌کنند و از این به بعد به وسیله همان سرهنگ نظم و دیسیپلین خاصی در آن جا برقرار می‌گردد .

سران شورش بلافاصله از سرهنگ که فکر می‌کنم نامش (کیوتوف)^۸ بود می‌خواهند که تمامی آنتن‌ها و کبوتر دزدها و سر نگهبانان را اعدام کند ولی سرهنگ (کیوتوف) که در عین قدرت فرماندهی‌اش دارای روحی لطیف و انسانی بود آن‌ها را دعوت به سکوت می‌کند و سپس از مسکو می‌خواهد که جلوی نگهبانان و مقامات را بگیرند تا مانع برده با آن‌ها رفتار نشود . و این چنین بی‌رحمانه آن‌ها را قتل عام نکنند و در آخر خواستار اشد مجازات برای عوامل تیراندازی می‌شود .

نیروهای دولتی کمپ را به محاصره درآوردند ، در درجه اول آب اردو

قطع می‌شود ولی زندانیان بلافاصله یک چاه آب‌کنندند! بعد چندین تراکتور و بولدوزر نزدیک دروازه اصلی اردو مستقر شد. و آن‌گاه به وسیله بلندگو از شورشی‌ها می‌خواهند که هر کس به این طرف بیاید امان نامه دریافت خواهد داشت اما به غیر از چند تا آنتن و خبر چین کس دیگری نرفت و همگی در سنگرهای که درست کرده بودند ماندند. چند افسر عالیرتبه، به اردو نزدیک می‌شوند و پیغامی برای سرهنگ (کیوتوف) می‌فرستند مبنی بر این که تسلیم شود و در پناه آن‌ها از هر آزاری مصون باشد.

(کیوتوف) جواب می‌دهد، که این زندانیان جرمان سیاسی بودن‌شان است و آن‌ها انسانند و مانند هر شهروند روسی خواستار تامین حقوق انسانی و اجتماعی خود می‌باشند و باید شرافت و احترام آن‌ها در حد یک انسان، شناخته شده و مورد احترام قرار گیرند!

در سومین روز شورش زندان (کنگر)، چندین داوطلب رنجر که (گره‌های سیاه)^۹ نامیده می‌شدند، سوار بر تانک به داخل محوطه اردو ریختند و سر توپ‌های خود را به سوی سنگرها نشانه رفتند و شلیک کردند.

پس از چند دقیقه، این صدای ضجه‌ها بود که آسمان را می‌لرزاند! ده‌ها نفر در همان وهله، اولیه شلیک توپ‌ها کشته شده بودند و صدها باقی مانده هم وحشت زده و بی‌هدف به اطراف می‌دویدند و در این دویدن‌ها به زیر نفربرها و تانک‌ها می‌رفتند.

در هر گوشه که چشم کار می‌کرد، قطعات بریده دست و پا، روده و جگر و معده و سرله شده، افتاده بود در یائی از خون محیط را پوشانده بود و بعد از این مانور خونین، نوبت بولدوزرها رسید که وارد معرکه شدند و اجساد را روی هم انباشتند و در عرض چند ساعت کوهی از اجساد روی هم تلنبار شده ایجاد کردند! سپس یک چاله بزرگی کردند و اجساد را در آن گور جمعی دفن کردند.

ما زمانی متوجه قضیه شدیم که تانک‌ها اردوی ما را نیز مانند سایر اردوها به محاصره خود درآورده بودند و در اینجا بود که غصه و نگرانی در چهره‌ها هر کدام از ما نمودار شد.

با این اتفاق، اندیشه دوباره دیدن (زویا) و نمایشنامه و کنسرت در

ناهار خوری، در سایه روشن رویایم محو می‌شدند! و حتی دیگر نمی‌توانستم تصور کنم که این برنامه‌ها را خواهیم داشت ولی خوشبختانه تصورم غلط بود، زیرا مقامات فکر کرده بودند که همان مانور و کشتار (کنگر) برای قدرت نمائی در مقابل ما و دیگر کمپ‌ها کافی و نیز درس عبرتی است.

به هر حال حق با آن‌ها بود، همان طور که همیشه حق با حاکمان است! زیرا می‌بایست واقعیت محرومیت‌ها و زندانی بودن خود را با تمامی تلخی‌هایش درک کرده باشیم و کاری کنیم تا با موسیقی و دیگر وسایل سرگرم کننده کمی زندگی را در فضای این محیط محروم به جریان درآوریم.

اولین کنسرت جدید ما در ناهار خوری برپا شد، من قبل از این که بروی سن بروم، حدود دو انس برابر با پنجاه گرم الکل سفید خالص را با آب مخلوط کردم و نوشیدم.

جمعیت در ناهار خوری موج می‌زد و سراسر فضای آن را غریو بیکران فریادها، کف زدن‌ها و سوت زدن‌ها پر کرده بود، به یاد می‌آورم که چگونه (زویا) با آن صدای صاف و رویاییش اشک شادی را به چشمان هزاران انسان درمانده و مشتاق آورد و من هم در نهایت سعی و کوشش او را با هفتمین قطعه والس (شوپن) در میان کف زدن‌های فراوان همراهی می‌کردم.

دکور صحنه را بعضی از زندانیان هنرمند نقاشی کرده بودند، اولین ردیف‌های جلو، مخصوص مقامات زندان و زن‌های اردوی زنان بود که معمولاً تشویق از آن‌جا شروع می‌شد و بعد سالن را پر می‌کرد. پس از آن نوبت به بند بازی و نمایش‌های آکروب‌آسی رسید که آن هم سخت مورد توجه واقع گردید.

کم‌کم این احساس بر ما مستولی شد که واقعه جانسوز کمپ (کنگر) فقط یک شایعه برای جلوگیری از اتفاقات بعدی و طرح توطئه‌های در حال رشد بوده است، من و (زویا) در صحنه به طور علنی نگاه‌های حریصانه و عاشقانه به یکدیگر می‌انداختیم و لحظه‌ای لبخند و افتخار از صورتمان محو نمی‌شد.

ما هنوز آن قدر در خلوتگاه عشق و احساس نبودیم ولی می‌توانستیم برای چنین لحظه‌ای در آینده امیدوار باشیم.

(زویا) برایم گفت که در یکشنبه بعد از ظهر هفته آینده در یک اردوی دیگر کنسرتی در نظر گرفته شده است که مطمئناً همدیگر را در آنجا ملاقات خواهیم کرد.

از فردای آن روز من تمرین گیتار خود را برای هرچه بهتر زدن آن در نزد (گریگوری لوکو) شروع کردم و او نواختن طریقه (کروکودیل) را به من آموخت. بدین معنی که از پهلوی بروی زمین می خوابیدم و بر آرنج دست تکیه می دادم و می نواختم و در همان حال آرام آرام از جای برمی خاستم، درحالی که لبخند می زدم!

تمرین دیگر من برداشتن یک دستمال با دهان و رقص پا پس از برخاستن بود و به همین ترتیب حالات مختلف نواختن گیتار را تمرین می کردم.

دومین کنسرت ما از اولی هم جالب تر و بهتر بود و در پشت صحنه گاهی من و زویا با هم مشغول صحبت می شدیم سعی ما بر این بود که حتی یک ثانیه را هم از دست ندهیم و این موضوع گاهی حسادت بعضی از نگهبانان اطراف را بر می انگیزت و باعث دخالت آنان می شد. و به محض این که روی نگهبانان و دیگر مزاحمان از ما برگرفته می شد نگاه سریع و دزدکی و شیرین ما بود که به لحظات شادی های ما هیجانی مافوق تصور می داد.

فردای آن روز تا نزدیکی های ظهر خوابیدم و در خواب همماش (زویا)، کنسرت و آزادی را می دیدم و آنچه که در بیداری با آن ها برخورد داشتم و یا در باره شان می اندیشیدم، در شب هنگام، در خواب به نوعی با داستان های دیگر جلوه گر می شدند.

دستی به شانهام خورد و از خواب برخاستم، نگهبان مخصوص در بیمارستان بود، او را شناختم. او به من خیلی احترام می گذاشت زیرا با پنی سیلین و دیگر آنتی بیوتیک ها، سوزاک او را معالجه کرده بودم! نگهبان به آرامی گفت: دکتر جان بیدار شو، خبری برایت دارم، تو از اینجا منتقل شده ای! بلافاصله سرم تیر کشید، دهانم تلخ شد و ضربان قلبم تندتر گردید و حس کردم که ضعفی وجودم را گرفته است و درحالی که می لرزیدم، پرسیدم:

— هم شهری نگهبان، می دانی برای چه؟!

— خیر دکتر، من فقط وظیفهام رساندن خبر است و از تصمیمات مافوق و علل آن بی خبرم به هر حال باید هرچه زودتر به دیدار آن ها بروید! به اداره زندان رفتم، در حالی که می لرزیدم، پرونده خود را به روی میز گشوده دیدم، باحالتی تاسف بار به پدر خوانده گفتم:

— خوب عالی جناب به کجا باید بروم؟

— این قدر لفظ قلم حرف زن! تو خودت در پرونده‌ات قید کرده‌ای که لوله کشی ساختمان هم بلدی مگر نه؟

لحظاتی احمقانه به این صحنه نگریستم، بله فراموش کرده بودم که در موقع پر کردن پرسش نامه در جلوی شغل‌های پیشنهادی لوله کشی را هم علامت زده بودم!

— تو باید به محل کار (سیکو لسکی)^{۱۰} بروی که یک پروژه ساختمانی است، سر ساعت دو بعد از ظهر کاروان حرکت می‌کند و در همان ساعت باید خود را به ارشد گروهت معرفی کنی.

رویای دوست داشتنی (زویا) و دیدار او بسوی تاریکی‌ها رفت، ولی از جهت دیگر فکر وحشت بار رفتن به مسکو برای بازجوئی دیگر، از سرم بیرون می‌شد.

در این مکان جدید که برای خود شهری بود من تقریباً "آزاد بودم و محدودیت یک زندانی را نداشتم به هر حال باید دوباره مشغول به کار می‌شدم البته کاری که واقعا به آن صورت چیزی از آن نمی‌دانستم! به سرعت طرح یک سناریوی جدید و جالب در مغزم شکل گرفت و از این داستان پردازیم به یک باره به خنده افتادم!

از این که از (زویا) دور می‌شدم در خود احساس ناراحتی می‌کردم هرچند که دل به دریا زدم و امید به آینده بستم آینده‌ای که مبهم به نظر می‌رسید.

حدود ساعت دو بعد از ظهر بقیه زندانیان را می‌دیدم که از گوشه و کنار، در کنار دروازه اصلی اردو جمع می‌شدند در حالی که برج‌های دیده‌بانی به دقت هر حرکتی را در مد نظر داشتند. هیجان را در چهره بعضی‌ها و بی تفاوتی را در اثر ماندگاری زیاد در آن محیط در صورت بعضی دیگر می‌دیدم.

به هر حال اگر قرار می‌شد که از آن‌ها سؤال شود که درباره زندگی جدید خود چه می‌اندیشند؟ حتماً "پاسخ داده می‌شد که، انگار آینده‌ای خوب لبخند به روی‌شان می‌زند!

در هر صورت، این احساسات و افکار، در آن لحظات بیم و امید و تردید و هیجان مرا احاطه کرده بودند!

یکی ، یکی خود را به پنجره^۱ کوچک اتاق نگهبانی نزدیک و خود را معرفی می کردیم ، کامیونت ها در بیرون دروازه^۱ اصلی اردو انتظار ما را می کشیدند و من شور و اشتیاق را در چهره زندانیان می دیدم .

به یادم آمد که یکی از مریض های بنام (مارگولین)^۱ که شغل اصلی اش لوله کشی ساختمان بود ، درباره^۱ پروژه^۱ (نیکولسکی) ، چند هفته پیش از این برایم به طور خلاصه چیزهایی گفته بود و اکنون او را می دیدم که در گوشه ای نشسته و در افکار خود غرق است .

از دیدن او نهال امید تازه ای در قلبم حوانه زد و قبل از این که مجم باز شود که در این کار بی تجربه هستم او کمک شایانی به من خواهد کرد .

سرانجام سوار شدن بر کامیونت ها آغاز شد در حالی که نگهبانان ما را مواظبت می کردند . ولی در دست های آنان مسلسل دیده نمی شد و آن ها خیلی عادی انجام وظیفه می کردند و من این را به فال نیک گرفتم . ماشین ها به سوی مقصد به حرکت درآمدند و در این حال آوازه های محلی و روحنواز اوکرائینی ها بود که به طور دست جمعی فضا را پر کرد و من هم آرام ، آرام خود را به نزدیک (مارگولین) رساندم و به او گفتم که خیلی به او امید دارم .

— هیچ نگرانی بخودت راه نده دکتر جان ، من افتخار می کنم که با شما کار می کنم ما به آن ها خواهیم گفت که قبلا " با هم کار می کردیم و لذا هیچ مسئله ای پیش نخواهد آمد و به سرعت طرز کار را یادت خواهیم داد .

1- Margolin

مارگولین شخصی استخوانی و قد بلند بود و خیلی ورزیده به نظر می‌آمد و خیلی هم خوش اخلاق بود .

پس از گذشت یک ساعت به شهر کوچک (نیکولسکی) رسیدیم که دارای خانه‌های یک طبقه و بعضاً "دو طبقه بود که بعضی از آنها نیم سیمانی و نیم آجری بودند و بعضی دیگر هم چوبی ، هنگامی که از کنار کانال شهر که در دست احداث بود می‌گذشتیم کارگران زیادی را مشغول کار دیدیم که به محض دیدن کاروان ما بیل و کلنگ‌های خود را به هوا بلند کردند و هلهله را سر دادند .

وقتی خوب دقت کردیم ، دریافتیم که آن‌ها همگی زن هستند! این غریو شادی و هورائی بود که از کامیون‌های ما برخاست! سرانجام به یک محوطه محصور از سیم خاردار رسیدیم و پیاده شدیم در آن جا تعداد زیادی آسایشگاه‌های دو طبقه وجود داشت که محل خواب ما را تشکیل می‌داد ولی محل کار ما در جایی دیگر مقرر شده بود .

از یکی از نگهبانان پرسیدم که این سیم‌های خاردار برای چیست؟ و او نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت: محل کار شما ممکن است نزدیک زن‌ها باشد ولی در موقع خواب باید به این جا بیایند تا شب هنگام مراجعینی مانند توی نره خر! دست از پا خطا نکنند! فهمیدی؟ در حالی که لبخند می‌زد با سر گفته او را تصدیق کردم!

برای هر چهار نفر ما یک اتاق در نظر گرفته شده بود که در آن دو تخت دو طبقه فلزی فنر دار وجود داشت من با مارگولین هم تخت شدم و آپارتمان دو طبقه ما مخصوص لوله‌کش‌ها بود .

فردای آن روز ما صورت کار خود را از ارشد گروهمان تحویل گرفتیم و به دنبال آن ابزار کارهایمان در اختیارمان قرار گرفت .

(مارگولین) در ضمن کار مرا راهنمایی می‌کرد ، بلافاصله بریدن لوله‌ها آغاز شد و مغزی‌ها و سه راهی‌ها و شیرها به کار گرفته شد و از نخ گونی هم برای جلوگیری از چکه کردن استفاده می‌گردید و پس از انجام کار آماده رنگ زدن لوله‌ها شدیم تا آن‌ها را در مقابل زنگ‌زدگی و اکسیداسیون فلزی ، حفظ کنیم .

فرستی برای جیم شدن و از زیر کار در رفتن نبود و این برای (مارگولین) سخت بود و مرتب غرمی زد ولی برای من که حکم یادگیری فن جدیدی داشت خوشایند بود .

در عرض هفته، اول دو آپارتمان از هشت آپارتمان تحویلی را لوله کشی کردیم و برای یک هفته کار، بیشتر از آن برایمان میسر نبود زیرا کاملاً خسته شده بودیم! خصوصاً (مارگولین) که از روزهای اول کار همیشه از زنها صحبت می کرد و امید داشت که هرچه زودتر کار را به پایان برساند و فرصت یافتن زوجی را پیدا کند ولی فشار کار آن قدر بود که ما از مقدار کار مقرر خود عقب تر هم می ماندیم و لذا بلبل زبانی او هم کم شده بود.

به (زویا) فکر کردم و احساس کردم که دلم برای او تنگ شده است، میل شدید دوباره دیدن او را در خود می یافتم ولی فشار کار زیاد اغلب هرگونه فکری را از من می ربود!

هنگامی که کار پنجمین ساختمان را با تمام رساندیم بقیه کار راحت تر به نظر آمد و نشانه هایی از امیدواری بیشتری در دلهایمان قوت گرفت. روزی در ضمن کار زنی از آن سوی سیم ها برایم دست تکان داد و من هم متقابلاً "پاسخش را دادم"، او با اشاره فهماند می توانم برای اجازه دیدار به نزد ارشد گروه زنان بروم.

به دیدن ارشد گروه که زنی چاق و هیکل دار بود و حدود سی و پنج ساله به نظر می رسید رفتم، او که دارای صدائی خشن و مردانه بود! با لحن لات منانه ای پرسید:

— چه مرگته! چی می خواهی؟!

با ترس و لرزی خاص جواب دادم:

— هیچی قربان، هیچی. فقط بنا به وظیفه ای که دارم، یعنی لوله کشی

ساختمان، آمده ام تا ساختمان های شما را ویرانم و کامل کنم.

ولی او با همان شدت قبلی گفت که حالا نمی توانم این کار را انجام دهم.

ولی من که در پروئی استاد شده بودم و نمی خواستم دست از لجاجتم بردارم و در ضمن چنین به نظر می رسید که خود او هم از هم صحبتی با من بدش نمی آید لذا دوباره پرسیدم: چرا که نه؟! من فقط قصد اندازه گیری دارم که آن هم فکر نمی کنم از نظر من، اشکالی داشته باشد!

و متعاقب آن صدای لرزه برانگیزش برخاست:

— خیلی هم اشکال داره، جوجه! برای این که الان وقت نهاره!!

— بله قربان، بله، باشد، یک وقت دیگر خدمت می رسم!

بعد به نظر آمد که کمی نرم شده است با صدائی آرام تر گفت:

— نه ، نمیخواد ببری ، فقط برو ، ناهارت را بگیر و بیا اینجا تا با هم بخوریم و بعدش هم از خودت تعریف کن . من که قضیه برایم جالب شده بود ، گفته‌های او را انجام دادم .

نامش (گالیا زالاسکیا) ^۲آبود که در زمان جنگ هنگام اشغال اوکراین توسط نازی‌ها مجبور به کار در کارخانه‌های ماشین سازی آلمان‌ها شده بود و بدین ترتیب آلمانی را به خوبی فرا گرفته بود ، آن گاه به وین پایتخت اتریش منتقل شده بود .

پس از پایان جنگ و پیروزی متفقین او در وین می‌ماند ولی به خاطر دلتنگی ، برای مادرش نامه می‌نویسد ، مادر او هم التماس کنان از او می‌خواهد که به وطن باز گردد و متذکر می‌شود که نظر مقامات را جلب کرده ، و آن‌ها هم قول داده‌اند که مزاحم او نشوند .

سرانجام (گالیا) بنا به اصرار مادرش در سال ۱۹۴۸ به خانه باز می‌گردد ولی بلافاصله دستگیر می‌شود و به جرم خیانت ، تحت محاکمه واقع و به بیست و پنج سال زندان محکوم می‌گردد! او از این که من یک آمریکائی بودم سخت تحت تاثیر قرار گرفت و گفت که یک دختر آمریکائی هم جزو زندانیان زن می‌باشد که روسی را به خوبی صحبت می‌کند .

در این هنگام قلبم فرو ریخت که نکند این دختر ، (استلا) خواهرم باشد؟! هرچند که شنیده بودم او اکنون در انگلستان می‌باشد ، در این وقت صدای گالیا رشته افکارم را از هم گسیخت :

— بیا ، بیا ، دوست من! اتفاقاً " او هم اهل نیویورک است . فکر می‌کنم که به دیدنش بیارزد!

بعد لرزان و هیجان زده در حالی که نفس در سینه‌ام حبس بود به دنبال (گالیا) به راه افتادم و پس از پیمودن چند دقیقه راه ، در نزدیکی گروهی از زنان ایستادیم و (گالیا) به یکی از آنان اشاره کرد و گفت :

— هی تو ، بیا یکی از هم ولایتی‌ها ت می‌خواد ملاقات کند!

در این وقت یک دختر باریک اندام و چشم آبی برخاست و به طرف ما آمد و با انگلیسی سلیسی گفت :

— سلام ، اسم من (نورما شیک من)^۳ است ، اهل (بروکلین)^۴ از ایالت نیویورک هستم .

احساس عجیبی به من دست داده بود که از بیان آن عاجزم و نمی توانم بگویم که چگونه احساسات درونی خود را نسبت به (نورما) بسنجم ولی به هر حال این حالت فوق العاده و جالبی بود که بایک هم میهن خود راجع به خانه ، همبرگر و پرزیدنت و دیگر چیزها صحبت کنم !

(نورما) یک معلم انگلیسی در یکی از مدارس مسکوبود که به جرم حاسوسی دستگیر شده بود و داستانش خیلی به زندگی من شباهت داشت .

پدر (نورما) یک تکنیسین برق بود که طی قراردادی به مسکو آمده و در زمان جنگ هم خود به خود به ارتش کشیده شده و در نبرد جهانی شرکت کرده بود . من و (نورما) دوستان صمیمی شدیم ولی رابطه ما چه در آن وقت و چه بعدها از همان دوستی ساده و صمیمانه تجاوز نکرد . از (نورما) پرسیدم که آیا درباره این موضوع خبر دارد که غیر از او آمریکائی دیگری هم جزوزندانی ها باشد ولی او در این خصوص اظهار بی اطلاعی کرد .

پس از گذشت هفته ها چنین به نظر آمد که ما در کار خود موفق بوده ایم تا جایی که قرار شد (مارگولین) به سمت ارشد گروه لوله کش ها در بیاید و تیم جدیدی با استخوان بندی تازه ای تشکیل دهد .

کمی فرصت پیدا کردم که به استراحت بپردازم و بعد از ناهار کمی در اطراف (نیکولسکی) قدمی بزنم تا جاهای تازه را ببینم و احيانا " دوست جدیدی پیدا کنم و البته گاهی هم به دیدار (گالیا) می رفتم و ناهار را به اتفاق او صرف می کردم .

روزی (گالیا) به من گفت :

— (آلکس) ، تو در اینجا از وجهه خاصی برخورداري و هم اکنون یک کتابدار زن داریم که شاعر هم هست و کشته ، مرده ملاقات با تو است .

— بس کن (گالی) ! شوخی می کنی ؟ ! من اصلا " به فکر نمی رسد که در اینجا کتابخانه ای وجود داشته باشد !

— خوب باید به اطلاع حضرت عالی برسانم ! که کتابخانه موجود است و

کتابدار هم گلویش بدجوری پیش تو گیر کرده اسمش هم (روث)^۵ است. شما آمریکائی‌ها ذاتاً "آدم‌های بی‌سوادی تشریف دارید!"

روز به روز وضعم بهتر می‌شد، بدین ترتیب که یک لباس‌کار جدید و نو دریافت داشتم و نیز اجازه نامه‌ای گرفتم که می‌توانستم بین کمپ‌های آن ناحیه حتی اردوی زنان برای تعمیرات لوله کشی تردد کنم.

بالاخره روزی ضمن تعمیر لوله، یکی از ساختمان‌های اردوی زنان آدرس کتابخانه را پرسیدم و پس از اختتام کار مستقیماً "بدان جا رفتم."

با (روث) آشنا شدم، زنی بسیار حساس و خوش برخورد بود، به من گفت که شنیده است، من شخصی اهل مطالعه و کتاب می‌باشم.

از این تعریف او خوشم آمد و فهمیدم که باید (گالیا) چیزهایی راجع به من به او گفته باشد، بهمرحال دوباره از من پرسید که اگر مانعی ندارد ناهار را با او صرف کنم و من هم مشتاقانه دعوت او را به ناهار پذیرفتم.

ما به اتاق کار او رفتیم و او سماور را روشن کرد.

گیرائی محیط به قدری بود که احساس شیطنت خاصی به من دست داد و بی‌اختیار به او گفتم که اگر اشکالی ندارد، شلوآرم را در بیاورم و بلافاصله هم شروع به این کار کردم!

(روث) از خجالت سرخ شد و علناً مشاهده کردم که لبانش می‌لرزد، از این شوخی خود شرمنده شدم و از او عذرخواهی کردم ولی او همان طور که سرش را پائین انداخته بود گفت که مانعی ندارد!

ولی وقتی که شلوآر دیگرم از زیر لباس کار بیرون آمد، هر دو شروع به خندیدن کردیم! باز هم از او عذرخواستم، و او گفت:

— شما آدم شوخ‌طبعی هستید و در نهایت فهمیده ولی اکثر مردانی که در اطراف این جا وجود دارند مانند ابلیس با ما برخورد می‌کنند.

— اما تا آنجا که من می‌دانم، این بیچاره‌ها در اثر کار سخت بدنی دیگر رمقی برای شیطنت ندارند!

— او دوباره سرخ شد و لبانش لرزید! او زن تنهائی بود و برایم شرح داد که درست چند ماه پیش از دستگیری‌اش با یک سرهنگ آمریکائی بنام (والتر)^۶ دوست

شده بود و پس از مراجعت فرد مزبور به کشورش، بلافاصله به خانه‌اش می‌ریزند و دستگیرش می‌کنند و تحت شکنجه‌های زیاد به خصوص شکنجه‌های روحی قرارش می‌دهند و بیشترین هتک حرمت آنان ناموسی بوده است و این وضع برای روح ظریف او غیر قابل تحمل بود.

سال‌ها پس از آن یعنی بعد از آزادی موردی پیش آمد که در محفلی (روث) را ملاقات کردم و جریان کندن شلوار را بازگو کردم و همه ازین موضوع به شدت به خنده افتادند.

تیم جدید کاری ما به سرپرستی (مارگولین) بسیار خوب درخشیده بود، علاوه بر کار لوله‌کشی، تیمی هم از تکنیسین‌های برق به گروه‌مان اضافه شده بود و من عاشق دیدن کارهای آنان و یادگیری بیشتر بودم.

روزی که مشغول دیدن یکی از کارگران در ضمن کار بودم متوجه شدم که او دارای موهای صاف بلند است که آن را به طرز جالبی در پشت سر جمع کرده است، صورت او را دیدم، یکه خوردم، زیرا او یک زن بود، زنی فوق‌العاده گیرا که دارای چشمانی کبود متمایل به آبی بود که نظیر آن را هرگز ندیده بودم و هرگز هم چشمانی به آن زیبایی نخواهم دید حدوداً "بیست و یکی دو ساله به نظر می‌آمد.

وقتی نگاهش به من افتاد و اشتیاق و تحسین را در چهره‌اش دید با بی تفاوتی شانه‌های بالا انداخت و از کنار من گذشت!

بر آن شدم که به دیدار (گالیا) بروم و از او سراغش را بگیرم، (گالیا) پس از استماع سخنرانی‌ام درباره‌اش او، خنده‌های شبیه نعره را سر داد و گفت:

— کوچولو! تو اولین کسی نیستی که چنین لقمه گلوگیری را نشانه رفته‌ای، تقریباً "نیمی از مردان اینجا عاشق او هستند، او اهل لیتوانی است و نامش (گرتروود)^۷ است. تو هم باید مانند بقیه فکر و خیال او را از سر بیرون کنی! به خاطر این که او حاضر نیست با هیچ مردی صحبت کند و مانند کوهی از یخ سرد و بی تفاوت است.

ولی من از آن بیدها نبودم که به این بادهای بلرز و دل‌سرد شوم، با امیدواری خاصی قدم به جلو گذاشتم بدین صورت که در ساختمان محل کار (گرتروود)، کار لوله‌کشی را گرفتم و در جوار او شروع به کار کردم.

یک بار انبردست از دست او به زمین افتاد و من مانند قرقی، به طرف آن رفتم و آن را برداشتم و دو دستی با احترام تقدیمش کردم، او نگاهی عمیق به من انداخت که تا اعماق قلبم نفوذ کرد و بعد از من خیلی معمولی تشکر کرد، منم صمیمانه گفتم، خواهش می‌کنم، قابلی نداشت!

در وقت ناهاری، ما در محل کار، رو به روی هم نشستیم و به اتفاق غذا را صرف کردیم بدون آن که صحبتی میان ما رد و بدل شود ولی از شدت هیجان نمی‌دانستم که چه غذائی را دارم زهر مار می‌کنم، لقمه‌ها به سختی از گلویم پائین می‌رفت! که در این لحظات ناگهان (گرتروود) چشمان زیبایش را به چشمانم دوخت و پرسید:

— اهل کجائی؟

نفس راحتی کشیدم و بدون تامل گفتم: اهل مسکو. و او کرشمه دل‌انگیزی کرد و گفت:

— ولی با لهجه انگلیسی، روسی را صحبت می‌کنی، من درباره تو قبلاً چیزهایی شنیده‌ام!

به او اصلیت نیویورکی خود را گفتم و نیز داستان زندگی خود را، به طور خلاصه برای او شرح دادم. و او گفت که خیلی دلش می‌خواست در کشوری زندگی می‌کرد که می‌توانست آزادانه برای آینده‌اش برنامه ریزی کند و آن را بسازد، البته منظور او فقط آمریکا نبود، بلکه هر جایی که به او این فرصت را می‌داد، برای او ایده آل بود، بلافاصله بعد از این موضوع بحث‌های داغ سیاسی ما شروع شد و در آخر از او خواستم که اجازه دهد، دوستی ما در حدهمین صحبت‌ها و ملاقات‌ها ادامه پیدا کند، هرچند که او واقعا "آدم سرد و خشکی بود.

(گرتروود) برایم تعریف کرد که هنگامی که فقط چهارده سال داشت به همراه پدر و مادرش دستگیر شد و اکنون هجده ساله می‌باشد و ادامه داد که یک انگیزه بدبینی نسبت به مردم در او ایجاد شده است. او با لحنی غمناک گفت:

— من مورد توجه مردان زیادی هستم، ولی در عمق فاجعه درمی‌یابم که آن‌ها خواهان هم بستری با من هستند، لذا همه معتقد هستند که من آدم سردی می‌باشم و این هم کاملاً درست است، زیرا در زندگی‌ام خیلی مورد آزار قرار گرفته‌ام و تصمیم گرفته‌ام که از این به بعد واقعا "مواظب باشم.

صحبت‌های ما دامنه‌اش وسیع و وسیع‌تر می‌گشت تا این که در خیال و رویای

خود پای برج‌زیره، افسانه‌ای (یوتو بیانام) بهشت گمشده، (توماس مور) نویسنده، انگلیسی "خود می‌گذاشتیم و برای آینده، دلپذیر و شیرین نقشه‌ها می‌کشیدیم. و حس می‌کردم که بدون او هیچ‌خواهم بود و لذا دلم نمی‌خواست که او را از دست بدهم.

در بعد از ظهر یکی از روزها وقتی به آسایشگاه برگشتم با سورپریزی مواجه شدم و آن وجود (لاورنوف) بود که بی‌صبرانه انتظار مرا می‌کشید به او سلام کردم و او هم به گرمی پاسخ داد:

— اوضاع چگونه (آلکس)؟

— خوب، یعنی خیلی خوب، همشهری رئیس، شما چطورید؟

— ما هم بد نیستیم! فقط مشکلی پیش آمده و به خاطر همین هم هست که

به دیدارت آمده‌ام، راستی وضع نوشیدنی‌ات در اینجا چطور است؟

— متأسفانه خیلی "خشک" است!

— خوب، مانعی ندارد، راستش حقیقت این است که مردان محل کار ما

بیشتر خواستان به دنبال زن‌ها است و همین موضوع باعث حوادثی در محل کار می‌شود و لذا اگر مانعی ندارد می‌خواستم از تو خواهش کنم که در اینجا، یک کلینیک کوچک برپا کنی و کارهای ابتدائی فوریت‌های پزشکی را انجام دهی زیرا حمل مجروحین به اردوی مرکزی کار مشکلی است، در ضمن قبلاً هم ترتیب کارها را داده‌ام.

با خوشحالی پذیرفتم و چند روزی تعطیلی گرفتم و در نزدیکی آسایشگاه‌ها ترتیب یک کلینیک جمع و جور را دادم و سپس با خوشحالی به سوی اردوی زنان رفتم تا این مژده را به (گرترو) برسانم ولی او را نیافتم، لذا بمطرف کتابخانه برای دیدن (روث) به راه افتادم!

(روث) خیلی صمیمانه از من استقبال کرد و مرا به اتاق کار خود برد و سماور را روشن کرد و دو عدد سیب زمینی آب‌پز با گوجه‌فرنگی خوش‌رنگ و کاهو روی میز گذاشت و ما با هم یک ناهار خوبی را صرف کردیم. ولی به طور پیوسته یک خنده شیطانی چهره‌اش را گرفته بود که مرا به شک می‌انداخت.

پس از اتمام ناهار دو جای خوش‌رنگ قند پهلورخت و هنگامی که مشغول نوشیدن بودیم لبخند معنی‌دار دیگری زد و گفت:

— خوب (آلکس) عزیز، من با دختری این‌جا برخورد کرده‌ام که عاشق یک آمریکائی زندانی است!

ناگهان جای درگلویم گیر کرد و صرفه شدیدی به من دست داد ، گفتم :

بگو ، بگو (روث) ، او کیست ؟

— او کارمند سابق سفارت آمریکا در مسکو بوده است !

— ترا بخدا این قدر زجرم نده ، (روث) همه چیز را بگو ، زود باش .

— راستش آن دختر خانم طبق اظهار خودش از آخرین کنسرتی که با آن آمریکائی داشته تاکنون او را ندیده است و نامش هم ، (زویا) است !

در اینجا بود که (روث) از زور خنده ترکید ! و جای ازدهانش مانند آب —

پاش بیرون زد و صورتم را خیس کرد !

آه (زویا) ، خدای بزرگ ، (زویای) عزیزم ، زنی که اکنون به او نیازمند بودم ، (گرتروود) زن رویاهای آینده من بود ولی (زویا) زن امروز من ! لذا آدرس او را از (روث) گرفتم و به عجله به دنبال او رهسپار شدم ، تا نزدیکتر و بهتر احساسات و عشق او را لمس کنم .

هنگامی که به آسایشگاه بازگشتم ، سریعاً " به بیمارستان کوچک خود مراجعه کردم و دیدم که (لاورنوف) شش تخت در آنجا آماده کرده است و یک قسمت را هم پرده سفید کشیده و بخش تزریقات و پانسمان را مشخص کرده بود ، روپوش های سفید پزشکی به طور منظم روی میز رویهم انباشته شده بود و داروهای مختلف در یک قفسه آماده خودنمایی می کرد ، دیدن منظره این مجموعه کوچک پزشکی به قدری تاثیر برانگیز بود که بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد .

(لاورنوف) گفت : خوب دکتر جان ، شغل جدیدت را تبریک می گویم ، در ضمن یکی از زنان زندانی که قبلاً " در بیمارستان آلمانی ها در زمان جنگ طبابت می کرده برای کمک به این جا می آید ، مواظبش باش ، زن خشنی است .

حدود ساعت سه بعد از ظهر فردای آن روز بود که در کلینیک با شدت باز شد و یک زن مو سیاه و سفید رو که چشمان میشی براق داشت و نیز دارای لبانی برجسته و سرخ بود وارد شد و بدون مقدمه گفت :

— من دکتر (ایرنه کویی لوا) ^۸ هستم و قرار است که با تو همکاری کنم ، خوب ، حالا بهتر است که همدیگر را بهتر بشناسیم ، راستی یادم رفت که بگویم ، من به جای خیلی علاقه دارم و امیدوارم که تو هم طرز درست کردن آن را خوب بدانی !

خودم را معرفی کردم ، او کیف خود را باز کرد و یک شیشه کوچک ازالکل سفید خالص بیرون آورد و بعد مقداری از آن را توی دو استکان ریخت مقداری آب هم به آن اضافه کرد و بعد کمی نان و کره و مربا هم آماده کرد استکانی به دست من داد و استکان دیگر را خود برداشت و گفت : می نوشیم به سلامتی همدیگر !

پس از آن که مدتی در طول سالن قدم زد ، به یک باره ایستاد و گفت : شنیده ام که آمریکائی هستی ، درست است ؟

— بله دکتر ، کاملاً درست است !

— خوب ، خیلی خوب !

سکوتی طولانی برقرار گردید ، و پس از آن یک صندلی به جلو کشید ، و رو

به روی من نشست

— اِهه ! فکر می کنم که ما زوج پزشکی خوبی با یاری یکدیگر بسازیم (آلکس) و من انتظار دارم که همه کارها باید بانظر یکدیگر انجام گیرد ، از طرف دیگر ، اِهه ! من می توانم اجازه نامه ای برای تو بگیرم که هر وقت مایل بودی آزادانه به اردوی زنان بروی ، فکر می کنم اِهه ! پر بدک نباشد ، چطور است ؟ !

— بله ، بله دکتر ، من عاشق رفتن به آن جهنم هیجانان هستم !

خوب ، بد نشد ، امیدوار شدم که می توانم با این حق امتیاز (زویا) را پیدا کنم ، بالاخره اجازه نامه به دستم رسید و در یک بعد از ظهر داغ ! با لباس سفید و گوشی پزشکی بر گردن به بهانه دیدن مریض وارد اردوی زنان شدم و یک راست به سوی ساختمان محل سکونت (زویا) رهسپار شدم درحالی که از شدت هیجان نزدیک بود قالب تهی کنم زیرا باران متلکها بود که بر من می بارید و من کیف می کردم ! صدای زنی از آن جمع به گوشم رسید که :

— دکتر جان ! این افتخار رابه من می دهید که سر بر سینه برجسته من

بگذارید و به ضربان بیقرار قلبم گوش کنی ؟ !

بالاخره به داخل ساختمان رفتم و در آنجا (زویا) را یافتم ، او به گریه افتاد ، همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم بعد (زویا) گفت که باید تا چند روز دیگر صبر کنم تا او بتواند راهی برای نزدیک شدن بیابد .

هنگامی که به کلینیک بازگشتم . (مارگولین) را دیدم که انتظار مرا می کشید ، و با آن حال گفت : دکتر جان خیلی منتظرت بودم ، حالم بد است و تب دارم و باید اعتراف کنم که دوست دختری هم پیدا کرده ام . طفلک طوری این کلمات را

ادامی کرد که انگار دارد خبر جنگ جهانی سوم را می‌دهد! من شادمانه به او تبریک گفتم و از آن دختر جویا شدم و بعد او را معاینه کردم و دواي لازم را به او دادم .
دکتر (ایرنه) ما را به اتفاق به یک پارتی خصوصی در عصر فردای آن روز دعوت کرد و فردا غروب هنگام ، ما شیک و پیک کردیم و به اتفاق (مارگولین) و دوست دخترش به پارتی (ایرنه) رفتیم .

دکتر (ایرنه) واقعا "مانند یک فرمانده عمل می‌کرد و مرتبا " دستور می‌داد و می‌خواست که همه چیز به دلخواه او باشد ما هم سعی می‌کردیم که طبق خواسته‌های او رفتار کنیم تا مبادا آتش خشم این فرمانده خشن و در عین حال خوش قلب شعله‌ور گردد!

شوخی‌ها و خوش و بشرها فزونی می‌یافت ، صدای قهقهه خنده‌داری بود که در فضا می‌پیچید ولی هرگاه که (ایرنه) فریاد می‌زد و جمع را دعوت به سکوت می‌کرد ، جیک کسی برای مدتی در نمی‌آمد .

صدای در کلینیک بلند شد و (ایرنه) به (مارگولین) دستور داد که یک اعلانی پشت در بزند و بر روی آن بنویسد که بیمارستان تا اطلاع ثانوی تعطیل است!

ولی سرو صدای مریض‌ها درآمده بود و لذا (ایرنه) دوباره به (مارگولین) دستور داد که برود و به آن‌ها بگوید که تا یک ربع صبر کنند و سپس به سرعت به طرف من آمده مرا به طرف اتاق پانسمان هل داد و بوسه آبداری از من گرفت!
و در ضمن دستی به سر و گوش من کشید!

هرچند که این عمل بیش از دو دقیقه به طول نیانجامید ولی انگار که برای من چون آبی برای یک تشنه هفت ساله محروم از آب بود! بعد او به طرف آینه رفت و خود را مرتب کرده و روپوش خود را پوشید و دستور داد که من هم این کار را انجام دهم .

زمان می‌گذشت و ما در آن محدوده کوچک خود خوش بودیم . روزی (مارگولین) عصبانی و ناراحت وارد شد و به دنبال انبر قفلی خود به همه جا سر کشید ، بدون آن که از ما سئوالی بکند ، فهمیدم که چه می‌خواهد به او گفتم که در کسوی پائینی می‌زاست . زیرا فراموش کرده بودم که آن را با و پس بدهم .

قبل از این که کاملا "از بیمارستان خارج شود رو به من کرد و گفت : هی ، دکتر ، من توی بهشت نیستم ، من در جهنمی واقعی هستم! و من هم در حالی که

سعی می‌کردم خود را بی‌اعتنا نشان دهم گفتم: فعلا " خوابم می‌آید ، یکساعت دیگر بیا !

روی تخت اتاق پانسمان خوابیدم ، پس از ساعتی که بیدار شدم با کمال تعجب مشاهده کردم که (مارگولین) بی‌صبرانه منتظر من است ، بلافاصله پرخاش کنان گفت که اگر به حرفش گوش ندهم خودکشی خواهد کرد! لبخندی تحویلش دادم و سراپا گوش شدم واو گفت که دوست دخترش از او حامله شده است و اگر گندش بالا بیاید معلوم نیست که چه بلایی به سرش خواهد آمد .

من فوراً " شش قطره از بلادین در نیم فنجان آب ریختم و به او دادم تا کمی آرامش قلب پیدا کند . بعد از آن تا چند روزی به طور مرتب به بیمارستان می‌آمد و سهم شش قطره‌ای بلادین خود را دریافت می‌کرد بهر حال با کمک دکتر (آداریچ) و نفوذ او در میان مقامات و نیز دکتر (ایرنه) و دیگران ترتیبی داده شد که در آن شهرک عجیب آن‌ها با هم ازدواج کنند!

او هرگز به این ازدواج راضی نبود ، بلکه قصد او فرار از این قضیه بود ولی انگار که طرف مقابل از این پیوند و توفیق اجباری راضی به نظر می‌آمد!

سرانجام (مارگولین) بیچاره با تمامی تلخی‌اش ، حقیقت‌زندگی مشترک را در آن محدوده نیمه آزاد بالاچار پذیرفت!

رفتار خصوصی دکتر (ایرنه) هم با من ، پس از برخورد جانانه آن مهمانی ، به تدریج گسترش و گاهش و باز گسترش می‌یافت!

ولی من در هوای دیگری بال و پر می‌گشودم و آن رفتن گاه به گاه به اردوی زنان و دیدار مجدد (زویا) ی عزیزم بود .



رابطه من و (زویا) به طرز دلپذیری گسترش می یافت و هرگاه که من به دیدار او می رفتم، دوستان هم اتاق او آپارتمانش را ترک می گفتند و ما را در خلوتگاه دوستی و عشق باکمال فداکاری تنها می گذاشتند و این کار به طور مرتب ادامه می یافت.

تنها اشکال ما نگهبان زنی بود که آن هم با مقداری از الکل اهدائی بیمارستان راضی به بستن چشم هایش در مورد ما می گردید.

مشکل دیگر من، (گرتروود) بود، هرچند که واقعا" به (زویا) وفادار بودم و او هم متقابلا" صداقت خود را حفظ می کرد ولی باز از نقطه نظر این که من در دوران جوانی بودم و از طرف دیگر بیش از هفت سال از زندگی آزاد و زن محروم بودم، نمی توانستم با احساسات روماننتیکی و جهت یابی های گوناگون قلبی ام مبارزه کنم!

هرگاه فرصتی می یافتم به دیدار او می رفتم و درباره همه چیز با او به صحبت می نشستم و آرزو می کردم که بتوانم روزی او را با خود به آمریکا ببرم و پنج دریاچه بزرگ شمال کشور را و نیز آبشار (نیاگارا) و همچنین (گراند کانیون)^۱ و خیابان ها و دیدنی های نیویورک بزرگ را به او نشان بدهم.

این گفتگوها و تبادل نظرها در محیطی کاملا" دوستانه و ساده مطرح می گردید و باعث می شد که (گرتروود) نسبت به من مهربانتر و گرم تر شود تا جایی که او را در آینده های نه چندان دور در سرزمینی بهتر فرض می کردم که با من ازدواج

کرده و مادر بچه‌های قشنگ من شده است .

یک سمینار پزشکی در کمپ اصلی برپا بود که دکتر (ایرنه) هم جزو مدعوین به حساب می‌آمد و (لاورنوف) به من گفت که باید در غیاب (ایرنه) برای چند روزی امور پزشکی مربوط به زنان را نیز انجام دهم و زنانی هم که از این موضوع اطلاع پیدا کرده بودند ، خیلی اشتیاق داشتند که مریض شوند و سری به این جانب بزنند !

اکثرا " می‌خواستند که ضربان قلب آنها را از روی سینه بگیرم ! هرچند که خیلی از این کار پزشکی جدیدم ، خوش خوشانم می‌شد اما از جهت دیگر شرم حضور هم خون را به صورتم می‌دواند و اکثرا " از روی هیجان ناخودآگاه تب می‌کردم ! ولی در نهایت ، سعی من بر این بود که معاینات و معالجات خود را در مورد آنان خیلی جدی و رسمی انجام دهم ، زیرا دلم نمی‌خواست که از این زنان رنج دیده و محروم سوء استفاده کنم و خداوند خودش شاهد کارهایم بوده است .

یکی از عجیب‌ترین مریض‌هایم (گالیا) بود که دارای یک کلیه چرکی بود و گاه به‌گاه مجبور به تزریق پنی سیلین در عضله می‌شد .

هرگاه که مراجعه می‌کرد و من از او می‌خواستم که شلوارش را اندکی پائین بکشد تا من کارم را انجام دهم ، او اعتراض کنان از این کار سرباز می‌زد و لذا با التماس و درخواست فراوان ازو تقاضا می‌کردم که فقط اندکی از کفل خود را آزاد کند تا من آمپول را به او بزنم ، بالاخره راضی می‌شد و من هم کار را تمام می‌کردم . سال‌ها بعد وقتی او و شوهرش را در جلسه‌های اتحادیه تجارت مسکو که من هم عضوی از آن بودم ، ملاقات می‌کردم ، گاهگاهی از واقعه تزریق پنی سیلین صحبت می‌کردیم و غش و ریه می‌رفتیم ! (لاورنوف) که اکنون دستیار من شده بود ، اکثرا " مست می‌کرد و ما هم از این بابت نگرانی نداشتیم زیرا وضعیت ذخیره الکلی ما بسیار خوب بود .

مشکل اساسی ما در آنجا کمبود سرنگ بود زیرا در روز می‌بایست تزریقات زیادی داشته باشم چه وریدی چه عضلانی ولی تقاضاهای ما هم در مورد تحویل مقداری بیشتر از آنها به جایی نمی‌رسید . در نتیجه بر آن شدم که شخصا " به طریقی به شهر بروم و تعدادی سرنگ با مقدار روبلی که داشتم از داروخانه بزرگ شهر بخرم .

حریان را با (لاورنوف) در میان گذاشتم ، دو نفری به اتفاق بسراغ راننده

آمبولانس رفتیم، زیرا او مجبور بود که تا کمپ اصلی برای موارد اورژانس از میان شهر بگذرد و می‌بایست او این ریسک را می‌کرد و مراهم با خود در یکی از سفرهایش می‌برد.

در ابتدا راضی به انجام این کار نمی‌شد ولی کم‌کم با دریافت مقداری روبل نرم شد و در یکی از بعد از ظهرها که ما مجبور بودیم مریضی را برای معالجات بیشتر به نزد (آداریچ) ببریم، من هم در آمبولانس قرار گرفتم و در وسط شهر پیاده شدم و به طرف داروخانه رفتم.

در آن جا یک حیاط با دیوار کوتاه سنگی بود که در انتهای آن مرکز خرید از قبیل مغازه، میوه فروشی، قصابی، خرازی، داروخانه و غیره وجود داشت. زنان و مردان قزاق را می‌دیدم که در حال خرید کردن می‌باشند، بوی تند ادرار و آمونیاک حاصل از آن از پشت ساختمان به مشام می‌رسید، زیرا مردان زیادی را می‌دیدم که هرگاه ادرار دارند همان جا پشت دیوار می‌ایستادند و خود را راحت می‌کردند و دیگر زحمت توالی رفتن را به خود نمی‌دادند!

وقتی به داروخانه رسیدم در نزدیکی آنجا دو نفر مرد را دیدم که آن‌ها را شناختم، یکی از آن‌ها (فلیکس زاپو روزست)^۲ بود که پدرش یکی از رؤسای سابق سازمان مخفی محسوب می‌گردید و لیدر حزب لنینگراد (سرگئی کیروف)^۳ را در سال ۱۹۴۳ ترور کرده بود که در نتیجه (فلیکس) جوان به اتفاق اعضاء خانواده همگی دستگیر می‌شوند، مادر و پدر (فلیکس) بلافاصله اعدام شده بودند و او هم پس از تحمل زندان به کمپ کارگری تبعید شده بود.

نفر دوم (جرج زوزین) بود که یک بار بوسیله من از مرگ حتمی نجات یافته بود، آن‌ها به گرمی از من استقبال کردند:

— سلام دکتر کجا می‌روی، با این عجله؟

— به داروخانه می‌روم تا مقداری سرنگ تهیه کنم.

— لعنت به هرچی سرنگ است. حالا خرید را فراموش کن. بیا با هم

مشروبی بزنیم.

به یاد اولین مشروب خواریم افتادم که سرانجامش به سیاهچال کشید، ولی حسی قوی مرا وادار کرد که با آن‌ها همراه شوم، لذا گفتم. بزن برویم رفقا!

— به کجا به داروخانه؟

— نه بابا، به میخانه و بعد از آن به داروخانه!

خوشبختانه یا متأسفانه تمامی میخانه‌ها را بسته بودند و من نفس راحتی کشیدم ولی آن‌ها اصرار داشتند که بهمراه آن‌ها به خانه‌شان بروم. چند قدم آن طرف‌تر یک مرد گرجی را دیدیم که آب زرشک می‌فروشد، بر آن شدیم که حال که از نوشیدن مشروب محروم شده‌ایم، به جایش آب زرشک بخوریم!

مرد کوفه‌فروشنده که دماغی عقابی شکل و صورتی استخوانی با کله‌ای پخ داشت، سه لیوان برای ما ریخت و آن را سر کشیدیم، بعد سر خود را جلو آورد و یواشکی گفت: رفقا، نوشیدنی درجه یک هم موجود است، مشروب عالی گرجستانی، جاجا!

با هم توافق کردیم که بنوشیم و نوشیدیم، حالم از مزه آن به هم خورد، تقریباً "مریض شدم ولی چاره چه بود! او مرتباً تعریف می‌کرد و ما هم می‌خوردیم تا این‌که (زوزین) از او تقاضای دو بطر اضافی را کرد تا به خانه ببرد.

در آپارتمان آن‌ها آن قدر کوفت کردیم که کاملاً از خود بی‌خود شدیم، ناگهان به یاد آوردم که در ساعت پنج باید در کنار بازار منتظر آمبولانس باشم. جریان را به آن‌ها گفتم و آن‌ها مرا همراهی کردند تا راه بازار را اشتباه نروم.

همگی تلو تلو خوران خود را بدان‌جا رساندیم و درست در لحظه‌ای که آمبولانس ناامیدانه در حال حرکت بود مرا دید و ترمز کرد و من در حالی که می‌خواستم سوار آن شوم، کنترل خود را از دست دادم و روی زمین ولو شدم! این بار او در عقب آمبولانس را باز کرد و من هم خود را بالا کشیدم و به راننده که با تمسخر مرا نگاه می‌کرد و سر به سرم می‌گذاشت گفتم، زود برگرد به خانه!

او در عقب را بست و مرا در پشت آنجا تنها گذاشت و به سرعت حرکت کرد، چاله و چوله‌های خیابان‌های آنجا باعث شده بود که من مرتباً "به این سو و آن سوتاب بردارم تا جایی که محکم برانکارد را چسبیدم تا زندگی عزیز خود را حفظ کنم!

نمی‌دانم که چرا آن قدر راه طولانی به نظرم می‌رسید، شاید حدود یک ساعت طول کشید که آمبولانس ایستاد بعد راننده در عقب را باز کرد و گفت: رسیدیم، همه پیاده شوند! و مرا پیاده کرد و به سرعت دور شد. هرچند که مست بودم ولی

فکرم مثل ساعت کار می کرد ، خیابان اسفالته بود ولی دراردوی ماکه خیابان اسفالته وجود نداشت ! فهمیدم که مادر به خطا به من برگزده و مرا به نقطه ای دیگر آورده است . اشخاصی را دیدم که در رفت و آمد هستند ، حلوی یکی از آن ها را گرفتم و پرسیدم :

— ببخشید رفیق ، ممکن است به من بگوئید که در کجا هستم ؟!

و او بدون تامل پاسخ داد :

— درست همین جا ، رفیق ! و براهش ادامه داد .

پس از پرس وجوئی چند دریافتم که سراز شهر (کنگر) درآورده ام که با شهر قبلی که در آن بودم ، بیست و هفت کیلومتر فاصله داشت و شهرک (نیکو لسکی) هم جایی بود مابین این دو شهر .

هوا دیگر تاریک شده بود و ساعت از هشت گذشته بود ، می دانستم که با این حال و وضع وبدون وسیله نمی توانم بدان جا بروم و این به معنای پایان برگ آزادی محدود من محسوب می گردید .

به هر حال ناامید نشدم و در جاده شروع به دو استقامت کردم تا قبل از طلوع آفتاب خود را به آسایشگاه برسانم تا شاید بتوانم از این مشکل خلاصی یابم . پس از گذشت ساعتی از پیمودن راه ، کاروان کامیون ها بر جاده ظاهر شدند ، دست تکان دادم اولین ماشین جلوی پام ترمز کرد و صدائی موفر گفت : بیا بالا . و من سوار شدم ، راننده ماشین را در دندهء یک گذاشت و آرام ، آرام سرعت گرفت و بقیه ماشین ها هم بهمین ترتیب در پشت سر او به حرکت درآمدند .

وقتی در نورضعیف کیلومتر شمار به راننده نظر انداختم ، بر خود لرزیدم ، بله درست میدیدم ، یک سرهنگ پلیس زندان بود ، به سرعت سرم را به زیر افکندم و شروع کردم به دعا خواندن ، در این وقت او به آرامی و متانت خاصی پرسید : از کجا می آئی ؟

ناگهان دست و پای خود را گم کردم و با دستپاچگی گفتم :

— رفیق سرهنگ ، من . . . من در کنگر زندگی می کنم و دارم به اردوی اصلی می روم تا دوستانم را ملاقات کنم .

ضربان قلبم از این دروغ تند شد زیرا می دانستم که این یک اشتباه غیر قابل بخشش خواهد بود . پس از طی مسافتی ، سرهنگ مزبور ، ماشین را درکنار در اصلی زندان نگهداشت و سرگروه بان را که در زیر نور افکن ها نگهبانان را ورنانداز

می‌کرد، صدا زد، و او هم بدون تامل دوان، دوان به طرف ماشین آمد و احترامی به او گذاشت. سرهنگ با حالت دستورمانندی گفت:

— این زندانی را تحویل بگیر و در سلول انفرادی بیانداز! در ضمن فردا هم او را به نزد من بیاورید، می‌خواهم او را ببینم.

تمامی شب و فردای آن روز را در سلول انفرادی به سر بردم، در حالی که از ترشی معده عذاب می‌کشیدم، و بعد سرهنگ که حکم فرماندار آنجا را داشت مرا فرا خواند و از من پرسید:

— تو یک زندانی هستی درست است؟

— بله سرهنگ، من یک زندانی هستم و از شماچه پنهان که در حکم دکتر شهرک کارگری (نیکولسکی) می‌باشم، به خاطر کمبود سرنگ تصمیم گرفتم که از پول خود تعدادی از آن‌ها را از شهر ده‌خوارقان تهیه‌کنم، در آنجا با چند دوست قدیمی سابق برخورد کردم که باعث شد با آن‌ها چند تا بطری از کثافتی که اسمش را هم فراموش کرده‌ام بخورم و اکنون احساس ناخوشی می‌کنم و هرگز هم دیگر لب به چنین معجونی نخواهم زد. و اکنون نگران مریض‌هایم می‌باشم و باید هرچه زودتر برگردم و به آن‌ها برسم!

خلاصه مقدار زیادی اراجیف تحویلش دادم و به نظرم کمی نرم شد و در مقابل جواب داد:

— رفتن تو به کنگر نشانه یک فرار می‌باشد، زیرا از آنجا ریل راه آهن سراسری عبور می‌کند ولی من فقط ترا به خاطر مست بازیات جریمه می‌کنم یعنی این که ویزای ترا باطل می‌نمایم.

از او خواهش کردم که روی صفحات آن خط نکشد ولی او اصرار داشت که این کار را حتما خواهد کرد. سپس قلم برداشت و عکس و صفحات عبور مجاز مرا ضربدر کشید و پشت دفترچه نوشت: "برای همیشه محروم از داشتن مجوز می‌گردد". وقتی به کمپ بازگشتم، همه چیز را برای (لاورنوف) تعریف کردم و بعدا "فهمیدم که نگهبانان و مقامات (نیکولسکی) از ناپدید شدن من ناراحت شده و (لاورنوف) را زیر باران سؤال گرفته و جستجوهای فراوانی برای یافتنم انجام داده بودند.

این واقعه مصادف با جشن سالگرد انقلاب اکتبر بود و لذا خیلی ما را محدود کردند و در این حیص و بیص پدر خوانده یا همان سرهنگ (ولوشین) از

واقعہ با خبر شد و با توجہ بہ این کہ برای بار اول خود او شخصاً " مرا مست دستگیر کرده بود ، ترسی در دلم افتاد .

او مرا احضار کرد و گفت کہ تنها راہ نجات من ، بیان حقیقت می باشد در غیر این صورت جایم در سیاهچال خواهد بود ، زیرا عقیدہ داشت کہ این دومین اقدام من بہ فرار بودہ است !

من این حرامزادہ ہا را بہ خوبی می شناختم تا جائی کہ حتی در بیان حقیقت ہم نیز سنگ اندازی و آزار کردن را فراموش نمی کردند ولی چارہ دیگری نداشتم لذا تمامی جریان را مو بہ مو بہ او گفتم . با تعجب دریافتم کہ او آرام گرفته است ، سرانجام بہ صدا درآمد و گفت کہ دیگر از مجوز جدید خبری نخواہد بود و پس از آن ہم دیگر مرا بہ (نیکولسکی) فرستادند .

مہمترین نکتہ این بود کہ دیگر نمی توانستم ، (زویا) و (گرتروڈ) را ببینم ، لذا ہرگاہ کہ شانس دست می داد ، برای آن دونفر با رانندگان شخصی کامیون ہا ، نامہ می فرستادم ، (زویا) پاسخ را با جملات عاشقانہ و خاطرات کنسرت ہا می داد و از دوری من اظہار دلتنگی می کرد و (گرتروڈ) ہم متاسف از این بود کہ آن طور کہ باید و شاید با من نبودہ و دیگر این کہ فاصلہ خود را تا سرزمین آزادی یا رفتن من از آن جا دورتر می دید .

از نامہ ہای آنان بسیار لذت می بردم و بدان ہا می بالیدم و نامہ ہای خود را برای (زویا) با تیتیر " عشق عزیزم زویا " و برای (گرتروڈ) با عنوان " گرتروڈ خیلی خیلی عزیزم " شروع می کردم .

پائیز سال ۱۹۵۴ فرا رسید ، من دوبارہ بہ منطقہ " دوز " فرستادہ شدم و این بار شغل مکانیکی را بہ من محول کردند .

در این زمان بود کہ لایحمای از شورای انقلاب گذشت و خیلی زود مورد تصویب قرار گرفت تا بہ زندانیان با کار در صورت منضبط بودن ، مقرری و حقوق ماہانہ ناچیزی تعلق بگیرد کہ برای خود پس انداز کنند . من قسمت اعظم دستمزد خود را خرج سیگار ، شکلات و مسواک و خمیر دندان ، ساندویچ و چیزہائی نظیر آن می کردم کہ البتہ کوچک بودند ولی در نظر من و دیگران خیلی اشرافی ولرہی بود .

روزی یکی از دوستان لیتوانی ام بہ سراغم آمد و اظہار داشت کہ دختر خالہ اش معلم زبان انگلیسی است و طی نامہ ای از او تقاضا کردہ است کہ از من بخواہد

تا برایش به انگلیسی نامه بدهم .

خوب تا اینجا که بد نبود! زیرا اکنون مجبور بودم که برای سه دختر نامه بنویسم ، اسمش (یلنا)^۵ بود و نامه‌ام را به او با تیتیر "یلنای عزیز" شروع می‌کردم! باز هم مزده^۶ جدیدی رسید ، بدین معنی که قرار شد به هر کدام از ما یک دست لباس کامل شامل یک شلوار که بالایش پف کرده بود و یک یوتین ساق بلند که تا زانو می‌رسید و یک پیراهن و یک کت خیلی شیک بدهند .

(لاورنوف) چندین بار به دیدار سرهنگ (ولوشین) رفته و شفاعت مرا کرده بود و او هم سرانجام راضی شد و اجازه داد که بعنوان پزشکیار در بیمارستان کار کنم ولی در دادن پاسپورت امتناع ورزید .

من شادمانه دوباره به بیمارستان منتقل و مشغول به کار شدم . و درست همین هنگام بود که خبر خوب دیگری برایمان آمد و قرار بر این شد که به ازای هر روز کار سخت ، سه روز از طول زمان مجازات هر زندانی کاسته شود . و کار در معدن مس در قبال یک روز کار ، سه روز بخشودگی زندان را به همراه خواهد داشت .

من دیگر مانند سابق نبودم و حس می‌کردم که تا حدودی خودخواه و نازک نارنجی شده‌ام! بدین معنی که هرگاه به سردخانه می‌رفتم ، از دیدن جسد وحشتی بر دلم می‌نشست و حس می‌کردم که قادر به تحمل آن نخواهم بود .

بنابراین حساب‌هایی که پیش خود کرده بودم ، مطمئن شده بودم که (گرترو) خیلی زودتر از من از اسارت گاه آزاد خواهد شد و بنابراین شانس دوباره دیدن او را از دست می‌دادم . و این هم موضوع دیگری بود که بر حساسیت من می‌افزود! بر آن شدم که داوطلبانه کار در معدن مس را بپذیرم تا از طول مدت مجازاتم بازاء هر روز کار سه روز کاسته شود .

دکتر (آداریچ) از این تصمیم احمقانه عصبانی شده بود و می‌گفت که من دیوانه شده‌ام ، ولی من تصمیم خود را گرفتم و سرانجام هم جزو لیست کارگران معدن قرار گرفتم و کارم نیز بر کردن تریلرهای ریلی بود که از محل بار زدن تا آسانسور به وسیله جریان برق هدایت میشد .

پس از مواجه شدن با چند حادثه مختلف که هر کدام می‌توانست واقعا "

خطرناک باشد ، دریافتیم که ایمنی محیط کار ، خیلی کم است و یک بار هم سنگ‌هایی از دیواره سقوط کرد و دو نفر از همکاران مرا که در چند قدمی من مشغول کار بودند ، بلعید البته یکی از آن‌ها در دم کشته شد و نفر دوم هم پس از انتقال به بیمارستان در اثر پوسیدگی بافت‌ها دوپایش را قطع کردند .

این واقعه تاثیر زیادی بر من گذاشت و آن‌جا را گورستان خود یافتیم و بنابراین بر آن شدم که عطای این کار را به لقایش ببخشم و راهی پیدا کنم که از این کار معاف شوم ، برای بازگشت به بیمارستان حتماً " می‌بایست که دوباره (لاورنوف) را می‌دیدم .

به تازگی چندین زن زندانی به اردوی کار ما اضافه شده بودند که در تخصص‌های خود می‌بایستی در محوطه کار کنند .

وجود آنان روحیه‌ای تازه در کارگران زندانی به وجود آورده بود و البته شیطنتهای مختلف زن‌ها هم در این امر بسیار مؤثر بود .

ناز هم شایعات جدیدتری در بین زندانیان قوت گرفت که از مسکو دستوری صادر شده مبنی بر رسیدگی به پرونده زندانیان احیاناً " تخفیف در مجازات آنان و در آخر آزادی .

سرانجام یک عفو عمومی صادر شد ، البته در مورد زندانیان زمان جنگ بود ، همان‌هایی که مجبور به همکاری با آلمان‌ها در زمان اشغال روسیه شده بودند و بعد به جرم خیانت از نوع درجه یک به حبس‌های طویل‌المدتی محکوم گردیده بودند .

این عفو جدید شامل هزاران ، زن و مرد ، زندانی می‌شد ، در اولین گروه زندانیان بخشوده شده ، نام دکتر (ایرنه) هم جزو لیست بود اما در مورد (گرترو) خبری نداشتم .

حدس زدم که باید او هم آزاد شود زیرا نامه‌های (گرترو) به یک باره قطع گردیده بود و من تحقیقات خود را به طور پیگیرانه در این زمینه انجام دادم و پس از پرس و جوهای بسیار کاشف به عمل آمد که (گرترو) دوباره حالت انزواطلبی خود را پیدا کرده است و دلیل اصلی عدم نوشتن نامه از جانب او این موضوع بوده است .

به هر حال ، پس از این که چندین گروه مختلف از زندانیان آزاد گردیدند ، واقعا " می‌شد خلوتی محیط اردوها را نسبت به سابق احساس کرد .

(پارشا)^۵ یا همان تلگراف یا به عبارت دیگر مرس بین زندان‌ها خبر رساند که کمیسیون دفاع از زندانیان سیاسی واقع در مسکو تاکنون حکم بر آزادی هزاران هزار نفر از زندانیان سیاسی را صادر کرده است و در این هنگام تعداد کل آن‌ها در اوائل سال‌های ۱۹۵۰ در سرتاسر خاک روسیه فقط یکی دو میلیون نفر بیشتر نبود و این خوشبینی و امیدواری وجود داشت که تعداد آنان، بیش از این‌ها تقلیل یابد. این قسمت، از جنبه‌های خوب و با ارزش این تغییرات کلی بود و موجب موج فزاینده‌ای از شادی و مسرت را در بین دیوارها و محبس‌ها به وجود آورده بود. و اما قسمت مذکور بدان قضیه مربوط به آن دسته از زندانیانی می‌شد که بدون محاکمه و با یک تصمیم‌گیری فرمایشی به حبس‌های طویل‌المدت محکوم گردیده بودند. (گرتروود) یکی از همین‌ها بود و من هم نیز جزو همین دسته قرار می‌گرفتم، بنابراین تصمیم گرفتم که با فرستادن نامه‌های امیدوار کننده او را دل‌داری دهم. اما واقعا " نمی‌دانستم که چگونه و چه برای او بنویسم. زیرا خود من نیز با این حساب نیاز به دل‌داری و همدردی کس دیگری داشتم!



از آخرین نامه‌ای که از دنیای خارج توسط مادرم نوشته شده بود ، تاکنون خبر دیگری از بیرون نداشتم و ناگهان در بیستم ماه آگوست سال ۱۹۵۵ بود که نامه دیگری از مادرم رسید .

خیلی ساده بود و خیلی هم بد خط و نامنظم نوشته بود ، تا جایی که این فکر برایم به وجود آمد که او باید حتما " مریض باشد اما نوشته بود که حالش خوب است و از پلیس آدرس مرا گرفته و جویای سلامتی و وضع من شده بود .

بلافاصله جوابش را نوشتم ، البته با جملاتی معمولی و ساده ، چون می دانستم که مورد سانسور قرار می گیرد ، برای او نوشتم که حالم خوب است و اوضاع هم خیلی بهتر شده است و مانند بقیه بچه‌های توی اردو ، از غذا و مکان خوبی برخوردار شده ایم .

پس از مدتی بسته‌ای از مادرم رسید که خواهرم (استلا) آن را برای او فرستاده بود که به من برساند و شامل قهوه ، یک باکس سیگار ، لوبیا ، گوشت کنسرو شده و تنقلات بود ، که البته نگهبان ضمن بازدید آن ، مقداری از آن‌ها را به خصوص سیگارهایم را به عنوان دستخوش برداشت !

من سیگارهایم را با (پاول ورنکین)^۱ که اکنون هم اتاق من و یکی از دوستان صمیمی‌ام بود ، تقسیم کردم . ترتیب کار را طوری دادم که دوباره به اردوی کارهای سخت در منطقه ژولدور برگردم ، وظیفه محوله بی نهایت طاقت فرسا بود ،

1- Pavel Vornkin

زیرا رویای آزادی را در سر می‌پروراندیم به خاطر این که کارگران بیشتر مورد توجه مقامات در مواقع عفو و تبرئه بودند ، هرچند که همیشه این فکرمان بود که افرادی چون من که در اثر یک اشتباه یا سوء تفاهم بزدان افتاده‌ایم ، خود به خود تبرئه و آزاد می‌شویم !

پائیز و زمستان سال ۱۹۵۵ ، با یک‌نواختی و کار سخت گذشت ، سرهنگ (ولوشین) هم گاهی به منطقه کار (ژولدور) سری می‌زد و تلاش‌های من در مورد گرفتن پاسپورت جدید از او به نتیجه‌ای نمی‌رسید .

شایعه خودکشی مقامات زندان‌ها بخصوص عوامل کا . گ . ب ، دهان به دهان می‌گشت ، احتمالاً "ظلم‌های بی‌پایان آنان در مورد زندانیان به خصوص قسمت‌های بازجوئی و شکنجه‌های غیر انسانی ، باعث ترس آن‌ها شده بود . زیرا هزاران هزار شکنجه دیده پردرد و پرکینه و زندگی باخته در اطراف آن‌ها در حال حاضر ، در شهر زندگی می‌کردند که آن‌ها را به خوبی به یاد می‌آوردند .

مهمترین عاملی که می‌شد در این زمان از آن یاد کرد ، آن وجهه و قدرت قبلی آنان بود که اکنون در اثر تغییرات وسیع در سیستم حکومتی و شورای انقلاب رو به زوال می‌رفت و این برای آن‌ها یعنی ستمگران غیر قابل تحمل بود .

حال می‌فهمیدیم که پروژه عظیم خانه سازی‌ها مانند شهرک (نیکولسکی) برای چه بوده است ، برای اکثر زندانیانی که آزاد می‌شدند ، زیرا پس از آزادی بیشترین آن‌ها دیگر نه خانه‌ای داشتند و نه کاشانه‌ای و پس از گذشت این همه سال در محرومیت ، حتی تصویر خانه ، خانواده ، همسر ، فرزند و اقوام برای اینان به آن صورت وجود نداشت .

به‌زودی یک کمیسیون جدید در شهر (کنگر) مرکب از ژنرال (رادنکو) (کسی که حکم نهائی محکومیت مرا تأیید کرده بود) و یک مقام عالی رتبه کا . گ . ب و رئیس زندان و نماینده زندانیان سیاسی تشکیل شد تا به وضع زندانیان ، در مورد عفو یا تخفیف مجازات تصمیم بگیرند .

پس از تشکیل چنین کمیسیونی ، هر روزه (پارشا) یا همان تلگراف بین زندان‌ها به طور مخفیانه خبر می‌رساند که گروه ، گروه زندانیان مورد بخشودگی قرار گرفته‌اند و آزاد می‌شوند .

این گونه اخبار و اطلاعات باعث عدم سختگیری نگهبانان و مقامات اداری ما شده بود و آن‌ها کم‌کم ، چنان رفتاری پیدا می‌کردند که به رفتار یک انسان عادی نزدیک می‌گردید !

انضباط کلی از بین رفته بود به خصوص در معادن و کارگران زندانی علنا از زیر کار در می‌رفتند. در اواخر فوریه اعلام شد که اردوی (کنگر) بعثت خالی شدن از زندانی تعطیل گشته است و افراد باقیمانده هم به اردوهای دیگر منتقل شده‌اند. قرار شد که کمیسیون بهمین ترتیب کارش را در مورد بقیه اردوها ادامه دهد و سرانجام خبر بزرگ ورود کمیسیون چهار نفره در اول ماه مارچ، گوش جان هزاران زندانی تشنه اردوی ما را به طرز دلپذیری نوازش داد.

در همان تاریخ زندانیان بی‌قرار، اجتماع عظیمی را در محوطه اردو در نزدیکی دفتر مرکزی زندان جایی که کمیسیون به کارها رسیدگی می‌کرد، تشکیل داده بودند.

بعضی‌ها جوک می‌گفتند، بعضی دیگر دعای می‌کردند، گروهی نقشه برای آینده می‌کشیدند و خلاصه شور و هیجانی غیر قابل توصیف فضا را پر کرده بود.

بالاخره اولین دسته از زندانیان قابل عفو تعیین گردیدند، شادی واقعی را می‌شد در چهره‌های تک‌تک آنان خواند، آن‌ها می‌بایست تا چند روزی صبر می‌کردند تا پاسپورت، بلیط قطار، و بقیه مدارکشان آماده گردد.

آزادی کلمه بزرگی است و مانند کلمات بزرگ دیگر دهان پر کن و این کلام برای یک آدم شماره‌ای و زندانی، بیشتر جنبه عاطفی و روانی دارد تا اجتماعی و خانوادگی، زیرا یک فرد محروم و شماره شده، پس از گذشت سال‌ها سیاهی و تباهی عمر، هنگامی که ورقه آزادی خود را دریافت می‌دارد و پای به جمع اجتماع عادی و تمدن آدمی می‌گذارد، بنا به مقتضیات جامعه مجبور است که خود را هماهنگ گرداند. اما مسئله اینجاست که او اکنون نسبت به دیگران که در بیرون بوده‌اند، خیلی، خیلی از قافله تمدن فاصله دارد و باید به نوعی جبران مافات را بنماید و در این تلاش شاید هرگز نتواند به مقصد برسد. و در اینجا است که در اثر زیاده روی و سرعت نامعتدل دچار ضایعاتی می‌گردد و چه بسا که به همان سرعت هم خود را نابود می‌کند. این حقیقت تلخ احتمالا "سرنوشت خیلی از این نگون بختانی بود که اکنون خنده‌ها بر لب و نقشه‌ها در سر و امیدها در دل داشتند!"

هیئت بررسی معمولاً در صبح کار خود را شروع می‌کرد که حدود سه ساعت و پنجاه دقیقه به طول می‌انجامید، سپس یک استراحت می‌دادند و بعد دو ساعت وقت ناهار و دوباره برای دو ساعت دیگر در بعد از ظهر کار خود را دنبال می‌کردند.

یک روز شاهد بودم که در یک بررسی یک روزه آنان حدود سیصد زندانی

مورد عفو قرار گرفتند اولین قسمت از اردوی بزرگ خالی شد و در آن مهر و موم گردید ، (پاول و رونکین) خیلی خشمناک و ناراحت و عصبی به نظر می‌رسید . ما او را دلداری می‌دادیم .

بد نیست بدانید که حرف V در زبان روسی معادل دومین حرف انگلیسی یعنی B است و در حقیقت نام فامیل (پاول) ، (برونکین) بود نه (ورونکین) !
به طوری که (پاول) شنیده بود آن دسته از زندانیان سیاسی که توسط خود کمیته ویژه^۱ اطلاعاتی و بدون محاکمه^۲ رسمی محکومیت یافته بودند، بخشودگی-شان مورد سؤال قرار گرفته بود هیات به پرونده‌های‌شان رسیدگی کرد و (پاول) از این نوع محکومین بود .

قلبم از شنیدن این خبر بی‌اختیار به لرزه افتاد زیرا من هم درست مورد (پاول) را داشتم .

روزی نام مرا خواندند ، درابتدا فکر کردم که اشتباه می‌کنم ولی نه ، خودش بود ، ضریان قلبم شدت گرفت آن قدر واضح که صدای آن را می‌شنیدم .
با احتیاطی خاص وارد اتاق گردیدم ، افراد هیات خیلی خسته و کوفته به نظر می‌رسیدند ، یکی از آن‌ها یونیفورم کامل به تن داشت و نامش ژنرال (تودوروف)^۳ بود ، و به عنوان نماینده زندانیان در آن هیات محسوب می‌گردید .
(تودوروف) سر بلند کرد و با همان خستگی آشکارا ، گفت :

«آقای دالژین ما فعلا^۴ اجازه^۵ رسیدگی به پرونده‌هایی نظیر پرونده شما را نداریم و باید آن را به مسکو به ستاد فرماندهی ک. گ. ب بفرستیم تا آن‌ها پس از رسیدگی ، دستورات لازم را صادر کنند و پس از آن ما دوباره شما را فرا خواهیم خواند البته باید متذکر شوم که رفت و برگشت پرونده شما به مرکز و بالعکس حدود سه الی چهار ماهی طول خواهد کشید . خوب حالا مرخصید ، لطفا^۶ خارج شوید و نفر بعد را صدا کنید بیاید .

چند هفته‌ای را پشت سر نهادیم . بیشتر آسایشگاه‌ها خالی از زندانی شده بودند و من و (پاول) بدان چهار دیواری‌ها برای زنده کردن خاطرات نه‌چندان دور می‌رفتیم .

اشکال مختلف ، شعارها ، شعرها ، یادگارهای زیادی از هزاران ، هزار

زندانی آزاد شده بر درودیوار خودنمایی می‌کرد، حتی اشیای باقیمانده از آن‌ها مانند قاشق، کتاب، کاغذ، مداد، لیوان، بشقاب و غیره...
 من و (پاول) دوباره به سوی موزیک، بازگشتیم و سعی‌مان بر این بود که با نواختن و خواندن خود را دل‌داری دهیم. یادداشتی از (زویا) دریافت داشتم که آنرا درست قبل از ترک زندان نوشته بود و متن آن از این قرار بود: "قول می‌دهم که به تو فکر کنم، من حالم خوب است و به طرف آزادی می‌روم، می‌بوسمت و خداحافظ عشق من!" فقط همین!! از (گرتروود) هم هیچ‌گونه خبری برایم نرسیده بود.

دکتر (آداریچ) رفته بود، دکتر (کاسک) هم رفته بود، مهربانترین و ساده‌ترین مرد دنیا و همکار صمیمی من یعنی (راسکی) هم با چشمانی اشک‌آلود از من خداحافظی کرده و رفته بود، (زوزین) معلم گیتار و حامی خوب من هم آزاد شده بود، هم چنین (فلدمن)، (ادیک) عزیزم و حتی (آلکسیونوف) کارمند سفارت که درمورد من دروغ گفته بود و از من سیلی خورده بود، همگی مورد عفو قرار گرفته بودند. خلاصه اکثر دوستان صمیمی و خوبی که همراه و همدرد من بودند آن‌جا را ترک گفته و ما را تنها گذاشته بودند من و (پاول) دوستی و محبت‌مان روز به روز به یکدیگر بیشتر می‌شد.

نامه دیگری از مادرم دریافت داشتم که خیلی لرزان و ناخوانا نوشته شده بود و آن گونه که باید و شاید برایم جالب توجه نبود ولی درمن ایجاد نگرانی کرده بود.

در تمامی اردوی بزرگ و اصلی ما به غیر از چند صد زندانی باقی نمانده بود و شهرک (نیکولسکی) اکنون در اختیار بیشتر زندانی‌های آزاد شده قرار گرفته بود، زیرا همان طور که اشاره کردم، آن‌ها جایی دیگری برای رفتن نداشتند.

اردوی مرگبار و مخوف ک. تی. آر که مهر و موم شده بود، دوباره بازگشائی شد البته نه برای زندانیان جدید بلکه برای بچه‌های عضو کرموسول، زیرا آن‌ها بنا به دعوت (خروشچف) داوطلبانه بدان جا آمده بودند تا خاک بکر آن‌جا را از طریق کشاورزی احیا کنند و از آن بهشت دیگر بسازند!

من به این موضوع به طرز دردناکی خندیدم ولی (پاول) عکس‌العملی نشان نداد و در فکر آزادی خود بود و سرسختانه می‌گفت که هیأت بررسی به او دروغ گفته است و هرگز پرونده‌های ما را مورد بررسی قرار نخواهند داد! او خیلی ناامید و دل

خسته شده بود و حتی نامه‌های (اولیا) او را خوشحال نمی‌کرد. اشتباهی خود را از دست داده بود و روز به روز ضعیف‌تر و رنجورتر می‌گردید و کمتر با کسی صحبت می‌کرد من هم نهایت سعی و کوشش خود را انجام می‌دادم تا او را به آینده امیدوار سازم. ولی او انگار حرف‌های مرا نمی‌شنید و سکوت اختیار می‌کرد.

روزی او را در منطقه کار، مشاهده کردم که در حال لرز و تشنج سر خود را به اطراف تکان می‌دهد و دهان خود را به سوی من مرتباً باز و بسته میکند، کلی جا خوردم، فکر کردم که (پاول) بیچاره ناگهان دیوانه شده است. به سرعت به سویش دویدم، اوراتکان دادم و گفتم: (پاول)، (پاول) چه مرگت شده؟! چرا این کارها را می‌کنی، خدای بزرگ، (پاول) ترا چه می‌شود؟ می‌خواهی ببرمت کلینیک یا آسایشگاه یا جایی برای استراحت؟ ولی او سرش را به علامت منفی تکان داد و فهمیدم زبانش بند آمده است. در این هنگام بروی من افتاد و من هم او را محکم نگه‌داشتم و دو تا سیلی به گوشش زدم، وقتی حالش کمی بهتر شد به حرف آمد و گفت:

— اوه (آلکس)، (آلکس) عزیزم، مژده بده، اکنون یک تلگراف از مسکو مخابره شده است که من آزاد شده‌ام و آن‌ها هیچ برگه‌ای از من در پرونده‌ام پیدا نکرده‌اند، همین امروز بعد از ظهر می‌توانم این جا را ترک کنم. و در ضمن امشب هم "اولیا" منتظر من است تا به افتخار آزادی‌م باتفاق جشن کوچکی بگیریم، می‌توانی درک کنی، (آلکس) که چه می‌گویم؟!

به او کمک کردم تا آسایشگاه رفتیم و سپس اسباب و وسایل او را پیچیدم و به دستش دادم و گفتم:

— خوب رفیق ازین به بعد حمالی‌اش به گردن خودت است! و ناگهان هر دو از زور خنده منفجر شدیم! سعی کردم که خود را خونسرد نشان بدهم تا این آخرین دوست صمیمی من که اینجا را ترک می‌گوید ناراحت نشود ولی کلماتم را بغض‌گلویم مرتباً "می‌شکست درحالی‌که من مرتباً" لبخند می‌زدم!

— آلکس، تو نفر بعدی هستی، من مطمئن هستم، تو آزاد خواهی شد، آن‌ها دیگر نمی‌توانند ترا بیشتر از این، در این جهنم نگه دارند! من کاملاً اطمینان دارم.

و او آرام، آرام بسوی دروازه اردورفت و از آنجا با آخرین دست تکان دادن‌ها ناپدید شد و من تنها و غمگین درحالی‌که گریه می‌کردم و این گریه را نمی‌دانستم

به چه شکلی توجیه کنم ، به آسایشگاه بازگشتم و روی تخت دراز کشیدم و در افکاری دور و دراز و درهم غوطه‌ور شدم .

مدتی دیگر گذشت و تعدادی دیگر راهی بیرون شدند ، حدود هفتاد نفر بیشتر نمانده بودیم ، لذا ما را به اردوی دیگری منتقل کردند .

هنگامی که به آن جا رسیدیم ، از کامیونت به پائین پریدم ، مشاهده کردم که چهره‌ای آشنا به من لبخند می‌زند . خودش بود (لاورنوف) در آن ساعت نه صبح دهانش بوی تند الکل را می‌داد !

صمیمانه از من استقبال کرد و گفت : (آکس) ، خوشحالم که ترا باز هم می‌بینم ، باید به اطلاعات برسانم که تو تنها کسی هستی که در این منطقه از گروه پزشکان باقی مانده‌ای و لذا می‌خواهم ترتیب کار را طوری بدهم که به عنوان رئیس بیمارستان این قسمت منصوب بشوی !

به هر حال پیشنهاد (لاورنوف) را پذیرفتم ، زیرا اکنون این تنها راه امیدواری من به زندگی به صورت مطلوبی بود .

در اردوی جدید ما ، تمامی باقیمانده‌های اردوهای دیگر را آورده بودند ، که تعدادشان در وهله اول به دوازده هزار نفر می‌رسید ولی پس از مدتی تعداد عظیمی از آن‌ها آزاد شدند و اردو به حالت تعادل درآمد . یعنی حدود پانصد تائی بیشتر نمانده بودند و لذا کار من هم سبک‌تر شده بود .

روزی مردی را در (نیکولسکی) ملاقات کردم که به سختی می‌توانستم او را به یاد بیاورم ، او وارد بیمارستان گردید ، در مقابل من ایستاد ، مریض نبود ولی عصبی به نظر می‌آمد ، از او پرسیدم : خوب چه می‌خواهی ؟ او سرش را به زیر انداخت و خجولانه به زمین نگریست ، من که دچار ناراحتی شده بودم ، گفتم : آقا مگر نمی‌شنوید ، از شما پرسیدم که چه می‌خواهید ؟ ! و این بار او لبش را گزید و به زبان آمد و گفت : ببخشید دکتر ، من . . . من مأموریت یافته‌ام تا خبری را بشما برسانم .

— خوب چه خبری ؟ بگو .

— درباره گرتروود .

می‌خواستم او را بیرون ببرم و خفه‌اش کنم ، چشمانم خشک شده بود و — وحشت سردی وجودم را فرا گرفته بود و در حالی که سعی می‌کردم اعصاب خود را کنترل کنم ، با صدائی گرفته گفتم : ادامه بده ، ادامه بده !

— همان طوری که می‌دانی (گرتروود) شخص گوشه‌گیر و فوق‌العاده حساسی

بود ، هنگامی که از آزادی خودش ناامید شده بود ، این انزوا بیشتر مشهود گشت و سرانجام دیروز او هنگام کار دو سر لخت سیم برق را به دست گرفت و اجازه داد که شش هزار ولت برق در وجودش جریان پیدا کند ، او هیچ درد نکشید و حتی صدائی هم در نیاورد و مانند جوب خشکی بر زمین افتاد .

دیگر قادر نبودم که چیزی بگویم ، هیچ چیز ، هیچ ! و او آرام ، آرام از من فاصله گرفت و در نزدیکی در روی برگرداند و گفت : متاسفم دکتر ، خیلی متاسفم !

روی پلکان در ورودی بیمارستان نشستم و سر به سوی آسمان بلند کردم و غروب خونین را در هنگامهء مرگ خورشید نظاره کردم ، دیگر هیچ کس رانمی دیدم ، یعنی هیچ کس در آن لحظه در کمپ نبود ، در تمامی دشت پهناور قزاقستان هم نبود ، در تمامی شوروی هم نبود ، در تمامی دنیای ما هم نبود ، انکار همه رفته بودند ، و این سیاره را برای دنیائی دیگر ترک گفته بودند و من تنها موجود باقیمانده از یک تمدن بزرگ این ماتمکده خاکی بودم .

در آن شب وحشت ، در آن ظلمات نفرت ، انکار دیگر نه گیاهی می روئید و نه ستاره ای لبخند می زد و نه دیگر سحرگاهی برای آن بود .



فصل بیست و هشتم

ماه جولای فرارسیده و هوا رو به گرمی نهاده بود ، روی تخت می غلتیدم و در افکار سردرگمی فرو رفته بودم تا این که خواب مرا در ربود .
صبح هنگام ، یک نگهبان قوی هیکل و غریبه مرا با شدت از خواب بیدار کرد و پرخاش کنان پرسید :

— اسم تو دالژین مادر سگ است؟!!

من که از این حمله ناگهانی جا خورده بودم ، بلند شدم و اعتراض کنان گفتم : آره ، اسم من دال ژین است! فرمایشی داشتید؟
و او دوباره با پرخاش گفت : ننه سگ! می خواهم حالت را جا بیاورم ، باید بدانی که تو هنوز یک زندانی هستی!
— می دانم ، می دانم ، فرمایش؟!!

— سه روزه که بدنبال تو گور به گور شده می گردیم ، مگر تا بلوا اعلانات را با آن چشم کورت نمی بینی حرامزاده؟

نمی دانستم که چه خواب جدیدی برایم دیده بودند ، به هر حال پس از ترک آن نگهبان بد دهن ، با طمانینه صبحانه خود را خوردم و لباسم را مرتب کردم و سپس به سوی تابلوی اعلانات رفتم و نام خود را در آن جا یافتم که مرا کمسیون رسیدگی به پرونده ها احضار کرده بودند ، به ساختمان اداری اردو رفتم ، نگهبان خبر ورود مرا داد و پس از لحظاتی بازگشت مرا به اتاق راهنمایی کرد ، در مقابل میز ایستادم ، صدائی برخاست و گفت :

خودت را معرفی کن زندانی ، گاملا خود را معرفی کردم ، باز هم همان صدا

که حکم ریاست جلسه را داشت ، با صدای شمرده‌ای گفت :
 — آیا قبول داری که بر علیه منافع سیستم اشتراکی حکومت اتحاد جماهیر
 شوروی ، به نفع کشورت دست به اقدامات وسیع جاسوسی زده‌ای؟
 من چیزی نگفتم و فقط سرم را به طرف بالا به علامت منفی تکان دادم ،
 دوباره همان صدا اظهار داشت :

— ولی پرونده و اظهارات و اعترافات شما چیز دیگری می‌گوید ، باز هم جای
 انکار هست ؟

این بار به زبان آمده و گفتم : بله ، بله من تقصیرکارم . و این را در حالی
 گفتم که از درد داشتم خودم را می‌خوردم و به مرز جنون کشیده می‌شدم ، به یاد
 صور جلسه‌های ساختگی سرهنگ (چیکورین) افتادم ، و حال که گروه گروه زندانیان
 بال و پر گشوده و از قفس‌رها می‌گشتند ، شاید دست سرنوشت راه دیگری را به من
 تحمیل می‌کرد و این فکر باعث پریشانی وجود من و خلل در ادراکات انسانی من
 در آن لحظه می‌گردید .

یکی از آن‌ها که تشویش را در چهره‌اش من دیده بود ، دلش به رحم آمد
 و گفت : (دالژین) بهتر است که خونسرد باشی ، حالا برو بیرون و سیگاری دود کن
 و وقتی آرام شدی دوباره برگرد .

— کاملاً می‌توانستم احساس کنم که آن‌ها در مورد سرسختی‌های من داستان‌ها
 شنیده‌اند و لذا دیگر آن حوصله‌ی رویارویی با من را نداشتند ، زیرا تاکنون من هرگونه
 شکنجه‌ای که می‌شد تحمل کرده بودم .

حرف طرف مربوطه را تصدیق کردم و به نگهبان بیلمزی که مرا به آن جا
 آورده بود و آن‌گونه رفتار ناهنجاری را در صبح با من داشت گفتم : خوب بجه !
 بزن برویم بیرون .

حدود صد قدمی از آنجا دور شده بودم که رئیس جلسه را دیدم که با
 دست اشاره می‌کند و مرا می‌خواند او یک پایش را از دست داده بود و با کمک دو
 عصای چوبی زیر بغل جهش‌کنان به سوی من می‌آمد و هنگامی که فاصله‌اش با من کم
 شد ، افریاد زنان گفت : برگرد ، برگرد ، زندانی !

وقتی به نزد من رسید ، نفس زنان و عصبانی گفت : من فقط گفتم بیرون
 در ، یک سیگار بکش و زود برگرد نه این که یک کیلومتر آن طرف‌تر برو ، آیا هنوز
 آرامش خود را پیدا نکرده‌ای ؟

دوباره سایه‌ای بر قلبم کشیده شد و ضربانش شدت گرفت هرچند که ظاهراً سعی می‌کردم خونسردی خود را تا آنجا که ممکن است حفظ کنم .

برای بار دوم در آن روز در مقابل هیات ایستادم ، و رئیس اظهار داشت :
خوب (دالزین) به کجا دوست داری بروی ؟

کاملاً " گیج شده بودم ، سؤال رئیس کمیسیون به صورت معمائی در نظرم جلوه کرد ، لذا پرسیدم :

— ببخشید قربان ، منظور شما از این که به کجا دوست دارم بروم چیست ؟
اصولاً درباره چه چیزی صحبت می‌کنید ؟!

— منظورم این است ، که کجا می‌توانی ، زندگی کنی ؟ آیا فامیل یا خانواده‌ای داری ؟

نمیدانستم که چه چیزی در شرف انجام است ، بلافاصله جواب دادم
— راستش ، مادرم ، بله مادرم در مسکو زندگی می‌کند ، و بعد نگاهی طولانی به آن‌ها انداختم و با صدای خفم‌ای ادامه دادم :

— آیا شما ... آیا شما اجازه می‌دهید که به مسکو پیش مادرم بروم ؟!
— بله ما ترا آزاد می‌کنیم که به مسکو بروی ، ولی این آزادی شرطی هم دارد ! و آن این است که تو این قرارداد را بخوانی و برای ما امضاء کنی .

در صورت جلسه قید شده بود که من یک آدم " بی‌وطن " محسوب می‌شوم ، و هنگامی که آزاد شدم و به مسکو رفتم ، تحت هیچ شرایطی اجازه ندارم با سفارت آمریکا تماس برقرار کنم ، حتی با کارکنان آنجا و اگر این خطا از من سرزد ، فوراً مرا به زندان انفرادی برای ابد خواهند انداخت و در آخر متذکر شده بود که به عوامل (ام . گ . ب) سابق و (کا . گ . ب) فعلی دستور داده شده است که مرا تحت مراقبت‌های ویژه خود قرار دهند تا دست از پا خطانکنم .

— خوب ، دالزین ، متن قرارداد را کاملاً " و دقیقاً " خواندی ؟
با کمال تواضع جواب مثبت دادم و زیر قرارداد را امضاء کردم .
رئیس هیات پس از دریافت ورقه از من گفت : خوب آقای (دالزین) شما حالا آزاد آزاد هستید و می‌توانید بروید !

آن روز سیزدهم ماه جولای سال ۱۹۵۶ بود و من در سیزدهم دسامبر سال ۱۹۴۸ رها شده بودم ، یاسپورتم را به دستم دادند ، تاریخ آزادم دوازدهم جولای ثبت گردیده بود ، اهمیتی بدان ندادم ، از آنجا خارج شدم و به طرف

آسایشگاه به راه افتادم تا وسایلم را جمع کنم . انبوه زندانیان منتظر پشت در ، بسیار معمولی و بی تفاوت به من می نگریستند ، زیرا اکنون دیگر این وضع برای آن ها عادی شده بود ، به یاد می آورم که آن روز ده ها سیگار یکی پس از دیگری دود کردم ! صدای یکی دیگر از دوستانم (واسایا) را شنیدم که با خوشحالی به سوی من آمد و تبریک گفت ، من هم خیلی سرد پاسخش را دادم و او گفت : دکتر چه مرگت شده ، ما دیگر آزاد شدیم .

— خوب که چی ؟

— خوب که چی و زهر مار ! بچه بزن برویم .

سپس بازو در بازو شروع به حرکت کردیم ، درحالی که می خندیدیم ، به سوی شهر رفتیم ، و خوشحال بودیم و آواز می خواندیم نمی دانم (واسایا) چه معجونی را میخواند ! به هر حال صبر کردم که صدایش خاموش شود و بعد متعاقب آن من زمزمه را سر دادم :

" به من ارزانی دار . . . به من ارزانی دار ، سرزمین های وسیع . . . در زیر آسمان پر ستاره

جائی که هیچ دیواری حتی دیوار شیشه ای آن را محصور نکرده باشد . . .

به من ارزانی دار . . . به من ارزانی دار . . . "

البته شعر به زبان انگلیسی بود ، برای (واسایا) آن را ترجمه کردم ، جیب هایمان را برای یافتن پول زیر و رو کردیم و چند روبلی در آن ها بود ، (واسایا) پیشنهاد کرد : چگونه یک شیشه ودکا بخریم ؟ و من گفتم : خیر دوست من ، دو شیشه ودکا لازم داریم !

از اولین مشروب فروشی ، دو تا بطری ودکا خریدیم تا به سلامتی آزادی بنوشیم ، سپس به دنبال جائی برای نشستن گشتیم تا این که به یک ساختمان نیمه کاره برخوردیم و در آنجا بساط خود را پهن و شروع کردیم به نوشیدن . در ضمن گرم شدن ، صحبت های ما هم شروع شد :

— دکتر وقتی آن ها به من گفتند که آزادم ، یکه خوردم ، یعنی نتوانستم

باور کنم ، تو چگونه ؟

— من هم همین طور ، دوست من .

آن شب (واسایا) بدجوری مست کرد و از دیوار ساختمانی بالا رفت ولی سقوط کرد و بزمین افتاد و همان جا خوابش برد ! من هم در نزدیکی او خوابیدم و

صبح فردا با چشمانی پف کرده و معده‌ای پریشان به کمپ بازگشتیم .
تا یک هفته دیگر آنجا ماندم و کلیه وسایلم را جمع و جور کردم و در این
مدت هم یک تلگرافی برای مادرم فرستادم که منتظر من باشد .
بلیط و حق سفر خود را دریافت داشتم و آماده رفتن شدم ، آن روز بیستم
جولای ۱۹۵۶ بود .

رانندهٔ ماشینی که ما را به ایستگاه می‌برد ، همان (زاویالوف) بود که شبی
به سراغ من آمده و از من تقاضای اتر برای نوشیدن کرده بود !
چند نگهبان مسلح به مسلسل هم همراه ما بودند ، علتش را از (زاویالوف)
پرسیدم و او جواب داد که بعضی از زندانی‌ها در موقع بازگشت دست باعمال
بی‌انضباطی می‌زدند و همین امر سبب حوادثی شده که بعضاً " به مرگ آن‌ها درست
لحظاتی پس از آزادی‌شان ختم می‌گردید و لذا برای حفظ جان مسافری این مردان
مسلح این جا نشستماند .

سرانجام سوار قطار شدیم ، تعداد زیادی از زندانی‌های آزاد شده در آن
جا به چشم می‌خوردند . بیشتر آن‌ها را به خاطر آوردم که در بیمارستان تحت معالجات
من بودند ، فقط چهارده روبل بیشتر با خود نداشتم . آن‌ها با من خیلی مهربان
بودند و غذای خود را با من تقسیم می‌کردند . قطار به قلب استپ‌های قزاقستان
زد ، هوا رو به تاریکی نهاده بود و ستارگان مشتاقانه و بی‌پروا به ما چشمک می‌زدند !
هیچ کس ، بلکه هیچ کس نمی‌خواهید و انگار که خواب برای ما که منتظران
روز بودیم معنا و مفهومش را از دست داده بود !

گیتار خود را به دست گرفتم ، یکی هم نی لبک بر دهان گذاشت و دیگری
آکوردئون برداشت و نفر بعدی هم ویلون عهد بوق خودش را که به شکل فسیل‌های
ما قبل تاریخ درآمده بود به دست گرفت و بعد ، این صدای آواز بود که فضای شب
را به همراه آوای ممتد و دلنواز ترن پر می‌کرد .

سه نفر بیشتر از همه به من توجه می‌کردند ، آن‌ها زمانی تحت معالجه من
بودند ، دو تا از آن‌ها اهل کناره‌های دریای بالتیک یعنی ایالت‌های استونی و
لیتوانی بودند و نفر سوم هم اهل اوکراین بود ، آنان بعد از رسیدن به مسکو
می‌بایست ترن دیگری سوار می‌شدند و به خانه‌های خود می‌رفتند و من هم با توجه
به تلگرامی که برای مادرم فرستاده بودم برای دیدن او سراز پا نمی‌شناختم و
لحظه شماری می‌کردم .

نزدیک سحر بود که قطار از پیچ بزرگی رد شد و چراغ‌های مسکو از دور نمودار گردید، سرانجام به شهر رسیدیم، و در ایستگاه بزرگ شهر توقف کردیم، وسایلم را برداشتم و همراه سه همسفرم از ترن پیاده شدیم.

هوا تقریباً " روشن شده بود و من به همه جا دیده می‌دوختم تا مادرم را پیدا کنم، فکر کردم که نتوانسته است تا ایستگاه بیاید و لذا تصمیم گرفتم به ایستگاه اتوبوس و از آن جا مستقیماً " به آپارتمانش بروم، که ناگهان حس کردم کسی از پشت آستین کتم را گرفته است، سر برگرداندم و چهره درهم کوبیده و پیر شده زنی را دیدم، چهره‌ای که وقتی برای آخرین بار سال‌های سال پیش بوسیدم، خیلی جوان بود، صورت مادر از اشک چشمان خیس شده بود و با آن حال، بریده بریده گفت:

— بچه کوچک من، (آلکس) بیچاره، چقدر خورد شده‌ای، آن‌ها با تو چه کرده‌اند؟

وسایلم را به زمین انداختم و در مقابل او ایستادم، برای لحظاتی بدون کلامی حرف، نگاه پراز معنا و مشتاق یکدیگر را به هم دوختم و پس از آن مادرم را در میان بازوان خود حس کردم، هر دو با هم می‌خندیدیم و گریه می‌کردیم.

— (آلکس) من، بچه بیچاره، من، چرا، چرا؟ اوه خدای بزرگ، این (آلکس) بیچاره، من است.

مادرم اکنون پنجاه و هفت ساله بود ولی چهره‌اش هفتاد و پنج ساله به نظر می‌آمد، یک خانم پیر دیگر نیز با او همراه بود، مادرم مرا به او معرفی کرد او یک دکتر روان‌گاو بود و در یک آپارتمان کوچک در خیابان کروف با مادرم زندگی می‌کرد و خیلی خیلی هم مورد توجه و احترام مادرم بود.

خانم دکتر به عنوان کمک، گیتار مرا برداشت، و من دو ساک خود را به دست گرفتم و سپس هر سه به راه افتادیم به آپارتمان کوچک مادرم رسیدیم، مادرم همان طور که در حال چای درست کردن بود پرسید: (آلکس) وقتی از ترن پیاده شدی سه نفر دیگر با تو بودند، آن‌ها کجا رفتند؟

جریان سفر و همراهی آن‌ان را گفتم، مادرم از من خواست که تا زمان حرکت ترن بعدی از آن‌ها دعوت کنم تا به خانه بیایند.

دوباره به ایستگاه برگشتم و به زحمت آن‌ها را پیدا کردم و وقتی به خانه رسیدیم، کاملاً خسته شده بودم و مادرم هم یک غذای عالی تدارک دیده بود.

سرانجام زمان حرکت دوستان من رسید ، آن‌ها پس از تعارفات و تشکرات فراوان خداحافظی کردند و رفتند و دوست مادرم هم اتاق را ترک گفت زیرا حس کرده بود که ما دو نفر باید حرف‌ها داشته باشیم ، وقتی خانه خالی شد ، از مادر پرسیدم : تراچه می‌شود ؟ کمی عصبی و خسته به نظر می‌آیی مادر !

از مادر جوابی نشنیدم ، او در حالی که نشسته بود ، چندین بار به آرامی پنجه‌هایش را به هم حلقه کرد و بعد نگاهی عمیق و پر درد به من انداخت ، وقتی خوب دقت کردم ، متوجه شدم ، که انگشتانش به طرز ناهنجاری از شکل افتاده‌اند . به سرعت پریدم و انگشتانش که پیایی درهم فرو می‌رفتند و گره می‌خوردند محکم گرفتم و با وحشتی خاص درحالی که چشمانم روی انگشت‌های او رژه می‌رفت پرسیدم :

— مادر ، مادر ، مادر تو در زندان بودی ؟ آن‌ها تو را شکنجه کرده‌اند ؟ !
مادرم سرش را به علامت مثبت چندین بار تکان داد به صورت او دقت کردم ، آثار شکستگی و ضرب و جراحت را بر پیشانی و گونه او مشاهده کردم ، تب کرده بودم ، با عجله به طرف پنجره ، باز اتاق که به خیابان مربوط می‌شد دویدم ، و از روی غیظ و جنون چندین بار تف کردم .

مادرم مرا دعوت به سکوت کرد و سپس سرگذشتش را باز گفت ، با هر جمله‌اش من بیشتر و بیشتر منقلب می‌شدم ، خیلی سعی می‌کردم تا جلوی بهم خوردگی حالم را بگیرم .

دو سال پس از اسارت من یعنی در سال ۱۹۵۰ مادرم را دستگیر کردند ، زیرا قصد داشتند از او در مورد من اقرار بگیرند ، و در ابتدا به او گفته شده بود که من از بین رفته‌ام .

از خبر مرگ دروغی من ، مادرم دچار بحران‌ات روحی شده بود و هنگامی که کمی بهبود یافته بود ، نامه مرا از (کیوبیشف) که به کمک (والنتین) فرستاده بودم ، دریافت می‌دارد .

پس از مدت کوتاهی آزاد می‌شود و بنا به توصیه من که در نامه نوشته بودم به سفارت آمریکا می‌رود و از آنها کمک می‌خواهد ولی به محض خروج از سفارت راه را براو بر می‌بندند و دستگیرش می‌کنند ، او را به زندان می‌برند و مورد آزار و شکنجه قرارش می‌دهند تا اقرار کند که من جاسوس می‌باشم ! یکی از شکنجه‌های آنان فرو کردن سوزن به زیر ناخن‌هایش بود و سپس بدون محاکمه او را به زندان

(ربارن)^۱ می‌اندازند. از این‌همه توحش و گستاخی، دچار تشنج و لرز شده بودم. او گفت: (آلکس) پس از تحمل شکنجه‌های بسیار اکنون حس می‌کنم که دچار ضایعه مغزی شده‌ام و گاهی نسیان و فراموشی به من دست می‌دهد.

از پدرم پرسیدم و این پرسش در حالی بود که صدایم می‌لرزید و بغض گلویم را به درد آورده بود ولی سعی می‌کردم که خود را به نوعی کنترل کنم.

پس از چهار سال یعنی در اوایل سال ۱۹۵۴ مادرم آزاد می‌شود و او بدون داشتن حتی یک کپک پول خورد به مسکو برمی‌گردد، اما آپارتمان او را اشغال کرده بودند و متجاوز، یکی از بازجوهای مادرم بود، و با وقاحت، تمامی وسایل خانه را نیز به خود اختصاص داده و در جواب مادرم گفته بود که او دشمن خلق این کشور است و حق داشتن هیچ چیزی را ندارد!

در اینجا بود که اختیار از کف دادم و به گریه افتادم. مادرم ادامه داد که او مرتبا به ستاد مرکزی (ام. گ. ب) می‌رفته و تقاضای آپارتمان و متعلقاتش را می‌کرده است ولی آن‌ها جواب سر بالا به او می‌دادند و او شب‌ها زیر پل‌های مسکو می‌خوابید! در حالی که تنهای تنها بود، زیرا که پدرم را هم درست دو روز پس از دستگیری مادرم بازداشت کرده بودند!

سرانجام دادگاه مستقر در ستاد فرماندهی (ام. گ. ب) موافقت می‌کند که یک اتاق کوچک به او بدهد، او حق داشتن آپارتمان را نداشت زیرا شوهر و پسرش به جرم جاسوسی زندانی بودند!

به هر حال به‌وفقط اجازه می‌دهند که می‌تواند وسایل خود را پس بگیرد، مادرم به آپارتمان سابق مراجعه می‌کند و تقاضای استرداد آن‌ها را می‌نماید، ولی آپارتمان را خالی از هرگونه وسایلی می‌بیند! زیرا بازجوی طماع به محض اطلاع از تصمیم دادگاه تمامی وسایل را که اکثرا "ساخت آمریکا بود، به پول مبدل می‌کند، به غیر از میز آشپزخانه که پدرم خودش آن را ساخته بود، نماینده دادگاه پس از شکایت مجدد مادرم به آپارتمان می‌آید و پس از تحقیقات لازم، یازده هزار روبل خسارت برآورد می‌کند.

به موجب قوانین مدنی در اتحاد جماهیر شوروی، دادگاه موظف به پرداخت خسارت می‌گردید ولی فقط ده درصد از کل زیان را! بنابراین هزار و صد روبل که

تقریباً " معادل پنجاه و خوردهای دلار می شود به او می پردازند که او فقط می توانست چند صباحی با آن مبلغ سر کند .

پدرم نیز پس از مدتی آزاد می شود و به نزد مادرم می آید ، ولی مادر که دچار ناراحتی اعصاب شده بود ، بی اختیار به طرز بدی به پدرم توهین می کرد و گاه به گاه او را زیر سؤال می کشید که چرا ما را بدین جهنم سرد آورده است و مرتباً هم از او می خواست که این جا را ترک بگوید و هرگز پا به این سرزمین نگذارد .

پدرم چندین بار دست به خودکشی می زند تا این که یکی از دوستانش که در زمان جنگ حکم ریاست گروه چریکی آن ها را داشته و رشادت های زیادی را در مقابل با آلمان ها از خود نشان داده بود ، اما به علت این که بدبختانه یهودی بود ، پس از پایان جنگ چند سالی را در اردو آب خنک می خورد و نامش (لف شنین)^۲ بود ، فکر خودکشی را از سر پدرم بیرون می کند و باو پیشنهاد کار در شهر کوچک (ایسترا)^۳ که در پنجاه کیلومتری مسکو واقع است را می دهد و پدرم با خوشحالی می پذیرد و بدان جا می رود و هرگز هم برای دیدار مادرم به مسکو بر نمی گردد!

خستگی سفر از یک جهت و ناراحتی شدید روحی از شنیدن داستان مادرم باعث کوفتگی شدید من شده بودند و لذا مرتباً " خمیازه های غیر ارادی می کشیدم تا این که مادرم دو تا رختخواب آماده کرد و در این وقت خانم دکتر هم وارد شد و من قبل از خواب یک بار دیگر به سوی پنجره رفتم و نگاهی به مسکو انداختم و به این اندیشیدم که چگونه می توانیم از این سرزمین سرد و پهناور که چون شکنجه گاهی برایمان بوده است خارج شویم!

من باید به دیدن پدرم هم می رفتم ، او حتماً " خیلی خوشحال می شد ، او و مادرم خیلی روی من حساب می کردند که پشتوانه ای برای آن ها باشم و حالا حس می کنم که یک گناهکار و از همه بالاتر مدیون آن ها هستم .

پدرم تحت ماده قانونی پنجاه و هشت ممیز ده ، به ده سال زندان محکوم گشته و در اردوی کار اجباری ، (مور دویا)^۴ به نجاری اشتغال داشته بود .

دونفر شهادت داده بودند که او چندین بار گفته است که ماشین های

2- Lev sheinin

3- Istra

4- Mordvia

آمریکائی بهتر و شیک‌تر از ماشین‌های روسی هستند!

از وقتی که آزاد شده بودم، احساس می‌کردم که جای مادرم و دوستش را تنگ کرده بودم و لذا من و مادرم ترجیح دادیم که از او جدا شویم هرچند که او یک مربی مقتدر و یک دوست صمیمی برای مادرم محسوب می‌گردید. و تازه بعد از آن هم می‌بایست به دنبال اتاقی برای خودم به‌طور جداگانه می‌گشتم و این میسر نمی‌شد تا وقتی که من دارای شغلی شوم و در این مورد هم باید گزارشی می‌نوشتم و در نوبت قرار می‌گرفتم، زیرا اختیار شغل — هر شغلی — باید در شوروی از طریق ارگان‌های رسمی انجام پذیرد.

به ادارهٔ صدور مجوز محلی رفتم و تقاضای گزارش کار و مکان مستقل را تهیه و به همراه پاسپورت و گواهی آزادیام جلوی مأمور مسئول آن‌جا گذاشتم، او نگاهی گذرا بدان‌ها انداخت و سپس آن‌ها را به من بازگرداند و گفت: متاسفم، و من با ناراحتی پرسیدم: منظورتان از متاسفم چیست؟ من تازه از اردو آزاد شده‌ام و بی‌کار و آواره هستم و جای مادرم را هم تنگ کرده‌ام، قانون اساسی این مملکت برای هر فرد حداقل نه متر مربع جاتعیین کرده است.

پلیس باز هم تقاضای مرا رد کرد، من بی‌نهایت عصبی شده بودم و در حالی که سعی می‌کردم خونسردی خود را حفظ کنم گفتم: خوب بنا بر این انتظار دارید که من چه باید بکنم، توی خیابان بخوابم؟

او جواب داد: این دیگر مشکل شماست آقا، نه من! قانون، قانون است و طبق همین قانون شما حق زندگی در مسکورا ندارید و هرچه زودتر باید اینجا را ترک کنید.

با غیظ و نفرت از آنجا خارج شدم و به طرف اداره کل گذرنامه راه افتادم، راه درازی بود و من اجباراً پیاده تا بدان‌جا رفتم، سرگردی که مسئول آنجا بود، به نظرم آدم خوب و همراهی آمد و من، سرنوشت خود را از اول تا به آخر برای او باز گفتم و او هم با حوصله به داستان پر از رنج زندگی من گوش فرا داد و بعد از زور ناراحتی مشت خود را بر میز کوبید و گفت: مرا متاثر ساختید، همشهری، همین جا تشریف داشته باشید تا ببینم چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم، و بلافاصله اتاق را ترک گفت پنج دقیقه بعد بازگشت و گفت: رئیس می‌خواهد شما را ببیند.

رئیس یک سرتیپ بود و ستاره پنج پرش به روی پاگوش می‌درخشید به محض دیدن من از جایش برخاست و صمیمانه دست مرا فشرد و سیگاری تعارف کرد و دلسوزانه گفت:

— می‌دانی هم شهری، اون کله پوک‌های از زیر کار در رو، که در اداره‌جات محلی کار می‌کنند، همیشه عادت دارند که ارباب رجوع‌ها را به نوعی از سر خود وا کنند، هر چند که بارها و بارها شدیداً "بدان‌ها در این خصوص تذکر داده‌ام. ژنرال، گوشی تلفن را برداشت و با پلیس محلی صحبت کرد، من به نزد او بازگشتم و او این بار عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد. مجوز برایم صادر کرد مبنی بر اقامت یک ماهه در مسکو آن هم نزد مادرم و نام مرا هم در لیست کار قرار داد و گفت که اگر خوشبخت باشم و در این مدت شغلی به دست آورم آن وقت می‌توانم اجازه اقامت را در مسکو تمدید کنم و در غیر این صورت باید برای همیشه مسکو را ترک کنم!

سرانجام نام خود را در جعبه اعلانات پیش از وقت تعیین شده یافتم، البته به عنوان پادو و یا شاگرد کارگر، اهمیتی به این موضوع ندادم و با تجربیات فراوان کارهای مختلف که در زندان، درزمینه‌های مختلف به دست آورده بودم، لااقل می‌توانستم پولی به دست آورم تا مادرم کمی بهتر و راحت‌تر زندگی کند، و با اجاره یک آپارتمان مناسب دیگر مجبور نباشیم در آن سوراخ موش زندگی کنیم. ماه سپتامبر هم گذشت و من اکنون سی ساله شده بودم و بهترین و پر انرژی‌ترین سال‌های جوانی من در زندان‌های مختلف تلف شده بود ولی هنوز حس می‌کردم که جوانم و می‌توانم از باقی مانده عمرم حداکثر استفاده را به عمل آورم و باید با تلاش و کوشش به نوعی گذشته‌ها را جبران کنم.

خیلی اشتیاق به ازدواج داشتم تا صاحب فرزندی شوم و بالاخره دوست داشتم از همان چیزهایی برخوردار باشم که یک فرد شرافتمند، خواهان و طالب آن است ولی دسترسی به همه آن‌ها در مسکو غیر ممکن بود و در نهایت ترجیح می‌دادم که از این قفس‌ها شوم و به اتفاق خانواده‌ام به آمریکا بازگردم!

— در اواسط ماه اکتبر بود که دوباره در جعبه اعلانات، اعلامیه‌ای نظر مرا جلب کرد، (آگهی استخدام وزارت بهداشتی. به یک ماشین نویس لاتین آشنا به زبان انگلیسی مورد نیاز است).

با عجله هر چه تمام‌تر به قسمت کارگزینی وزارت بهداشتی رفتم، مسئول آن‌جا خانمی بود و من تقاضا نامه خود را نوشتم و علت انتخاب شغل جدید را سرپرستی از مادرم ذکر کردم، آن خانم گفت: باید به اطلاع شما برسانم که اولاً، حقوق ماهانه شما هفتاد و هشت روبل می‌باشد در ثانی این شغل مخصوص

زن‌ها است و ثالثاً " این که معلومات انگلیسی شما در سطح عالی است و لازم است با توجه به موارد ذکر شده روی مدارک و تقاضانامه‌ها شما مروری دقیق بنمایم .
او مشغول مطالعه سوابق من شد ، در میان آنها تقدیر نامه (لاورنوف) به چشم می‌خورد که در آن، قید شده بود که من شخص قابل‌ی در هر زمینه کاری به خصوص موارد کمک‌های پزشکی می‌باشم و این عمل را بارها و بارها با موفقیت انجام داده‌ام .

خانم مسئول درباره مکان فراگیری زبان انگلیسی‌ام جویا شد و من برای او شرح دادم که در نیویورک زاده و بزرگ شده‌ام اما به او نگفتم که سابقاً " در سفارت آمریکا کار می‌کرده‌ام زیرا همین حرف کافی بود که از همه مشاغل محروم گردم .
خانم مسئول خیلی تحت تاثیر مهارت‌های من و کلاً سرگزشت‌م قرار گرفته بود او اظهار داشت که در زمینه‌های داروئی با جهان خارج نیاز مبرمی به یک انگلیسی دان وجود دارد و من هم از هر نظر قابلیت لازم را دارا می‌باشم .
او گفت :

— ببین آقای محترم ، پیشنهاد می‌کنم که حداقل برای یک ماه شغل ماشین نویسی را بپذیری و سپس فرم پذیرش شمارا در قسمت داروئی ثبت خواهیم کرد و باید بدانید که یک حقوق خوبی هم برای این کار در نظر گرفته شده است .
— چطور است که حقیقت را بگویم و آن این است که من سابقاً " یک زندانی سیاسی بوده‌ام و اخیراً "آزاد شده‌ام .

او خنده‌ها پر معنائی تحویل داد و گفت :

— در حال حاضر بیشتر شغل‌های حساس مادر دست کسانی است که قبلاً مانند شما در زندان بوده‌اند و اگر قرار باشد که آن‌ها را اخراج کنند ، این سازمان بزرگ و حیاتی از هم خواهد پاشید ، خوب برای استخدام شما حتماً لازم است بدانیم که شغل شما قبل از زمان دستگیری چه بوده است ؟

به سرعت شروع به تمرکز حواس نمودم تا در این لحظه حساس مشکل‌ترین تصمیم خود را اتخاذ کنم .

در نتیجه دریافتم که باید دروغ بگویم ، لذا گفتم :

— پدرم یک تاجر بوده است و هنگامی که فقط دو سال بیشتر نداشتم وارد مسکو شدیم ولی پس از مدتی دوباره به نیویورک بازگشتیم " او مرتباً " یادداشت برمی‌داشت " ادامه دادم : آخرین شغل من کارمند وزارت امور خارجه بود !

نگاه خاصی به من انداخت و چیزهائی دیگر متعاقب آن نوشت و سپس گفت :

— خوب هم شهری عزیز ، شمایک گواهی نامه رسمی از جائی که قبلا خدمت می کردید برای ما بیاورید و مطمئن باشید که فوراً " ترتیب استخدام شما را خواهیم داد .

او لبخند پر معنای دیگری زد ، درحالی که در آن لحظه درون من غوغائی بود ، زیرا می دانستم که جعل چنین مدرکی برایم کار ساده ای نخواهد بود . از آنجا خارج شدم و تمامی راه را تا منزل پیاده طی کردم و در تمامی طول مسیر در حال فکر کردن و ساختن بودم ! این کار جدید برایم خیلی ارزش داشت ، همچنان که من برای آن ها با ارزش بودم .

باید هر طور شده بود به سفارت می رفتم ولی با تعهد نامه ای که امضاء کرده بودم انجام این کار برایم غیر ممکن بود ، سرانجام بر آن شدم که از طریق نامه اقدام کنم ، لذا نامه بلند بالائی برای سفارت نوشتم و تمامی حریانات را مفصلاً شرح دادم و از آن ها خواستم که ترتیب گواهی نامه مزبور را بدهند و در ضمن از آن ها تقاضای وسایل شخصی خود را که قبل از دستگیری در آنجا داشتم ، کردم ، نامه را بستم و به آدرس خیابان (مولوتف) پست کردم و سپس دست به دعا برداشتم و منتظر نشستم .

دومین نامه ام مربوط به یک تقاضا نامه بود که به وزارت بهداشتی جهت کار ماشین نویسی می شد . و باید که اولین ماشین نویس مرد می گردیدم . جواب تقاضا نامه رسید ، آن ها هم نام مرا دالژین ذکر کرده بودند ، اشتباهی که سال ها پیش (ام . گ . ب) مرتکب شده بود .

به هر حال در روز موعود بدان جا رفتم ، زنی قوی هیکل به کار من رسیدگی می کرد ، در مقابل او قرار گرفتم و جریان را گفتم ، او پاسخ داد :

— خوب چرا خانم دالژین خودش به این جا نیامده است ؟

— خانم دالژین الان اینجا در حضور شماست !

— خوب پس کدام گوری رفته است ؟ !

من خندیدم و گفتم : دالژین خود من هستم .

او نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت : معذرت می خواهم ، نمی دانستم که دالژین جانوری ! به شکل و شمایل تو می باشد ! خوب برگ پایان

وظیفه عمومی‌ات را ارائه بده .

برایم مشکل بود که برای او شرح دهم که در کشورم ، وظیفهٔ عمومی اجباری نیست و به دلخواه شخص این کار انجام می‌پذیرد و لذا رجوع کردم به گزارش پلیس محلی در مورد ضعف قلبم و ناراحتی بیش از حد جسمی و معافیت خود به خود پزشکی ام . و او هم آن را پذیرفت .

برای چند هفته از شروع کارم ، اتفاق قابل ملاحظه‌ای روی نداد و همه چیز عادی پیش می‌رفت شبی از شب‌ها که با مادرم در آپارتمان خوابیده بودیم ، از صدای وحشتناک برخورد شیئی سنگین به دیوار از خواب پریدم ، در آن اتاق کوچک در نور ضعیف چراغ خواب مادرم را مشاهده کردم که با حالتی عصیان زده ، چکشی در دست دارد ، بلافاصله به سوی او پریدم و چکش را از دستش گرفتم و به او گفتم : — مادر ، مادر ، چه شده است ؟ تو حتماً " کابوس دیده‌ای ! ؟ " و او سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : نه ، نه (آلکس) ، نه ، من خود با گوش‌های خودم شنیدم که آن‌ها در راهرو چه می‌گفتند ! وقتی که به اینجا آمدمی من شک داشتم که تو به عضویت سازمان (کا . گ . ب) درآمده باشی ولی حالا مطمئن هستم که آن‌ها ترا خریده و به این جافرستاده‌اند تا با ریختن سم در غذای من ، مرا نابود کنی ، درست نمی‌گویم (آلکس) ! ؟

فورا " چراغ را روشن کردم و گفتم : مادر ، مادر ، بیدار شو ، این فقط یک کابوس است و در اتاق را باز کردم و راهروی خالی را به او نشان دادم : ببین مادر عزیزم ، هیچ کس در راهرو نیست و این فقط یک خواب بود ، بله یک خواب ولی باکمال تعجب او پاسخ داد : نه (آلکس) ، نه ، باور نمی‌کنم ، این خواب نبود ، تو با آن‌ها هستی ، من خوب می‌دانم .

او را دلداری دادم و قسم خوردم که اشتباه می‌کند و سپس چراغ را خاموش کردم و بقیه شب را هم بیدار ماندم ، یکی به خاطر ناراحتی و بیماری مادرم و دوم از ترس این که مبدا ضربهٔ چکش او مغز مرا متلاشی کند !

صبح هنگام ، او انگار سر عقل آمده بود زیرا به نظر سالم می‌رسید ، و چنین وانمود می‌کرد که شب گذشته هیچ اتفاقی نیافتاده است ! ولی نگاه‌های او به من کاملاً " تغییر کرده بود .

پس از گذشت مدتی به این حقیقت تلخ واقف شدم که مادرم یقین پیدا کرده است که من عضوی از آن‌ها شده‌ام ، زیرا چند بار دیگر در نیمه‌های شب همان حالت تهاجمی نسبت به من ، به مادرم دست داد .

نامه‌ای از وزارت دارائی و اقتصاد به دستم رسید که از من خواسته شده بود که هرچه زودتر بدان جا بروم و خود را به شخصی به نام (پتروف)^۵ معرفی کنم . فردای آن روز به آن جا رجوع کردم و نگهبان مرا راهنمایی کرد که چگونه به دفتر (پتروف) بروم ، در زدم و به درون رفتم و نام خود را گفتم ، (پتروف) گفت : آه ، بله ، یک لحظه صبر کنید ، چیزی برای شما دارم ! و اذاتاق خارج شد و خیلی سریع بازگشت ، ورقه‌ای را به دستم داد و گفت : این برای شماست ، آن را بخوانید . در آن نوشته شده بود که من بین سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸ به عنوان "مرجوع" به وزارت خانه منصوب شده بودم ، لغت مرجوع برایم قابل هضم نبود زیرا مفهومی برایم نداشت ، لذا ورقه را با خود به قسمت کارگزینی وزارت بهداشتی که در ابتدا برای استخدام رجوع کرده بودم بردم ، خانم مسئول نگاهی عمیق به متن ورقه انداخت و پس از مطالعه سریع آن لبخندی پر معنا زد و گفت : — آقای دالزین شما چقدر خجالتی هستید ! خوب از همان اول می‌گفتید که شما یکی از "ما" هستید !

نمی‌توانستم درک کنم که منظور او از این حرف چه می‌باشد ؟ ! فقط به زمین خیره شدم و گفتم :

— راستش ... چه عرض کنم ... !

او حرف مرا قطع کرد و گفت : خوب چقدر اضافه بردآمد ، به خاطر همکاری با (ام . گ . ب) سابق و (کا . گ . ب) فعلی دریافت می‌کردید ؟ کاملاً "مغزم از این حرکت غیر مترقبه و این سخن نامربوط کرخت شده بود ، سعی کردم که او را به نوعی دست به سر کنم به هر حال نمی‌توانستم دقیقاً بفهمم که آیا او دارد از آب گل آلود ماهی می‌گیرد و یا اصولاً " ، کلمه "مرجوع" به همان معنای عامل عضو سازمان می‌باشد که در آن ورقه کذائی اشاره شده بود ! ؟ آیا مادر من تنها فرد اغفال شده‌ای در این زمینه بود و یا هزاران هزار مانند او وجود داشتند ؟ به هر حال اعمال دیوانه کننده این‌ها مرا نیز به جنون می‌کشید و می‌توانستم حدس بزنم که همان نامه بلند بالای من به سفارت در میانه‌های راه در این امر مهم تاثیر به سزائی داشته است !

خانم متصدی به حرف درآمد و اظهار کرد که می‌توانم از همین فردا در قسمت برنامه‌های داروئی به کار مشغول شوم و دیگر لزومی ندارد بکار ماشین نویسی

ادامه دهم .

کار جدید من ترجمه و تحریر و مقاله نویسی ، تصحیح نامه ها و تزه های مختلف بود که به نظر بسیار جالب توجه بود . حقوق من هم ، رقم مناسب و خوبی را نشان می داد .

پس از گذشت مدتی از اشتغال به کار عرض حالی به ریاست آن سازمان مبنی بر پس گرفتن وسایلم از قبیل دوربین ، رادیو ، کفش و لباس و پتو و ملاقه و غیره را از سفارت نوشتم و رئیس آن جاهم که مرد خوش قلبی بود عین گزارش را به سازمان عدالت اداری فرستاد و در آن جا وکیلی برایم تعیین گردید که جوان خوش سیما و خوش مشربی بود و نامش نیز (الکساندروف) بود که همانم روسی من می شد .
اواز طریق رسمی با سفارت تماس گرفت و آن ها طی گزارشی اطلاع دادند که علاوه بر وسایل ، مبلغی پول نیز به من تعلق می گیرد و خیلی هم خوشحال خواهند شد که مرا ببینند !

من ماجرای تعهد نامه آزادی خودم را مبنی بر عدم رجوع به سفارت آمریکا را برای وکیل جوانم به تفصیل شرح دادم و اضافه کردم که با توجه به مراقبت های مامورین (کا . گ . ب) در نزدیکی سفارتخانه ، هرگز دست به چنین ریسکی نخواهم زد ولی (الکساندروف) به من اطمینان داد که اگر به همراه او بروم ، هیچ مشکلی برایم وجود نخواهد داشت و من به راحتی می توانم به اموال و نیز پولم برسم ولی من از رفتن با او سرباز زدم و گفتم که باید حتما " یک افسر (کا . گ . ب) همراه من باشد و او لبخندی زد و سرانجام کارت خصوصی خود را به من نشان داد مبنی بر این که او نیز یکی از ماموران کارگشته این سازمان می باشد !

همراه با یکه خوردن ، شادی و نشاطی دلپذیر بر وجودم نشست ، سرانجام فردای آن روز به اتفاق (الکساندروف) به سفارت مراجعه کردم ، مامور مخفی (کا . گ . ب) با لباس مبدل آن جا ایستاده بود و راه را بر ما گرفت ، تا این که (الکساندروف) وکیل جوان من ، کارت خود را به او نشان داد و سپس ما بدون هیچ مشکل بعدی ، پای به محوطه سفارت خانه نهادیم .

احساس عجیبی می کردم ، بله ، این جا محل کار من بود ، و این کارکنانی که در اینجا بودند ، همکاران و هم وطنان من محسوب می شدند ، همان هایی که در طول سال های رنج و اسارت من مهر سکوت بر لب زدند و هیچ اقدامی در این مورد نکردند !

بالاخره سروکله کنسول پیدا شد ، با گرمی خاصی با ما دست داد و سپس

گفت: آقای (دالگان) مابه شما هزار دلار بدهکاریم، حال می‌خواهید که آن را به حساب پس‌اندازتان در نیویورک واریز کنیم و یا این که ترجیح می‌دهید هم اکنون نقداً دریافت دارید؟

او نه دیگر از من پرسید که در طول این غیبت طولانی کجا بوده‌ام و چه کارها کرده‌ام و آن‌ها چه کارها که نکرده‌اند؟! انکار که هیچ اتفاقی برای من نیفتاده بود!

به حرف آمدم و گفتم: اگر ممکن است این مبلغ را نقداً و به صورت روبل به من مسترد دارید و سپس سند رسید پول را امضاء کردم و جویای وسایل شخصی‌ام در سفارت شدم و او اشاره به انبار کرد و اظهار داشت:

— اوه بله، وسایل شما، خرت و پرت‌های زیادی از این قبیل در انبار موجود است، خودتان اجازه دارید که بدان‌جا بروید و وسایل خود را شناسائی کنید و بردارید.

پس از انجام کارهای لازم خیلی عادی از آن‌جا خارج شدم و (آلکساندروف) گفت که بهتر بود، من پول را به دلار می‌گرفتم، زیرا قیمت دلار در بازار آزاد خیلی بیشتر از این‌ها بود که من دریافت داشتم، شانه‌های خود را با بی‌اعتنائی بالا انداختم.

مهمترین فکر من این بود که در اسرع وقت از اینجا خارج شوم و به آمریکا بازگردم ولی در حال حاضر احتیاج به یک زندگی معمولی مانند هزاران هزار آدم دیگر داشتم و به دست آوردن پول بیشتر تا بتوانم اعتبار گذشته پدر و مادرم را در یک موقعیت بهتری تثبیت کنم.

در قسمت اداری ما حدود پنجاه کارمند دیگر کار می‌کردند و کار اصلی من هم ترجمه کتاب‌های داروئی و روزنامه‌ها و مجلات پزشکی بود که خیلی مرا در فشار می‌گذاشت ولی هرچه بود آن را دوست داشتم.

پس از مدتی بر آن شدم تا پولی پس‌انداز کنم تا بتوانم اتومبیلی تهیه کنم و البته تا آن‌جا که می‌توانستم وسایل رفاه مادرم را فراهم می‌کردم، ولی تردید او از مامور بودن من و در نهایت توطئه انداختن دوباره او به زندان و یا از بین بردن او برطرف نمی‌شد و دانستم که باید این هیستری معالجه شود، در حال حاضر نمی‌خواستم او را به بیمارستان بفرستم زیرا امید داشتم که او در اثر رفاه و زندگی بهتر، خود به خود معالجه شود.

به یاد پدرم افتادم و لذا ترتیب کار را طوری دادم که هر دو هفته یک بار حداقل به دیدن او بروم و در حال حاضر همان طور که اشاره کردم در نزد دوستش در شهر کوچک ایسترا به شغل مکانیکی مشغول بود و عایدی او هم بسیار ناچیز بود و لذا در هر بار ملاقات مقدار کمی پول به او می‌دادم، او مردی مهربان و دوست داشتنی بود و ما خیلی با هم صمیمانه و دوستانه صحبت می‌کردیم و از این ملاقات‌ها لذت می‌بردیم ولی جدائی او از مادرم همیشه باعث رنج و آزارم بود.

روزی که برای خرید بیرون رفته بودم، ناگهان با همکار جوشکار سابقم در زندان یعنی (ادیک، ال.) برخورد کردم، و ما دیوانه‌وار همدیگر را در آغوش کشیدیم و صدای خنده‌های بلندمان فضای خیابان را پر کرد.

او گفت که (فلیکس) هم در این جا است و من گفتم: آه، آن حرامزاده را می‌گوئی! همانی که مرا مست کرد و باعث شد که پاسپورتم باطل شود! خوب بزن برویم به دیدنش که دلم برای او یک ذره شده است.

(ادیک) گفت که این همه ماجرا نمی‌باشد، (فلیکس) با (گالیا) همان زنی که ارشد گروه زندانیان زن و پارتی من برای رفتن به اردو برای دیدار (زویا) و (گرترو) ، زیبا بود، ازدواج کرده است.

به دیدار آن‌ها شتافتیم و یک مهمانی جالب و کوچک در خانه (فلیکس) برپا کردیم و (ادیک) در میانه‌های جشن گفت: (آلکس) حدس بزن که چه کسی امشب به دیدار ما می‌آید؟ مرد بزرگ و شماره یک "اتحادیه تجارت مسکو"، مردی بنام (جرج تنو)! و ناگهان شلیک خنده‌های ما شیشه‌ها را لرزاند.

(جرج تنو)، مرد افسانه‌ی کتک‌های بی‌پایان من! که مرا به سر حد مرگ و جنون در زیر مشت و لگدهای (سیدوروف) و (کوژوخوف) کشاند.

(فلیکس) گفت: (جرج) مرد خوبی است و در مورد شکنجه‌های تو بی‌گناه است، لذا آشنا شدن با او خالی از لطف هم نیست.

بالاخره (جرج) آمد، مردی بود خوش سیما با دماغی اشرافی! و چشمانی نافذ که از اطمینانی خاص سخن می‌گفت. احساس کردم که در همان برخورد اولیه از او خوشم آمده است، (جرج) صمیمانه دست مرا فشرد و گفت:

— خوب، دوست من، مانند این است که من هم باید شما را بشناسم، زیرا بین سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۵۰ در زندان (لی فورتوفو)، عکس‌ترا در مقابل من می‌گذاشتند و از من می‌خواستند تا اطلاعات لازم را در موردت به آن‌ها بگویم!

من و جرج خیلی زود دوست شدیم ، او سابق بر این یعنی قبل از دستگیری درجهٔ ناخدا یکم (سرهنگ تمام ناوی) داشت و فرمانده یک ناوگان بود و به عنوان یک افسر ارشد رابط در تمامی مدت جنگ با انگلیسی‌ها همکاری می‌کرد و کمک‌های ارزنده‌ای در طول جنگ به نیروهای متفقین کرد .

پس از پایان جنگ او با یک ناخدا یکم انگلیسی خیلی صمیمی شد و هنگامی که آن ناخدا به وطنش بازگشت به درجه دریاداری (سرتیپی) ارتقاء پیدا کرد . در همین اوان (جرج) هم مأموریت یافت که پس از دیدن دورهٔ تعلیمات مخصوص ، به عنوان یک پناهنده در ظاهر و در اصل به صورت یک جاسوس به آمریکا برود . در سال نهمان سال دریادار مربوطه ، یک کارت کریسمس به همراه توتون پیپ دلخواه (جرج) و چند شیئی زینتی دیگر به عنوان هدیه برای او می‌فرستد . همین کارت و جملات زیبا و دوستانه آن باعث شد که طراحان زبده! (ام . گ . ب) آن را یک توطئه از جانب (جرج) به یاری انگلیس فرض کنند!

در فاصله کمتر از بیست و چهار ساعت او و همسرش (ناتالی) را دستگیر می‌کنند او مدت دو سال در سخت‌ترین شرایط بازجوئی‌ها و تحقیرها و توهین‌ها در زندان بوده و پس از آن به یکی از اردوهای کار قزاقستان فرستاده می‌شود . پس از مرگ (استالین) و عفو عمومی (خروشچف) در مورد افسران ارشد ، (جرج) بلافاصله بخشش خورده و آزاد می‌گردد .

کارشناسان (ام . گ . ب) که به کارآئی و قابلیت او ایمان داشتند ، از او خواستند که دوباره به شغل خود بازگردد اما او دیگر خواهان شغل سابقش نبود ، و می‌خواست که هرچه زودتر اجازه دهند تا از کشور خارج شود . لذا خودش را به خل بازی می‌زند تا دست از سر او بردارند . و پس از معاینات و آزمایش‌های متعدد به این نتیجه رسیدند که او به درد ارتش و پست‌های حساس نمی‌خورد . و در همین زمان بود که به استخدام انستیتو زمین شناسی و توسعه کشاورزی در می‌آید .

داشتن دوستی مانند (تنو) برایم شانس بزرگی به حساب می‌آمد ، ولی از جهت مادرم که روز به روز حالش بدتر و بدتر می‌گردید ، نگران بودم و سرانجام هم این دگرگونی عصبی او به واقعه‌ای ختم گردید .

روزی مادرم کتری آب را جهت درست کردن چای به روی اجاق می‌گذارد . و بعد به خواب می‌رود آب کتری تمام شده و ته آن ذوب می‌شود ، در آن وقت من در خانه نبودم ، مادرم به خیال این که این هم توطئه‌ای از جانب (کا . گ . ب)

می‌باشد ، شروع به متهم کردن همسایه‌ها می‌کند و چنان افتضاحی راه می‌اندازد که قابل گفتن نیست ، همسایه‌ها هم که از سابقه بیماری او اطلاع داشتند ، بلافاصله پلیس را خبر می‌کنند و او دستگیر و برای معاینه به یک بیمارستان روانی ارتش اعزام و بستری می‌گردد . و پس از آن هرگز شانس بازگشت به خانه را پیدا نمی‌کند .
دکترها تشخیص می‌دهند که او به بیماری روانی (شیزو فرنی) ^۶ مبتلا گشته است .

از بروز این اتفاق از یک جهت رنج می‌کشیدم که عامل بدبختی‌های ما همین سیستم می‌باشد و از جهت دیگر هم احساس راحتی می‌کردم چرا که بودن مادرم در بیمارستان برای هر دو ما خوب خواهد بود به خصوص در این شرایط پیچیده اجتماعی من !

هفته‌ای دوبار به ملاقات او می‌رفتم و برای او غذا و میوه می‌بردم هرچند که در بیمارستان به او شغل خیاطی داده بودند و او در آنجا برای خود درآمدی پیدا کرده بود اما مهم این بود که کار باعث استحکام رشته‌های زندگی او می‌شد .
روزی خانم دکتر روانپزشک آن‌جا مرا به دفتر کارش برده و به تفصیل درباره ناراحتی مادرم صحبت کرد و علل اصلی ناراحتی او را جویا شد و من هم که او را محرم اسرار یافتم ، تمامی ماجرای زندگیمان را برای او شرح دادم و او نیز مرا تشویق کرد که ملاقات‌های خود را قطع نکنم و به او امیدواری بدهم و از نیویورک ، دوستان و فامیل صحبت کنم هرچند که نصیحت مناسبی بود ولی من هم قبلاً " به این نتیجه رسیده بودم که مادرم را نباید فراموش می‌کردم .

خیلی تنها شده بودم ، در آن اتاق کوچک گاهی بلند ، بلند با خود حرف می‌زدم و بیشتر اوقات هم به دیدار (جرج تنو) می‌رفتم و هر دو درباره طرّح فرار به آمریکا صحبت می‌کردیم .

تا این‌جا از کارم لذت می‌بردم زیرا دلخواه من بود ، اما روزی رئیس قسمت اطلاعاتی سازمان به من پیشنهاد کرد که در مجتمع مسکونی خود دست به تبلیغات بزنم و عکس و پوستر بر در و دیوار بچسبانم و مردم و ساکنین محل را تشویق و ترغیب به رای دادن بکنم .

ولی من ضعف و ناراحتی خود را پیش کشیدم و گفتم که اگر خیلی زرنک

باشم تنها قادرم که کار خود را در اداره به نحو احسن انجام دهم . اما او با تحکم پیشنهادش را در قالب دستور درآورد و اظهار داشت که من مجبور به اجرای فرمان هستم . زیرا آن ها بودند که تصمیم می گرفتند و نه من ! بالا جبار این مسئولیت را پذیرفتم . جای خوشبختی بود که انتخابات فقط سالی یک بار بود و من درگیری مداوم و مستمر نداشتم ، و نامزدهای انتخاباتی هم دو نفر بیشتر نبودند که کاملاً " معلوم بود از مدت ها قبل توسط خبره ها مشخص شده بودند و مردم بیچاره هم مجبور به انتخاب یکی از آن دو می شدند . حال چه می خواستند و چه نمی خواستند ، چه قبول شان داشتند و چه قبول شان نداشتند ! باید حتماً " رای می دادند !

بلافاصله مدارس و ساختمان های دولتی ، حوزه های رای گیری بسیاری را تشکیل دادند و مردم هم به خاطر حفظ آئینده و موقعیت های شغلی شان در صف های کوتاه و دراز قرار می گرفتند و رای اجباری خود را به صندوق ها می انداختند .

روز بعد از فرمان دوم ، غمی وجودم را گرفت از این که من هم در این بازی نمایشی و فرمایشی ، نقشی به عهده داشتم و از جهت دیگر خود به خود ، داشتم از آمریکائی بودنم فاصله می گرفتم .

به دیدار (جرج تنو) رفتم و ماقع را برای او شرح دادم و از او مصلحت خواهی کردم و او هم از انجام این عمل بسیار ناراحت گردید ولی چاره چه بود ، کاری که نباید بشود ، شده بود .

شبى از شب ها که مشغول ترجمه کتابى در زمینه خاک شناسى بودم ، صدای خوردن ضربه هاى به در افکارم را از هم گسیخت فکر کردم که شاید یکی از همسایه ها باشد که برای درخواست ادویه ، نمک و یا تخم مرغ رجوع کرده است ! در را باز کردم ، یک چهره آشنا در یونیفورم کامل نظامی در آستان در ایستاده بود ، بله سروان (لاورنوف) را می گویم . قبل از این که عکس العملی نشان بدهم خود را به درون انداخت و محکم مرا در آغوش فشرد و گفت :

— آه ، آه ، دوست قدیمی و عزیز من ، (آلكس) نمی دانی برای یافتن این جا چقدر زحمت کشیدم ، خوب ، فکر نمی کنم که چیزی برای نوشیدن داشته باشی ، درست است ؟

یک شیشه از شراب سرخی که برای یکی از جلسات خصوصی " اتحادیه تجارت " کنار گذاشته بودم ، آوردم و روی میز گذاشتم اما او از این که شیشه محتوی ودکا نیست اظهار ناراحتی کرد ، به هر حال گره کراواتش را شل کرد و مشغول نوشیدن

شد، پس از مدتی سکوت گفت: خوب، خوب، (آلکس)! در جوابش گفتم: خوب که چی؟ و او ادامه داد: نمی‌دانی که چقدر دنیا بی‌وفا و ظالم شده است! باقیمانده شراب را در لیوانش ریختم تا زودتر تمام شود و خدا حافظی کند، ولی او تازه به حرف آمده بود.

آن‌ها مرا از حزب اخراج کرده‌اند زیرا معتقدند که من زیاد مشروب می‌خورم، اما این درست نیست. لیوانش را تا آخر سر کشید و تقاضای مشروب بیشتری کرد، ولی با جواب منفی من رو به رو شد. از او پرسیدم: چطور از حزب بیرون رفتند؟ اینجا هرکسی مثل آب خوردن مشروب می‌خورد.

— حقیقت این است که آن‌ها معتقدند که من خیلی دل‌رحم هستم و این موضوع را در زندان هنگامی که به شماها کمک می‌کردم دریافتند ولی شما حرامزاده‌ها، حتی ودکا هم در خانه‌تان ندارید، آه!!

از جایم برخاستم و در اتاق را باز کردم و راه خروجی را نشان دادم ولی او از جایش تگانی نخورد و حالتی مظلومانه به خود گرفت و گفت: ببین دوست عزیز و قدیمی، آن‌ها اتاق مرا از من گرفتند و اکنون جایی برای خوابیدن ندارم تو در اینجا یک تخت اضافی داری خواهش می‌کنم که اجازه بده امشب را در نزد تو باشم، و قول می‌دهم که فردا صبح اینجا را ترک کنم.

در هر حال او در اردو خیلی به من کمک کرده بود و منصفانه نبود او را این گونه از خود برانم، از جهت دیگر او کاملاً "مست بود و ممکن بود که در بیرون دچار درد سر شود، لذا گفتم: خوب (لاورنوف)، فقط همین امشب، باشد؟ او بلافاصله پوتین‌های خود را کند و با لباس به روی تخت افتاد و در کمتر از پنج دقیقه خرو پفش بلند شد.

صبح هنگام از من تقاضای ششصد روبل قرض کرد که بعداً "آن را به من پس بدهد!" و می‌دانستم که قول یک دائم‌الخمر پایه و اساسی ندارد. از جهت دیگر وضع خودم هم با وجود یک مادر بیمار و یک پدر پیر به آن صورت نبود که با تقاضای او موافقت کنم، فقط مقدار کمی پول تو جیبی به او دادم.

وقتی به اداره رسیدم، پیغامی از طرف وکیل روسی‌ام (آلکساندروف) برایم رسیده بود، مبنی بر این که سفارت قرار است مقدار دیگری پول به من بدهد و می‌بایست که بدان جا می‌رفتم و مبلغ دویست و هفتاد دلار دریافت می‌کردم پس

به پیشنهاد او به فروشگاه مخصوصی رفتیم ، جایی که می‌توانید انواع و اقسام کالاهای صنعتی را ابتیاع کنید . ما هم به تماشای یخچال‌ها ایستادیم و من یکی از مدل‌های بزرگ و اتوماتیک را که می‌توانستم با پرداخت صد و چهل دلار آمریکا بخرم ، انتخاب کردم و برای الکساندروف توضیح دادم که برای دریافت یک یخچال استاندارد ، نامنویسی کردم . او گفت : حالا شما احتیاجی به آن ندارید ممکن است هرگاه نوبت‌تان رسید ، به من تلفن کنید تا آن یخچال را برای خودم بخرم ؟ موافقت کردم که هرگاه نوبت کارت دریافت یخچال من رسید ، آن را به او بدهم . برای بار دیگر ریاست اطلاعاتی سازمان مرا احضار کرد و از من خواست که به عضویت " حزب " در بیایم !

از دیدگاه یک روسی ، چنین پیشنهادی مساوی است با افتخار و نائل شدن به درجه‌ای از اعتبار ولی به نظر من این یک اسارت جدید از اعماق یک فاجعه به حساب می‌آمد .

به او گفتم : هم شهری رئیس ! مانند این است که شما فراموش کرده‌اید که من هشت سال در زندان به جرم دشمنی با این خلق محبوس بودم ؟ هرگز این لیاقت را در خود نمی‌بینم که بدین پایه از اعتبار و افتخار نائل آیم ، بنابراین تقاضا می‌کنم که این موهبت را به کسی اعطاء کنید که شایسته آن است !

او زرنکتر از آنی بود که من فکرش را می‌کردم لذا با هیجانی خاص گفت : آن زمان مربوط به حکومت (استالین) می‌شد و ما می‌دانیم که افراد زیادی بیگناه به زندان افتادند ، از هیچ چیز نگرانی نداشته باش من با شما هستم و به عنوان اولین و با نفوذترین معرف در این راه از تمامی قدرت و وجهه خود به نفع شما استفاده خواهم کرد و مطمئن باش که موفق هم خواهیم شد .

— راستش ، همشهری رئیس ! از این همه لطف برخوردار می‌یالم ! ولی اگر ممکن است برای چند روزی به من فرصت بدهید تا در این مورد فکر کنم .

— البته ، البته ، شما فرصت کافی خواهید داشت ، تا هفته آینده شما ، خوب فکرهايتان را بکنید و بعد جواب بدهید .

از این اهدای شایستگی ! واقعا " دچار غم و اندوه شده بودم و نمی‌توانستم خود را با عضویت در حزب کمونیست شوروی وفق دهم ، به فکر مادرم افتادم و بهتر دیدم که یک گواهی از بیمارستان روانی بگیرم ، دال بر سرپرستی مادرم تا شاید بتوانم ازین دام رهایی یابم . و سرانجام هم دست به این کار زدم و بدین طریق توانستم رئیس اطلاعات را در این مورد قانع کنم .

پس از مدتی یک اتومبیل اوپل دست دوم خریدم ، آخر هفته‌ها معمولاً " به پیش پدرم می‌رفتم ، او در کار مکانیکی استاد شده بود و ماشین را به نحو احسن سرویس می‌کرد .

برای من و (جرج تنو) ، آینده عبارت بود از فرار از اینجا و لحظه‌ای این ایده ، ما را رها نمی‌کرد ، معمولاً سوار اتومبیل من می‌شد و جاده‌های جدید خارج شهری را به اتفاق ارزیابی می‌کردیم ، و حتی تصمیم گرفتیم که سفری به کناره‌های دریای سیاه برویم و ضمن یک آب تنی حسابی ، موقعیت دریائی فرار را هم بسنجیم .

روزی ناگهان از طرف هیات بازرسی پلیس زندان‌ها خبری به من رسید ، بدین معنا که می‌خواهند پنج دقیقه‌ای با من صحبت کنند !
 قلبم از جا کنده شد زیرا تجربه تلخ و اندوهباری از این پنج دقیقه صحبت کردن‌ها ! داشتم

بلافاصله (جرج تنو) را در جریان گذاشتم و همچنین دیگر دوستان عضو اتحادیه تجارت ، که به آن‌ها دست‌رسی داشتم ، گفتم که این ممکن است شروع یک فاجعه برای زندانیان سابق سیاسی باشد .

در روز موعود چندین بسته سیگار و کبریت و شکلات خریدم ، زیرا این بار هم شک داشتم که آن‌ها در مورد من بی‌آزار باشند .

سرانجام در دفتر بازرسی حضور پیدا کردم ، و دوباره سئوالات شروع شد و این بار جای انکار برای عدم شناسائی (جرج تنو) نبود .

آن‌ها می‌خواستند بدانند که چرا ما دو نفر مرتباً " به این جا و آن جا مسافرت می‌کنیم و این را فرض بر یک توطئه جدید از جانب ما دو نفر قلمداد کرده بودند .

(جرج) به تازگی در ماه اکتبر برای یک دیدار مسابقه ورزشی به کناره خلیج فنلاند در شهر (تالین)^۷ رفته بود و آن‌ها در این مورد از من نظر خواهی کردند .

متأسفانه زمان سفر (جرج) را فراموش کرده بودم و آن‌را ماه سپتامبر به جای اکتبر گفتم و در این وقت به وضوح مشاهده کردم که باز جوها سردگوش یکدیگر کردند

و با هیجان مشغول صحبت شدند . بعد مرا مرخص کردند البته نه بیرون بلکه به بازداشتگاه موقت ! در راهرو از کنار اتاقی رد می شدم که به طور اتفاقی (ناتالی تنو) همسر (جرج تنو) را دیدم که بسیار نگران و ناراحت به نظر می رسید . آن ها دوروز در بازداشت خود مرا نگهداشتند و سپس اجازه دادند که بروم ، بدون این که توضیحی در مورد بازداشت من بدهند .

بلافاصله به اتحادیه تجارت سر زدم و بعد متوجه شدم که در اواسط سپتامبر در تالین یک سرقت بانک به بوسیله سه مرد مسلح انجام شده که منجر به کشته شدن نگهبان بانک و سرقت دو میلیون روبل جدید شده بود .

یکی از سارقین دستگیر شده ، در ضمن بازجویی با توجه به شهرت و اعتبار (تنو) ، اظهار داشته بود که جرج ، مغز متفکر و طراح اصلی این سرقت بوده است . روز بعد (جرج) و (ناتالی) هنگامی که از تماشای یک تئاتر برمی گشتند توسط شش مأمور ویژه دستگیر می شوند .

ابتدا (جرج) را به تالین بردند تا محل وقوع سرقت را به او نشان دهند و سپس او را به مسکو بردند و تحت بازجویی قرارش دادند . اما مسئله مهم اشتباه من و ایضا " (ناتالی) در مورد تاریخ مسافرت (جرج) باعث دردسراو شده بود ولی همکاران او قسم خورده بودند که در تمامی طول ماه سپتامبر (جرج) در مسکو به کار خودش مشغول بوده است .

آن ها پس از تحقیقات لازم (جرج) را بیگناه دانسته و از او عذر خواستند ولی از آن به بعد همگی به خصوص من تحت مراقبت های ویژه پلیس مخفی قرار گرفته و من علنا " دریافتیم که تمامی تلفن های من کنترل می شود . ولی اگر آن ها قصد آزار مجدد مرا می کردند دیگر من آن (دالگان) سابق نبودم تا قادر باشم ، دردی یا نقصی بیش از این ها را که دیده بودم تحمل کنم .

روزی با یکی از زندانیان سیاسی که سابقا " ژنرال بود ، برخورد کردم ، نامش (بوریس بوروکوفسکی) بود که چندین بار در اردو با هم پینگ پونگ بازی کرده بودیم ، او کتابی درباره زندگی در اردو نوشته بود که یک نسخه از آن را به من داده بود و من با اشتیاق آن را مطالعه کردم و تمامی تشریحات او را درباره کمپ ها مورد تحسین قرار دادم .

روزی (جرج تنو) به من گفت که نویسنده دیگری قصد دارد کتاب دیگری در این زمینه بنویسد البته خیلی وسیع تر و قصد دارد که با من مصاحبه ای نیز

داشته باشد اما انجام این عمل برایم یک ریسک محسوب می‌گردید زیرا من شدیداً " تحت نظر بودم لذا (جرج) از اسم رمز استفاده کرد و زمان ملاقات با او را ترتیب داد .

سریعت مقرر یعنی هفت بعد از ظهر بدان جا رفتم ، (جرج) هم قبل از من رسیده بود ، در آنجا مردی را دیدم که با سلیقه‌ای خاص لباس‌های قدیمی خود را پوشیده بود و ظاهری بسیار آراسته داشت .

(جرج) مرا به طور خیلی رسمی به او معرفی کرد و نام او را هم برای من تکرار کرد: آقای (دالکان) لطفاً " با جناب (آلکساندر سولژنیستین) ^۸ آشنا شوید. خیلی گرم دستان یکدیگر را فشردیم و برای چند ساعتی با هم صحبت کردیم ، او خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود ، از این که توانسته بودم از زندان مخوف (ساخانوفا) جان سالم به در ببرم و این موضوع او را بیشتر متوجه من گردانیده بود .

(سولژنیستین) اظهار داشت که قصد دارد کتابی در این زمینه بنویسد که قهرمان اصلی‌اش در اصل (جرج تنو) است و نام کتاب هم (گولاگ آرچی پلاگو) ^۹ می‌باشد و تقریباً " در ردیف کتاب (بوریس بوروفسکی) به نام (یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ) ^{۱۰} قرار می‌گیرد . البته کتاب (آرچی پلاگو) به مراتب عظیم‌تر و گسترده‌تر به تحریر در می‌آمد .

وضع نظام وظیفه من از نظر آن‌ها قابل قبول نبود ولذا نام خود را جزو لیستی دیدم که می‌بایست به خدمت سربازی اعاده شود ، (جرج) را از ماجرا باخبر کردم ، و او پیشنهاد کرد که همان کاری را انجام دهم که او انجام داده بود !

به اداره حوزه نظام وظیفه عمومی رفتم ، رئیس آن جا یک سرگرد ژاندارمری بود ، او مرا به دفترش فرا خواند و از من خواست که بنشینم ، خود را به لرز و ضعف زدم و گفتم : همشهری سرگرد ، باید خدمتتان عرض کنم که من بیش از پنج سال دوره رنجری را دیده‌ام و از همه مهمتر هشت سال هم در گرو (ام . گ . ب) در زندان به سخت‌ترین کارها تن در داده‌ام و پس از این‌ها دیگر یارای خدمت بیشتری را ندارم . و در این وقت از صندلی به زیر افتادم . جناب سرگرد که کاملاً غافلگیر

8- Aleksandr Solzenitsin

9- Gulag Archipelago

10-One day in the life of Ivan Denisovich

شده بود از من حال را پرسید ، به قلبم اشاره کردم ، او لیوانی آب به دستم داد و پس از آن مرا به حضور رئیس مافوقش بردند ، او با همدردی خاصی گفت که نباید نگرانی داشته باشم و هر کاری که اودر این زمینه از دستش بر بیاید برای من انجام خواهد داد .

مرا دوباره به سرکار فرستادند و پس از چند هفته ، برگ پایان نظام وظیفه من به وسیله پست به آدرس اداره به دستم رسید که در آن قید شده بود که نامبرده بین سال های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۸ تحت آموزش نظامی بوده است و لذا خود به خود از خدمت معاف می گردد .

توصیف خوبی بود ولی در آن قید نشده بود که هشت سال هم در کرو تعلیمات ویژه ، زندان های (ام . گ . ب) بودم !
در اواخر همان سال بود که یک آپارتمان کوچک به من تعلق گرفت که در آن علاوه بر اتاق یک هال متوسط به اضافه توالت ، حمام و آشپزخانه وجود داشت . در آمریکا ما به چنین آپارتمان هایی می گفتیم : "خانه نقلی" ولی در اینجا یعنی مسکو به آن ، آپارتمان اشرافی می گفتند .

راه درازی را باید از میان شهر مسکو تا اداره ام با ماشین طی می کردم ، اما ترجیح دادم سوار ترین زیر زمینی شوم ، زیرا اکنون یاد گرفته بودم که چگونه با صرف یک روبل ، باک پر از بنزینی داشته باشم ، تمامی رانندگان ، می خواهند بیش از حد معمول مسافرت کنند ، چون که می توانند پول بیشتری به دست آورند . آنان اودومترهای (کیلومتر شمار) کامیون ها را با قراردادن چوب کبریتی ، لای دنده هایش ، افزایش می دهند . و بنزین های صرفه جویی شده را از طریق لوله های زیر زمینی به مخازنی که اطراف مسکو قرار دارد ، هدایت می کنند . اعجاب آور است که چرا شهر منفجر نمی شود ! بسیاری از افراد مانند من ، برنامه خود را طوری تنظیم می کنند که مرتباً " با رانندگان کامیون تماس داشته باشند و با یک روبل ، باک بنزین اتومبیلشان را پر کنند ، یعنی برای هر گالون هفت سنت . به همین جهت همه خریداران این گونه بنزین ها راضی و خوشحال هستند .

چند سالی بدین حال گذشت و من چندین ترفیع گرفتم و مقامی بس مهم در سازمانی که در آن کار می کردم کسب کردم ، در کلاس های آموزش حین خدمت ما که جنبه سیاسی داشت ، و درباره تاریخچه انقلاب و افراد مهم آن مطالعه می کردیم ، این افراد مهم شامل (لنین) ، (پتر کبیر) و نیز صدر هیات رئیسه

جدید کشور یعنی (لئونید برژنف) و دیگر مسائل و برخوردهای سیاسی می شد و البته این کلاسها امتیازات زیادی را هم در بر داشت .

سال ۱۹۶۴ فرارسید و من با (ایرنه) قرار ازدواج گذاشتم و در سال ۱۹۶۵ بود که رسماً " با هم ازدواج کردیم و در سال ۱۹۶۶ صاحب پسری شدیم که نام (آندرو)^{۱۱} را بر او نهادیم .

(جرج تنو) اکنون دوست خانوادگی ما محسوب می گردید و در تمامی مراحل شادی ها و غم های زندگی ام از هر گونه همدردی و همراهی دریغ نمی ورزید . او هنوز هم مانند من در فکر فرار از این جا بود و این هم فکری باعث نزدیکی و دوستی بیشتر ما می گردید .

در سال ۱۹۶۸ (جرج) سفری به ایالت استونی برای دریافت دو اسلحه کمری از یکی از دوستانش که در یک سازمان زیر زمینی فعالیت داشت کرد ولی در راه حالش بسیار بد شد و از میانه های راه دوباره به مسکو بازگشت و در بیمارستان بستری گردید و من هم تمامی هم و غم خود را جهت معالجه او به کار بردم و از بهترین دکترهای متخصص کمک گرفتم ولی بیماری او که تومور مغزی بود روز به روز او را به پرتگاه مرگ نزدیک تر می کرد و پس از تحمل عمل جراحی سرانجام در عرض چند ماه در گذشت و هنگام مرگ هم پنجاه و شش سال بیشتر نداشت .

با مرگ (جرج) ، احساس تنهایی و غربت عجیبی بر دلم سایه انداخت و انگار دیگر تنهای تنها شده بودم و فقط اکنون دلم به حال خانواده کوچکم یعنی همسر (ایرنه) و پسر خویم (آندرو) خوش بود و علاوه بر این ها امید بزرگ دیگری داشتم که به عنوان پشتوانه ای برایم محسوب می گردید ، بله خواهرم (استلا) را می گویم . ما مرتب بوسیله نامه با هم در تماس بودیم ، البته به خاطر ترس از کنترل نامه ها ، متن آن ها محدود به احوالپرسی و نظایر آن می گردید و می دانستم که (استلا) در حال تلاش است و به هر مقامی که می توانست کمکی برایم باشد رجوع کرده و با اعلام زنده بودن من سعی بر این داشت که راهی پیدا کند تا من بتوانم به طور قانونی از شوروی خارج شوم و به کشورم بازگردم ، هرچند که تاکنون به نتیجه ای دلخواه نرسیده بودم ولی تلاش ها و کوشش های (استلا) به طور مستمر در جریان بود .

فصل بیست و نهم

خواهرم (استلا) با یکی از اتباع انگلیسی که وابسته نیروی هوایی انگلیس در مسکو بود در سال ۱۹۴۲ ازدواج می‌کند آن‌ها یکدیگر را در منطقه مشترک نیروهای متفقین ملاقات کرده بودند .

در یک بعد از ظهر داغ! جشن ازدواج آن‌ها برپا شده بود و درست ساعتی پس از ختم جشن ، مقامات روسی می‌آیند و شوهر (استلا) را از طریق دریا اخراج می‌کنند زیرا از نظر آن‌ها (استلا) یک روسی بود و یک روسی هم حق ازدواج با یک خارجی را نداشت!

قضیه از این قرار بود که (استلا) به خاطر داشتن کوپن مواد غذایی سهمیه بندی شده مجبور بود که پاسپورت آمریکائی خود را ارائه دهد و در عوض یک پاسپورت روسی بگیرد .

پس از واقعه‌ای که در اولین مرحله ازدواج بر او گذشت ، ناگزیر چندین تقاضا نامه به مقامات نوشت دال بر ترک کشور و پیوستن به شوهرش ولی همه آن‌ها برگشت خوردند ، تا این که سفیر کبیر انگلیس در شوروی خود شخصا عرض حالی برای (استالین) نوشت و در این خصوص چاره جوئی کرد و پس از گذشت چند روز کارهای خواهرم رو به راه شد!

با این حساب اگر در زمان دستگیری‌ام چنین گذشتی از سفیر ما ، در مسکو سر می‌زد من هم مجبور به تحمل شکنجه‌های بیشمار (لی فورتوفو) و (ساخانوفکا) نبودم!

سرانجام (استلا) پس از گذشت چهار سال از ازدواجش وارد انگلستان شد ولی همه چیز اکنون تغییر کرده بود و شوهر وی دل در گروی عشق دیگری نهاده بود و لذا آن‌ها بدون دغدغه از یکدیگر جدا شدند و خواهرم راهی نیویورک شد .

از آنجا نامه‌های او و من به طور منظم برای یکدیگر ارسال می‌گردید ، دو سال پس از آن ، که زمان دستگیری من بود ، دیگر خبری از من به اونی‌رسد و این موضوع بیشتر باعث دلگیر شدن او از من می‌شود تا این که (مری) تمامی ماجرا را به طور خلاصه برای او نوشت و او را از اتفاقی که برایم افتاده بود مطلع کرد . (استلا) در این زمان به سازمان ملل متحد رجوع می‌کند و از آن‌ها در مورد من کمک می‌خواهد ولی آن‌ها هم انکار که کاری از دستشان ساخته نبود! فقط کاری که کردند این بود که از حال من جويا می‌شوند تا آن را باطلاع (استلا) برسانند . و بعد چنین استدلال کرده بودند که رابطه آمریکا و شوروی بر لبه تیغ قرار دارد و هرگونه اقدام جدی از جانب آمریکا در مورد من شاید به برخوردی منتهی گردد و آن‌ها بلافاصله اقدام به از بین بردن من کنند!

(استلا) نومید نمی‌شود و با یکی از دختر خاله‌هایمان به نام (استفانی هزاک)^۱ که کارمند عالی رتبه رکن دوم نیروی هوایی آمریکا در واشنگتن بود تماس می‌گیرد و او زمینه چندین مصاحبه کوتاه روزنامه‌ای را برای خواهرم فراهم می‌آورد . و بعد از آن به سراغ کله گنده‌های واشنگتن می‌رود و ترتیب چند ملاقات مهم را برای (استلا) می‌دهد . اکثر آنان فقط او را دل‌داری می‌دهند! حتی رئیس سابق من در سفارت آمریکا یعنی (بادل اسمیت)^۲ هم در این مورد فقط از سجایای من تعریف می‌کند و در گام گذاشتن در این راه شهادتی از خود نشان نمی‌دهد! در عرض سه سال تلاش مستمر از جانب (استلا) ، همه راه‌ها بسته به‌منظر می‌آید ولی او باز هم نومید نمی‌شود و به هر "خاشاکی"^۳ توسل می‌جوید . سال ۱۹۵۱ بود که یک آلمانی که او را هم به‌خاطر نمی‌آورم ولی صمیمانه همیشه از او سپاسگزارم پنهانی برای خواهرم پیغام می‌فرستد که مرا در ترن مخصوص حمل زندانیان دیده است و مقصد ترن هم قلب آسیای مرکزی یعنی اردوهای کار اجباری بوده است و این موضوع برای (استلا) خیلی ارزش داشت چرا که در مورد زنده بودنم خبری به دست آورده بود و همین باعث می‌شد که کوشش‌های او را در جهت آزاد سازی من افزایش دهد .

او همیشه از مردم کله گنده‌ای که با آن‌ها برخورد می‌کرد مانند (النور روزولت)^۳ یک جواب تقریباً "همسان دریافت می‌کرد هرگونه اقدامی در این زمینه

1- Stephani Hazak 2- Badell Smith
3- Eleanor Roosevelt

منجر به کشته شدن برادرت می‌گردد!"

در همین اوان نامه، من به مادرم رسیده بود و او به سفارت آمریکا در مسکو مراجعه می‌کند ولی به محض خروج دستگیر می‌گردد و از این به بعد هم نامه‌های (استلا) به مادرم برگشت می‌خورد و هنگامی که بعدها (استلا) از ماجرا باخبر شد برای چند ساعتی از شدت ناراحتی بیهوش گردید.

در سال ۱۹۵۵ نامه مادرم به (استلا) می‌رسد و از این به بعد نامه نگاری آن‌ها مجدداً آغاز می‌شود، نامه‌های مادرم بسیار بدخط بودند به طوری که (استلا) حدس می‌زند که باید او سخت مریض باشد.

در سال ۱۹۵۶ نامه‌ای رسمی از وزارت امور خارجه آمریکا به دست خواهرم می‌رسد که متن آن چنین بود:

"خانم عزیز، برادر شما حالش کاملاً خوب است و در حمایت یک وکیل مامور (کا. گ. ب) به سفارت رجوع کرده و در جواب کنسول که آیا نیاز به کمک دارد، پاسخ منفی داده است و حتی مقدار پول حق بازنشستگی و بیمه که از حقوق او در زمان تصدی‌اش در سفارت کسر می‌شد، به او پرداخت شده است".

خوب باید کنسول عزیز کشورمان در سفارت، پیش خود از کمک سخن گفته باشد زیرا حتی اگر نجوانان هم این موضوع را به کسی می‌گفت، من حتماً شنیده بودم!

به خواهرم گفته شده بود که باید برادر شما خود از آنجا اقدامی بکند و خواهرم نمی‌توانست این پیشنهاد را قبول کند زیرا می‌دانست که موقعیت هرگونه اقدامی برای من در مسکو وجود ندارد.

نامه نگاری من و (استلا) گسترش می‌یافت البته در سطح عادی و معمولی زیرا می‌دانستم که نامه‌هایم مورد بازرسی قرار می‌گیرد، به کار بردن کد، علائم و رموزها، نشانه‌های موفقیتهای در ابراز منظورمان بود، مثلاً اگر می‌نوشتیم که هوا خوب است، به معنی رو براه شدن اوضاع بود و نوشتن بدی آب و هوا نشانه پیدایش بن‌بست‌ها و گره‌های جدیدی در کار بود.

در این زمان خواهرم با یکی از کارمندان عالی رتبه سازمان ملل متحد، ازدواج می‌کند و آنها به اتفاق به‌وین منتقل می‌شوند، در آنجا (استلا) صاحب دو پسر قشنگ و خوش‌سیما می‌شود.

در این زمان (استلا) سعی می‌کند تا با گرفتن یک ویزای توریستی به مسکو

بیاید و دیداری با من و مادر و پدر داشته باشد ، اما یکی از خبرگان سازمان ملل به او هشدار می دهد که (استلا) در زمان ترک مسکو دارای پاسپورت روسی بوده است و رفتن او بدان جا به هر منظوری حتی تفریح و گردش یک ریسک بزرگ محسوب می شود زیرا این امکان قوی وجود دارد که بلافاصله دستگیر و برای همیشه ممنوع الخروج شود !

من هم این هشدار را تحسین کردم ، چون با افراد زندانی بی شماری در اردو برخورد داشتم که مورد مشابه خواهرم را داشتند ، لذا با کد مخصوص نامه ، او را از انجام این عمل باز داشتم ، هرچند که برای یک لحظه دیدار او می مردم !

من نامه های (استلا) را به همراه عکس شوهر و فرزندانش در هر بار ملاقات با مادرم ، به او نشان می دادم ولی او باور نمی کرد و می گفت این هم قسمتی از توطئه (کا . گ . ب) بر علیه او است ، و این عکس (استلا) نمی باشد و آن ها نوه های او نیستند ! و تا آخر عمر پر رنج و عذابش این حقیقت را نپذیرفت . ولی وقتی پسر من (آندرو) متولد شد و او را به بیمارستان نزد او بردم ، صمیمانه دل به او بست و همیشه می گفت که به وجود چنین نوای افتخار می کند .

(استلا) پس از شنیدن ازدواج من و اختیار شغل ثابت ، فکر کرد که من قبول کرده ام برای همیشه در مسکو باقی بمانم اما در سال ۱۹۶۶ ، برادر زاده شوهر (استلا) که جوان خوش مشرب و مهربانی بود به همراه یک گروه ائتلافی جهت بازدید رسمی از شوروی وارد مسکو گردید و بنا به قولی که به (استلا) داده بود ، در اولین فرصت به ملاقات من و خانواده ام در بلوار (لیلاک) شتافت .

هیجانی وصف ناپذیر از دیدار او وجودم را پر کرد ، و من برای احتیاط صدای رادیو را تا آخرین حد زیاد کردم و به او گفتم که به خواهرم بگوید که من قصد ماندن در مسکو را ندارم و هرکاری که می تواند انجام دهد تا من و خانواده ام از اینجا خارج شویم .

او در بازگشت به وین به نزد خواهرم می رود و پیغام مرا می رساند ، و از این به بعد (استلا) در درجه اول تلاش می کند تا یک راه قانونی و محکمی پیدا کند و به مسکو بیاید .

در سال ۱۹۶۷ مادرم در بیمارستان از قید زندگی پر زجر و پر از محرومیتش خلاص می شود و برای همیشه ما را ترک می گوید .

در یک روز سرد و توفانی او را چون امانتی به خاک تیره و سرد سپردیم و من برای آخرین بار به او سلام دادم و صورت رنج دیده اش را بوسیدم و به تلخی مانند

کودکی که عروسک محبوبش را از او با بیرحمی ربوده باشند اشک حسرت ریختم .
در بهار سال ۱۹۶۸ نامه هیجان انگیزی از (استلا) دریافت داشتم مبنی
بر سفر او به مسکو . شوهر او ترتیب یک سفر رسمی را به همراه یک هیأت از سوی سازمان
ملل متحد را داده بود و ما می رفتیم تا سرانجام پس از سال ها جدائی یکدیگر را
ملاقات کنیم .

باید پدر را خبر می کردم ولی به علت اشتغال کاری فراوان نمی توانستم
مستقیماً به (ایسترا) بروم لذا نامه ای به او نوشتم او با شوری غیر قابل وصف
پاسخ داد که در زمان موعود برای دیدار (استلا) به مسکو خواهد آمد . ولی او
هرگز موفق به این کار نشد ! زیرا درست چند روز پیش از ورود (استلا) به علت
گیر کردن یک تکه گوشت نیم پز در گلویش و عدم استنشاق هوا ، فوت می کند و من
در حالیکه از این واقعه شوکه شده بودم در بیستم ماه مارچ ۱۹۶۸ او را نیز به خاک
سپردم .

صبح یکشنبه بود که تلفن آپارتمان ما به صدا درآمد و من آوای گرم و
زیبای (استلا) را شنیدم که گفت : عزیزم ، (آلکس) ، ما به سلامت به مسکو رسیده ایم
و اکنون در هتلی اقامت داریم و برای ساعتی دیگر با تاکسی به دیدارت خواهیم آمد .
(ایرینه) به سرعت شروع به جمع و جور و مرتب کردن خانه کرد در حالی
که من از شدت هیجان مرتباً " در طول حال قدم می زدم درست مانند قدم زدن ها
به سوی غرب در زندان (ساخانوفکا) !

(ایرینه) و (آندرو) کنار پنجره انتظار می کشیدند تا این که یک تاکسی
جلوی مجتمع مسکونی ما ترمز کرد و (ایرینه) ذوق زده فریاد زد : بیا ، (آلکس) ،
آمدند ! به سرعت به سوی پنجره دویدم ، یک زن و مرد چاق که لباس اروپائی بر
تن داشتند از تاکسی پیاده شدند و به نظرم آمد که اشتباه می کنم ، زیرا (استلا)
را که برای آخرین بار دیده بودم بسیار لاغر بود . اما قیافه اش را تشخیص دادم .
بالاخره صدای در آپارتمان شنیده شد ، بله خودش بود ، (استلا) خیلی
هم چاق شده بود ! دیگر چیزی نفهمیدم ، فقط صدای بوسه ها ، خنده ها و گریه ها
بود که به گوش می رسید .

ابتدا جای نوشیدیم ، (استلا) گفت : خوب داداش جان ، همه چیز را
برایم تعریف کن .

اما من قادر نبودم که در آن موقعیت همه ماجرا را برای او تعریف کنم

لذا مسیر صحبت را عوض کردم و گفتم: خوب (استلا) بدجوری آب و هوا به شما دو نفر ساخته است، خوب تپل و میل شده‌اید! بعد همگی زدیم زیر خنده. آن‌ها برای ما چندین دست لباس و کفش و کیف به عنوان سوغات آورده بودند ولی از همه مهمتر سوغات (آندرو) بود.

به طرف رادیورفتم و صدای آن را بلند کردم و نیز تلویزیون را و بعد یک متکای نرم را به روی گوشی تلفن گذاشتم. تا مباداموش‌های دیوار با گوش‌هایشان صدای ما را بشنوند! و بعد ماجرای بیش از بیست سال دردی را که بر ما گذشت برای آن‌ها مفصلاً شرح دادم.

هرچند که (استلا) از نظر روحی دختری قوی و شوخ بود ولی برای شنیدن این همه اتفاقات تلخ آمادگی نداشت و به وضوح می‌لرزید.

هنگامی که داستان جنون مادر و مرگ او را در بیمارستان روانی شنید اختیار از کف داد و از زور ناراحتی جیغ کشید و گریست، تا این که (ایرنه) هم گریه کنان او را دل‌داری داد. در بعد از ظهر همان روز به اتفاق به سر خاک مادر رفتیم، همه ساکت بودیم تا این که (استلا) سر بلند کرد و به صورت من نگریست و گفت: (آلکس) به من بگو، آیا واقعا می‌خواهی از این جا خارج شوی؟!

با تعجب نیمه‌فریاد زنان گفتم: منظورت از این حرف چیست؟، البته که می‌خواهم: با پای برهنه، حرکت در جهت مخالف، روی دست‌ها و بالاخره به هر صورتی که ممکن باشد. دلم می‌خواهد که هرچه زودتر از این اسارت گاه و از این زندان بزرگ که بهترین سال‌های جوانی‌ام در آن حیف شد، خارج شوم، ولی باید خیلی دقت کنم و (ایرنه) و (آندرو) را هم باید با خود ببرم زیرا آن‌ها بدون من حتماً مورد آزار و شکنجه قرار خواهند گرفت. زیرا مقامات اینجا خیلی عقده‌ای، خشن و بیرحمند، باید کاملاً اعتماد آن‌ها را به خود جلب کرد و سپس یک ویزای توریستی با توافق خانواده‌ام برای یوگسلاوی یا جای دیگر بگیرم و بعد خیلی ساده برگردم!! (استلا) مرا محکم در آغوش فشرد و گریست و گفت: می‌فهمم برادر، کاملاً درکت می‌کنم، و قول می‌دهم که نهایت سعی و کوشش خود را جهت آزاد سازی انجام دهم و به نزد هر مقامی و هر مرجعی که بتواند کمکی برای تو باشد خواهم رفت و نخواهم گذاشت که فراموش شوی.

و به زودی این احساس در من پدیدار شد که می‌توانم دوباره خانه خود را ببینم و هنگامی که (استلا) دوباره به وین بازگشت، یک عرض حال رسمی از طریق

سفارت برای رئیس جمهور (لیندون، بی. جانسون)^۴ فرستاد و جوابی که برای او رسید او را دچار وحشت و نگرانی کرد!

جواب از دفتر ویژه رئیس جمهور بود. "آقای دالگان، متأسفانه یک شخص دولتی است، که امکان دیدار آشنایان و اقوامش در آمریکا برای او میسر نمی‌باشد."

(استلا) این بار، تقاضا نامه‌ای برای (آرول هاریمین)^۵ سفیر کبیر آمریکا در مسکو نوشت که چاره‌ساز این مشکل باشد و پیشنهاد داده بود که مانند سفیر قبلی یعنی آقای (کلارک کر)^۶ که با دعوت نامه رسمی (استلا) را در سال ۱۹۴۶ با کمک سفیر کبیر انگلستان و عرض حال او به (استالین) از مسکو خارج کرده بود، مرا نیز به همان صورت از آنجا خارج کند.

جواب (هاریمین) این بود: "متأسفانه، مورد برادر شما، مشابه افراد دولتی است، سابقاً "با دعوت نامه" رسمی انجام این کار میسر بود ولی در حال حاضر قوانین اتحاد جماهیر شوروی این اجازه را نمی‌دهد و دولت آمریکا هم نمی‌تواند بر علیه قانون آن‌ها بر طبق احترام متقابل و موازین بین‌المللی، عملی انجام دهد!"

(استلا) در حالی که گیج و متحیر از این قانون بازی‌ها شده بود در صدد تهیه بیانیه اعتراض آمیزی برآمد و در این جا نامه‌ای به یکی از همکاران و دوستان صمیمی من در آن زمان (که حالا سفیر آمریکا در رومانی بود) نوشت ولی او هم جواب مایوس‌کننده‌ای برای او فرستاد و چنین به نظر رسید که همه نوره‌های امید رو به خاموشی گذاشته‌اند.

(ریچاد ام. نیکسون) به ریاست جمهوری آمریکا برگزیده شد و (استلا) تحت سخنرانی‌های آتشین او در مورد توجه به مسائل خارجی و بین‌المللی اتباع کشور، عرض حال دیگری که در حکم اعتراض نامه‌ای بود برای شخص رئیس جمهور فرستاد ولی جواب او هرگز فرستاده نشد!

پس از سیل نامه‌های بی‌امان (استلا) بر سر مقامات درجه اول و مردان کله‌گنده! و جواب‌های نومید کننده بی‌شمار، یکی از آن‌ها که از وزیر کشور رسیده بود، کمی دلخوش‌کننده به نظر می‌آمد. "خانم عزیز، اگر برادر شما موفق به گرفتن

4- Lyndon B. Johnson
6- Clarke Kerr

5- Arwell Harriman

یک ویزای خروج از کشور شوروی شود و به کشور دیگری برود حتی برای یک مدت کوتاه، شاید بتوان اقدامی برای آوردن او به آمریکا انجام داد."

(استلا) به این جواب قانع نشد و باز هم بمباران نامه‌های خود را به هر نقطه مهمی که امکانش بود، ادامه داد، نامه‌ای به خالمان نوشت که در نیویورک زندگی می‌کرد و از او خواست که یک دعوت نامه رسمی جهت ویزیت او برای من بفرستد، دعوت نامه از سوی بستگان نسبی من دلخوش کننده بود و من هم تصمیم به انجام یک ریسک گرفتم و آن این بود که تقاضا نامه‌ای رسمی جهت دریافت پاسپورت تهیه و تنظیم کنم.

به خاطر مسئولیت‌های زیادی که در شوروی روی شانه‌های هر کارمند سنگینی می‌کند، تقاضای مرخصی خارج از کشور مستلزم پیدا کردن یک جانشین و عوض هم‌تراز می‌باشد که جانشین هم به نوبه خود به خاطر ترس از عدم بازگشت شخص متقاضی، مشکل به قبول چنین ریسکی می‌گردد.

هشت ماه ازین قضیه گذشت تا این که از سفارت آمریکا در فوریه سال ۱۹۶۹ نامه‌ای برای استلا فرستاده شد مبنی بر این که سرانجام آنها توانسته‌اند با تلاش‌ها و اصرارهای بی‌امان، مقامات شوروی را حاضر به صدور ویزا برای من جهت وین بنمایند.

ریاست بازرسی اداره گذرنامه خواستار مصاحبه حضوری بامن شد، به سراغ او رفتم و او مشکوک و شمرده گفت: آقای (دالزین) ما نمی‌دانیم که چرا این قدر اصرار برای خروج از کشور دارید ولی خوب می‌توانیم بنا به حرفه خود حدس‌هایی بزنیم. به هر حال برای حل کامل این مسئله شما باید تحت معاینات دقیق پزشکی قرار بگیرید تا ما کاملاً مطمئن شویم که شما از هر نظر سالم هستید! این پیشنهاد در نظر من احمقانه جلوه می‌کرد، زیرا سلامت من و یا عدم آن هیچ گونه ربطی با خروج من از کشور را نداشت اما بدون جر و بحث بعدی پذیرفتم و گفتم که مانعی از این نظر نمی‌باشد و او سخاوتمندانه از راننده‌اش خواست تا مرا به بیمارستان منطقه‌ای ارتش ببرد تا مورد معاینه قرار گیرم، از این واقعه دلشوره عجیبی بر دلم افتاد!

نگرانی بی‌مورد نبود، زیرا برای یک‌ماه مرا آن‌جا بستری کردند! در این مدت تست‌های گوناگونی به خصوص از نظر روانی روی من انجام دادند و خیلی زود دریافتیم که آن قسمت تیمارستان می‌باشد!

بعد از آن به سر کار برگشتم ، سه هفته بود که مشغول به کار بودم ، خبری از موافقت نامه نبود ، گزارش دیگری نوشتم و دوباره مرا نزد رئیس بازرسی فرستادند و او گفت : شما مشکلی از نظر دریافت اجازه نامه ندارید و من خیلی زود می توانم دستور آن را صادر کنم ولی یک شرط کوچکی در آن هست که به همسر خود بگوئید تا برای یک مصاحبه کوچک قبول زحمت کند و یک تک پا به اینجا بیاید ! من با عصبانیت شدیدی جواب دادم ، چرا همسر من ؟ ! با او چکار دارید ؟ این موضوع هیچ ارتباطی با او پیدا نمی کند و سئوالات شما هم هیچ ربطی به او ندارد ، اصل من بودم ، که من هم مورد مصاحبه و نیز معاینه قرار گرفته ام ! او خیلی خونسرد گفت : مثل این که شما زیاد هم علاقه به دریافت ویزا ندارید ! ؟ و من با صدای لرزانی گفتم : یعنی ممکن است که شما پس از چند دقیقه مصاحبه با همسر من ، دستور تنظیم توافق نامه مرا صادر بفرمائید ؟ و او فوراً پاسخ داد : البته ، دوست من !!

فردا ساعت هشت صبح ، باتفاق (ایرنه) به دیدار او رفتیم و (ایرنه) به خاطر مشکلات فراوانی که به وجود آمده بود خیلی خشناک و توفنده به نظر می آمد و برای دیدن این حرامزاده لحظه شماری می کرد تا با کیفش بر سر او بکوبد ! ولی در میان راه عاجزانه از او تقاضا کردم که جلوی احساسات خود را بگیرد تا باعث خرابی کار نگردد .

در تمامی مدت مصاحبه من در کنار (ایرنه) نشسته بودم ، پیاپی سئوالات یک نواخت مطرح می شد ، در خاتمه به (ایرنه) گفته شد که فرزند ما (آندرو) ، یک روسی است و او می تواند در اینجا تربیت صحیح داشته باشد ولی در جهنم آمریکا و تربیت نامعقول غربی او حتما " یا معتاد می گردد و یا این که یک گانگستر می شود و زندگی اش تباه خواهد شد !

بالاخره ما را رها کردند ، به خیابان آمدیم ، (ایرنه) گفت که اگر فوراً یک نوشیدنی خنک برایش نخرم حتما " از زور عصبانیت دیوانه خواهد شد به او گفتم : من هم همینطور !

نظریه قسمت بازرسی در مورد صدور گذرنامه اعلام شد " آقای دالگان ، یک شخص خوب و با شخصیتی است یک آدم جدی در کار و یک مترجم زبر دست که کمک های شایانی به سازمان داروئی کشور ارزانی داشته است ولی از نقطه نظر این که ایشان اخیراً " چند هفته ای در یک بخش روانی بیمارستان ارتش بستری بوده

است ، لذا صلاحیت خروج از کشورشوروی را ندارد "!

از زور ناراحتی و فشار خون نمی دانستم که چکار کنم ، لذا برای تعدد اعصاب مرخصی گرفتم و به همراه (ایرنه) و (آندرو) به سواحل دریای سیاه رفتم .
در دوم ماه سپتامبر ۱۹۷۱ بود که از سفر تفریحی خود بازگشتیم در حالی که احساس آرامش و رضایت می کردیم .

درغیاب ما نامه ای از سفارت آمریکا به منزل رسیده بود که خواستار ملاقات با ما بودند . چون رفتن من به سفارت با اشکال مواجه می شد لذا قرار ملاقات را با خود شخص سفیر در بیرون از در ورودی آنجا گذاشتیم .

دم در سفارت مامور (کا . گ . ب) راه را بر من گرفت ، سفیر (سوایرز)^۷ به مامور اشاره کرد تا مرا رها کند ، او مرا با خود به درون برد . در آن جا از کشوی میزش پاسپورت آماده مرا که نام (ایرنه) و (آندرو) هم ضمیمه آن بود به دست من داد ، با دستی لرزان آن را گرفتم و چون جواهری گرانبها و درخشان بر قلبم نهادم !

وقتی به خانه رسیدم تلفن زنگ می زد ، (استلا) بود ، با هیجان پرسیدم که چطور موفق به انجام این کار شده است ، و او گفت که وزیر امور خارجه (سی . راجرز)^۸ در این مورد شخصا^۹ با (آندره گرومیکو)^۹ وارد مذاکره شده است . دهان یخ بسته بود و چشمانم بی هدف به اطراف اتاق چرخ می زد تا این که به روی (ایرنه) و (آندرو) که با دلوایی به من می نگریستند توقف کرد و این صدای (استلا) بود که چند بار از آن طرف سیم فریاد زد :

— (آلکس) ، (آلکس) چه شده ، چرا حرف نمی زنی ؟!

— من دارم گوش می دهم (استلا) ، من فقط سراپا گوش شده ام !

می دانستم که تلفن دارد کنترل می شود ولی این بار آنتن ها با شنیدن نام های (گرومیکو) و (راجرز) جرات نگاه چپ کردن را هم بمن نداشتند ، و آزار همه جانبه ای که همیشه بر من و بر خانواده من روا گردیده بود ، از من فاصله می گرفتند با تشکر فراوان از (ویلیام سی راجرز) ، روئین تنی خود را با قدم زدن در خیابان های مسکو به همراه (ایرنه) و (آندرو) جشن گرفتم !

7- Swiers

8- C.Rogers

9- Gromyko

سیزدهم دسامبر سال ۱۹۷۱ بود که ما شروع به بخشیدن وسایل خانه از قبیل یخچال و اجاق گاز، فرش و غیره به دوستان صمیمی و نزدیک کردیم و تنها گیتار چوبی و قدیمی خود را که یادگاری از (زوزین) مهربان را در خاطرم از آن سال‌های سیاه زنده می‌کرد، نگهداشتم.

بیست و یکم دسامبر سال ۱۹۷۱، ماشین مخصوص سفیر، من و (ایرنه) و (آندرو) را درحالی که خود شخص سفیر ما را همراهی می‌کرد به فرودگاه برد، ولی هنوز از نیش زنبوران خلاص نگردیده بودیم، هنگام ورود به ترمینال، دو مامور (کا.گ.ب) پس از بازرسی پاسپورت گفتند، گذرنامه شماها هنوز در اختیار اداره کل اطلاعات و امنیت قرار نگرفته است. حالا شما به اتاق بازجویی مستقر در فرودگاه که در آن گوشه قرار دارد بروید و منتظر ما بمانید، هیچ نگران هم نباشید! فقط پنج دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید!!

نگران نباشید، نگران نباشید! فقط پنج دقیقه بیشتر با شما کار نداریم، فقط پنج دقیقه! من با این عبارت‌ها به خوبی آشنا بودم، بیست و سه سال پیش همین "پنج دقیقه" و همین "نگران نباشید" مرا به چنان اسارتی کشاند که شرح دردها و رنج‌هایش در صفحات بی‌شمار تاریخ سرنوشتم ثبت گردید! و بهترین و والاترین سال‌های زندگانی مرا به طرز دلخراشی بلعید!

با وحشتی فوق‌العاده به سفیر (سواپرز) که چند قدم آن طرف‌تر نظاره‌گر صحنه بود نظر دوختم و او هم مانند یک ببر زخمی به سوی ما آمد و با عصبانیتی خاص بر سر مامورین ویژه فریاد زد:

— شما در کدام مدرسه درس خوانده‌اید؟ اصلاً فکر می‌کنید کی هستید؟ که از این اوراق رسمی و تایید شده ایراد می‌گیرید؟ نان؟! کجای این پاسپورت‌ها اشکال دارد، کجای آن؟ من به عنوان نماینده اول یک کشور مستقل در اینجا می‌خواهم بدانم و شما موظفید که فوراً "جواب مرا بدهید!"

در این حین یکی از آن‌ها که رنگش مانند گچ سفید شده بود و سعی هم می‌کرد تا کلمات را گم نکند، به آرامی گفت:

— خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم قربان! خودتان را کنترل کنید و کمی صدای خود را پائین بیاورید!

— صدای من پائین نخواهد آمد تا وقتی که جواب منطقی را نشنوم.

همه مسافران و افراد فرودگاه متوجه ما شده بودند، که مامور دوباره به

حرف آمد:

— باید بگویم که اجازه نامه، این خانم با این آقا فرق دارد .

— البته که باید فرق داشته باشد زیرا این خانم یک روسی است و این آقا هم یک آمریکائی ولی این دونفر با هم زن و شوهر هستند و در این مورد باید قانون رعایت می‌گردید و رعایت هم گردیده است .

در اینجا مامور ویژه با همان حالت گفت : بله قربان ، البته ، البته حق باشماست ، اشتباه از جانب ما بوده است ، و سپس با اشاره دست فهماند که می‌توانیم برویم !

به سختی می‌توانستم باور کنم که در هواپیما جای گرفته‌ایم ، مهماندار رامی دیدم که به انگلیسی بما پیشنهاد قهوه و غذا را می‌دهد و سپس حرکت هواپیما به روی باند ، برخاستن هواپیما ، کوچک شدن ساختمان‌ها و علائم زمینی و بعد پرواز به اوج آسمان ، بله برایم باور این موضوع مشکل بود زیرا من در رویا در طول یک سلول کوچک به این راه‌ها پیاده گام نهاده بودم !

به هر حال حقیقت امر این بود که سرانجام پس از بیست و سه سال اسارت به سوی آزادی پرواز می‌کردم و تمامی رنج‌ها را در آن سرزمین جای می‌گذاشتم . قهوه حاضر شد ، نگاهی عمیق به همسر و فرزندم انداختم ، (ایرنه) اشک شوق می‌ریخت و (آندرو) هم سرگرم تماشای ابرها از پنجره هواپیما بود .

پس از چندین ساعت متوالی در فرودگاه بین‌المللی وین نشستیم ، (استلا) و شوهرش بی‌صبرانه انتظار ما را می‌کشیدند ، توصیف صحنه رسیدن برایم مشکل است زیرا ، خنده بود و گریه ، بوسه بود و هیجان و رویائی از چهره‌های متفاوت ، آدم‌های مختلف با لباس‌های رنگارنگ و تیپ‌های مشخص ، کریسمس به همراه برف‌های آسمان وین این شهر عشق و موسیقی ، این شهر جاودان شادی‌ها و لبخندها چه زیبا بود و من چه ناتوان ، در به تصویر کشیدن این همه زیبایی در قالب کلمات بودم !

در یکی از روزهای درخشان ژانویه سال ۱۹۷۲ بود که ما سوار یکی از جت‌های بوئینگ ۷۰۷ پان‌آمریکن شدیم و سپس اقیانوس را در زیر پای خود دیدیم ، اقیانوسی که سال‌ها پیش من در مخیله‌ام از روی آن گام زنان به سوی خانه رفتم با پای شکسته از شکنجه !

(ایرنه) بازوی مرا فشرده و با هیجان گفت : ببین آلکس ، آسمان خراش‌های نیویورک ! سر تکان دادم و با لبخندی عمیق حرف او را تأیید کردم .

سرانجام ، وارد فرودگاه (جان اف . کندی) شدیم ، همه انگلیسی صحبت می کردند! اکثر فامیل ها به پیشواز ما آمده بودند ، خواهر مهربان مادرم یعنی خاله (تسی) را دیدم که همراه بوسه های گرمش اشک شوق می ریخت من همگی آنان را از میان پرده اشک لرزان می دیدم در حالی که ذوق و شوق کودکانه ای وجودم را پر کرده بود .

درست قبل از سوار شدن به ماشین ، صورت خود را برگردانم و لحظاتی به سوی شرق نگریستم و آرزو کردم که ای کاش آن چهره هایی که دوستان داشتم اکنون همراه من و با من در اینجا بودند و در این شادی ها و آزادی ها سهیم می شدند . چهره های زیادی از جلوی دیدگان رویایم رژه می رفتند : مادر ، پدر ، دوستان عزیزم (جرج تنو ، پاول ورونکین ، ویکتوراس ، زوزین ، گالیا ، دکتر آداریچ کاسک ، راسکی خوب و مهربان ، زویای دوست داشتنی ، آرکادی شاعر ، ادیک ال) و از همه مهمتر (شارگی) ساده دل که با پیشگوئی اش سهم بزرگی برای این لحظه من داشت و در آخر ، زیبای همیشه غمگین (گرتروود) را دیدم .

به یاد آخرین حرف های دکتر (آروید) عزیزم افتادم : " (آلکس) هنگامی که به آزادی رسیدی ، درباره ما بنویس ، به دنیا بگو ، قصه شکنجه های ما را ، مردم دنیا باید بدانند !"

و من نیز همچنان که به آن انسان بزرگ قول داده بودم ، قلم دست گرفتم و نوشتم .

"پایان"



DOLGUN

Alexander Dolgun with Patrick Watson

● مسکو - دسامبر ۱۹۴۸: هنگامه‌ی
تاخت و تاز به‌الامنازع استالین در عرصه‌ی
سیاسی شوروی.

باید «نامنتظره» ها را انتظار کشید.
«الکساندر دالگان» جوانی غیر روسی -
بی‌هیچ توضیحی - به بتدکشیده می‌شود.
چون و چراها بی‌پاسخ میماند. عذاب‌بی
هیجده ماهه بارنجی که به‌وصف در نمی‌آید،
او را در اعماق سیاهچال‌ها زنده به‌گور
می‌کند.

و این تازه، سرآغاز تبعیدها و تحمل
مشقت‌های اردوی کار اجباری است.

عفو عمومی «خروشچف» بر زخم‌های
جسم و جان «دالگان» نمک می‌پاشد. پانزده
سال تحت مراقبت‌های ویژه‌ی امنیتی. یعنی
که نفس کشیدن به‌صلاح‌دید «کا.گ.ب.».

«الکساندر دالگان» خواب نمی‌بیند.
داس واقعیت، بیست و سه سال از بهترین
سالهای عمر او را درو کرده‌است.

و این، سرگذشت غمبار مردی است که
ذکاوت و مقاومتش یادآور حماسه‌هاست.
اما هنوز شگفت‌زده از خود می‌پرسد: چرا؟